رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

گمراه

نویسنده: اسما کافی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت1

۱۶سال پیش از شروع ماجرا:

اتاق در سکوت کامل فرو رفته بود،

البته تا وقتی که پسرک کوچک وارد اتاق شود،

و پاورچین پاورچین به طرف تنها کمد اتاق برود.

کار ممنوعه‌ای که در حال انجامش بود،

باعث شده بود ضربان قلبش بالا برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کنجکاوی به تمام حس‌هایش قالب شد.

کشو را با کلیدی که همیشه در گردن مادرش بود، باز کرد.

طبق انتظارش فقط یک نوار کاست و یک پیپ قدیمی پیدا کرد.

می‌دانست در این کشو چه چیزهایی پیدا می‌شود،

چون سالها از میان درِ نیمه‌باز به تماشای مادرش نشسته بود و دیده بود،

که مادرش چطور یک نوار کاست را در دستگاه ضبط می‌گذارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با در آغوش گرفتن پیپ ساعت‌ها گریه می‌کند.

او فقط می‌خواست بفهمد مادرش چرا گریه می‌کند،

او از اشک‌هایی که مادرش می‌ریخت و او را به زن غمگینی تبدیل می‌کرد بیزار بود.

پسرک دوست داشت مادر زیبایش بخندد و برایش انار دانه کند.

نه اینکه فقط قرص بخورد و برای ساعت‌ها بخوابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر به این مسائل مصمم نوار کاست را برداشت،

و در دستگاه گذاشت تا پرده از این راز بزرگ بردارد.

کنار رادیوی قدیمی زانو زد و منتظر ماند تا نوار پخش شود.

دستگاه با صدای خش خش شروع به کار کردن کرد،

بلافاصله صدای آهنگ شادی از رادیو پخش شد.

پسرک با شانه‌های افتاده لپ‌های تپلش را از هوا پر و خالی می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آهنگ قدیمی شاد چیزی نبود که او دنبالش باشد.

تا دستش را دراز می‌کند تا رادیو را خاموش کند،

مردی با صدای بلندی فریاد می‌کشد:

- خانوم‌ها و آقایون ممنون که برنامه‌ی شبانگاهی ما رو گوش می‌کنید، امشب مهمانی به ما می‌پیونده که بیشترین رأی رو برای اومدن به برنامه دریافت کرده.

صدایی شبیه به ترکیدن بادکنک می‌آید و مجری ادامه می‌دهد:

- خانوم‌ها و آقایون این شما و این عدنان فیاض صاحب مسابقه‌ی شاهراه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت2

صدای تشویق بلند شد،

پسرک رادیو را بیشتر به خودش نزدیک کرد،

و منتظر ماند تا ببیند این مرد محبوب کیست.

دوست داشت صدایش را بشنود.

حتی دلش می‌خواست بفهمد که مسابقه‌ی شاهراه چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت پای تمام حرف‌های اولیه‌شان نشست.

سوالی که مجری درنهایت می‌پرسد،

ذهن پسرک را قلقلک داد:

- عدنان بهمون بگو بعد از تو کی جانشین شاهراه میشه؟

خندید:

- فکر کنم برای سالهای زیادی کار کنم، ولی بعد از اون یکی از پسرام صاحب مسابقه میشه.

مجری با کنجکاوی پرسید:

- و چجوری این ولیعهدی مشخص میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد با مکث جواب داد:

- تو خودِ مسابقه.

وقتی در با صدای بدی باز شد،

رادیو از میان دستان کوچک پسر افتاد و باقی حرف‌های مرد را نشنید.

مادرش با وحشت وارد اتاق شد:

- داری چیکار می‌کنی؟

در خودش جمع شد و با ترس زمزمه کرد:

- ببخشید مامان.

مادرش به طرفش هجوم آورد و رادیو را خاموش کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش می‌لرزید و به وضوح عصبانی بود.

پسر بیشتر در خودش جمع شد.

مادرش رادیو را به گوشه‌ای پرت کرد و شانه‌های پسرش را گرفت:

- نمی‌خوام هیچوقت صدای این مرد و بشنوی، متوجه شدی؟

پسرک در حالی که چانه‌اش از بغض می‌لرزید سرش را تکان داد:

- فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان حال-دبی:

- این دیوونگیه.

پشت بند غرغرهای ریما که تمامی ندارد،

صدایی از بلندگو اعلام می‌کند:

- ده دقیقه تا شروع مسابقه.

رو به ریما که رنگ پریده‌اش حتی زیر نور قرمز مشخص است،

می‌گویم:

- ببین منو اگه به غر زدن ادامه بدی پهنت می‌کنم رو زمین و با موتورم از روت رد میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به موتور عمو زهیر می‌اندازم که در جایگاه مسابقه پارک شده،

و حرفم را اصلاح می‌کنم:

- با موتور بابات.

سرم را می‌خارانم:

- که مطمئنم من و نمی‌بخشه که با موتور خودش از روی دخترش رد بشم.

#گمراه

#پارت3

ریما بدون توجه به جمله‌ام شانه‌هایم را می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و تکانم می‌دهد:

- تپش این دیوونگیه، کارن اکه بفهمه دو تامونو از در خونه با میخ آویز می‌کنه.

نیشخند می‌زنم:

- نباید بزاریم بفهمه.

چشم‌هایش از پشت عینکش با وحشت گرد می‌شود:

- به‌نظرت من می‌تونم بهش دروغ بگم که رفتیم تولد دوستم...

دستانش را باز می‌کند و جیغ می‌زند:

- در حالی که اومدیم یه مسابقه غیرقانونیِ خیابونی که تویه کله خراب میخوای توش شرکت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نگاهش می‌کنم،

ریما همیشه در دروغ گفتن افتضاح بود.

تصمیم می‌گیرم راستش را بگویم:

- نه نمی‌تونی، تو دروغای ساده‌تری هم نمیتونی به کارن بگی.

صورتش را با دستانش پنهان می‌کند:

- وای این تهه دیوونگیه.

وقتی می‌بینم فاصله‌ای تا دیوانه شدن ریما نمانده،

جلو می‌روم و دست‌هایش را از روی صورتش کنار می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هی دختر آروم باش، باور کن هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته. قبل اینکه بفهمی برگشتیم خونه و کارن و عمو زهیر اصلا نمی‌فهمن که ما بهشون دروغ گفتیم.

البته اگر من در اولین مسابقه‌ام تصادف نکنم،

و آنها مجبور نشوند برای جمع کردن من به بیمارستان بیایند،

ولی تصمیم می‌گیرم این حرف‌ها را با ریما در میان نگذارم.

حرف‌هایم در قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی ریما هیچ تغییری ایجاد نمی‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین ادامه می‌دهم:

- مگه قرار نبود من دو هفته‌ای بیام دبی تا حال و هوایی عوض کنم و بهم خوشبگذره؟

- چرا.

لبخند گنده‌ای می‌زنم:

- خب دارم خوش می‌گذرونم دیگه.

#گمراه

#پارت4

تکانش می‌دهم:

- ریـــمـــا ضدحال نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حال سر تکان می‌دهد:

- تو آدم نمیشی.

نیشخند می‌زنم،

دست‌هایمان را از آرنج درهم قلاب می‌کنم،

و او را به سمت موتور می‌کشانم.

از همین حالا می‌توانم هجوم آدرنالین را در خونم حس کنم،

مدت زیادی است که در هیچ مسابقه‌ای شرکت نکرده‌ام.

فرزندِ ستاره‌های شاهراه بودن،

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث ایجاد توقعات عجیبی در مردم می‌شود،

آنها خیال می‌کنند تو باید یک عجیب‌الخلقه در موتورسواری باشی،

و هیچوقت شکست نخوری.

وقتی در چندتا از مسابقه‌هایم شکست خوردم،

این موضوع را از چشم‌ها و رفتارهای دیگران متوجه شدم.

هرچند مادر و پدرم هیچوقت چنین انتظاری از من نداشته‌اند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با باختن جلوی دیگران از خودم یک دلقک می‌سازم،

که دارد وجهه‌ی پدر و مادرش را خراب می‌کند.

از جایی به بعد بابت این انتظارها و احساسات خودم کنار کشیدم،

و در هیچ مسابقه‌ای شرکت نکردم.

ولی امشب هیچکس من را نمی‌شناسد،

در این کشور غریب هیچکس انتظار ندارد منکه فرزند ستاره‌های شاهراه هستم، نفر اول شوم.

برای بار هزارم در دل از پدرم تشکر می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که اجازه داد برای دو هفته به دبی بیایم،

و یک ماه را با ریما و عمو زهیر و کارن وقت بگذرانم.

روی موتور می‌نشینم و به پسری که با لبخند نگاهم می‌کند،

چشمک می‌زنم و در همان حال می‌گویم:

- اگه کارن زنگ زد جواب تلفنشو نده، مسابقه کلا نیم ساعت طول می‌کشه و از اونجایی که من 5 دقیقه قبل باهاش حرف زدم، اگه جوابشو ندی نگران نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت5

ریما آنقدر مضطرب است که مطمئن نیستم متوجه حرف‌هایم شده باشد،

با مشت به شانه‌اش می‌کوبم:

- ریما!

نگاهم می‌کند:

- چی؟

- تا برمی‌گردم گند نزن، باشه؟

عینکش را از روی بینی‌اش بالتر می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتره بگی ریما تا برمی‌گردم زنده بمون و پس نیوفت.

نیشخند می‌زنم:

- ریما در حینی که داری زنده میمونی لطفا گند نزن.

کلاه کاسکتم را به دستانم می‌دهد:

- ازت متنفرم.

می‌خندم و مشتم را بالا می‌برم،

آه می‌کشد و بی‌جان مشتش را به دستم می‌کوبد.

تا کلاهم را روی سرم می‌گذارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شمارش معکوس شروع می‌شود.

دختری ریما را به عقب هدایت می‌کند.

ریما همانطور که عقب عقب می‌رود داد می‌کشد:

- تپش، لطفا هرکاری می‌کنی نمیر.

با شنیدن سوت حرکت،

موتورم از جا کنده می‌شود و با سرعت در مسیر می‌افتد.

مسابقه دادن با موتور تقویت شده‌ی عمو زهیر روحم را به اوج می‌رساند.

میان باد از بین کلاه بزرگم داد می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یوهووو.

مسیر باریکه‌ای خاکی میان تپه‌های بزرگ است،

پیچ‌های تند مسیر یکی پشت دیگری پدیدار می‌شوند.

هرچند که دیدن در این تاریکی سخت است،

ولی به چند موتوری که جلوتر از من حرکت می‌کنند نگاه می‌کنم و با افزایش سرعت،

مسیری که چراغ‌هایشان می‌رود دنبال می‌کنم.

لبخندم آنقدر بزرگ است که می‌ترسم از کلاه کاسکتم بیرون بزند،

رمان بازار
romanbazar.ir

چه لذتی دارد مسابقه دادن بدون نگرانی از برنده نشدن.

با حفظ سرعتی که بیشتر از آن در این مسیر خطرناک است،

از موتورها جلو می‌زنم.

حس می‌کنم موتورم هیچ وزنی ندارد،

و در طول مسیر به‌جای راندن، سر می‌خورم.

#گمراه

#پارت6

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذارم یک موتور جلوتر از من باقی بماند،

برای رد شدن از این مسیرخطرناک که در شب هیچ چیز از آن مشخص نیست،

به یک راهنما نیاز دارم.

پسر که فکر می‌کند نزدیک است که نفر اول شدن را ببازد،

سرعتش را بیشتر می‌کند.

دقیقا پشت سرش می‌رانم و باعث می‌شوم سرعت هردومان چندبرابر شود.

دقایق طولانی به همین منوال می‌گذرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر از مسابقه دادن لذت می‌برم که هرلحظه امکان دارد قلبم از خوشی بترکد.

حالا که ناشناس مسابقه می‌دهم و هیچ نگرانیی بابت برنده نشدن ندارم،

متوجه منظور مامان می‌شوم وقتی می‌گفت از مسابقه دادن لذت می‌برده.

متاسفانه مسیر تا انتها پر از پیچ و خم است،

و من درنهایت نفر دوم می‌شوم.

از خط پایان که رد می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را میان تماشاگران می‌چرخانم.

همه‌ی آنها دارند پسری که نفر اول شده را تشویق می‌کنند.

غیر از پسری که یک سروگردن از باقی آدم‌های کنارش بلندتر است،

و مستقیم به من زل زده است.

چیزی در چشمانش است که باعث تند شدن ضربان قلبم می‌شود.

نگاهم را به‌زور به جلو برمی‌گردانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور پایین می‌آیم و به سمت ریمایی که دستش را روی سینه گذاشته،

و مشخص است دارد نفسی از سر آسودگی می‌کشد، می‌دوم.

در آغوشش می‌کشم،

و همانطور که بالا پایین می‌پرم جیغ می‌کشم:

- عالی بود، عاشقش شدم.

شانه‌هایم را می‌گیرد و من را به‌زور از خودش جدا می‌کند:

- عاشقش شدی یعنی بازم امتحانش می‌کنی؟

با نیش باز سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نالد:

- نـــه.

ته لحجه‌ی عربی که دارد بامزه‌اش می‌کند.

نیشم شل‌تر می‌شود و گونه‌هایش را می‌گیرم:

- آرررره.

- نه!

- بیخیال آرررره.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت7

می‌خواهد به ساز مخالف زدن ادامه دهد،

که ناگهان گوشی‌اش شروع به زنگ زدن می‌کند.

دست از کلکل می‌کشیم،

و هر دو با وحشت نگاه اسم کارن و قلب سفید کنارش که روی صفحه گوشی ریما خاموش روشن می‌شود، می‌کنیم.

آب دهانم را قورت می‌دهم:

- بهتره جوابشو بدی.

تقریبا جیغ می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت جوابشو بده.

گوشی را به سمتش هل می‌دهم:

- گوشی توعه.

گوشی را در دستم می‌فشارد:

- گند توعه.

با دیدن وحشت درون صورتش دلم برایش می‌سوزد،

و با چشمان ریز شده گوشی را می‌گیرم:

- یکی طلبت.

نفس آسوده‌ای بیرون می‌دهد و با دست اشاره می‌کند که از او دور شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش می‌کنم جایی با سروصدای کمتر پیدا کنم،

با دیدن کوچه تاریک و متروکی با عجله به سمتش می‌روم.

دوان دوان خودم را به وسط کوچه می‌رسانم و جواب می‌دهم:

- کارن.

لحظه‌ای مکث می‌کند:

- کجایید؟

امان نمی‌دهد و سوال بعدی‌اش را می‌پرسد:

- وایستا ببینم، ریما کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا نمی‌توانم آنطوری که باید به کارن دروغ بگویم،

برای همین با کمی من من جواب می‌دهم:

- ریما...ریما اوومم رفته دستشویی.

سرزشگر صدا می‌زند:

- تپش.

ضربه‌ای به سرم می‌زنم،

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم گندی که در شرف اتفاق افتادن است را عقب بندازم.

اگر کارن و زهیر می‌فهمیدند ما به مسابقات غیرقانونی رفتیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را محکم‌تر تکان می‌دهم.

حتی نمی‌خواستم به پیش‌آمدش فکر کنم!

#گمراه
#پارت8

کارن از سکوتم بیشتر مشکوک شد:

- تپش! کجایید و دارید چیکار می‌کنید؟

گوشی را با دو دست محکم می‌فشارم:

- وقتی اینجوری بازجویی می‌کنی هل می‌کنم دیگه، همونطور که خودت میدونی اومدیم تولد و من اومدم بیرون که تو سروصدا جوابتو ندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت جواب حرفم است،

از لحنی استفاده می‌کنم که روی بابا خیلی جواب می‌دهد،

مظلوم می‌پرسم:

- بیخیال بهمون اعتماد نداری؟

نفسش را تند بیرون می‌دهد:

- چرا به همین خاطر گذاشتم تنها برید بیرون، یک ساعت دیگه خونه باشید.

بلند جوابش را می‌دهم:

- چشم فرمانده!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخطار می‌دهد:

- یک دقیقه دیر کردنم قبول نمی‌کنم.

وقتی تلفن را قطع می‌کند،

نفس آسوده‌ای می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- بخیر گذشت!

تا می‌خواهم به محل مسابقه برگردم،

کسی از پشت صدا می‌زند:

- کژال؟

برمی‌گردم و برای دیدن مردی که در تاریکی ایستاده است، چشم ریز می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی است که من را با مادرم اشتباه گرفته است؟

با شناختن مرد روبه‌رو چشمانم گشاد می‌شوند و دهانم از تعجب باز می‌ماند.

چند قدمی به جلو می‌روم،

با چشمان ریز شده صورت مرد را با دقت بیشتری نگاه می‌کنم.

مرد دو سه قدم جلو می‌آید،

وقتی در راه رفتن لنگ می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و نور سفید چراغ کوچه صورتش را روشن می‌کند،

بلافاصله مطمئن می‌شوم.

#گمراه

#پارت9

گوشی ریما را محکم میان انگشتانم می‌فشارم،

صدایم پر از تردید است:

- عمو...تیام؟

لب‌هایش با لبخندی کوتاه به دو طرف کشیده می‌شوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش! باورم نمیشه چقدر بزرگ شدی...خیلی شبیه به مادرتی.

کف دستش را پشت سرش می‌کشد و می‌خندد:

- یه لحظه باهم اشتباهتون گرفتم، هرچند موهای مادرت همیشه بلندتر بود.

ابرو بالا می‌اندازم و نگاهش می‌کنم.

مطمئن نیستم باید چگونه برخوردی با او داشته باشم،

او زمانی دوست صمیمی پدرم بود.

ولی ناگهان بعد چند سال غیب شد و در جواب پدرم که دربه‌در دنبالش می‌گشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت کاری به کارش نداشته باشند.

عمو زهیر می‌گفت تیام قلب پدرم را بدجور شکسته.

به کسی که قلب پدرم را شکسته اخم می‌کنم،

نمی‌دانم متوجه اخمم می‌شود یا نه،

اگر هم شده باشد به روی خودش نمی‌آورد.

از چیزی که به خاطر دارم، لاغرتر است، و پیرتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعداد تارهای سفیدش میان موهایی که از پشت بسته کم نیستند.

بی‌اعتنا به سکوت من به عقب برمی‌گردد:

- از تو سایه‌ها بیا بیرون پسر.

نمی‌توانم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم،

به همین دلیل برای لحظه‌ای سرسنگین بودن را فراموش می‌کنم،

و سرم را خم می‌کنم تا پشت سر عموتیام را ببینم.

پسری که به‌طرز غیرمعمولی قدبلندی دارد و بزرگ است،

رمان بازار
romanbazar.ir

از تاریکی کوچه بیرون می‌آید.

در همان حالت که به یک طرف خم شده‌ام خشکم می‌زند.

همان پسری است که میان جمعیت دیده بودمش.

همان پسری که چشم از من برنمی‌داشت.

ناگهان نسیمی می‌وزد و باعث می‌شود،

به خودم بلرزم و سریع کمرم را صاف کنم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت10

زیر نگاه خیره‌ی پسر گلویم را صاف می‌کنم.

حالت چهره‌اش طوری است که انگار عصبانی باشد.

دلم می‌خواهد دو پای دیگر هم قرض کنم و فرار کنم،

از هیجانی که با دیدن پسر گرفتم متنفرم.

عمو تیام که در برابر پسر کوچک دیده می‌شود،

دستش را پشت کمر او می‌گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش با اهورا آشنا شو، اونم مثل تو موتورسواره.

از دهانم می‌پرد:

- امشبم مسابقه دادی؟

قطعا در مسابقه‌ای که در آن شرکت کردم نبود،

ولی قبل آن؟

پسر در جوابم فقط با همان حالت عصبی نگاهم می‌کند،

وقتی جواب ندادنش طولانی می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

به زمین التماس می‌کنم تا دهن باز کند و من را ببلعد.

عموتیام به‌جای اهورا جواب می‌دهد:

- نه ولی مسابقه دادنت رو دیده، از نظرش تو موتورسوار عالیی هستی.

لبخندش پررنگ‌تر می‌شود:

- درست مثل پدر و مادرت.

نگاهم مانند چسب دوباره روی اهورا می‌رود که دیگر حتی نگاهمم نمی‌کند،

از نظرش من موتورسوار خوبی بوده‌ام؟

به دلایلی قلب احمقم تندتر می‌تپد،

رمان بازار
romanbazar.ir

لب تر می‌کنم:

- چه جالب!

صدایم بلندتر از حد معمول و خروسی است.

دارم با این کارهایم از خودم یک احمق به تمام معنا می‌سازم.

آنقدر با خودم درگیرم که حتی برایم سوال نمی‌شود که او با عمو تیام چه نسبتی دارد.

موهایم را پشت گوشم می‌زنم:

- من باید برم، اممم از دیدنتون خوشحال شدم؟

عموتیام دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای منکه خوشحال کننده بود.

به عقب برمی‌گردم و با دویدن از کوچه بیرون می‌زنم،

وقتی به جمعیت می‌رسم به عقب برمی‌گردم و تاریکی کوچه را نگاه می‌کنم.

#گمراه

#پارت11

انتظار دارم اهورا و سکوتش و چشم‌هایش دنبالم کرده باشند.

ولی هیچ چیز از تاریکی بیرون نمی‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان به کسی محکم برخورد می‌کنم،

وقتی برمی‌گردم ریما را می‌بینم که می‌توپد:

- جلوتو نگاه کن وحشی، لهم کردی.

زبانم نمی‌چرخد که به او بگویم از برخورد ما من آسیب بیشتری می‌بینم چون کوچک‌ترم.

نمی‌دانم چه حالتی در صورتم می‌بیند که وحشت می‌کند:

- چرا رنگ و روت پریده تپش؟ کارن فهمید؟

هیچوقت نفهمیدم چرا ریما به عمو زهیر می‌گوید بابا،

ولی به کارن فقط می‌گوید کارن،

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که او هم پدرش است.

هرچند مامان گفته بود کارن،

از پیشوندهایی که به او بچسبانیم هیچ خوشش نمی‌آید.

ریما بازوهایم را میان مشت‌هایش می‌چلاند:

- چرا خفه‌خون گرفتی؟

با دیدن رنگ ریما که مهتابی شده است،

به خودم می‌آیم:

- نه چیزی نفهمید فقط گفت یک ساعت دیگه خونه باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی از آسودگی می‌کشد،

و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

- امشب به خیر تموم بشه من یه نذر میدم.

با انگشت اشاره‌ام پیشانی‌اش را به عقب هل می‌دهم:

- انقدر ترسو نباش.

چم‌غره‌ای حواله‌ام می‌کند:

- چقدرم جلوی کاراتو می‌گیره.

نیشم از حرصی که می‌خورد بازتر می‌شود:

- زهرمارِ آدم می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش را با حرص از دستم بیرون می‌کشد،

و چک می‌کند که تماس کارن قطع شده باشد.

#گمراه
#پارت12

چشم در حدقه می‌چرخانم،

از وقتی به‌خاطر دارم ریما با ترس عمیقی همیشه زندگی می‌کند.

هرچند از نظر او من عجیب بودم چون از هفت دنیا رها بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما گوشی‌اش را در جیب پشتی شلوارش می‌چپاند:

- راستی برای چی اون حالو داشتی وقتی برگشتی؟

ناخودآگاه به عقب برمی‌گردم و کوچه را نگاه می‌کنم،

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- باورت نمیشه کیو دیدم.

ریما که کمی استرس خوابیده به شانه‌ام می‌زند،

و ابرو بالا می‌اندازد:

- کی؟ عشق زندگیت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند به طرفش برمی‌گردم و می‌توپم:

- چرا چرت و پرت میگی؟

ابرو بالا می‌اندازد و بر و بر نگاهم می‌کند،

به خودم و واکنش تندم لعنت می‌فرستم.

ریما می‌گوید:

- نکنه جدی جدی عشق زندگیت رو دیدی؟

دستم را در هوا تکان می‌دهم تا تصویر قیافه‌ی عصبی پسر از جلو چشمم دور شود.

من از پسرهای چشم رنگی و مو طلایی خوشم نمی‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار با خودم تکرار می‌کنم.

از پسرهای بی‌ادبی که جواب سوالم را نمی‌دهند که اصلا!

به ریما می‌گویم:

- عمو تیام رو.

خدا را شکر حواسش از عشق زندگیی که به من چسبانده بود،

پرت می‌شود و لبش را جلو می‌دهد:

- عمو تیام؟ همون دوست بابا که می‌گفت باهاشون قطع رابطه کرده؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسد:

- خب؟ چی گفت؟

کلافه موهایم را از روی صورتم کنار می‌زنم،

به اتفاقات درون کوچه فکر می‌کنم.

آیا تصادفی بود؟

می‌گویم:

- من رو با مامانم اشتباه گرفت.

#گمراه

#پارت13

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند:

- واقعا شبیهشی.

صورتم را از دستش بیرون می‌کشم:

- غیب گفتی.

به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم:

- باید بریم، دیر کنیم کارن موهامونو می‌کنه.

ریما با یادآوری پدرش در سرش می‌کوبد:

- بریم.

سوار موتور عمو زهیر می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما پشت سرم می‌نشیند.

کلاهش را به او می‌دهم تا سرش کند،

در همان حین می‌گوید:

- آروم برو!

نیشخند می‌زنم و با روشن کردن موتور می‌گویم:

- به روی چشم.

چانه‌ام را روی زانوهایم می‌گذارم و به صفحه گوشی زل می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتظار برای برقراری ارتباط.

پس از چند ثانیه تصویر پدر و مادرم در صفحه‌ی گوشی پدیدار می‌شود.

لبخند بزرگی می‌زنم:

- نگاشون کن خوشگلای من.

نمی‌گذارم حرف بزنند و چشمانم را ریز می‌کنم:

- نبود من بهتون ساخته‌ها.

مادرم چشم در حدقه می‌چرخاند:

- نمیدونی که بابات منو پیر کرده انقدر از نبودت غر زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را به صورتم نزدیک می‌کنم:

- یعنی داری میگی دلت برام تنگ شده؟

پدرم در جوابم لبخند می‌زند:

- احتمالا باید زودتر برگردی خونه، من و مادرت دیگه طاقت نداریم.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود:

- بابا! ولی خیلی داره خوشمیگذره.

مادرم می‌خندد و پدرم چشمانش را برایم درشت می‌کند:

- توله سگ رو نگا، ینی دلت برای ما تنگ نشده؟

انگشت اشاره و شستم را بهم می‌چسبانم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم براتون همینقدر کوچولو شده.

می‌بینم که نگاه پدرم نرم می‌شود ولی غر می‌زند:

- آره جونِ بابات.

مادرم چشم در حدقه می‌چرخاند:

- نویان!

#گمراه

#پارت14

این یعنی بس کن،

و پدرم به راحتی با همین یک کلمه چنان رام می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعد از سالیان سال دیدن باز هم متعجبم می‌کند.

یادم می‌آید وقتی نمی‌توانستم پدرم را برای انجام کاری متقاعد کنم،

از مادرم می‌خواستم برود و او را صدا بزند.

همیشه کارم را راه می‌انداخت.

مادرم رویش را به دوربین می‌کند:

- خب بگو چخبر؟ خوش میگذره؟ کارن و زهیر خوبن؟ ریما کجاست؟

به سوال‌های پشت سر همش ریز ریز می‌خندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به ترتیب جواب می‌دهم:

- خوبه خیلی خوش‌میگذره، عمو زهیر داره غذا درست میکنه کارنم سر کاره، ریما هم تو اتاقش بود.

موهایم را پشت گوشم می‌زنم:

- من اومدم که به شما زنگ بزنم.

کنجکاو می‌پرسم:

- وروجک کجاست؟

مادرم از سر تاسف سرتکان می‌دهد:

- قرار بود زود بیاد.

سرش را به طرفی که حدس می‌زنم اتاق برادرم باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌چرخاند و با صدای بلندی می‌گوید:

- تیامین! بیا با تپش حرف بزن.

می‌خندم چون می‌دانم آن زلزله عمرا حاضر نیست بازی‌های ویدئویی‌اش را برای صحبت کردن با من رها کند.

پدرم غر می‌زند:

- ببین کِی بهت گفتم کژال، یه روز این کامپیوترش رو پرت می‌کنم تو کوچه.

مادرم می‌گوید:

- منم کمکت می‌کنم.

خوش و بشمان ادامه پیدا می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آن وسط آن دو تا با هم صحبت می‌کنند،

نگاه چهره‌هایشان می‌کنم.

چقدر دلم برایشان هیچی نشده تنگ شده است.

هرکسی این زوج را ببیند عمرا باور کند که یک دختر 19 ساله و پسری 12 ساله دارند.

دیدن موهای سفید پدرم من را به یاد عموتیام می‌اندازد،

دو دلم که به آنها در مورد او بگویم یا نه.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت15

پدرم با دیدن قیافه‌ام اخم می‌کند:

- چیزی شده؟

لب تر می‌کنم:

- نه فقط...

جمله‌ام با ورود ریما به اتاقم ناتمام می‌ماند.

سرش را از میان در داخل می‌آورد و عینکش را روی دماغش بالا می‌کشد:

- با مامان بابات صحبت می‌کنی؟

روی تخت کنار خودم ضربه می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، بیا بهشون سلام کن.

به نحوی نگفتن در مورد عمو تیام حس بهتری دارد تا گفتنش،

نمی‌خواهم پدرم را ناراحت کنم.

ریما کنارم می‌نشیند و به گرمی با پدر و مادرم احوال پرسی می‌کند،

مادرم به من می‌گوید:

- گوشیو ببر تا زهیر و کارنم ببینم.

می‌خواهم بلند شوم که ریما با دست مانعم می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌گوید:

- راستش برای همین اومدم تپش رو صدا بزنم، مهمون داریم.

پدرم ابروهایش را بالا می‌اندازد:

- کی هست؟

ریما نگاه کوتاهی به من می‌اندازد و با مکث جواب می‌دهد:

- یکی از دوستای بابام.

پدرم اخم می‌کند،

سعی می‌کنم در حالت صورتم تغییری به‌وجود نیاید تا پدر و مادرم را نترسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زنم:

- تو برو منم میام.

دستم را می‌فشارد:

- زود بیا.

دوربین گوشی‌ام را به سمت خودش می‌چرخاند،

تا تماما در صفحه قرار بگیرد:

- عمونویان خاله کژال مشتاق دیدنتون هستم.

بعد از اینکه مادر پدرم از او خداحافظی می‌کنند از اتاق خارج می‌شود.

لحظه‌ای نگاه در اتاق می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی عموتیام آمده بود؟

نگاهم را به گوشی‌ام می‌دهم:

- خب منم برم دیگه.

#گمراه

#پارت16

پدرم می‌پرسد:

- چیزی می‌خواستی بهم بگی؟

قبل جواب دادن کمی مکث می‌کنم:

- نه چیز مهمی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخصا جوابم او را راضی نمی‌کند ولی اصرار بیشتری هم نمی‌کند،

برایشان بوس می‌فرستم:

- عاشقتونم.

مادرم لبخند بزرگی می‌زند،

بعد از اینکه توصیه‌های همیشگی‌شان را می‌گویند قطع می‌کنم.

گوشی را روی تخت پرت می‌کنم و به در اتاق خیره می‌مانم.

بلند می‌شوم تا به‌جای فکر کردن اضافی ببینم چه کسی آمده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آینه اتاق کمی به تیشرت لیمویی رنگم که کمی رنگ و رفته است،

و شلوارک مشکی‌ام خیره می‌مانم.

آیا لازم بود لباس‌هایم را عوض کنم؟

در پیشانی‌ام می‌کوبم و غر می‌زنم:

- به چه دلیل کوفتی اهمیت میدی، گیرم که با عموتیام اومده باشه، خب که چی؟

با چشمان گشاد شده به خودم در آینه نگاه می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به پذیرایی برسم چندباری در پیشانی‌ام می‌کوبم،

تا از شر افکار مسخره‌ام خلاص شوم.

پشت میز نهارخوری بزرگی که کنار آشپزخانه قرار دارد،

همه منتظر نشسته‌اند.

چندلحظه سرجایم می‌ایستم و چهره‌ها را نگاه می‌کنم.

عموزهیر راس میز نشسته،

کنارش کارن و جلوی کارن عموتیام نشسته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تا صندلی کنار عموتیام کشیده می‌شود،

و خالی بودنش ناامیدم می‌کند.

ریما همان لحظه از آشپزخانه بیرون می‌آید و من را می‌بیند،

سینی شربتی در دست دارد.

#گمراه
#پارت17

لب می‌زنم:
- گشنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستی به شکمم می‌کشم،

چشم غره‌ای به من می‌رود و سینی را روی میز می‌گذارد.

پوف می‌کشم و آنقدر جلو می‌روم تا در دیدرس همه قرار بگیرم.

عموتیام اولین نفری است که من را می‌بیند،

لبخند بزرگی صورتش را روشن می‌کند:

- تپش، خوشحالم دوباره می‌بینمت.

من در همان حالت و ریما کمر خم خشک می‌شویم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس نگاه کارن می‌کنم.

چشم‌های ریزشده و صورت جدی‌اش،

نشان می‌دهد متوجه شده دیشب کجا بودیم.

با همان قیافه صندلی کنارش را عقب می‌کشد:

- بیا بشین.

با لب و لوچه‌ی آویزان پشت میز می‌نشینم،

فاتحه‌ی خودم و ریما را می‌خوانم.

با عذرخواهانه به ریما نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که رنگ صورتش با دیوار سفید پشت سرش یکی شده است.

عموتیام می‌گوید:

- حال پدر و مادرت چطوره؟

عموزهیر به جای من جوابش را می‌دهد:

- اگر خیلی کنجکاوی باید خودت پیگیر حالشون می‌شدی.

قیافه‌ی عموزهیر به اندازه‌ی صورتش سرد است،

کارن لیوانی جلوی تیام می‌گذارد:

- از خودت پذیرایی کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیام بعد از لبخند زدن به کارن،

جدی می‌شود:

- میدونم چند سال غیبم زده بود و این چند سال انقدری طولانی بوده که انتظار نداشته باشم باهام گرم برخورد کنید.

نگاه عموزهیر می‌کنم،

فکش را آنقدر محکم بهم فشرده است که عضلات صورتش سفت شده‌اند.

تیام ادامه می‌دهد:

- برای همین میرم سر اصل مطلب تا زودتر برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو زهیر پوزخند صداداری می‌زند،

کارن به صندلی‌اش تکیه می‌کند:

- و اون چیه؟

#گمراه

#پارت18

تیام دستانش را روی میز می‌گذارد:

- من میخوام یه تیم عالی رو از سراسر جهان جمع کنم، که توی شاهراه شرکت کنیم.

کارن به وضوح از حرف عمو تیام عصبی شده،

آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب این چه دخلی به ما داره؟ زهیر خیلی وقته مسابقه نمیده.

عموتیام می‌خندد و به عموزهیر می‌گوید:

- بهت برنخوره داداش ولی ما دنبال نیروی تازه نفسیم.

عموزهیر دستش را روی قلبش می‌گذارد:

- بهم برخورد.

عموتیام جدی می‌شود و به من اشاره می‌کند:

- می‌خوام که تپش وارد تیم بشه و همراه من بیاد برای جمع‌آوری تیم.

سکوتی سنگین پس از جمله‌ای که گفت بر میز حکم‌فرما می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم آنقدر بالا رفته که گمان می‌کنم همه می‌توانند آن را بشنوند.

عموزهیر است که سکوت را می‌شکند:

- احتمالا کهولت سن باعث شده دیوونه بشی تیام، یا شایدم انقدر دور بودی که اخلاق نویانو یادت رفته.

عموتیام بی‌توجه به من نگاه می‌کند:

- تصمیم نهاییشو تدو باید بگیری، این یه فرصت بی‌نظیره.

کارن تند می‌گوید:

- برای اینکه بمیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام چشمانش را رو به کارن ریز می‌کند:

- مگه نویان و کژال مردن؟

زهیر می‌گوید:

- نه ولی اونا...

با نگاه به من ادامه‌ی حرفش را می‌خورد،

نمی‌توانم تلخی که در دهانم پیچیده است را نادیده بگیرم.

البته که همه فکر می‌کنند من از پدر و مادرم بی‌استعدادتر هستم.

#گمراه

#پارت19

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره‌ی تک تکشان نگاه می‌کنم،

می‌توانم شک و ترحم را در نگاهشان ببینم.

آنها باور ندارند که من آنقدر توانایی داشته باشم که دستِ کم زنده بمانم.

رو به عموتیام زمزمه می‌کنم:

- حق با عموزهیره، من مثل مامان بابام نیستم بردن من تو تیمتون یه اشتباهه.

عمو زهیر صندلی‌اش را عقب می‌کشد،

و بلند می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظورم این نیست تپش، من اون جهنم و دیدم باور کن زنده در رفتن ازش خیلی سخته.

کارن دستم را می‌گیرد:

- علیهان تقریبا تو اون مسابقه مرد.

نگاهشان نمی‌کنم،

شاید حق با آنها باشد،

شاید حرفشان از روی نگرانی بوده باشد،

ولی مانند نیشی تیز قلبم را زخمی کرده است.

عموتیام به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من موتورسواری تپش رو ندیدم ولی اهورا مطمئن بود تپش برای این کار ساخته شده.

قلبم مانند شیشه‌ای شکسته در لحظه پودر شده،

و در سینه‌ام فرو می‌ریزد.

چهره‌ی آن پسر به‌خاطرم می‌آید،

نگاه سرد و عمیقش که در خط پایان به من دوخته شده بود.

قلبم برای اینکه اینطور من را باور کرده است در سینه تندتر می‌تپد.

کارن می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اهورا دیگه کیه؟

بلاخره نگاهشان می‌کنم،

عموزهیر از هروقت دیگری که دیده‌ام جدی‌تر به‌نظر می‌رسد.

عموتیام با دو انگشت روی میز ضربه می‌زند:

- یکی از اعضای تیم.

عمو زهیر دوباره روی صندلی عقب کشیده شده‌اش می‌نشیند:

- بهرحال نویان اجازه‌ی این کارو نمیده.

تیام نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این راهی برای مردن نیست تپش، این راهیه که بتونی توش خودت رو بشناسی.

#گمراه

#پارت20

عموزهیر با ضرب از روی صندلی‌اش بلند می‌شود:

- میدونی چیه مرد؟ بهتره گورتو از خونه‌ی من گم کنی بیرون.

تیغه‌ی کمرم از ترس می‌لرزد،

عموزهیر جثه‌ی بزرگی دارد،

و عصبانی شدنش ترسناک است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر با تیام درگیر شود عاقبت خوشی ندارد.

عموتیام چند لحظه نگاهش می‌کند،

انگار که مانند من تحت تاثیر قرار نگرفته است!

بلاخره با حرکتی آهسته بلند می‌شود،

و رو به من می‌گوید:

- فکراتو بکن تپش.

همانطور که به سمت در ورودی می‌رود بلند می‌گوید:

- ممنون بابت پذیرایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در را پشت سرش محکم می‌بندد،

سکوت سنگینی در فضا حکم‌فرماست.

من سرم را پایین انداخته‌ام،

و گوشه‌ی لاک قرمزم را با ناخن دیگرم جدا می‌کنم.

کارن است که با حرفش سکوت را می‌شکند:

- واقعا عوض شده.

عموزهیر پوف می‌کشد:

- وقتی ما رو ول کرد عوضی بودنش رو ثابت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جریانی دیگر از سکوت،

از گوشه چشمم می‌بینم عموزهیر به ریما اشاره می‌کند برود.

ریما اعتراض می‌کند:

- ولی...

کارن تند حرفش را قطع می‌کند:

- ریما!

ریما پوف می‌کشد،

و با صدای کشیده شدن صندلی از جایش بلند می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت21

نگاهم را تا صورتش بالا می‌آورم،

ولی او اخم دارد و والدینش را نگاه می‌کند.

انگشت اشاره‌اش را به طرفشان تکان می‌دهد:

- بهتره که اذیتش نکنید.

اگر لبخند زدنم می‌آمد این یکی از آن صحنه‌هایی بود که باعثش میشد،

ولی ذهنم برای لبخند زدن زیادی با افکار تیره پر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر تک خنده‌ی بلندی می‌زند:

- بچه پررو رو نگا!

کارن غر می‌زند:

- دختر خودته.

ریما با غرغر سالن پذیرایی را ترک می‌کند،

دوباره مشغول ور رفتن با لاک انگشتانم می‌شوم.

بعد امروز باید دوباره تمدیدشان کنم!

چند ثانیه سکوت سنگین قبلی بر فضا حاکم می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن صدایم می‌زند:

- تپش.

نگاهش نمی‌کنم:

- خیلیا همین فکر شما رو دارن.

به طرفشان برمی‌گردم،

و بعد از نگاه کردن صورت کارن نگاه عموزهیر می‌کنم:

- همه فکر می‌کنن من برای بچه‌ی قهرمانای موتورسواری زیادی ضعیفم.

عموزهیر مشتش را روی میز می‌گذارد:

- اینطوری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از او می‌گیرم:

- دروغ نگو عمو، هست.

سکوتش قلبم را بیشتر می‌شکند،

من موتورسواری را دوست دارم ولی نمی‌توانم در آن خوب عمل کنم.

حداقل نه مثل پدر و مادرم.

در مسابقه با آنها همیشه من بازنده هستم،

حتی اگر به من راحت بگیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت22

کارن دخالت می‌کند:

- ما نمی‌خوایم آسیب ببینی تپش.

دستم را که روی پاهایم فتاده می‌گیرد تا نگاهش کنم،

ادامه می‌دهد:

- ما اون جهنم رو به چشم دیدیم.

سرتکان می‌دهم،

زبانم مانند سنگ به کف دهانم چسبیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت میز بلند می‌شوم و به زحمت می‌گویم:

- من میرم تو اتاقم.

وقتی از آنجا دور می‌شوم می‌شنوم که کارن می‌گوید:

- ناراحتش کردی زهیر.

صدای آه عموزهیر آنقدری بلند هست که واضح بشنوم:

- میدونم عزیزم.

در اتاقم را پشت سرم می‌بندم و خودم را روی تخت ول می‌دهم،

به سقف اتاق خیره می‌مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد در مسابقه شاهراه شرکت کنم؟

در دلم هیچ اشتیاقی برایش پیدا نمی‌کنم،

چون از بازنده شدن و لکه‌دار کردن اسم پدر و مادرم می‌ترسم.

ولی ایده‌ی گشتن در دور دنیا برای پیدا کردن موتورسواران خبره،

تهه قلبم را بدجور قلقلک می‌دهد.

آه می‌کشم،

فکر کردن به آن چه فایده‌ای دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مطمئنم پدرم مخالفت صددرصد می‌کند.

لپ‌هایم را باد می‌کنم و چندباری پاهایم را به تختم می‌کوبم.

پیامی برای گوشی‌ام می‌آید،

از طرف ریما است:

«بیام پیشت؟»

لب‌هایم را قبل جواب دادن بهم می‌فشارم:

«می‌خوام تو تنهایی فکر کنم.»

بلافاصله جواب می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«اوکی، خیلی فسفر نسوزونی!!!!!»

#گمراه

#پارت23

زبانم را برای گوشی بیرون می‌آورم،

و برایش ایموجی نمک‌پاش می‌فرستم،

با یک قلب قرمز کوچک در انتهایش،

تا نشان دهم از او ممنونم.

ساعتی را در تنهایی فکر می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که عملا راه به هیچ‌کجا نمی‌برد،

مدام به بن‌بست می‌خورم.

جنگی میان خواستن و در عین حال نخواستن درونم ولوله به‌پا می‌کند.

سه ضربه به در اتاقم می‌خورد،

بی‌حوصله روی تخت می‌چرخم و پشتم را به در می‌کنم.

سه ضربه‌ی دیگر،

بالشت را روی صورتم می‌کوبم:

- برو رد کارت ریما.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز می‌شود، پوف می‌کشم.

چسب بودنش قطعا به عمو زهیر رفته است،

کلافه روی تخت می‌نشینم و می‌گویم:

- واقعا هیچ درکی از فضا دادن به آدمی که ناراحته نداری؟

با دیدن قیافه‌ای که سرش را از در داخل آورده،

اول کپ می‌کنم و بعد بی‌اختیار می‌خندم.

عموزهیر روی سرش یک تل گذاشته،

رمان بازار
romanbazar.ir

که یک دایره‌ی سفید مخمل بالایش قرار دارد،

تاج فرشته!

حق به جانب ابرو بالا می‌اندازد:

- صبرکن تا بقیه‌شو ببینی.

تمام هیکلش را داخل می‌کشد و پشتش را به من می‌کند.

با دیدن بالهای سفیدی که به پشتش وصل شده است،

خنده‌ام تشدید می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه از او ناراحت هستم را فراموش می‌کنم و از ته دل می‌خندم.

#گمراه

#پارت24

دور خودش می‌چرخد:

- در نقش فرشته‌ی نجات اومدم تا مشکلت رو حل کنم.

سرم را کج می‌کنم و بعد از چند لحظه روی تخت ضربه می‌زنم:

- از فرشته‌ی نجات می‌خوام بیاد و پیشم بشینه.

در را می‌بندد و کنارم می‌نشیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

به تل روی سرش نگاه می‌کنم:

- مالِ ریماست؟

نمایشی آه می‌کشد:

- آره ازش قرض گرفتم، البته کلی بهش التماس کردم تا بهم بده، باورت میشه ازم پول گرفت برای اجاره کردنش؟

غش غش می‌خندم،

عموزهیر چپ چپ نگاه در می‌کند:

- توله سگ، این سفت زدن و سواستفاده کردنش به کارن رفته.

جمله‌ای که بعد توله‌سگ به زبان می‌آورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث می‌شود لبخند روی لبش شکل بگیرد.

او عاشق کارن و ریماست،

چشمانش این حقیقت را داد می‌زند.

زانوهایم را در شکمم جمع می‌کنم:

- جواب داد.

سرش را به طرفم برمی‌گرداند:

- چی؟

به سروقیافه‌اش اشاره می‌زنم:

- همین استایلِ فرشته‌ایت، ناراحتیم تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت بینی‌ام را می‌کشد:

- چرا انقدر زود وا دادی؟ هنوز می‌خواستم برات سخنرانی کنم.

با اخم بینی‌ام را می‌مالم:

- خودت رو تو آینه نگاه کن تا متوجه بشی!

ادای فکر کردن درمی‌آورم:

- هرچند می‌تونم از سخنرانیت استفاده کنم، میدونی؟ برای اینکه...

به بال‌هایش اشاره می‌کنم:

- پولی که دادی هدر نره.

غر می‌زند:

- اونکه رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت25

چند لحظه نگاهم می‌کند و جدی می‌شود:

- متاسفم اگه ناراحتت کردم، واقعا همچین قصدی نداشتم خودت میدونی.

شانه بالا می‌اندازم:

- میدونم قصدت محافظت از منه عمو، اینجوریم نیست که با حرفات مخالف باشم.

صورتش درهم می‌رود و زانویم را می‌فشارد:

- هی، این حرف رو نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقیقت همینه، من...به خودم مطمئن نیستم، اصلا به خیلی چیزا مطمئن نیستم.

سرتکان می‌دهد:

- تو فقط با انتظارای بیش از حد روبه‌رو شد.

لب‌هایش را بهم می‌فشارد:

- وقتی همه ازت انتظار دارن عالی باشی ترس برت می‌داره.

چهره‌ام درهم می‌شود و نگاهم را به زمین می‌دوزم،

عموزهیر صدایم می‌زند:

- تپش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که می‌کنم می‌گوید:

- تو برای بهترین موتورسوار بودن به هیچکس تعهد نداری.

لبخندی از جمله‌اش روی لبم ظاهر می‌شود:

- میدونی چیه؟ به سخنرانیت نمره‌ی بالایی میدم.

چشمک می‌زند،

بعد از کمی فکر کردن می‌گویم:

- دلم می‌خواد از زیر سایه‌ی اونا دربیام و بفهمم که...واقعا موتورسواری رو دوست دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث می‌پرسد:

- فکر می‌کنی نداری؟

پاهایم را زیرم جمع می‌کنم و قبل جواب دادن کمی فکر می‌کنم:

- مطمئن نیستم، شاید فکر می‌کنم دوستش دارم چون از کوچیکی اطرافم بوده.

نگاهم می‌کند،

من هم در چشم‌هایش زل می‌زنم:

- می‌خوام با عموتیام برم.

#گمراه

#پارت26

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی چشم‌هایش را می‌پوشاند،

خودم را آماده می‌کنم که مانند ساعتی پیش اعتراض کند.

ولی به‌جایش فقط می‌پرسد:

- مطمئنی؟

کمی به سوالش فکر می‌کنم،

دلم می‌خواهد راه خودم را پیدا کنم،

و حسی به من می‌گفت همراه شدن با عموتیام ممکن است جواب من باشد.

سرم را بالا می‌گیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنم.

در سکوت نگاهم می‌کند، اعتراض می‌کنم:

- یه چیزی بگو.

چانه‌اش را می‌خاراند:

- دارم فکر می‌کنم چجوری به بابات بگم که قاطی نکنه.

مسلما عموزهیر واقعا نفهمید چطور به پدرم بگوید تا قاطی نکند،

چون پدرم به محض شنیدن حرف‌هایش قاطی می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخونم را می‌جوئم،

و به داد و بیدادهای پدرم که از گوشی عموزهیر پخش می‌شود،

گوش می‌کنم:

- غلط کرده به دختر من پیشنهاد داده که بره موتورسواری مردیکه نفهم، من خودم خوب میدونم شاهراه کی برگزار میشه و خودم دارم تیم می‌فرستم.

بلندتر داد می‌کشد:

- عمرا بزارم تپش بره.

می‌خواهم اعتراض کنم که کارن دستش را روی لبش می‌گذارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من را دعوت به سکوت می‌کند.

#گمراه
#پارت27

صدای مادرم ضعیف می‌آید:
- عزیزم آروم باش.

پدرم با همان تن صدا می‌گوید:
- آخه چجوری آروم باشم خانوم؟

صدای خش خشی می‌آید و مادرم واضح‌تر صحبت می‌کند:
- خودش چی میگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر نگاه من می‌کند و جواب می‌دهد:

- از اونجایی که به پدر مادر کله‌خرابش رفته به‌نظرت جوابش چیه؟

مادرم ناباور می‌گوید:

- یعنی واقعا می‌خواد بره؟

بعد صدایش دور می‌شود و تشر می‌زند:

- نویان یکم خودت رو کنترل کن!

عموزهیر در جواب سوال اولش می‌گوید:

- اگه نمی‌خواست بره من زنگ می‌زدم که جدی باهات حرف بزنم؟

رو به ریما لب می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان جدیه؟

ریما آه می‌کشد:

- باور کن هست.

مادرم سکوت می‌کند،

از سکوتش قلبم هری پایین می‌ریزد،

لبه‌ی صندلی را میان انگشتانم می‌فشارم.

اگر با مخالفت صددرصدشان مواجه شوم چه؟

حتی مادرم هم مخالف است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن گوشی را از عموزهیر می‌گیرد،

و سکوت را می‌شکند:

- تو نمی‌تونی به دخترت بگی این راه رو نره وقتی خودت و شوهرت رفتید.

مادرم احتمالا به لحن تند کارن عادت دارد،

چون بلافاصله جوابش را می‌دهد:

- تو خودت دیدی اونجا چه جهنمی بود کارن.

#گمراه

#پارت28

کارن قدم‌رو در خانه راه می‌رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوای فرصتی رو که می‌تونه داشته باشه ازش بگیری؟

با قدردانی نگاه کارن می‌کنم،

صدای مادرم می‌شکند:

- نه ولی...

پدرم وسط حرفش می‌پرد و تند می‌گوید:

- امکان نداره اجازه بدم، این داستان همینجا تموم میشه.

و تق گوشی را قطع می‌کند،

قلبم از اینکه پدرم را انقدر ناراحت کرده‌ام می‌شکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را میان انگشتانم می‌گیرم و می‌کشم:

- اون قرار نیست اجازه بده.

کارن گوشی را در بغل عموزهیر پرت می‌کند:

- انتظار نداشته باش اولین‌باری که بهش گفتی موافقت کنه.

شانه‌هایم پایین می‌افتند:

- همچین انتظاری ندارم.

کارن به نشانه‌ی تایید سری تکان می‌دهد،

به عموزهیر می‌گوید:

- تو، با من بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر با ضرب سرش را بالا می‌آورد،

و آب دهانش را قورت می‌دهد:

- چشم رئیس.

تا کارن پشتش را به ما می‌کند رو به من و ریما زمزمه می‌کند:

- دعا کنید زنده بمونم.

ریما نمایشی آه می‌کشد:

- فکر نکنم بابا.

با تشری که کارن از اتاقشان می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر دوان دوان ما را ترک می‌کند.

ریما دست دور شانه‌ام می‌اندازد:

- طاقت بیار!

#گمراه

#پارت29

لحن حماسی‌اش من را کمی از آن حال و هوا درمی‌آورد،

با یادآوری گشنگی‌ام نگاهش می‌کنم:

- بستنی؟

قیافه‌اش مچاله می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیخیال، انقدر درخواست بستنی نکن من رژیم دارم!

روبه‌رویش می‌ایستم و شانه‌هایش را می‌گیرم:

- برای چی انقدر این رژیم کوفتی رو می‌گیری؟

چشم می‌دزدد:

- چون وزن کم کنم.

محکم تکانش می‌دهم:

- به‌نظر من هیچ مشکلی تو وزنت نیست ریما، تو خیلیم خوشگل و بانمکی.

و این حقیقت محض بود،

او اندام توپری داشت که از نظر من جذاب بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

من جانم را می‌دادم تا کمی وزن اضافه کنم.

صورت گرد و سبزه که با موهای لخت مشکی بلند احاطه شده بودند.

ولی اینها هیچکدام به چشمش نمی‌آمدند،

این قلبم را می‌شکست.

چپ چپ نگاهم می‌کند:

- داری خرم می‌کنی تا باهات بیام بستنی فروشی؟

قیافه‌ام را جدی می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه‌ش حقیقته ولی ممنون میشم اگه خر بشی.

لب‌هایش را بهم می‌فشارد،

و از پشت سرم به اتاق والدینش نگاه می‌کند:

- کارن تنبیه‌مون کرده پس حق نداریم موتور برداریم.

روی ران‌هایم می‌کوبم:

- می‌تونیم از اینا استفاده کنیم.

چشمانش را برایم ریز می‌کند:

- هی، نباید انقدر از من سواستفاده کنی.

به‌زور از سرجایش بلندش می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیخیال من فقط یه هفته برای بودن با بهترین دوستم وقت دارم، باید ازش استفاده کنم!

#گمراه

#پارت30

با شنیدن جمله‌ام تسلیم شده دستانش را بالا می‌آورد:

- خیلی خب بزار از بابا اجازه‌شو بگیرم.

شستم را بلند می‌کنم و بلند می‌گویم:

- موفق باشی.

از پشت سر با لبخند نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود فاصله‌مان و زندگی کردن در دو کشور متفاوت،

ریما همیشه بهترین دوست من بوده.

ما هر روز بعد از مدرسه را با یکدیگر تماس تصویری می‌گرفتیم،

و راجب تمام آدم‌های مسخره‌ای که در مدرسه‌مان هستند صحبت می‌کردیم.

و هر روز تمام مکالماتمان به یک جمله ختم می‌شد:

«کاش میشد باهم تو یه شهر زندگی می‌کردیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود سفرهای زیاد ما به دبی و آمدن آنها به ایران،

باز هم دلمان می‌خواست همیشه کنار یکدیگر باشیم.

ریما پس از چند دقیقه از اتاق بیرون می‌آید،

می‌پرسم:

- اجازه داد؟

خودش را باد می‌زند و چشمانش را گشاد می‌کند:

- آره ولی خیلی تهدیدم کرد که اگر بفهمه بازم بهش دروغ گفتیم نمی‌زاره بدون اجازه‌ش تا دست‌شویی بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می‌اندازم:

- بهش حق میدم.

غر می‌زند:

- من نمیدم!

چون از نظر خودم با شلوار مام استایل و کراپ مشکی آماده بودم،

بلافاصله از خانه بیرون می‌زنیم.

دستانمان را در هم گره می‌کنیم،

و به پاساژی که بستنی موردعلاقه‌مان را دارد می‌رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت31

در طول راه ریما می‌پرسد:

- نگرانی؟

لپ‌هایم را باد می‌کنم:

- راستش الان دل تو دلم نیست که به بابا و مامان زنگ بزنم ولی...به‌نظرم باید بهشون فضای بیشتری بدم می‌دونی.

سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد:

- هنوز باورم نمیشه واقعا دوست داری باهاشون بری.

سرم را رو به آسمان آبی می‌گیرم و لبخند می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به‌نظرم باید هیجان‌انگیز باشه.

پوف می‌کشد:

- توام که دیوونه‌ی هیجان.

از کنار زمین بسکتبالی رد می‌شویم،

که چند نفری در حال بازی کردن هستند.

می‌ایستم و دست ریما را می‌کشم:

- ببین چه قشنگ بازی می‌کنن!

کمی جلوتر می‌روم و ریما را دنبال خودم می‌کشم،

با اینکه به‌نظر می‌رسد یک بازی دوستانه باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی همه خیلی جدی به‌نظر می‌رسند.

نیشخند می‌زنم:

- اینجا رو باش، به همچین چیزی میگم شور و اشتیاق.

وقتی هیچ صدایی از ریما نمی‌شنوم به طرفش برمی‌گردم،

کاملا شوکه دارد نگاه پسرها می‌کند.

خط نگاهش را دنبال می‌کنم،

و به پسر درشت اندامی که سر بقیه داد وبیداد می‌کند، می‌رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گویم:

- او او انگار یکی اینجا چشمتو گرفته.

مانند برق‌گرفته‌ها از جا می‌پرد و دستم را می‌کشد:

- چرت نگو بیا بریم.

#گمراه

#پارت32

دستش را به طرف خودم می‌کشم:

- چرا می‌گرخی؟ مگه روش کراشی؟

چشمانش زیر عینک بزرگش گشاد شده خیره‌ام می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور می‌خندم:

- واقعا روش کراشی مگه نه؟

دستم را محکم می‌کشد:

- لطفا تپش بیا بریم.

به قیافه‌اش که سرخ شده است اخم می‌کنم،

تا می‌خواهم راجب رفتار عجیبش از او سوال کنم،

کسی از پشت‌سر به انگلیسی می‌گوید:

- هی ببین کی اینجاست.

می‌بینم که ریما خشکش می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمی‌گردم و با گروهی که بسکتبال بازی می‌کردند روبه‌رو می‌شوم.

همه دست از بازی کشیده‌اند و جلو آمدند،

پسری که از داد و بیداد می‌کرد جلوتر.

ابرو بالا می‌اندازم،

همان پسری که از همه خوشتیپ‌تر است و احتمالا ریما رویش کراش زده دوباره به حرف می‌آید،

و ریما را مخاطب قرار می‌دهد:

- داری فرار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن پسر روی اعصابم می‌رود.

ریما نگاهش را به زمین می‌دوزد و اخم می‌کند،

از اینکه ساکت مانده بسیار متعجب می‌شوم.

پسر جلو می‌آید و بشکن می‌زند:

- الو؟ اسمت چی بود؟ من رو نمی‌بینی؟

به طرف هم‌تیمی‌هایش برمی‌گردد و می‌خندد:

- جالبه، تا چند وقت پیش نمی‌تونستی ازم چشم برداری.

همه‌ی پسرها بنا به خندیدن می‌گذارند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از دست ریما بیرون می‌کشم.

به طرفش می‌روم و بلند می‌گویم:

- برای انقدر عوضی بودن بهت پول میدن؟

#گمراه

#پارت33

لبخند روی لبش خشک می‌شود،

انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌گیرم:

- درست صحبت کن باهاش.

عصبی می‌خندد:

- وگرنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را ریز می‌کنم:

- وگرنه با من طرفی.

کمی سرتاپایم را ورانداز می‌کند و بلند زیرخنده می‌زند.

دوستانش هم با او بلند می‌خندند که بیشتر عصبانی‌ام می‌کند.

خنده‌های مسخره‌اش که ته می‌کشد دستش را زیر دماغش می‌کشد،

و دوباره ریما را مورد خطاب قرار می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو واقعا آدمای عجیبی دور و برت داری دختر، این دختر خل و چل دوستته و خانوادتم که...

بینی‌اش را جمع می‌کند و دوستانش دوباره زیرخنده می‌زنند.

دو دستم را مشت می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- خانواده‌ش چی؟

نگاهم می‌کند:

- نمی‌دونی؟ این دختره دو تا بابا داره، حال بهم‌زن‌تر از این نمیشه.

به طرف ریما سرم را برمی‌گردانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در خودش جمع شده و چشمانش با اشک پر شده است.

امان از دست کم‌رویی‌اش.

نگاه پسرک می‌کنم و قلنج انگشتانم را می‌شکنم:

- این دختر خل و چل قراره دهنتو سرویس کنه.

قبل از اینکه واکنشی نشان دهد با تمام قدرت به سمتش هجوم می‌برم،

و مشتم را در دماغش می‌کوبم.

از روی بهت قدمی به عقب تلو می‌خورد و از روی درد داد می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از دماغش بیرون می‌زند.

پایین پایش تف می‌کنم:

- باورم نمیشه آدمای چندشی مثل تو هنوز با این طرز فکر داغون وجود داشته باشد.

انگشت اشاره‌ام را به طرف همه‌شان نشانه می‌روم:

- شماها همتون یه مشت کثافتید.

#گمراه

#پارت34

پسری که زده بودمش به کف دستش که از خون پر شده نگاه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و فریاد می‌زند:

- چه غلطی کردی؟

وقتی خشمش را می‌بینم،

خشمم کمی فروکش می‌کند و دلم خنک می‌شود.

و می‌فهمم در مقابل او هیچ شانسی برای دفاع از خودم ندارم.

به همین دلیل دست ریما را می‌کشم:

- وقتشه فرار کنیم.

و شروع به دویدن می‌کنیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پسر به دوست‌هایش فریاد می‌زند که ما را بگیرند.

ولی من و ریما از آن‌ها فرزتر و سریع‌تریم.

درنهایت به فروشگاه موردنظرمان می‌رسیم،

با قاطی شدن در جمعیت ما را گم می‌کنند.

همانطور نفس نفس‌زنان به خارج شدن پسرهای عصبانی از فروشگاه نگاه می‌کنم،

مچ ریما هنوز در دستم است.

می‌خندم و به طرفش می‌چرخم:

- گند بزنی و فرار کنی هم باحاله مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صورت خیس از اشکش خشکم می‌زند،

شانه‌هایش را می‌گیرم:

- هی؟

لبش را می‌گزد و با پایین انداختن سرش صورتش را از من پنهان می‌کند.

نچ می‌کنم و اطراف را نگاه می‌اندازم،

دست او را می‌گیرم و به نیمکتی که کنار فواره‌ی وسط فروشگاه است، می‌روم.

روی نیمکت می‌نشینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایش از زیر عینکش روی صورتش جاری است و تمام صورتش را خیس کرده،

در برابر وسوسه‌ی دوباره کتک زدن پسر مقاومت می‌کنم،

و به‌جایش سر ریما را در آغوشم می‌کشم تا راحت اشک بریزد.

#گمراه

#پارت35

زمزمه می‌کنم:

- متاسفم.

شانه‌هایش از گریه می‌لرزند و می‌نالد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اون عوضی رو دوست داشتم و اون...فقط من رو مدام خورد می‌کرد.

نمی‌توانم تصور کنم چقدر تحقیرآمیز بوده،

که کسی که دوستش داری آنچه تو هستی را زیر سوال ببرد.

چانه‌ام را روی سرش قفل می‌کنم،

و به خودم می‌گویم آرام بمانم،

و نگذارم خشمم باعث شود حماقت دیگری مرتکب شوم.

همانطور که سرش را در آغوش دارم می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنونم که ازشون دفاع کردی، کاری که من هیچوقت نتونستم انجام بدم.

با اینکه او را درک نمی‌کنم،

ولی به او حق می‌دادم.

گمانم نمی‌توانستم انتظار داشته باشم تا ریما دیدگاهی مانند من به دنیا داشته باشد،

یا دستِ کم مانند من در موقعیت‌ها عمل کند.

فقط پشتش را نوازش می‌کنم تا جواب حرفش را اینطور داده باشم.

ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من به خانواده‌ای که دارم افتخار می‌کنم اونا عشق رو به من یاد دادن.

با یادآوری عموزهیر و کارن لبخند می‌زنم:

- منم بهشون افتخار می‌کنم، اونا خیلی باحالن.

شانه‌اش را می‌گیرم،

و نگاه صورتش می‌کنم:

- تو خیلی خفنی که دو تا بابای خفن داری، حتی اگه نتونستی تو صورتش مشت بزنی ولی هیچوقت بابتش خجالت نکش.

#گمراه

#پارت36

رمان بازار
romanbazar.ir

مصمم سرش را تکان می‌دهد،

دستمالی از جیبم بیرون می‌آورم و به دستش می‌دهم.

وقتی صورتش را با دستمالی که به او داده بودم،

پاک می‌کند غر می‌زنم:

- فکر نکن برای اینکه بهم نگفتی بخشیدمت.

چشم می‌دزدد:

- خجالت می‌کشیدم بهت بگم، برای اولین‌بار عاشق یکی شدم و اونم اینجوری از آب دراومد.

سرم را با درک تکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا سلیقه‌ت تو عشق بده.

انگشت اشاره‌ام را به طرفش می‌گیرم:

- ولی باید از دلم دربیاری و برای ایستادگی در برابر یه غول احمق بهم جایزه بدی.

بلند می‌شود و جلویم کمر خم می‌کند:

- بزار برات بستنی بخرم قهرمان.

روی صندلی لم می‌دهم و بعد از اینکه پاهایم را روی هم انداختم،

دستم را به طرفش دراز می‌کنم:

- بعد اینکه دستمو بوسیدی.

زیر دستم می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پررو نشو.

با خنده رفتنش را نگاه می‌کنم و بلند می‌گویم:

- طعمش هندونه باشه.

چند دقیقه بعد با دو ظرف بزرگ بستنی سروکله‌اش پیدا می‌شود.

انگار هر دو بستنی را با طعم یکسان خریده است.

آب دهانم را قورت می‌دهم،

و ظرفی که به‌نظرم بستنی بیشتری دارد را از دستش می‌قاپم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قاشق بزرگ از بستنی را می‌خورم و از آب شدنش زیر زبانم،

می‌نالم:

- مزه‌ی بهشت میده.

#گمراه

#پارت37

ریما آه می‌کشد:

- چجوری هم انقدر میخوری هم لاغر می‌مونی؟

فیگور می‌گیرم و بازویم را نشانش می‌دهم:

- این ابر قدرت منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب غرولند می‌کند ولی او هم با خوردن اولین قاشق،

خلق و خوی بهتری پیدا می‌کند.

بستنی‌ام را زودتر از تو تمام می‌کنم.

گوشی در جیبم با آمدن پیام می‌لرزد،

آن را بیرون می‌کشم تا پیام را بخوانم.

پیام از طرف مادرم است:
«باید حرف بزنیم دختره‌ی خیره‌سر.»

از عصبانیتش لب می‌گزم،

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام دیگری پشت‌بندش می‌آید:

«بابات خیلی عصبانیه داره میاد دبی، من باید برای کلاسای تیامین بمونم.»

گوشی‌ام را به پیشانی‌ام می‌چسبانم و می‌نالم،

نمی‌دانم باید ناراحت باشم یا خوشحال.

دلم برای پدرم تنگ شده،

ولی او عصبانی است و مادرم هم همراهش نیست.

هیچ سپرمحافظتی در برابر خشم پدرم ندارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم مادرم نمی‌خواسته تا از او در مقابل پدرم استفاده کنم.

ریما می‌پرسد:

- چیشده؟

گوشی را از پیشانی‌ام جدا می‌کنم:

- بابام داره میاد دبی و حدس بزن چی؟ عصبانیه.

گازی از بستنی‌اش می‌گیرد:

- خوبه دلم برای عمونویان تنگ شده.

چپ چپ نگاهش می‌کنم،

و مشغول تند تند تایپ کردن می‌شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«قربونت برم تو چرا نمیای؟ دلم برات تنگ شده»

زبانم را میان دندان می‌گیرم و پیام دیگری می‌فرستم:

«اگر هم خیره‌سرم چون اخلاقم به تو و بابا کشیده.»

جوابش به سرعت می‌آید:

«واقعا پدرسوخته‌ای تپش!»

#گمراه

#پارت38

لبخند تنبلی می‌زنم،

به طرف ریما برمی‌گردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منو ببین، بدبخت شدم.

ریما بی‌خیال است:

- حقته تپش، مدلت همینجوریه فقط دردسر جذب می‌کنی.

گوشی‌ام را در جیبم برمی‌گردانم و نیشخند می‌زنم:

- شاید.

زیرچشمی ریما را زیرنظر می‌گیرم،

به‌نظرم حالش خیلی بهتر شده است.

ابرو بالا می‌اندازم:

- اگه هنوز حالت گرفته‌س بهم بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می‌کند:

- اگه باشه چیکار می‌کنی با این لحن طلبکارت؟

پشت دستم را نشانش می‌دهم:

- میزنم تو صورتت.

ناباور می‌خندد:

- واقعا برای خودت عجوبه‌ای هستی، باید نازمو بکشی.

دستم را در هوا تکان می‌دهم:

- برو بابا اون بچه ریقو ارزشش رو نداره ناراحت باشی براش، تو ارزشت خیلی خیلی بیشتره ریما.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاکید می‌پرسم:

- فهمیدی؟

لبخندش گنده‌تر می‌شود:

- آره.

بلند می‌شوم و به بدنم کش و قوسی می‌دهم:

- واقعا دبی داره خوش می‌گذره.

ظرف بستنی‌ها را در سطل زباله می‌اندازد،

و فقط سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد.

آرنجم را در آرنجش حلقه می‌کنم و او را با خودم می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه برگشت به خانه کلی از این در و آن در حرف می‌زنیم،

غیر از دری که باید!

یعنی آمدن پدرم و تصمیم من برای همراه شدن با عموتیام.

به خانه که می‌رسیم ریما خواب را بهانه می‌کند و به اتاقش پناه می‌برد.

#گمراه

#پارت39

رمان بازار
romanbazar.ir

با لب‌های بهم فشرده به در بسته‌ی اتاقش خیره می‌مانم.

صدایی از پشت‌سرم می‌گوید:

- کِی برگشتید؟

به طرف کارن برمی‌گردم:

- همین الان.

حوله‌ی کوچکی در دست دارد و با آن نم موهایش را می‌گیرد،

عموزهیر همیشه غر می‌زند که موهای کارن چون از ابتدا روشن بوده،

تارهای سفید پیری‌اش دیده نمی‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به‌نظر من میان همه‌شان،

او کمتر از همه نشانه‌های بالا رفتن سن را نشان داده است.

او با آن عکسی که در تولد ده سالگی من گرفته بودیم،

فرق آن‌چنانی نکرده است.

به آشپزخانه اشاره می‌کند:

- براتون شام نگه داشتم.

سرم را تکان می‌دهم:

- بستنی خوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن می‌پرسد:

- ریما حالش خوب بود؟

شانه بالا می‌اندازم:

- با...یکی از بچه‌های مدرسه به مشکل خورده ولی حل شد.

نگاهش نگران می‌شود:

- حالش خوبه؟

با بازویم فیگور می‌گیرم:

- خودم همیشه مراقبش هستم.

لبخند می‌زند و موهایم را با دستش بهم می‌ریزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ازت ممنونم، برو استراحت کن.

تا پشتش را به من می‌کند،

صدایش می‌زنم و می‌گویم:

- می‌دونی بابام کِی پرواز داره؟ خودم...روم نمیشه بهش زنگ بزنم.

سرتکان می‌دهد:

- فردا صبح اینجاست.

#گمراه

#پارت40

آه می‌کشم و بعد از دست تکان دادن برایش به اتاقم می‌روم،

رمان بازار
romanbazar.ir

البته اتاق مهمانی که در طول اقامتم به من اختصاص داده بودند.

غرق در فکر لباس‌هایم را عوض می‌کنم و مسواک می‌زنم.

روی تخت گوله می‌شوم،

و از گوشی‌ام عکس خانوادگی‌مان را باز می‌کنم.

مادر و پدرم در وسط قرار دارند،

من کنار پدرم و تیامین کنار مادرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عکس لبخندی از تهه دل و بزرگ روی لب همه‌مان نقش بسته،

من بیشتر شبیه مادرم و تیامین شبیه پدرم بود.

صورتشان را نوازش می‌کنم،

و گوشی را به قلبم می‌چسبانم و زمزمه می‌کنم:

- لطفا از دستم ناراحت نباشید.

آنقدر در همان حالت می‌مانم،

تا خواب به من غلبه می‌کند و به دنیای بی‌خبری فرو می‌روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوای منم باهات بیام؟

عموزهیر سرش را خم می‌کند،

و کمی نگاهم می‌کند:

- آره اینطوری بهتره، سریع لباس بپوش.

امروز صبح متوجه شدم عموزهیر دارد آماده می‌شود،

تا به دنبال پدرم به فرودگاه برود.

به همین دلیل قبل رفتنش مانند فشفشه خودم را از اتاق بیرون پرت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را دوباره در اتاقم می‌اندازم،

و لباس‌هایم را به سرعت تنم می‌کنم.

در همان می‌شنوم که عموزهیر بلند می‌گوید:

- تپش من رفتم پایین، دیر نکنی.

از اتاق بیرون می‌زنم،

و به‌ترتیب پنجه‌ی پایم را به زمین می‌کوبم تا کفش درست در پایم بخوابد،

به کارن که در آشپزخانه مشغول است می‌گویم:

- فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جوابش نمی‌مانم،

و به دنبال عموزهیر به پارکینگ آپارتمان می‌روم.

روی موتور سبز بزرگش نشسته و منتظر من است.

#گمراه

#پارت41

با نزدیک شدنم کلاه کاسکتی را به طرفم می‌اندازد:

- بزن بریم.

کلاه را سرم می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کِی می‌رسه؟

عموزهیر پوف می‌کشد،

و با نگاه به ساعتش جواب می‌دهد:

- از ما زودتر.

شانه‌هایش را می‌گیرم و بلند می‌گویم:

- بزن بریم.

دستش را به طرفم می‌گیرد،

و من هم کف دستم را به آن می‌کوبم.

حدود نیم ساعت بعد در فرودگاه هستیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر دو در جمعیتی که هجوم آورده‌اند،

به دنبال پدرم می‌گردیم.

از دور می‌بینمش، داد می‌زنم:

- بابای خوبم.

اطرافم آدم‌ها چپ چپ نگاهم می‌کنند،

بعضی‌هایشان با خنده،

من بی‌توجه به طرف پدرم می‌دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی که روی صورتش بود با دیدن من محو می‌شود و جایش را به لبخند می‌دهد،

آنقدر دلم برایش تنگ شده که حد و مرز ندارد.

فقط یک ساک بزرگ روی شانه‌اش انداخته،

که همان را روی زمین می‌اندازد،

و دستانش را برای در آغوش گرفتنم باز می‌کند.

خودم را در آغوشش پرت می‌کنم،

اگر قدرت بدنی خوبی نداشت با شدت و سرعت من هر دو پخش زمین می‌شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را دور گردنش می‌اندازم و جیغ جیغ می‌کنم:

- دلم برات شده قد یه مورچه.

آرام می‌خندد و موهایم را نوازش می‌کند:

- از دست تو دردونه.

تیامین همیشه سر اینکه پدرم به من می‌گفت دردونه حرص می‌خورد،

من هم برای اینکه حرصش را بیشتر دربیاورم،

به او می‌گفتم پدرم من را بیشتر دوست دارد.

#گمراه

#پارت42

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دویدن عموزهیر و نفس زدنش از پشت‌سر به ما می‌رسد:

- یه جوری برو منم بهت برسم دختر.

پدرم من را از خودش جدا می‌کند،

و عموزهیر را در آغوش می‌کشد:

- پیر شدی مرد.

عمو زهیر با یک دست پدرم را در آغوش می‌گیرد،

و چند بار به پشتش می‌کوبد:

- خوش اومدی داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هم جدا می‌شوند،

عموزهیر با ابرو به پدرم اشاره می‌کند:

- بابات رو دیدی خوشحال شدی جوجه؟

لبخند بزرگی می‌زنم و تند تند سرتکان می‌دهم:

- قد یه دنیا.

پدرم با لبخند ریزی نگاهم می‌کند،

ناگهان لبخندش محو می‌شود و جایش به اخم می‌دهد.

نگاهش را از من جدا می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به عموزهیر می‌گوید:

- از تپش خانوم تشکر کن که منو کشوند دبی.

منتظر جواب ما نمی‌شود و به طرف خروجی راه می‌افتد،

با لب‌های ورچیده از پشت سر نگاهش می‌کنم.

انگاری بدجوری ار من عصبانی است.

عموزهیر روی شانه‌ام می‌کوبد:

- خدا صبرت بده.

آه می‌کشم و دنبال عموزهیر که به دنبال پدرم راه افتاده،

رمان بازار
romanbazar.ir

راه می‌افتم.

از فرودگاه که انگار تمامی ندارد بیرون می‌رویم،

تقریبا به پدرم رسیدیم،

که با اخم دارد ماشین‌های جلوی ورودی را از نظر می‌گذراند.

از عموزهیر می‌پرسد:

- کو ماشینت؟

من و عموزهیر شوکه نگاه هم می‌کنیم،

من نگاهم را تا موتور عمو می‌کشم و می‌گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آ آ.

#گمراه
#پارت43

پدرم رد نگاهم را دنبال می‌کند،

و با دیدن موتور ابروهایش بالا می‌برد:
- شوخی می‌کنید!

عموزهیر ابرویش را می‌خاراند:
- باید با ماشین میومدیم.

من هم لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با اخم به موتور نگاه می‌کنم:

- آره احتمالا.

پدرم گوشه‌های چشمش ما می‌فشارد:

- ما رو باش خودمون رو سپردیم به کیا.

هر دو در جواب پدرم اعتراض می‌کنیم،

پدرم از موضعش پایین نمی‌آید و ما را با اخم نگاه می‌کند.

عموزهیر با خنده دست تکان می‌دهد:

- بیخیال بیا با همین میریم فقط یکم...فشرده.

کلاه کاسکتش را سرش می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه موتورسوار همیشه سوار موتور میشه.

پدرم نگاهم نمی‌کند،

و این رفتارش هنوز چیزی نگذشته دارد من را دیوانه می‌کند.

فکر نمی‌کنم بتوانم ناراحتی او را تاب بیاورم.

فقط کلاه کاسکتی که عموزهیر به او می‌دهد را در بغلم می‌اندازد:

- تو پشت سر عموت بشین.

کلاه را با همان لب و لوچه‌ی آویزانم سرم می‌کنم،

و کاری که به من گفته را انجام می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم بعد محکم کردن ساکش پشت سرم می‌نشیند،

عموزهیر به طرفمان می‌چرخد:

- آماده‌ی رفتنید؟

وقتی من و پدرم در جوابش با سکوت نگاهش می‌کنیم،

رویش را برمی‌گرداند:

- خیلی‌خب ضدحالا!

وقتی عموزهیر با سرعت زیادی شروع به راندن می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم زیرلب غرولند می‌کند که به‌جای اینکه به گوش من برسد و بفهمم چه چه گفته،

در باد گم می‌شود.

#گمراه

#پارت44

لبم را در طی راه آنقدر می‌جوئم که طعم خون را در دهانم احساس می‌کنم،

اینکه او با توپ پر آمده ذهنم را بهم ریخته است.

به‌جای فکر و خیال سعی می‌کنم به خیابان‌های شهر نگاه کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که رویایی و زیباست.

عموزهیر و کارن در منطقه‌ی خوبی خانه دارند،

کارن در شرکت مهمی کارهای حقوقی انجام می‌دهد،

و عموزهیر فروشگاه فروش و اجاره‌ی موتورسیکلت دارد.

مادرم می‌گفت عموزهیر از مسابقاتش درآمد زیادی به دست آورده.

هوا به شدت گرم است،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با سرعت عموزهیر باد بر سر و گردنم می‌خورد،

و گرمای آفتاب را خنثی می‌کند.

چند دقیقه بعد جلوی برج بلند نگه می‌دارد،

نگهبان با شعف در را برای عموزهیر باز می‌کند،

و برایش دست تکان می‌دهد.

در عمرم شحصی را ندیده‌ام که از عموزهیر بدش بیاید.

عمو در پارکینگ پارک می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

اول پدرم پیاده می‌شود و با همان اخم منتظر ما می‌ماند.

لب می‌چینم:

- بابایی؟

وقتی نگاهم نمی‌کند بغض بزرگی در گلویم شکل می‌گیرد،

شاید حق با مادرم باشد،

شاید پدرم من را زیادی لوس بارآورده باشد.

پدرم به طرف آسانسور می‌رود،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر چند ضربه روی شانه‌ام می‌کوبد تا دلداری‌ام داده باشد.

در آسانسور و مسیر کوتاه تا جلوی خانه،

سکوت سنگین با معذبیت کامل باقی می‌ماند.

کارن در خانه را را باز می‌کند،

با دیدن قیافه‌ی ما که به نحوی حالات درونی‌مان را نشان می‌دهد،

ابروهایش بالا می‌پرند.

#گمراه

#پارت45

رمان بازار
romanbazar.ir

با پدرم دست می‌دهد:

- خوش اومدی، بیا تو.

پدرم وارد خانه می‌شود و می‌پرسد:

- ریما کجاست؟

کارن به طرف راهرو اشاره می‌کند:

- الانا سروکله‌ش پیدا میشه.

و پیدا می‌شود،

ریما با جیغ در پذیرایی حاضر می‌شود:

- عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پدرم به او لبخند می‌زند و او را در آغوش می‌کشد،

پره‌های بینی‌ام را باد می‌کنم.

ولی جرئت اعتراض را ندارم،

چون می‌دانم خربزه‌ی بزرگی خوردم و باید پای لرزشی که چهارستون بدنم را می‌لرزاند، بنشینم.

ساک پدرم را می‌گیرم و آرام می‌گویم:

- بزار ببرمش تو اتاقم.

فقط سرتکان می‌دهد و از عموزهیر سوالی می‌پرسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با لب و لوچه‌ی آویزان از کنار ریما رد می‌شوم،

و در جواب نگاه سوالی‌اش چشم‌غره‌ای به او می‌روم.

ساک پدرم را در کمدی که چمدان خودم قرار دارد می‌گذارم،

در کمد را که می‌بندم قیافه‌ی بغ‌کرده‌ی خودم را در آینه پشتش می‌بینم.

برای خودم اخم می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم،

ریما در راهرو ایستاده و در پذیرایی سرک می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش می‌ایستم:

- چیکار می‌کنی؟

ریما دستم را می‌کشد و من را به کنار خودش کنار دیوار می‌چسباند،

تا می‌خواهم اعتراض کنم انگشتش را روی لبش می‌گذارد،

و با ابرو به پذیرایی اشاره می‌کند.

اخم می‌کنم و دهانم را می‌بندم،

صدای پدرم را می‌شنوم:

- پس...تیام برگشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای سکوت و صدای کارن می‌آید:

- آره، خیلیم عجیب برگشته.

#گمراه

#پارت46

عموزهیر با بی‌قیدی می‌گوید:

- این مرد رفت و برگشت عجیبی داره.

پدرم پوف می‌کشد:

- حرف حسابش چیه؟

عموزهیر جواب می‌دهد:

- مثل اینکه داره برای شاهراه تیم جمع می‌کنه، میگه یکی از اعضای تیمش تپش رو دیده و گفته یه استعداده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان خیره‌ی پسر دوباره در نظرم می‌آید،

و نفسم جایی میان سینه‌ام گیر می‌کند.

پدرم غرولند می‌کند:

- معلومه که استعداد داره، دختر منه.

غرور بادکرده درون صدایش لبخند روی لبم می‌آورد،

عموزهیر غر می‌زند:

- کم برای خودت نوشابه باز کن داداش.

دوباره سکوت حکم‌فرما می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و کارن درنهایت می‌پرسد:

- تصمیمت چیه؟

صدای پدرم به وضوح آشفته است:

- جفتتون تو اون جهنم بودید، دیدید چقدر آدم کشته شدن، من تو اون مسابقه کژال رو از دست دادم.

ابروهایم بالا می‌پرند،

او مادرم را از دست داده بود؟

هرچه به خاطراتم رجوع می‌کنم چنین چیزی به یادم نمی‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوی ریما را در چنگ می‌فشارم،

به شدت مشتاق شنیدن ادامه مکالمه‌شان هستم.

لبم را زیر دندان می‌کشم و سرتا پا گوش می‌شوم.

عموزهیر است که صحبت می‌کند:

- ببین داداش تپش بزرگ شده، تصمیمش با خودشه اگه کسی اون موقع جلوی تو رو می‌گرفت منصرف میشدی؟

پدرم بعد از سکوت طولانی آه می‌کشد:

- نه احتمالا.

#گمراه

#پارت47

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن می‌گوید:

- باید با خودشم صحبت کنی من مطمئنم دلایلش چیزی بیشتر تجربه‌ی یه هیجان ساده‌س.

پدرم با شک می‌پرسد:

- به شما چیزی گفته.

پوست لبم را می‌کنم،

عموزهیر دلیل من را می‌داند.

عموزهیر فقط می‌گوید:

- با خودش حرف بزن داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم اعتراض می‌کند:

- شما باید پشت من باشید، باید هرچی بهتون میگه رو بهم بگید.

عموزهیر می‌خندد:

- به همین خیال باش، من یکی که پشت تپشم.

کارن هم با صدای خنثی‌ش می‌گوید:

- منم هم.

به ریما که لپ‌هایش را برایم باد کرده،

پوزخند می‌زنم، یک-یک مساوی.

کارن پشت‌بند جمله قبلی‌اش فریاد می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش، ریما، شام!

سریع از پناهگاه خود بیرون می‌زنیم،

و زیر نگاه خیره و پرسشی کارن سفره شام را آماده می‌کنیم.

پدرم با من سرسنگین است ولی جو شام را دوست دارم،

عموزهیر از خاطراتشان تعریف می‌کند،

و من و ریما از خنده غش می‌رویم.

پدرم گاهی با او همراه می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی می‌بینم که بیشتر اوقات در خودش فرو رفته است.

آخرین ظرف را آب می‌کشم و آن را در سبد می‌گذارم،

پدرم و عموزهیر با هم به تراس رفته‌اند.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌کشم،

و مشغول تایپ کردن می‌شوم:

«کاش توام اینجا بودی مامان»

#گمراه

#پارت48

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن به ریما می‌گوید:

- مطمئنی حالت خوبه؟ خیلی غذا نخوردی.

ریما نگاه می‌دزدد و پشتش را به ما می‌کند:

- خوبم، باور کن.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و از پشت‌سر خیره‌اش می‌شوم،

گمانم اینکه با آن قضیه کنار آمده،

دروغی بیش نبوده باشد.

کارن سوالی نگاهم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط شانه بالا می‌اندازم.

کارن پوف می‌کشد و مشغول مرتب کردن میز می‌شود،

خودم را به ورودی آشپزخانه می‌رسانم،

و به پدرم و عموزهیر خیره می‌شوم که در حال پیپ کشیدن هستند.

با ناخنم روی دیوار می‌کشم:

- به نظرت...راضی میشه؟

کارن تصمیم می‌گیرد که مخاطب سوالم باشد:

- تا باهاش حرف نزنی نمی‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ‌هایم را باد می‌کنم،

و در آخر از آشپزخانه بیرون می‌زنم:

- برام آرزوی موفقیت کنید.

دو تقه به در تراس می‌زنم تا آنها را متوجه حضورم کنم،

با دیدن چشم‌هایشان روی خودم لبخند می‌زنم:

- خوش می‌گذره؟

عموزهیر بیشتر روی صندلی‌اش لم می‌دهد:

- بعد مدت‌ها رفیقمو دیدم، سر از پا نمی‌شناسم.

پدرم زانوی عموزهیر را می‌فشارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

از پدرم می‌پرسم:

- میشه حرف بزنیم؟

آه می‌کشد و از جا بلند می‌شود:

- بریم.

برای عموزهیر دست تکان می‌دهم،

پدرم پتوی نازکی را از روی صندلی برمی‌دارد،

و روی شانه‌هایم می‌اندازد:

- مواظب باش، سرما می‌خوری.

پتو را دور خودم می‌پیچم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا تابستونه‌ها.

اخم دارد:

- تو تابستون زمستون نمی‌شناسی.

#گمراه

#پارت49

به طرف اتاقم می‌رود و من با نیش باز دنبالش می‌روم،

روی تختم می‌نشیند و نگاهم می‌کند.

لبخندم جمع می‌شود:

- میشه از دستم ناراحت نباشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان می‌دهد:

- چجوری نباشم؟ من می‌فرستمت پیش عموهات و زهیر یهو زنگ می‌زنه میگه می‌خوای تو شاهراه شرکت کنی.

به من اشاره می‌کند:

- انگار در مورد یه غریبه صحبت می‌کنه نه دختر من.

کنارش روی تخت می‌نشینم،

و نوایی به جز سکوت از دهانم بیرون نمی‌آید،

پدرم آه می‌کشد:

- نمی‌تونم بزارم شرکت کنی، خیلی خطرناکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سرعت بلند می‌کنم:

- ولی بابا...

دستش را بالا می‌آورد:

- تو اونجا رو ندیدی تپش، جهنم اصله.

اخم می‌کنم و برای اولین‌بار عصبانی می‌شوم:

- چرا یه جوری باهام رفتار می‌کنید انگار نفهم یا احمقم؟ خیلی خوب میدونم اون مسابقه چیه.

فقط با اخم تماشایم می‌کند،

نفس عمیقی می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست پدرم را میان دستانم می‌گیرم:

- من با داستانای تو و مامان از شاهراه و موتورسواری به خواب رفتم بابا.

پدرم پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد:

- نزار بیشتر از این خودم رو سرزنش کنم، ما باعث شدیم تو همچین تصمیمی بگیری.

اعتراض می‌کنم:

- من عاشق این زندگیم بابا، عاشق هیجانم، بزار کسی که هستم باشم.

نگاهم که می‌کند،

ادامه می‌دهم:

- همونطور که تو و مامان بودید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت50

چند ثانیه نگاهم می‌کند،

درنهایت موهایم را عقب می‌زند،

و یک طرف صورتم را با دست بزرگش میگیرد:

- تو کِی انقدر بزرگ شدی؟

احساسی که درون صدایش است باعث می‌شود بغض کنم،

چشمانم به اشک می‌نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من را به طرف خودش می‌کشد تا در آغوشش قرار بگیرم،

زمزمه می‌کند:

- تو شبیه مامانتی، همونقدر یه دنده برای رسیدن به چیزی که می‌خوای، حتی اگه همه داد بزنن اشتباهه.

با همان بغض می‌خندم،

آه می‌کشد:

- نمی‌تونم جلوتو بگیرم، نمی‌خوام همچین پدری باشم.

میان سینه‌اش زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هرکاریم کنی بهترین بابای دنیا میمونی.

همانطور که در آغوشش هستم،

موهایم را با یک دست نوازش می‌کند.

من را از خودش جدا می‌کند،

و با اخم نگاهم می‌کند:

- چرا تیام؟ من خودم دارم برای شاهراه تیم آماده می‌کنم.

لبخند گنده‌ای می‌زنم:

- یعنی راضی شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم چشم‌غره‌ای به من می‌رود:

- پررو نشو، جوابم رو بده.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- ولی تیم تو تکمیله بابا.

لحظه‌ای نگاهم می‌کند:

- آره ولی می‌تونم برات پارتنر پیدا کنم.

نگاهم را از چشمانش جدا می‌کنم،

تا بتوانم جمله‌ی بعدی‌ام را بگویم:

- می‌خوام از زیر سایه‌ی تو توی موتورسواری دربیام، خسته شدم از اینکه مدام با تو و مامان مقایسه بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کنم:

- شما فوق‌العاده‌اید، ولی من نه.

#گمراه

#پارت51

مردمک چشم‌هایش گشاد می‌شوند،

با دست پشت سرم را می‌گرد:

- تو فوق‌العاده‌ای، مهم نیست چه توانایی داری یا چی رو دوست داری.

لبخند تلخی می‌زنم:

- مشکل اینجاست که نمیدونم چه توانایی دارم یا چیو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشد و رویش را از من برمی‌گرداند،

می‌گذارم که غرق در فکر شود.

بعد از چند دقیقه بی‌طاقت لب می‌گزم:

- بابا؟

چشمانش را محکم بهم می‌فشارد:

- باید بهم قول بدی مواظب خودت باشی،
هرجای مسیر که دیدی نمیتونی پا پس بکشی،
غیر از زنده موندنت هیچی برام مهم نیست.

از ذوق جیغ می‌کشم و خودم را در آغوشش پرت می‌کنم:

- مرسی بابای خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندد و دست به سرم می‌کشد،

چشمانم را محکم بهم می‌فشارم،

هیجان مانند موجی خروشان سد درونم را می‌شکند.

بلاخره می‌توانم کاری کنم که واقعا مربوط به خودم باشد.

پدرم عقب می‌کشد و بلند می‌شود:

- فردا راجب جزئیاتش حرف می‌زنیم، الان بخواب.

لبخند گنده‌ای به رویش می‌زنم:

- شب بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از خارج شدن از اتاق می‌گوید:

- شب بخیر دردونه.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم،

مسواک می‌زنم،

برق اتاق را خاموش می‌کنم و زیر پتو می‌خزم،

و در تمام این مدت هیجان با من همراه است.

چند دقیقه بعد صفحه‌ی گوشی‌ام با صدای دینگ کوتاهی، روشن می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام از طرف مادرم است:

«توام فوق‌العاده‌ای، طول میکشه تا بفهمی، من و بابات قرار نیست جلوتو بگیریم تا به چیزی که هستی تبدیل نشی.»

با لبخند گوشی‌ام را به سینه‌ام می‌چسبانم،

البته که پدرم جزئیات مکالمه‌مان را به او گفته است.

#گمراه

#پارت52

- باید با تیام حرف بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و دست از خوردن صبحانه می‌کشم،

به عموزهیر و کارن نگاه می‌کنم که نگاه پدرم می‌کنند.

کارن از پدرم می‌پرسد:

- مطمئنی؟

پدرم سرتکان می‌دهد:

- قراره دخترمو بسپارم دستش، قراره بهش حسابی اولتیماتوم بدم.

مادرم همیشه می‌گفت رفتن عموتیام همیشه برای پدرم سنگین بوده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچوقت با آن کنار نیامده.

نمی‌دانم از اینکه فرصت می‌کند دوباره عموتیام را ببیند خوشحال باشم یا نگران.

پدرم بعد از تشکر از کارن از پشت میز بلند می‌شود،

و به من می‌گوید:

- پایین منتظرتم.

لقمه‌ی بزرگی که در دهانم چپانده‌ام،

را به زور قورت می‌دهم:

- میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم به خوردنم چشم‌غره می‌رود:

- مواظب باش.

از آشپزخانه بیرون می‌زند،

به ریما که دارد چپ چپ نگاهم می‌کند می‌گویم:

- چیه؟

با همان نگاه جواب می‌دهد:

- بپا خفه نشی.

نیشم را باز می‌کنم:

- نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف میل و خواسته‌ی قلبی‌ام سریع از سر میز صبحانه بلند می‌شوم،

و برای تشکر گونه‌ی کارن را محکم می‌بوسم.

که صدای عموزهیر را درمی‌آورم،

که ادعا دارد تنها کسی است که حق دارد کارن را ببوسد.

که از طرف کارن با اخم و تخم مواجه می‌شود،

چون کارن بارها به او گوشزد کرده است که جلوی ما از این حرف‌ها نزند.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت53

بیلر جینم را روی تیشرت قرمزم می‌پوشم،

و گیره‌های هندوانه‌ای را به جلوی موهایم می‌زنم،

تا موهایم روی صورتم را نگیرند.

از اتاق بیرون می‌زنم و جلوی در آشپزخانه می‌ایستم:

- شماها نمیاید؟

کارن جوابم را می‌دهد:

- بهتره خودت و پدرت تنها برید، آدرس جایی که تیام تمرین می‌کنه رو بهش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر به صندلی‌اش تکیه می‌دهد:

- منم بهش سوییچ موتورم رو دادم.

برایشان در هوا بوس می‌فرستم:

- باشه خداحافظ.

هر سه‌تایشان برایم دست تکان می‌دهند،

پله‌ها را یکی دو تا پایین می‌روم.

پدرم به موتور تکیه زده و منتظر من است،

با دیدنم کلاه ایمنی را در بغلم می‌اندازد:

- بگیر جوجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیش باز از اینکه دوباره به حالت مهربان همیشگی‌اش برگشته،

کلاه را سرم می‌کنم.

پشت‌سرش سوار می‌شوم و روی شانه‌اش می‌کوبم:

- بابا تند برو.

سرش را تکان می‌دهد:

- من برای این کارا پیر شدم دختر.

شانه‌هایش را می‌فشارم:

- هیچم پیر نشدی، از من جوون‌تری تازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از پارکینگ به داخل خیابان اصلی می‌رسیم،

شتاب می‌گیرد.

به‌جای اینکه از ترس به او بچسبم دستانم را از دو طرف باز می‌کنم،

و فریاد می‌کشم:

- یوهو.

از کودکی تا به امروز موتورسواری با پدرم یکی از بهترین لحظات زندگی‌ام بوده‌اند.

همیشه منتظر می‌ماندم که پدرم از سرکار برگردد و من را با موتور دور بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت54

و چیزی از بزرگ شدنم نگذشت،

که او و مادرم به من یاد دادند که چطور موتورسواری کنم.

وقتی مادرم تیامین را باردار شد،

نمی‌توانست بابت شرایطی که جنین داشت،

تحرک زیادی داشته باشد.

برای همین بیشتر روزها در خانه مادربزرگم می‌ماندیم تا او کمک مادرم باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنجایی که من و دایی‌ام کیانوش که همسن و سال بودیم تقریبا،

حوصله‌مان سر می‌رفت،

بعضی روزها پدرم ما را به محل کارش یعنی کلاب موتورسواری می‌برد.

من ساعت‌ها در آنجا محو تمرین‌های موتورسواران می‌شدم.

زندگی من از کودکی با موتورسواری و راندن و هیجان گره خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد از محل شهری و تفریحی دبی خارج می‌شویم،

و به محله زاغه‌نشین آن می‌رسیم.

فریاد می‌زنم تا پدرم صدایم را بشنود:

- اینجا تمرین می‌کنن؟

در جوابم سرش را تکان می‌دهد،

دقایق طولانی را در کوچه‌ها می‌چرخیم.

داد می‌زنم:

- مطمئنی بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم موتور را به کنار خیابان می‌کشاند و زیرلب دشنام می‌دهد،

عصبانی کلاهش را بیرون می‌آورد و غر می‌زند:

- باید همینجاها باشه.

گوشی‌اش را بیرون می‌آورد و با اخم چیزی را بررسی می‌کند،

از شدت گرما کلاهم را بیرون می‌آورم و خودم را با آن باد می‌زنم.

پیشنهاد می‌دهم:

- از یکی بپرس.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت55

غر می‌زند:

- خودم پیداش می‌کنم.

چشم در حدقه می‌چرخانم،

مردها و غرورشان!

از موتور پایین می‌آیم،

و با سایه‌بان کردن دستم خیابان را از نظر می‌گذرانم،

به نظر نمی‌رسد هیچکدام از این ساختمان‌های قدیمی‌ساز کمپ موتورسواری باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوانی دارد از کنارمان رد می‌شود،

لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

حتی حاظر نیستم دقیقه‌ای بیشتر زیر این آفتاب وقت تلف کنم.

گوشی پدرم را از دستش بیرون می‌کشم،

و به طرف مرد می‌روم.

پدرم اعتراض می‌کند:

- تپش!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه مرد را صدا می‌کنم:

- ببخشید آقا.

مرد به طرفم برمی‌گردد،

لحظه‌ای انتظار می‌کشم تا بگوید انگلیسی متوجه نمی‌شود،

ولی درنهایت سرتکان می‌دهد.

گوشی پدرم را به سمتش می‌گیرم،

و نقطه‌ای که در نقشه مشخص شده را نشانش می‌دهم:

- ما می‌خوایم بریم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد لحظه‌ای با اخم نگاه گوشی می‌کند،

پدرم از موتور پیاده شده و نزدیک ما می‌ایستد.

سکوت مرد که طولانی می‌شود،

پدرم می‌گوید:

- امکانش هست ردش کرده باشیم؟

مرد ناگهان بلند می‌خندد:

- امکان نداره اونجا رو نبینی برادر، خیلی بزرگه.

به انتهای خیابان اشاره می‌کند:

- همین راه رو مستقیم برو تا برسی به بیابون و همونطور ادامه بده، خودت می‌بینیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سوار موتور می‌شویم،

پدرم غر می‌زند:

- چه دقیق.

#گمراه

#پارت56

نخودی می‌خندم،

ولی همانطور که مرد گفت خیابان را تا انتها می‌رویم.

آنقدری که کم کم خانه‌ها کم می‌شوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و ما در جاده‌ای می‌رانیم که دو طرفش بیابان بایر است.

پدرم فریاد می‌کشد:

- یکی از مراحل شاهراه همچین چیزی بود، مامانت اونجا روند.

با هیجان می‌پرسم:

- واقعا؟ چه خفن!

پدرم طعنه می‌زند:

- کجاشو دیدی؟ چند دقیقه بعدش دو دیوار آهنی از دو طرف زمین بیرون اومد و می‌خواست موتورسوارا رو پرس کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که ماسیده سرجایم می‌نشینم،

و از فکرش قیافه‌ام را جمع می‌کنم.

هیچوقت از شاهراه چنین چیزهایی برایم نگفته بودند.

چشمانم را ریز می‌کنم،

و به نقطه‌ای که در دور دست می‌بینم اشاره می‌کنم:

- به نظرت اونه؟

پدرم جواب می‌دهد:

- امیدوارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد جلوی بزرگ‌ترین سازه‌ای که دیده‌ام می‌رسیم.

پدرم جلوی ورودی نگه می‌دارد،

من با دهان باز به دیوارهای بازرگی نگاه می‌کنم که دور محوطه‌ی بزرگی را پوشانده‌اند.

دیوارها دستِ کم 5 متر ارتفاع دارند.

یک ساختمان با دیوارهای بتنی،

با ارتفاع خیلی زیاد از میان دیوارها بیرون زده است.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت57

زمزمه می‌کنم:

- واو، از کلاب خیلی بزرگ‌تره.

پدرم طعنه می‌زند:

- اژدرهای صحرا؟ خدایی؟

به تابلوی بزرگی که بالای در ورودی نصب شده است خیره می‌مانم،

که رویش "Desert Dragons" هک شده است.

ریز ریز می‌خندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترت قراره تبدیل به اژدها بشه!

سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد،

و موتور را با سرعت آرام به دروازه‌ی باز هدایت می‌کند.

برخلاف انتظارم کسی نگهبانی نمی‌دهد،

و ما به راحتی از آن عبور می‌کنیم.

پدرم همانطور جاده‌ای که از ورودی ادامه دارد را دنبال می‌کند.

به ساختمان بزرگی که از بیرون هم دیده می‌شد، می‌رسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور پایین می‌آیم،

و خیره به ساختمان بتنی که برای دیدن انتهایش باید سرم را تا آخرین حد بالا ببرم،

سوت می‌کشم:

- واقعا خوفناکه.

به طرفش برمی‌گردم و می‌بینم با اخم دارد به ساختمان نگاه می‌کند،

نگاهش را می‌شناسم.

قدمی جلو برمی‌دارم و صدایم ملتمسانه است:

- بابا، لطفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهد:

- پشیمون شدم، نمی‌زارم تو این جهنمی که معلوم نیست چیه تمرین کنی.

با انگشت اشاره به سینه‌اش می‌زند:

- اگه میخوای تو شاهراه شرکت کنی، میارمت تو گروه خودم.

تا دهانم را باز می‌کنم که اعتراض کنم،

صدایی از پشت سر می‌گوید:

- نویان؟

#گمراه

#پارت58

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی از سایه‌ی ساختمان بتنی لنگان لنگان بیرون می‌آید،

با دیدن عموتیام دهانم را می‌بندم.

پدرم قبل از پیاده شدن از موتورش،

دسته‌های آن را محکم می‌فشارد.

آنقدری جلو می‌آید که کنارم قرار بگیرد،

می‌گذارد باقی راه را عموتیام جلو بیاید.

عموتیام لبخند گرمی به من می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش، خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

لبخند شل و ولی می‌زنم،

دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشد.

جوری که پدرم عصبانی است،

به من نشان می‌دهد نباید امیدوارم باشم که تیام او را قانع کند که من بمانم.

عموتیام به طرف پدرم برمی‌گردد،

و با دقت نگاهش می‌کند، با شدت و دلتنگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم اخم دارد،

ولی من می‌دانم زیر نقاب خشنی که برای خودش زده،

احساسات زیادی نسبت به عموتیام دارد.

عموتیام کمی سرش را تکان می‌دهد:

- خیلی وقته ندیدمت.

پدرم سرتکان می‌دهد:

- 11 سال.

نفس تندی از دهان عموتیام خارج می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از چند لحظه سرتکان می‌دهد،

و به طرف من برمی‌گردد:

- تصمیمت رو گرفتی؟

قبل جواب دادن زیرچشمی نگاه صورت پدرم می‌کنم،

سرتکان می‌دهم:

- بلاخره بله.

عموتیام لبخند بزرگی می‌زند:

- به ما ملحق میشی؟

مایی که به زبان می‌آورد باعث می‌شود نگاه عصبی و سکوت اهورا به خاطرم بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت59

قبل از من پدرم در جواب دادن پیش‌دستی می‌کند:

- باید حرف بزنیم، بعدش مشخص میشه.

به غذ بودنش اخم ریزی می‌کنم،

لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

و به خودم یادآوری می‌کنم که او نفع من را می‌خواهد.

لحن تند پدرم روی عموتیام تاثیری نمی‌گذارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و او به من پیشنهاد می‌دهد:

- چطوره وقتی میا میریم تو دفتر صحبت کنیم، تپش بره و کمپ رو ببینه؟

پدرم با سؤظن نگاهش می‌کند،

عموتیام اضافه می‌کند:

- اینجا امنه نویان.

مانند موجود بیچاره‌ای که هستم به پدرم خیره می‌مانم،

دل در دلم نیست تا برم و کمی در این محوطه بگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم زیر نگاه خیره من تسلیم می‌شود:

- برو، در دسترس باش و اگه چیزی شد بهم زنگ بزن.

سوییچ موتورش را در بغلم می‌اندازد،

آن را در هوا می‌قاپم و در هوا برایش بوس می‌فرستم.

عموتیام دستش را به طرفی دراز می‌کند:

- جاده‌ی بعد از ساختمون رو مستقیم برو، اونجا جاییه که ما تمرینات اولیه‌مون رو شروع می‌کنیم.

با نیش باز پشت موتور پدرم که در اصل متعلق به عموزهیر است،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نشینم و بعد از روشن کردن با سرعت حرکت می‌کنم.

پدرم فریاد می‌کشد:

- مواظب خودت باش.

احتمالا نباید چنین راه کوتاهی را با این سرعت بروم،

ولی هیجان تمام بدنم را تحت کنترل خودش درآورده است.

برای همین با سرعت پیچ کنار ساختمان را می‌پیچم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جاده‌ی باریکی که میان شن و ماسه‌ها مشخص است می‌رانم.

باد گرم از میان موهایم عبور می‌کند،

و با برخورد به عرقی که روی گردنم نشسته،

حس خوبی می‌دهد.

#گمراه
#پارت60

مسیری که روی آن می‌رانم،

به دو راه تقسیم می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راست تا چشم کار می‌کند چیزی دیده نمی‌شود.

ولی در سمت چپ می‌توانم در فاصله‌ی نسبتا دوری با خودم،

محوطه‌ای که با سیم خاردار مجزا شده را ببینم.

به سمت چپ می‌پیچم

با نزدیک شدن به محوطه موردنظرم،

صدای ویراژ موتور به گوشم می‌رسد.

شعف درون سینه‌ام بیشتر می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

میان سیم خاردارها تپه‌هایی از شن و ماسه وجود دارد،

که در کمال تعجب موتورسوارها روی آن‌ها می‌رانند.

در جایی که مسیر آسفالت تمام می‌شود،

می‌ایستم و چشم می‌چرخانم.

بیرون از محوطه سیم‌کشی شده پر از لاستیک‌های کهنه‌ای است که روی هم ریخته‌شده‌اند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و موتورهای قدیمی و زنگ‌زده‌ای که روی زمین افتاده‌اند.

سمت چپم گروهی پسر دور یک موتور جمع شده‌اند.

از موتور پیاده می‌شوم و به طرف سیم خاردار می‌روم،

در همان حین چشمم به موتورسواری می‌افتد،

که از روی یک تپه پرشی نمایشی انجام می‌دهد،

و دهانم باز می‌ماند.

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- محشره.

نزدیک سیم‌ها می‌ایستم،

فکر به اینکه پر چنین جایی مشغول تمرین شوم، دیوانه‌ام می‌کند.

گوشی‌ام را بیرون می‌کشم،

عکسی می‌گیرم و آن را برای مادرم می‌فرستم:
«معرکه نیست؟»

موتورسواری از پشت تپه‌ای بیرون می‌آید،

و با سرعتی که برای مسیر ماسه‌ای غیرممکن به‌نظر می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف ما می‌راند.

#گمراه
#پارت61

پسرها با دیدنش شروع به سوت زدن می‌کنند.

دستم را سایه‌بان چشم‌هایم می‌کنم تا بتوانم صورت موتورسوار را ببینم.

ولی ذرات شن و ماسه‌ای که در هوا پخش است،

و نور خورشید که مستقیم در چشمانم می‌تابد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کار را سخت می‌کنند.

منتظر می‌مانم پسر مرموز که پسرها هوادارش هستند، نزدیک شود.

تسلطش روی موتور برایم اعجاب‌انگیز است.

کسی از کنارم می‌گوید:

- معرکه نیست؟

از جا می‌پرم و به طرفش برمی‌گردم،

با پسر سبزه‌رویی روبه‌رو می‌شوم.

نگاهم از موهای فرفری‌اش به مژه‌های پر و مشکی‌اش کشیده می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا یک پسر باید چنین مژه‌های پری داشته باشد؟

گلویم را صاف می‌کنم:

- چی؟

با انگشت به پشت‌سرم اشاره می‌کند:

- جوری که موتورسواری می‌کنه.

برمی‌گردث و به پسر نگاه می‌کنم که دارد ویراژ می‌دهد،

ناخودآگاه جواب از دهانم بیرون می‌پرد:

- آره، هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر کنارم می‌ایستد و دستانش را بالا می‌برد:

- در ضمن نمی‌خواستم بترسونمت.

چشم در حدقه می‌چرخانی:

- ولی ترسوندی.

می‌خندد و چال گونه‌ی قشنگی یک طرف صورتش به‌وجود می‌آید،

با چشمان گشاد شده نگاهش می‌کنم.

لبخندش کمرنگ می‌شود:

- چیه؟

غر می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو یه پسری، حق نداری انقدر خوشگل باشی!

مات و مبهوت می‌ماند،

با غرولند زیرلب نگاهم را به روبه‌رویم می‌دهم،

از همین الان دارم از گرما هلاک می‌شوم.

#گمراه
#پارت62

پسر دوباره بنا به خندیدن می‌گذارد:
- دختر جالبی هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم را برایش باز می‌کنم:

- میدونم.

یقه‌ی لباسم را کمی تکان می‌دهم تا خودم را باد بزنم:

- می‌شناسیش؟

پسر ابرویش را می‌خاراند:

- اهورا رو؟ همه می‌شناسنش.

دستم روی تیشرتم در هوا خشک می‌شود،

آن موتورسوار اهورا بود؟

چشمانم را ریز می‌کنم تا با دقت بیشتری حرکاتش را دنبال کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر دستش را جلویم دراز می‌کند:

- در هر صورت من سلیمم.

لبخندی مانند خودش تحویلش می‌دهم و دستش را می‌فشارم:

- تپش.

سلیم به طرف موتورم می‌رود و دورش می‌چرخد،

با اینکه تماما دلم می‌خواهد برگردم اهورا و موتورسواری‌اش را ببینم،

به تماشای او می‌ایستم.

به چانه‌اش دست می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- موتور خودته؟

شانه بالا می‌اندازم:

- مال عمومه.

دستی به موتور می‌کشد:

- خیلی خفنه، کار عموت درسته.

بادی به غبغبه‌م می‌اندازم،

و با نگاهی پرافتخار به موتپر سبز بزرگ عموزهیر می‌گویم:

- خیلی.

سلیم دستش را روی زین موتور می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیشتر موتورایی که می‌بینم نیاز به سرویس دارن، ولی این یکی...همه‌چیش ردیفه.

#گمراه

#پارت63

ابرو بالا می‌اندازم:

- تعمیرکار موتوری؟

می‌خندد:

- بالاتر، تیونرم.

چشمانم باز می‌شود،

تیونرها عملا موتور را به ابر موتور تبدیل می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها می‌توانند سرعت، شتاب، قدرت و حتی تعادل موتور رو بالا ببرند.

فقط می‌گویم:

- واو پسر خیلی کارت درسته.

به من چشمک می‌زند:

- بهم میگن تیونر کینگ.

با توجه به نیش زیادی بازش،

نمی‌توانم تشخیص دهم که دارد شوخی می‌کند یا حقیقت را می‌گوید،

فقط لبخند مسخره‌ای تحویلش می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشت‌سرم اشاره می‌کند:

- عه رسید!

سریع به عقب برمی‌گردم،

و اهورا را می‌بینم که نزدیکمان رسیده است.

چند قدمی را جلو می‌روم تا بتوانم او را ببینم،

نمی‌دانم این چه هیجانی است که از دیدنش به من دست می‌دهد.

چنین هیجانی را به این ربط می‌دهم که ما قرار است باهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در بزرگ‌ترین مسابقه موتورسواری جهان شرکت کنیم.

به‌جای اینکه به طرف گروهی که منتظرش هستند برود،

مستقیم به سمت ما می‌آید.

با هیجان سرم را می‌چرخانم تا سلیم را صدا بزنم،

ولی با جای خالی‌اش مواجه می‌شوم.

لبخندم محو می‌شود:

- کجا رفت؟

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت64

جوری ردی از آثارش نیس،

که گمان می‌کنم اصلا از ابتدا حضور نداشته است.

با صدای موتور که نزدیک می‌شود،

رویم را به طرف اهورا برمی‌گردانم.

جلویم موتورش را نگه می‌دارد،

در دو طرف سیم‌خادار بهم خیره می‌مانیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان موهای بلند خرمایی‌اش پر از ذرات ماسه است،

حتی میان مژه‌هایش هم همینطور.

همان نگاه عصبی و اخمی که دفعه پیش روی صورتش بود را دارد.

لبخند بزرگی می‌زنم:

- هی کارت اونجا عالی بود، واقعا چجوری می‌تونی اونقدر خوب وسط ماسه‌ها برونی؟

منتظر و مشتاق ساکت می‌مانم تا جواب بدهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او همانطور در سکوت به نگاه کردنم ادامه می‌دهد.

دست به کمر می‌شوم:

- اگه همینجوری ساکت بمونی، معذب میشم.

این دروغ بود،

همین الان هم معذب شده بودم،

چرا صحبت نمی‌کرد؟

نگاهش خیره‌ی گیره‌های هندوانه‌ایم می‌شود،

لحظه‌ای بعد گونه‌هایم با چیزی شبیه به شرم داغ می‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او حداقل دو برابر من است،

لباس‌های موتورسوارب تنش است،

و با منی که مانند بچه‌ها لباس می‌پوشم قرار است مسابقه دهد.

چقدر چنین تصویری برایش ناامیدکننده است؟

#گمراه
#پارت65

سر موتورش را به طرف دیگری می‌چرخاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

با شانه‌های افتاده لبم را بیرون می‌دهم و به رفتنش خیره می‌شوم.

ناگهان سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

- این اطراف می‌بینمت؟

مات و مبهوت می‌مانم،

صدایش خشدار بود،

طوری که انگار از خواب بیدار شده باشد،

یا سرماخورده باشد، فقط شدیدتر.

آب دهانم را به زحمت قورت می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیدوارم.

به راهی که رفته خیره می‌مانم،

برای همین صحبت نمی‌کرد؟

لپ‌هایم را باد می‌کنم و به محوطه خیره می‌مانم،

تا اینجا دوستانی پیدا کرده‌ام که من را قال می‌گذارند.

البته اگر بشود اسمشان را گذاشت دوست.

محوطه را از نظر می‌گذارنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیری که اهورا از آن آمده بود دوباره با باد و مایه پوشیده شده است،

انگار اینجا هیچ مسیر مشخصی وجود ندارد،

و همه‌چیز برمی‌گردد به مهارت.

تلفنم زنگ می‌خورد، جواب می‌دهم:

- جونم بیا.

صدای پدرم جدی و کمی گرفته است:

- تپش، برگرد دنبالم.

نمی‌گذارد جوابی بدهم و تلفن را قطع می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشم و تلفنم را در جیبم فرو می‌برم:

- خدا بخیر کنه.

سوار موتور خفن عموزهیر می‌شوم،

و به طرف ساختمانی که از آن آمده بودم، برمی‌گردم.

#گمراه

#پارت66

عموتیام و پدرم جلوی ورودی که دو در بزرگ شیشه‌ای هست، ایستاده‌اند.

جلوی پایشان نگه می‌دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام لبخند می‌زند:

- محوطه تمرین رو دیدی؟

از موتور پایین می‌آیم:

- فقط یه بیابون بزرگ پر از شن.

می‌خندد:

- همونجایی که قراره کارت رو توش شروع کنی.

ابرو بالا می‌اندازم و نگاه پدرم می‌کنم،

یعنی راضی شده بود؟

پدرم در جواب نگاهم اخم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- طبق شرایطی راضی شدم که با تیام کار کنی.

لبخند گنده‌ای می‌زنم،

واقعا انتظارش را داشتم که زیر همه‌چیز بزند.

عموتیام می‌گوید:

- فردا بعدازظهر می‌بینمت تپش.

با لبخند تند تند سرم را تکان می‌دهم،

با همان نیش باز پشت‌سر پدرم می‌نشینم،

و هنگام دور شدن برای عموتیام دست تکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

- خوب پیش رفت؟

فقط سرتکان می‌دهد، از سکوتش مغموم می‌شوم،

و بی‌سروصدا سرجایم می‌نشینم.

مسیر برگشت از نظرم طولانی‌تر به‌نظر می‌رسد،

درنهایت به خانه‌ی عموزهیر می‌رسیم.

در همان سکوتی که از درفکر فرو رفتن پدرم به وجود آمده،

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر پارکینگتا خانه را طی می‌کنیم.

ریما در را باز کرده و منتظرمان است،

با دیدن قیافه پدرم سوالی نگاهم می‌کند،

منکه پشت‌سر پدرم هستم فقط در جواب شانه بالا می‌اندازم.

#گمراه
#پارت67

ریما به روی پدرم لبخند می‌زند:
- خوش برگشتی عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم دستی به سرش می‌کشد و بی‌حرف وارد خانه می‌شوم،

با لب و لوچه آویزان نگاه رفتنش می‌کنم.

ریما بازویم را می‌کشد و آرام می‌پرسد:

- چیشد؟ منصرف شد؟

بند کفش‌هایم را باز می‌کنم و سرتکان می‌دهم:

- نه...یعنی نمیدونم، ولی گفت فردا برم تمرین.

ریما در را پشت‌سرم می‌بندد،

و چشمانش را برایم گشاد می‌کند:

- وقتی گفته بری یعنی اوکیه دیگه، چرا دوتاتون انگار شکست خورده‌اید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منکه نمی‌خواهم حتی یک لحظه از مکالمه پدرم با عموزهیر و کارن را از دست بدهم،

همانطور که به طرف پذیرایی می‌روم جواب ریما را می‌دهم:

- چمیدونم خیلی ناراحته، منم از اینکه اون ناراحته ناراحتم.

دنبالم دوان دوان می‌آید،

در کمال تعجب می‌بینم که پذیرایی ساکت است،

و غیر از پدرم که روی کاناپه دراز کشیده و آرنجش را روی چشمانش گذاشته،

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی آنجا نیست.

ریما از پست‌سرم توضیح می‌دهد:

- بابا و کارن رفتن سرکار.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و بالای سر پدرم می‌ایستم:

- بابایی حالت خوبه؟

چشمانش را باز می‌کند،

ولی لبخندی نمی‌زند که دلم را گرم کند:

- خوبم دردونه، برو استراحت کن.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت68

با گذاشتن دوباره‌ی آرنجش روی چشمانش راه هرگونه سوال دیگری را می‌بندد.

با همان لب و لوچه‌ی آویزان به طرف ریما می‌روم.

ریما شانه‌ام را می‌فشارد و من را به طرف راهرو هدایت می‌کند.

مهی از افکار به سرعت مغزم را می‌پوشاند.

بدترین افکار،

ناراحتی پدرم همیشه نقطه آشیل من بوده،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانم تاب بیاورم که او در این حالت باشد.

ولی چاره‌ی دیگری ندارم.

در اتاقم می‌ایستم و نگاهم را به ریما می‌دهم:

- من میرم یکم دراز بکشم.

سرش را خم می‌کند:

- می‌خوای بری بشینی به فکر و خیال.

آه می‌کشم:

- درکش نمی‌کنم.

سرتکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، ولی باید دید چی شده، جلو جلو مغزتو به فنا نده لطفا.

لبخند می‌زنم و مشتم را بالا می‌آورم،

صورتش با لبخند بانمکی روشن می‌شود.

مشتش را به مشتم می‌کوبد.

هر کدام به اتاق خودمان می‌رویم،

با وجود گفته‌های ریما نتوانستم بیخیال فکر کردن بشوم.

تمام یکی دو ساعتی که در اتاق بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در تختم غلت زدم و در فکر فرو رفتم.

نه اینکه دردی را از من دوا می‌کرد،

ولی نمی‌توانستم جلویش را بگیرم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای باز و بسته شدن پذیرایی و صحبت کارن و عموزهیر،

من را به خودم آورد.

سریع از روی تخت پایین می‌پرم،

و خودم را به پذیرایی می‌رسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت69

بلند می‌گویم:

- سلام.

کارن که کلی نایلون دستش است جوابم را می‌دهد:

- سلام، بیا کمکم کن اینا رو بگیر.

خودم را به او می‌رسانم،

و نایلون‌های حاوی غذا را از دستش می‌گیرم.

عموزهیر موهایم را بهم می‌ریزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپشِ عمو چطوره؟

می‌بینم که پدرم که روی کاناپه به حالت نشسته تغییر وضعیت داده،

لبخند ریزی می‌زند.

لبخندش به من جان می‌دهد تا لبخند بزنم:

- خوب!

ریما هم به جمع ما می‌پیوندد،

و من و او و کارن وظیفه‌ی آماده کردن غذا را به عهده می‌گیریم.

کارن به پدرم نگاه می‌کند و آرام می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی گفتن بهم؟

ظرف سالاد را از دستش می‌گیرم،

و شانه بالا می‌اندازم:

- راستش من رو فرستادن دنبال نخود سیاه.

ریما به پیشخوان تکیه می‌زند و حین جویدن تهه کاهو می‌پرسد:

- جاش باحال بود؟

چشمان با ستاره‌ها پر می‌شوند،

سریع گوشی‌ام را بیرون می‌کشم:

- ببین، معرکه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس‌هایی که از شن‌زار گرفته بودم را نشانش می‌دهم،

به جویدن کاهو ادامه می‌دهد،

و بی‌حوصله نگاهم می‌کند:

- این یه بیابونه تپش، تو دبی پره.

بادم خالی می‌شود،

ولی عکس را با انتظار به کارن نشان می‌دهم،

چند ثانیه نگاه عکس می‌کند و سرتکان می‌دهد:

- به‌نظرم برای موتورسوارا باید جالب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت70

گوشی‌ام را درون جیبم برمی‌گردانم:

- واقعا که!

ریما نیشخند می‌زند و می‌پرسد:

- عمو تا کِی هست؟

زیرچشمی به پدرم نگاه می‌کنم که دارد با تلفنش صحبت می‌کند،

و تراس خانه‌ی عمو را متر می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

لب تر می‌کنم:

- باید زود برگرده، تیم بهش نیاز داره.

کارن شانه‌ام را می‌فشارد:

- از پسش برمیای، شک نکن.

لبخندی که به رویش می‌زنم صادقانه ولی عاری از امید است.

پدرم صدایم می‌زند:

- تپش!

دوان دوان خودم را به او روی تراس می‌رسانم،

سر ظهری حسابی آفتاب شدید و هوا گرم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی گمانم به فضای خصوصی و شاید هوا نیاز دارد که داخل نمی‌آید.

اشاره می‌کند به سمتش بروم،

نزدیکش که می‌شوم شانه‌ام را به خودش می‌چسباند،

و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

بلافاصله حس آرامش در بدنم جریان پیدا می‌کند،

سرم را عقب می‌کشد،

و در چشمانم خیره می‌ماند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهت اعتماد دارم که بتونی راهتو پیدا کنی.

لبخندم با بغض می‌لرزد:

- برام خیلی ارزش داره.

با لبخند موهایم را نوازش می‌کند،

و نگاهش را در صورتم می‌چرخاند:

- دلم می‌خواد بیشتر بمونم ولی تو کلاب بهم نیاز دارن و هیچ‌جوره رفع و رجوع نمیشه، باید امشب برم.

خبر رفتنش ناراحتم می‌کند،

ولی دستش را می‌فشارم و سرتکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت71

اخم می‌کند:

- شاید مجبور بشی با تیام بری سفر، قبلش مامانت اصرار داره بیاد و ببینتت.

اخم می‌کنم:

- چه سفری؟

- بزار خودش برات توضیح بده، بیا برگردیم داخل.

قبل اینکه از تراس خارج شود دستش را می‌کشم تا بایستد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنی حالت خوبه؟ بعد صحبت کردن با عموتیام بهم ریختی.

لبخندی می‌زند که تلخی‌اش را احساس می‌کنم:

- یه سری صحبتای مردونه بود عزیزم، نیاز نیست نگرانش باشی.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و درنهایت تسلیمش می‌شوم،

با هم به خانه برمی‌گردیم تا آن موقع ریما و کارن سفره را چیده‌اند.

ریما پشت میز می‌نشیند:

- شما که هستید کارن انقدر تحویل می‌گیره‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم دیس برنج را از روی میز برمی‌دارد:

- دستش دردنکنه.

برای ریما ابرو بالا می‌اندازم:

- تو چرا هرروز سفره رنگی پهن نمی‌کنی؟ بابات میره سرکار خسته‌س.

عموزهیر با چنگالش در هوا تایید می‌کند:

- سوال منم هست.

ریما با چشمان گشاد شده زیتونی به طرفم پرت می‌کند:

- تو باید مثلا طرف من باشی!

زبانم را برایش دراز می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیتونی که در هوا شکار کردم را در دهانم می‌چپانم.

کارن قبل اینکه سر سفره بنشیند دیس رولت را جلوی ریما می‌گذارد،

و دستی به سرش می‌کشد:

- چون دوست داشتی برات خریدم.

ریما لبخند می‌زند:

- مرسی...ولی اونقدر اشتها ندارم.

#گمراه

#پارت72

با چشمان ریز شده نگاه صورتش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسد،

در وعده‌های غذایی اخیر به شدت کم غذا می‌خورد.

اخم کارن هم نشان می‌دهد مانند من متوجه شده جایی در کار می‌لنگد.

در ذهنم یادداشت می‌کنم تا مفصل در اینباره با ریما صحبت کنم،

و اگر دلیلی که در ذهن دارم درست باشد، دعوایش کنم.

نهار فوق‌العاده خوشمزه‌ی کارن،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت از روی میز به شکم‌های مبارک ما منتقل شد.

تا سرشب که پدرم می‌خواست برود مانند کنه به او چسبیدم،

و لحظه‌ای نگذاشتم که از او دور شوم.

کلی من را نصیحت می‌کند که مواظب خودم باشم و کمتر سربه‌هوا باشم.

انگار که چنین چیزی ممکن بود!

ولی به اطمینان خاطر دادم که مراقب هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و قصد داشتم هم باشم.

موقع رفتن کارن مسئول بردن او شد،

و چون از آنجا می‌خواست برود شرکتشان من ترجیح دادم در خانه بمانم.

بغ‌کرده نگاه پدرم می‌کنم که در حال پوشیدن کفش‌هایش است:

- واقعا مجبوری انقدر زود بری؟

لبخند می‌زند:

- بهت سر می‌زنم، چند روز دیگم مامانت میاد.

سرتکان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را باز می‌کند و من بی‌معطلی میان بازوهایش فرو می‌روم،

مامن امنم.

موهایم را نوازش می‌کند:

- بهم قول بده مواظب خودت باشی و هرجا نتونستی ادامه بدی از این داستانا بکشی بیرون.

میان سینه‌اش آه می‌کشم،

با وجود اینکه چنین جملاتی هربار من را می‌ازارند،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گویم:

- قول میدم.

#گمراه

#پارت73

عقب می‌کشد و بعد از اینکه دستی به سرم کشید به عموزهیر می‌گوید:

- جون تو جون تپش.

عموزهیر با پدرم دست جانانه‌ای می‌دهد:

- حواسم بهش هست داداش.

پدرم گونه‌ی ریما را می‌بوسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اینکه او را هم کمی نصیحت می‌کند،

با کارن از دیدرس ما خارج می‌شوند.

وارد خانه که می‌شویم ریما به عموزهیر می‌گوید:

- تو چرا مثل باباهای دیگه مدام نصیحت نمی‌کنی؟

عموزهیر فیگور می‌گیرد:

- چون باحال‌ترین بابای دنیام مگه نه؟

ریما لبخندی شبیه به خودش می‌زند:

- آره آره.

عموزهیر منتظر نگاه من می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

بر و بر نگاهش می‌کنم:

- بعد از بابای خودم شاید.

بادش خالی می‌شود:

- هی!

شانه بالا می‌اندازم:

- ولی خدایی خفن‌ترین عموی دنیایی.

ریما با شانه‌اش به شانه‌ی عموزهیر می‌کوبد:

- همینم خوبه، ازش قبول کن.

عموزهیر چند ثانیه با چشمان ریز شده نگاهم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و درنهایت بلند می‌گوید:

- جهنم و ضرر باشه.

دستانش را دور شانه‌ی من و ریما می‌اندازد:

- خب چیکار کنیم؟ الان وقت داریم تا حسابی خرابکاری کنیم قبل اینکه کارن برگرده.

غش غش می‌خندم:

- کارن حق داره بگه دو تا بچه داره.

تصمیم بر این می‌شود که پاپ کورن درست کنیم،

و فیلم ترسناکی که کارن از آن متنفر است ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ریما از خوردن پاپ کورن زیاد سرباز می‌زند،

و با برداشتن نوشابه غر می‌زند:

- نوشابه رژیمی نداریم؟

از حدسم کاملا مطمئن می‌شوم.

با ابروهای بالا رفته تماشایش می‌کنم،

و هنگامی که می‌پرسد:

- چی؟

فقط شانه بالا می‌اندازم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت74

مطمئن نیستم باید در این باره به کارن هشدار دهم یا نه،

البته اگر تابه‌حال متوجه نشده باشد.

بعد از تمام شدن فیلم که هزار بار من را تا مرز سکته می‌برد و برمی‌گرداند،

خمیازه می‌کشم.

عموزهیر بالشت زا در آغوشش می‌فشارد:

- باید وایستم تا کارن برگرده، نمیتونم بخوابم.

چشمان ریما گشاد می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا! می‌ترسی؟

عموزهیر حق به‌جانب می‌گوید:

- ببین دخترم، اصلا مهم نیست چقدر عضله داری جلوی یه جن هیچ حرفی برای گفتن نداری.

پلک می‌زنم:

- اونوقت بودن کارن چه کمکی می‌کنه؟

نیشش شل می‌شود:

- فقط کارنه که توانایی ترسوندن جنا رو داره.

ریما از جا بلند می‌شود،

و خوراکی‌های روی میز را جمع می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش میگم چی گفتی.

عموزهیر غر می‌زند و من غش غش می‌خندم،

کمک ریما می‌کنم تا دور و اطراف را مرتب کنیم.

چون از کارن بیشتر از جن‌ها می‌ترسیم.

تا ریما می‌خواهد کنار عموزهیر بنشیند دستش را می‌کشم:

- بیا بریم باهم صحبت کنیم.

عموزهیر به طرفمان می‌چرخد:

- خب به منم بگید.

نیشم را برایش باز می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صحبتای دخترونه‌س، نمیشه.

آه می‌کشد و دوباره به تلویزیون خیره می‌شود:

- حیف شد، من عاشق صحبتای دخترونه بودم.

در جواب نگاه سوالی ریما هیچ نمی‌گویم،

و او را به طرف اتاقش می‌کشانم.

عموزهیر از پشت‌سرمان داد می‌زند:

- بهتون سر می‌زنما.

ریما غر می‌زند:

- انگار می‌خوایم چیکار کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت75

وارد اتاق کاملا بنفش ریما می‌شویم که کل دیزاینش کهکشان‌ها هستند.

روی تختش می‌نشینم و تخس نگاهش می‌کنم،

غر می‌زند:

- چته تپش؟ از سر شب سوراخم کردی با نگاهات.

انگشت اشاره‌ام را به طرفش می‌گیرم:

- زود باش بهم بگو چه مرگته.

روی صندلی‌اش می‌نشیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله است:

- چی میگی؟ نمی‌فهمم.

- من خوب می‌فهمم که غذا نمی‌خوری ریما.

خشکش می‌زند،

آه می‌کشم و خودم را روی تخت جلو می‌کشم:

- من قضاوتت نمی‌کنم، فقط...باهام صحبت کن.

روی صندلی چرخ‌دارش می‌چرخد تا نیم‌رخش به سمت من شود،

صدایش آهسته است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داری اشتباه می‌کنی.

اصرار می‌کنم:

- ریما.

تند صورتش را به سمتم می‌چرخاند:

- گفتم داری اشتباه می‌کنی!

از تن بالای صدایش جا می‌خورم،

بلافاصله صورتش با احساس پشیمانی پر می‌شود.

کامل به طرفم می‌چرخد و کلافه دست به صورتش می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم تپش، باور کن.

می‌دانم خوب نیست و باور نمی‌کنم،

ولی نمی‌خواهم به او فشاری برای حرف زدن خلاف میلش بیاورم.

برای همین بلند می‌شوم و به طرفش می‌روم،

چشمانش با حس گناه و ترس پر شده است.

لبخند ریزی می‌زنم و مشتم را به طرفش دراز می‌کنم:

- هروقت خواستی صحبت کنی من هستم.

او هم لبخند کمرنگی می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و مشتش را به مشتم می‌کوبد:

- می‌دونم.

وقتی در اتاقش را پشت سرم می‌بندم،

به راهرو خالی خیره می‌شوم و در فکر فرو می‌روم.

امیدوارم بتوانم به او کمک کنم، به هر شکلی شده.

#گمراه

#پارت76

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور پیاده می‌شوم و سرفه می‌کنم تا خاک و خولی که در حلقم فرو رفته،

بیرون پرت کنم.

که البته فایده‌ای ندارد.

پیامی از کارن دریافت می‌کنم:
«هروقت اتفاقی افتاد که اذیتت کرد، بگو تا با عموت بیایم دنبالت.»

در حین سرفه کردن جوابش را می‌دهم:
«فعلا خوبه، ولی چشم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می‌چرخانم و به ساختمان بتنی که دیروز دیده بودم نگاه می‌کنم،

برعکس کلابی که پدرم آنجا مربی موتورسواری بود،

اینجا حتی یک آدم پیدا نمی‌شود،

تا محض رضای خدا بتوانم از او سراغ عموتیام را بگیرم.

بلاخره بعد از گذراندن یک روز که قد یک عمر طول کشید،

لحظه‌ی موعود آمدن به کمپ فرا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی انگار پیدا کردن عموتیام هم زمان زیادی انتظار و صبر می‌طلبید،

که من متاسفانه آنها را خرج کرده بودم.

بعد از کمی سرک کشیدن در اطراف و نیافتن کسی،

وار موتور می‌شوم تا به تل شن و متسه‌ای که دیروز دیدم بروم.

بعد از دقایق طولانی راندن زیر آفتابی که شدتش را بعدازظهر هم حفظ کرده،

به محل تمرین می‌رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور پیاده می‌شوم و با سایه‌با کردن دستم برای چشمم،

محوطه را نگاه می‌کنم.

برخلاف دیروز هیچ موتورسواری در حال راندن نیست،

و باد ملایم ماسه‌ها را کمی حرکت می‌دهد.

#گمراه

#پارت77

کسی صدایم می‌زند:

- تپش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام را می‌بینم که از کنار لاستیک‌هایی که روی هم تلنبار شده به‌طرفم می‌آید.

پس برای همین او را وقتی رسیدم ندیدم،

کمی جلو می‌روم و سلام می‌کنم.

با روی باز از آمدنم استقبال می‌کند:

- خیلی خوشحالم که سروقت اومدی.

با غر غر نگاه ساعتش می‌کند:

- متاسفانه همه مثل تو خوش قول نیستن.

لبخند می‌زنم و به محوطه اشاره می‌کنم:

- قراره امروز شروع کنم تمرین رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان می‌دهد:

- آره، علاوه بر اون امشب هم باید بریم یک مسابقه رو ببینیم.

تا می‌خواهم از او در مورد مسابقه‌ای که اشاره کرد بپرسم،

سرش را کج می‌کند تا از پشت‌سرم به موتورم نگاه کند:

- جدیده؟

با نیش باز به طرف موتور صورتی‌ام می‌چرخم،

با تمام عشق در وجودم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، بابام به عموزهیر گفت برام روبه‌راهش کنه.

عموتیام جلو می‌آید و دستی به موتور می‌کشد:

- مثل اینکه اوضاعش عالیه، همراه خوبی میشه.

سرم را با شعف تکان می‌دهم،

لبخند عموتیام کمی محو می‌شود:

- میدونی...تو واقعا شبیه به مادرتی.

- آره همه میگن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خیره نگاهم می‌کند، لبخندم معذب جمع می‌شود.

درنهایت سرش را تکان می‌دهد:

- خیلی خب، اگه سوالی نداری بریم سراغ تمرین.

#گمراه

#پارت78

به پشت‌سرش نگاه می‌اندازم:

- تیم نمیان؟

- فقط اهوراست که فکر نکنم امروز پیداش بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه است که می‌پرسم:

- چرا؟

دستی به سرش می‌کشد مشخص است برای جواب دادن تعلل می‌کند،

ولی درنهایت می‌گوید:

- به زودی می‌بینیش.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و سرتکان می‌دهم،

به من ربطی ندارد که آن پسر با اخم و تخمش کجا است.

به‌جای کنجکاوی برای اهورا، می‌پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس تیم هنوز جمع نشده؟

لبخند می‌زند:

- فعلا آره، باید به زودی برای جمع کردن تیم تلاشمون رو کنیم.

باز هم سوال دیگری می‌پرسم:

- چرا به ما نیاز داری که تیم رو جمع کنی؟ میتونی خودت تنها بری.

بشکن می‌زند:

- سوال خوبی بود، چون یک موتورسوار فقط با دیدن استعداد تیم میاد و به تیم ملحق میشه.

با شعف به معنای فهمیدن سرتکان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

درست است!

می‌پرسد:

- شروع کنیم؟

کم مانده بالا پایین بپرم و جلویش آبرویم را به حراج بگذارم،

ولی به‌جایش فقط لبخند بزرگی می‌زنم.

با اشاره‌ی عموتیام افکارم را کنار می‌زنم و سوار موتورم می‌شود.

عموتیام عینک بزرگ شیشه‌ای به دستم می‌دهد:

- برای روندن نیازت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهش می‌کنم،

همان موقع باد نسبتا شدیدی می‌وزد،

و دانه‌های شن را با خود حرکت می‌دهد.

دستم را جلوی چشمانم می‌گیرم تا شن‌ها درونشان نریزند،

عموتیام می‌گوید:

- دقیقا برای همین!

#گمراه

#پارت79

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندم و عینک را به چشم‌هایم می‌زنم،

بزرگ و شیشه‌ای است و روی گونه و ابرویم کیپ می‌شود.

ولی شیشه‌اش آنقدر شفتف هست که جلوی دیدم را تار نکند.

عموتیام به جایی اشاره می‌کند:

- تو خط شروع وایستا و با علامت من شروع کن.

منتظر می‌مانم تا زنجیری که جلوی ورودی را گرفته، کنار بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام موتور را در جایی که نشانم داده بود،

هدایت می‌کنم و می‌پرسم:

- این یه آزمون برای محک زدنِ منه؟

زنجیر را در میله‌ی بزرگ کنارش آویز می‌کند:

- من موتورسواری تو رو ندیدم، این برای دیدن قدرتته.

آرنجم را به دسته‌ی موتور تکیه می‌دهم:

- اگر ندیدی چجوری من رو توی تیمت پذیرفتی مربی؟

به همان میله تکیه می‌زند،

و نفسش را محکم بیرون می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باهات صادق باشم؟

سرتکان می‌دهم و همزمان خودم را برای شنیدن حرف‌های تلخ آماده می‌کنم،

معمولا صداقت دردناک است،

خصوصا در مورد من.

او هم سرتکان می‌دهد:

- من واقعا به اهورا اعتماد دارم، حرفش برام سنده وقتی تو رو پیشنهاد داد.

دستم را دور دسته موتور محکم می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جلوی ذوقی که تکرار این حرف در دلم ایجاد کرده، بگیرم.

ادامه می‌دهد:

- تو دختر کژال و نویانی، هرچی باشه زیر دست اون دو تا آموزش دیدی و این برگ برنده بزرگیه.

#گمراه

#پارت80

خب دست کم از اهورا ممنون می‌شوم،

که کمی من را بر اساس خودم از خانواده‌ام جدا دانسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاهم را روی سرم می‌گذارم:

- منتظر علامتت می‌مونم.

تکیه‌اش را از میله برمی‌دارد و می‌بینم،

برای وزن انداختن روی پایش مکث می‌کند،

صورتش از درد در هم می‌شود.

ولی قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم،

به حالت عادی برمی‌گردد.

سوتی در دهانش می‌گذارد:

- تا آخر این مسیر برو و برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله سوت بلندی می‌زند،

پیام از مغزم به سرعت به اندام‌هایم می‌رسد،

و موتور را از جایش می‌کنم.

چند ثانیه بعد از عموتیام بابت عینکی که به من داد،

از اعماق قلبم تشکر می‌کنم.

با شن‌های زیادی را به طرفم می‌کشاند،

با اینکه چشم‌هایم با وجود عینک محافظت می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حفاظی برای دهانم وجود ندارد.

حس می‌کنم تمام دانه‌های شن این بیابان به حلقم نفوذ می‌کنند.

سعی می‌کنم با تف کردن آنها را از دهانم خارج کنم،

ولی اینکارم نتیجه عکس دارد و شن‌های بیشتر وارد دهانم می‌شود.

روی موتور کمی خم می‌شوم،

و با چشم دنبال راهی میان شن‌های و تپه‌ها می‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بی‌فایده است،

با وجود چنین بادی که شن‌ها را جابه‌جا می‌کند،

گمان نمی‌کنم مسیری باقی مانده باشد.

به همین دلیل به صورت رندوم شروع به راندن میان بیابان می‌کنم.

#گمراه
#پارت81

از چیزی که در ابتدا به‌نظرم رسیده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

بسیار سخت‌تر است.

لاستیک‌های موتورم بدون توجه به وزن کم خوده موتور درون ماسه فرو می‌رود.

فکر نمی‌کنم سطح سفتی در این میدان وجود داشته باشد،

تمام زمین مانند بالشت نرمی موتورم را درون خودش می‌کشاند.

با تمام این تفاسیر دقایق به سختی می‌گذرند،

و من به همان سختی خودم را تا پایان مسیر می‌کشانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که سیم‌های خاردار را می‌بینم دور می‌زنم و برمی‌گردم.

پهبادی بالای سرم است،

که می‌دانم عموتیام با استفاده از آن من را می‌بیند.

وضعیتم به هیچ عنوان دیدنی نیست،

نفس نفس می‌زنم.

تمام بدنم از شدت گرما و فشار خیس عرق شده،

و موهایم به گردنم چسبیده،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌بینم ولی می‌توانم ذرات شن را روی تمام بدنم اللخصوص دهانم احساس کنم.

بازوهایم از فشاری که به دسته‌های موتور می‌دهم بسیار درد گرفته.

و احساس می‌کنم قبل رسیدن به عموتیام زیر آفتابی که شدتش کم نمی‌شود،

خشک می‌شوم.

ولی سمج به راهم ادامه می‌دهم،

و لحظه‌ای هم توقف نمی‌کنم.

وقتی عموتیام را از دور می‌بینم فریاد می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهم بگو که سراب نیستی.

داد می‌زند:

- چیزی نمونده.

البته که خیلی مانده بود،

وقتی به عموتیام می‌رسم عملا جان‌باخته هستم.

نفس نفس‌زنان آرنج‌هایم را به دسته‌های موتور تکیه می‌دهم،

درون دهانم تلی از شن حس می‌کنم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت82

عموتیام بطری کوچک آبی به دستم می‌دهد،

بی‌حرف پیاده می‌شوم و به طرف دیگری می‌روم تا دهانم را بشورم.

کمک‌کننده است ولی تمام شن‌ها را نمی‌توانم با آب به بیرون تف کنم.

غر می‌زنم:

- عالی شد.

وقتی به طرف عموتیام برمی‌گردم،

می‌بینم دارد در دفترچه‌اش چیزی یادداشت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش می‌روم:

- ناامیدت کردم؟

سرش را بالا می‌آورد:

- نه اصلا، چرا همچین چیزی میگی؟

لبم را گاز می‌گیرم،

شاید بیش از حد به خودم اعتماد ندارم:

- فقط...دیروز اهورا جوری می‌روند انگار براش چیزی نیست.

با آوردن اسم اهورا لبخند می‌زند:

- باید بگم اهورا یه عجوبه تو موتورسواریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی در دلم به اهورا و عجوبه بودنش حسودی می‌کنم،

او چیزی بود که من نتوانستم باشم.

عموتیام دفترچه‌اش را جمع می‌کند:

- ولی تو حداقل از 80 درصد کسایی که اینجا روندن بهتر عمل کردی.

لبخند بزرگی می‌زنم،

که با جمله‌ی بعدش ناپدید می‌شود:

- برای دور بعد آماده‌ای؟

و من در آخرین دور خبری از بازوهایم ندارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر کشیده شده‌اند که دیگر احساسشان نمی‌کنم.

وقتی جلویش می‌ایستم،

خیس از عرق نفس نفس می‌زنم،

حتی برایم مهم نیست شن و ماسه‌ها به دهنم فرو بروند یا نه.

عموتیام سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد:

- فکر کنم برای امروز بس باشه.

روی موتور آوار می‌شوم و سرم را با آسودگی روی دسته‌ی موتور می‌گذارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره‌ام را بالا می‌برم و می‌نالم:

- برای روز اول خیلی سبک شروع کردیم.

#گمراه

#پارت83

صدای خنده‌اش بلند می‌شود،

بعد از دو دقیقه می‌گوید:

- بیا شمارتو بهم بده که محل مسابقه امشب رو برات بفرستم.

با شنیدن اسم مسابقه سریع سرحال می‌شوم و سرم را بالا می‌آورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش را از او می‌گیرم و شماره‌ام را ذخیره می‌کنم،

به خودم تک می‌زنم تا من هم شماره‌اش را داشته باشم.

گوشی‌اش را که به دستش می‌دهم،

دو ضربه روی شانه‌ام می‌زند:

- خسته نباشی دخترم، شب می‌بینمت.

- مطمئنی می‌خوای بری؟

به طرف کارن برمی‌گردم که به چهارچوب در اتاقم تکیه داده،

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ریزی که روی صورتش نقش بسته نشانه‌ی نگرانی‌اش است.

انگشتر سومم را در انگشت حلقه می‌اندازم:

- قرار نیست برام اتفاقی بیوفته!

پوف می‌کشد:

- تو که نمی‌دونی.

به طرفش می‌روم و دست‌هایش را می‌گیرم:

- نه نمی‌دونم ولی لطفا بزار برم.

تا جایی که می‌توانم خودم را مظلوم و خواهان نشان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

درنهایت دستانش را از دستم بیرون می‌کشد:

- خیلی خب!

محکم بغلش می‌کنم:

- مرسی مرسی مرسی، عاشقتم.

موهایم را نوازش می‌کند:

- قول بده از خطر دوری کنی.

با لبخند بزرگم از او جدا می‌شوم:

- قول میدم.

جوری با چشمان ریز به صورتم نگاه می‌کند،

انگار که می‌داند من به سمت خطر خواهم شتافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت84

نگاهم از پشت سر کارن به در اتاق ریما می‌خورد و آه می‌کشم.

کارن جدی نگاهم می‌کند:

- بین شما دو تا چخبره؟

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- فقط...بهش گفتم فهمیدم که کم غذا می‌خوره و اون عصبانی شد.

با اخم ریز به در اتاق ریما خیره می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را می‌فشارم:

- مواظبش هستی مگه نه؟

نگاهش را از در اتاق جدا نمی‌کند:

- فکر می‌کردم هستم.

به طرفم می‌چرخد:

- برو آماده شو، آدرس مسابقه رو هم برام بفرست.

او می‌رود و در اتاق را پشت‌سرش می‌بندد،

اول آدرسی که عموتیام برایم فرستاده برایش ارسال می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خیالش از بابت من راحت باشد.

شلوار جین روشنم را با کراپ سرخابی تنم می‌کنم،

با دیدن تیپم درون آینه یاد حرف تیامین می‌افتم،

که می‌گفت مانند بچه‌ها لباس می‌پوشم.

نیشخند می‌زنم و با گیره‌های همرنگ لباسم جلوی موهایم را می‌بندم.

کتونی‌های آل‌استار تکمیل کننده‌ی تیپ بچگانه‌ام است،

برای آینه زبان‌درازی می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا چشمت درآد.

از اتاق بیرون می‌زنم،

و بعد از خداحافظی از کارن از خانه بیرون می‌روم.

می‌داند عموزهیر مغازه و ریما در اتاقش است.

آدرسی که عموتیام فرستاده را در جی‌پی‌اس گوشی وارد می‌کنم،

و راهی که نشان می‌دهد را می‌رانم.

#گمراه

#پارت85

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می‌فهمیدند کلاه کاسکتم را سرم نکرده‌ام من را به سلابه می‌کشیدند.

ولی من از وزیدن باد میان موهایم زیادی خوشم می‌آید.

به آدرسی که عموتیام برایم فرستاده می‌رسم،

نگاهم را از گوشی تا جمعیت روبه‌رویم بالا می‌کشم.

اگر ذره‌ای هم بابت درست بودن آدرس شک داشتم،

با دیدن خیل عظیم موتورسوارها،

رمان بازار
romanbazar.ir

شکم برطرف می‌شود.

موتورم را در جایگاه مخصوص پارک می‌کنم،

و از در ورودی داخل می‌شوم.

جمعیت بسیار فشرده است،

و همهمه به حدی بالاست که لحظه‌ای گیج می‌شوم.

نمی‌دانم باید کجا بروم.

هنوز سر شب است و خیلی‌ها از همین الان مست و پاتیل شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمونه‌اش دو مردی که جلو رویم دارند یکدیگر را کتک می‌زنند.

همانطور که جلو می‌روم نمی‌توانم نگاهم را ازشان جدا کنم،

همیشه عاشق دیدن دعوا بوده‌ام.

یکی‌شان هیکل درشت‌تری نسبت به دیگری دارد،

و وقتی مشتی به صورت حریفش می‌زند،

مرد روی زمین می‌افتد.

درست جلوی پای من!

رمان بازار
romanbazar.ir

با افتادن مرد جلوی پاهایم ناخودآگاه عقب می‌کشم،

و محکم به کسی برخورد می‌کنم.

دست‌های سردی کمرم را می‌گیرند و صدای بمی می‌گوید:

- مواظب باش خانوم کوچولو.

از جا می‌پرم و به طرف پسری قد بلند می‌چرخم،

چشمانم در سیاه‌ترین چشمانی که در تمام عمرم دیدم،

قفل می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم روی صورت بی‌نقص زاویه‌دارش می‌چرخد،

و روی پوزخندش می‌ماند.

پسری کنارمان می‌آید،

و بی‌حوصله صدایش می‌زند:

- کای، دیر شد!

#گمراه

#پارت86

نیشخند پسری که من را گرفته و کای نام دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ‌تر می‌شود و همانطور خیره در چشمانم می‌گوید:

- میدونم جدا شدن از من سخته خورشید کوچولو، ولی باید برم.

گونه‌هایم با خجالت آتش می‌گیرند و خودم را کنار می‌کشم.

چشم از کای و پسر موسفیدی که کنارش ایستاده می‌گیرم،

و هرچه فحش بلدم را نثار خودم می‌کنم.

می‌خندد و با سر تکان دادن از کنارم رد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایم را به قصد مشت زدن به خودم گره می‌کنم،

عملا از خودم یک احمق کامل جلویش ساختم!

چگونه می‌توانستم از این دست‌وپا چلفتی‌تر خودم را نشان دهم؟

با کف دست به گونه‌هایم می‌کوبم،

و زمزمه می‌کنم:

- چون جذاب بود یهو هل شدی، اشکالی که نداره.

با یادآوری مات ماندن خودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

پا روی زمین می‌کوبم و جیغ خفه‌ای می‌کشم.

همانطور که کف دستانم را به لپ‌هایم فشرده‌ام،

از پشت سر نگاهش می‌کنم.

دارد با حالت بی‌قیدی با دوستش از من دور می‌شود،

و جمعیت را کنار می‌زند.

شلوار جین سنگ‌شوری تنش است که پاهای بلندش را قاب گرفته،

یک کت چرم موتورسواری و موهای بهم ریخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زنگ خوردن گوشی‌ام چشم از او می‌کنم،

عموتیام است، جواب می‌دهم:

- من رسیدم، کجا بیام؟

میان سروصدایی که از طرف من و خودش به گوش می‌رسد،

به زحمت صدایش را می‌شنوم:

- سکوی 2، از ورودی مستقیم بیا به زمین که رسیدی سمت چپ.

#گمراه

#پارت87

تلفن را قطع می‌کنم و با کشیدن نفس عمیقی،

رمان بازار
romanbazar.ir

به راهم ادامه می‌دهم تا او را پیدا کنم.

از میان مردم عبور می‌کنم،

و به زحمت خودم را از میان جمعیتی که هرچه می‌گذرد فشرده‌تر می‌شود،

به زمین مسابقه می‌رسانم.

با دیدن بزرگی و شکوه محوطه جلو رویم دهانم باز می‌ماند.

یک زمین بی‌نهایت عظیم روبه‌رویم است،

با خیابان‌های مارپیچ و کلی مانع.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه محو تماشای عظمتش می‌شوم.

ولی با تنه زدن آدم‌ها خودم را کنار می‌کشم،

و تصمیم می‌گیرم به دنبال سکوی 2 بروم.

دورتادور محوطه‌ی عظیم سکوهایی با ارتفاع زیاد قرار دارند،

مثل اینکه تماشاگران را زیاد تحویل گرفته‌اند.

حدود بیست پله در سمت چپ بالا می‌روم تا به سکوی یک می‌رسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

همانقدر را بالاتر می‌روم تا به سکوی دو برسم که عقب‌تر از سکوی اول است.

وارد سکو می‌شوم،

پیدا کردن عموتیام آنقدرها هم سخت نیست،

چون اهورا مانند یک دژ استوار کنارش ایستاده،

هیچکس در این سکو به بلندی و بزرگی او نیست!

به طرفشان می‌روم،

عموتیام من را می‌بیند و صورتش با لبخند روشن می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش، بیا اینجا.

به جایی که کنار خودش است اشاره می‌کند،

جلوتر از بقیه دقیقا پشت نرده‌های سکو، ایستاده‌اند.

#گمراه
#پارت88

کنارشان می‌ایستم و نفسم را تند بیرون می‌دهم:

- اینجا...بی‌نظیره.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد:

- تو سالهای اخیر برای مسابقات موتورسواری محل‌های بی‌نظیری ساخته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اهورا دست تکان می‌دهم،

او که تقریبا به من خیره شده است،

سرش را کمی تکان می‌دهد.

تقریبا به سکوتش عادت کرده‌ام،

ولی بیشتر از آن دلم می‌خواهد صدای خشدارش را بشنوم.

بابت افکاری که دارم چشمانم گشاد می‌شوند.

حس می‌کنم اهورا از نگاهم جا می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

لب می‌گزم و سریع سرم را می‌چرخانم.

امروز را باید به عنوان روز سوتی در زندگی‌ام ثبت کنم!

اول آن پسر، حالا هم اهورا،

عالی شد!

عموتیام به جایی اشاره می‌کند:

- اولین مسابقه فصل داره برگزار میشه، همیشه نزدیک به شاهراه مسابقات زیادی برگزار میشه.

روی پنجه پایم می‌ایستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به جایی که احتمالا خط شروع است نگاه می‌کنم،

برای اینکه صدایم واضح به گوشش برسد داد می‌زنم:

- برای چی؟

او هم بلند جوابم را می‌دهد:

- تا موتورسوارا بتونن با نشون دادن مهارت‌هاشون اسپانسر جذب کنن.

نگاهم را در محوطه بزرگ می‌چرخانم،

و با دیدن جمعیت هیجان‌زده، لبخندم بزرگ می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت89

ناگهان در ردیف پایین‌تر از خودمان با پسری چشم در چشم می‌شوم که بسیار آشناست.

ابروهایم بالا می‌پرد:

- عه سلیم!

برایش دست تکان می‌دهم،

او که قبل از من داشته تماشایم می‌کرده هم با نیش باز دست تکان می‌دهد.

دور و اطرافش پر از دختر و پسر است،

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصا دختر.

خب دستِ کم ظاهرش که خیلی برای پسر خوب بودن، گول زننده بود.

عموتیام با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند:

- می‌شناسیش؟

سرم را تکان می‌دهم:

- وقتی رفتم کمپ رو ببینم اونجا بود و داشت روندنِ...اهورا رو نگاه می‌کرد.

اهورا با شنیدن صدای خودش نیم‌نگاه مختصری به ما می‌اندازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دوباره غرق نگاه کردن جمعیت می‌شود.

عموتیام صورتش را دست می‌کشد:

- من ازش خواستم به ما بپیونده، گفت باید فکراشو بکنه.

لبم را میان دندان می‌گیرم:

- حتما اون روز اومده بوده بررسی کنه.

سرتکان می‌دهد،

دقایق از پی هم می‌گذرند و من عموتیام را با سوالاتم کچل می‌کنم.

البته که او همه‌ی سوالاتم را با صبر و دقیق توضیح می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من بیش از پیش عاشق موتورسواری و دنیایش می‌شوم.

حس هیجانی که سرعت دارد با آدرنالین فضا مخلوط می‌شود،

و زیر پوستم می‌خزد.

بالا پایین می‌پرم و روی نرده خم می‌شوم،

تا جایگاه را بهتر ببینم:

- مسابقه کی شروع میشه؟

#گمراه

#پارت90

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی بلند از بلندگو شروع به پخش شدن می‌کند،

که از موتورسواران می‌خواهد به جایگاهشان بروند.

سه صفحه نمایش بزرگ پشت بهم،

جلوی ما وسط محوطه نصب است،

که روی آن اسامی موتورسواران نماش داده می‌شود.

به حصار تکیه می‌زنم و با هیجان خط شروع را تماشا می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری قرار گرفته که بشود به خوبی از سکوها اشراف داشت.

موتورسوارها یکی یکی با تشویق حضار سرجایشان قرار می‌گیرند،

ولی وقتی موتورسوار آخر وارد می‌شود،

عملا سکوها با صدای تشویق می‌ترکد.

قبل اینکه به موتورسوار نگاه کنم،

به صفحه نمایش بزرگ مقابلم نگاه می‌کنم،

که رویش نوشته شده «kay».

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربان قلبی که ناگهان بالا می‌رود،

به موتورسوار نگاه می‌کنم و وقتی پسری را می‌بینم که با او برخورد کرده بودم،

شوکه می‌شوم.

او یک موتورسوار حرفه‌ای بود؟

پسر برای حضار دست تکان می‌دهد،

وبا گذاشتن کلاه روی سرش نیشخند و موهای نامرتبش را می‌پوشاند.

با صدای ترکیدن توپ شروع،

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورها از جا کنده می‌شوند.

وقتی می‌بینم در شروع کار کای از همه جلو می‌زند،

زمزمه می‌کنم:

- واو.

میله‌های حصار را در مشتم می‌فشارم و به صفحه نمایش زل می‌زنم،

که موتورسوارها را از نمای نزدیک‌تری نشان می‌دهد.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت91

کای همچنان پیشتاز است،

تا اینکه موتورسواری با موتور نارنجی به او نزدیک می‌شود.

کای آنقدر به او نزدیک می‌شود که موتور نارنجی ناچار عقب می‌کشد.

صدای هوار جمعیت بلند می‌شود،

و من رو به محل مسابقه فریاد می‌کشم:

- دیوونه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم از دیدن سبک تند و تیز و خشنش در سینه‌ام حبس می‌شود.

مسابقه ادامه پیدا می‌کند،

و کای انقدر جلو است که برنده شدنش حتمی است.

تا اینکه موتور نارنجی دوباره با سرعت خودش را به کای می‌رساند،

دستانم را دو طرف دهانم می‌گیرم و تشویقش می‌کنم:

- همینه، تو می‌تونی!

الان می‌توانیم یک رقابت منصفانه را شاهد باشیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به کندن لاک ناخن‌هایم می‌کنم،

و مردمک چشم‌هایم با سرعت موتورسوارها حرکت می‌کند.

ناگهان کای موتورش را با پیچش سریع به رقیبش نزدیک می‌کند،

با اینکه به او برخورد نمی‌کند،

ولی موتور نارنجی سریع برای کنار کشیدن خودش به گاردریل کنار مسیر می‌خورد،

و به سرعت روی زمین چندباری ملق می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو دست دهانم را می‌پوشانم،

به طرف عموتیام و اهورا که هر دو اخم دارند می‌چرخم:

- الان جدی بود؟ اون یارو رو انداخت!

ولی کای حتی سرش را نمی‌چرخاند تا ببیند چه بلایی به سر حریفش آورده،

انگار که زیادی برایش طبیعی باشد!

عموتیام جواب می‌دهد:

- اون بهش برخورد نکرد پس خلاف قوانین نیست.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت92

در جایم وا می‌روم و به او زل می‌زنم که تک و تنها خط پایان را فتح می‌کند.

صدای تشویقی مانند اول پر اشتیاق دوباره بلند می‌شود.

کای موتورش را نگه می‌دارد و با برداشتن کلاهش،

نیشخندش را دوباره نشان جمعیت می‌دهد.

صفحه نمایش بزرگ الان صورت نزدیک شده‌ی او را نشان می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نیازی نیست به آن نگاه کنم،

چون او تقریبا زیر پای ما توقف کرده،

و من می‌توانم جزئیات صورتش را به خوبی ببینم.

از عموتیام می‌پرسم:

- اون کیه؟

عموتیام دستی به صورتش می‌کشد:

- کایان! اون کسیه که باید حواستون بهش باشه.

پس کای مخفف کایان است،

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی‌گذرد تا هوادارهایش اطرافش را پر کنند.

که شامل زن‌های بسیار خواهان هم هست!

از گوشه چشم می‌بینم که اهورا دستانش را مشت می‌کند،

عموتیام ادامه می‌دهد:

- به‌نظرم بزرگ‌ترین نقطه قوتش ذهنشه، خوب بلده حریف رو تو مشتش بگیره.

پلک می‌زنم:

- یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌تونه پیش‌بینی کنه که داری چیکار می‌کنی و خوب بازیت بده.

با دهان باز به پسری که دارد می‌خندد،

و برای طرفدارهای زیادش دست تکان می‌دهد،

نگاه می‌کنم:

- پس هیولاست.

اهورا بلاخره برای اولین‌بار از آمدنم دهن باز می‌کند:

- آره، هست.

کایان با همان نیشخند رو اعصابِ جذابش،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به ما می‌افتد،

ناخودآگاه است که بدنم کمی سفت می‌شود.

#گمراه
#پارت93

تا نگاهش به من می‌افتد خنده‌اش بزرگ‌تر می‌شود.

به من چشمک می‌زند که بینی‌ام را چین می‌دهم،

از عوضی‌هایی که مردم را بازی می‌دهند هیچ خوشم نمی‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کایان روی اهورا قفل می‌شود و لبخندش محو می‌شود،

به اهورا نگاه می‌کنم که با نفرت آشکاری به کایان زل زده است.

با صدای عموتیام چشم از آن دو برمی‌دارم:

- خب تپش، چطور بود؟

قبل جواب دادن مکث می‌کنم:

- بی‌رحمانه؟!

سرتکان می‌دهد:

- دقیقا همینطوره، و باید خودت رو آماده کنی چون به زودی با این جماعت باید مسابقه بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب و لوچه‌ام آویز می‌شود و دوباره به جایگاه خط پایان نگاه می‌کنم،

که تمام موتورسوارهای بازنده به آن رسیده‌اند.

و دیگر خبری از کایان نیست،

احتمالا با یکی از همان طرفدارهایش جیم زده است.

سه مسابقه‌ی دیگر هم برگزار می‌شود،

که هیچکدام هیجان اولی را ندارند و منصفانه‌تر هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آخرین مسابقه جمعیت شروع به پراکنده شدن می‌کنند.

عموتیام دستانش را بهم می‌کوبد:

- خب شما دو تا برید، من یکم کار دارم.

اهورا اخم می‌کند و می‌پرسد:

- منتظر بمونم؟

عموتیام به شانه‌اش می‌کوبد:

- نه پسر، تا بیرون تپش رو همراهی کن اینجا شلوغ شده.

برایش دست تکان می‌دهم و او دور می‌شود.

معذب به اهورا نگاه می‌کنم که به من زل زده،

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان صدای خشدارش می‌گوید:

- دنبالم بیا.

سرتکان می‌دهم و پشت هیبت بزرگش راهی می‌شوم.

#گمراه

#پارت94

راه رفتن از راه آمدن آسان‌تر است،

چون اهورا مانند یک سپر جلویم ایستاده و نمی‌گذارد کسی به من برخورد کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم این کار را به قصد انجام می‌دهد یا به طور خودکار.

ولی گونه‌هایم گل می‌اندازد و ضربان قلبم تندتر می‌شود.

از این بابت خودم را سرزنش هم می‌کنم.

کنار ورودی می‌ایستد و می‌پرسد:

- موتورت کجاست؟

دلم می‌خواهد از او بپرسم خش صدایش از چیست،

ولی به‌جایش دستم را به طرفی دراز می‌کند:

- اون طرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفی که اشاره می‌کنم می‌چرخد،

تراکم جمعیت در آن قسمت به جد کمتر است.

فضای سرپوشیده‌ای که با دود سیگار پر شده است،

دستم را جلوی صورتم تکان می‌دهم.

می‌بینم که اهورا هم جلوی دهانش را می‌گیرد،

قدم‌هایم را تندتر می‌کنم تا کنارش قرار بگیرم.

وقتی شانه به شانه‌اش راه می‌روم،

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای مکث می‌کند.

لبخند بزرگی می‌زنم:

- اولین مسابقه دیوونه‌وار بود مگه نه؟

دوباره به راه رفتن ادامه می‌دهد و سرتکان می‌دهد،

تسلیم نمی‌شوم و می‌پرسم:

- واقعا هیچ مجازاتی برای این کارش وجود نداره؟

اخمش کورتر می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند من هم پاک می‌شود گمان نکنم دلش بخواهد جوابم را بدهد.

ولی ناگهان می‌گوید:

- اون از خیلی چیزا قسر دررفته.

ماتم می‌برد،

نه از جمله‌اش،

بلکه از صدایش که چند درجه بم‌تر و خشدارتر شده است.

می‌پرسد:

- همینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان می‌دهم و به موتور صورتی‌ام اشاره می‌کنم:

- دقیقا همونجا!

نمی‌دانم اینطور حس می‌کنم یا بدن اهورا ناگهان سفت می‌شود،

نگاهش از بالای سر من به نقطه‌ای دوخته می‌شود.

می‌چرخم و با دیدن کایان دهانم باز می‌ماند.

#گمراه

#پارت95

کایان جلو می‌آید و نیشخندی می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از دیدن مسابقه لذت بردی؟

با فاصله‌ی یکی دو قدم از او،

دو نفر همراهش هستند،

یکی همان پسر مو سفید و دیگری دختری با موهای شرابی بلند.

اهورا جلو می‌آید:

- تنها کسی که واقعا لذت برده خودتی.

چشمان کایان برقی می‌زند که تیره‌ی کمرم را می‌لرزاند،

او قطعا یک پسر بد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنهایی که باید تا جان در بدن داری از او دور شوی،

انگار که از مرگ گریزان باشی.

کایان در جواب اهورا می‌گوید:

- هیچ ایده‌ای نداری که قراره از چه چیزای دیگه‌ای لذت ببرم.

اهورا فکش را محکم روی هم می‌فشارد،

بازویم را نوازش می‌کنم.

چشم کایان با مکث از روی اهورا روی من می‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که غافلگیر شده باشد،

چشمانش گشاد می‌شوند:

- خورشید کوچولو، خوشحالم دوباره می‌بینمت.

اخمی روی صورتم نقش می‌بندد،

نگاه سوالی اهورا را روی نیم‌رخم احساس می‌کنم ولی به طرفش نمی‌چرخم.

ناخودآگاه یک قدم به اهورا نزدیک‌تر می‌شوم،

حرکتم از چشمان تیزبین کایان دور نمی‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خطر و تنش در گلویم می‌پیچد.

اهورا نیم‌نگاهی با مکث به من می‌اندازد،

کایان دستانش را بهم می‌کوبد و جلو می‌آید.

نگاه من می‌کند و چشمانش برق می‌زند:

- پس تو از دستم دررفتی.

اهورا عصبانی می‌شود:

- دست از سرش بردار.

کایان خطاب به اهورا می‌گوید:

- اینکه اون مال توعه، جذاب‌ترش می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت96

از اینکه از من به عنوان یک شئ نام می‌برد،

حرصی می‌شوم:

- من مال کسی نیستم.

صدایم تیزتر از چیزی که انتظار دارم از دهانم خارج می‌شود،

ابروهای کایان بالا می‌پرد:

- جدا؟ پس تو کی هستی؟

نفس بلندی می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من باهاش هم‌تیمی‌ام.

دو نفری که همراه کایان هستند، بلند می‌خندند.

کایان انگار که سرگرم شده باشد،

دستانش را در جیبش فرو می‌کند و کمی خم می‌شود:

- پس توعه فسقلی موتورسواری؟

صورتم از خشم آتش می‌گیرد،

تا می‌خواهم دهانم را باز کنم و هرچه سزاوارش است را بارش کنم،

اهورا یک قدم جلو می‌گذارد و می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باهاش کار نداشته باش، اون از بازی کثیف تو جداعه.

کایان کمر صاف می‌کند،

چند لحظه در سکوت با لبخندش اهورا را نگاه می‌کند.

اهورا و کایان دقیقا هم قد هستند،

با اینکه اهورا هیکل درشت‌تری دارد،

ولی کایان به طرز عجیبی بسیار خطرناک‌تر به‌نظر می‌رسد.

در نهایت کمی سرش را کج می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشمانش را گشاد می‌کند:

- فکر نمی‌کنم داداش کوچولو.

نفسم جایی میان سینه‌ام گیر می‌کند، داداش؟

از پشت سر می‌بینم که عضلات اهورا همه سفت می‌شوند.

کایان نگاهش را به من می‌دوزد:

- پس این دور و اطراف می‌بینمت خورشید کوچولو.

بعد از اینکه چشمکی به من می‌زند،

روی پاشنه پا می‌چرخد و سوت‌زنان دور می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوچه‌هایش هم بعد از کمی خندیدن دنبالش راه می‌افتند.

#گمراه

#پارت97

و من هم با حسی که ترس می‌ناممش، سروکله می‌زنم.

اهورا رویش را به طرف من برنمی‌گرداند،

همانطور با دستان مشت شده همانجا می‌ایستد.

لبم را می‌جوئم:

- اینجا چخبره؟ اون کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به سمتم می‌چرخد،

طوری که فقط نیم‌رخش را می‌بینم.

او عصبانی است، خفه جواب می‌دهد:

- یه حرومزاده.

قدمی به عقب برمی‌دارم:

- اون واقعا داداشـــ...

با صدای بلندی حرفم را قطع می‌کند:

- نـه!

از خشونتش جا می‌خورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نا خودآگاه از اینکه با او تنها هستم ترس برم می‌دارد.

هنگامی که می‌بیند که با چشمان گشاد شده نگاهش می‌کنم،

چشمانش را بهم می‌فشارد و کامل به طرفم می‌چرخد:

- متاسفم، فقط...برگرد خونه.

بی‌هیچ حرفی به عقب برمی‌گردم،

و با سرعت به طرف موتورم می‌روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانم سنگینی نگاهش را احساس کنم ولی نگاهش نمی‌کنم.

مثل اینکه دنیای موتورسواری آنقدری که گمان می‌کردم گل و بلبل نبود.

#گمراه

#پارت98

«ساعت 9 صبح کمپ باش»

خواب آلود به پیام عموتیام خیره ماندم،

مثل اینکه این مرد قصد جزغاله کردن من را دارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را در بالشت فرو کردم،

و با جیغ کشیدن پاهایم را روی تخت کوبیدم.

دیشب بعد از برگشتن از مسابقه ساعت‌ها بیدار بودم،

و به اهورا و عکس‌العملش فکر کردم.

اشتیاق شدیدی که برای درک کردنش داشتم که من را می‌ترساند.

از طرفی هروقت چشم‌هایم را می‌بستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خطرناک و پوزخند کایان مقابل نگاهم زنده می‌شد.

به همین دلیل بعد از طلوع آفتاب بود که خوابم برد.

حالا با صدای پیام عموتیام بیدار شده بودم،

و یک ساعت دیگر باید آن طرف شهر باشم.

بعد از کمی غر غر کردن برای بالشت،

و بد و بیراه گفتن به کایان و نگاهش از جا بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن خودم در آینه یک سکته ناقص را رد کردم.

زیر چشمانم گود بود و سفیدی چشمانم به قرمزی میزد.

موهایم را از دو طرف کشیدم:

- عالی شد!

با نهایت سرعت دست و صورتم را شستم تا سرحال بیایم.

موهای درهمم را از دو طرف بافتم،

و اولین لباسی که دستم رسید تنم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را که باز کردم،

با ریما رودررو شدم که همزمان با من از اتاقش خارج شد.

کمی نگاه همدیگر کردیم،

لب‌هایم را بهم فشردم:

- کجا میری؟

کمی چرخید و من کیف گیتارش را دیدم،

سرتکان دادم و کشیده گفتم:

- آهاااا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به راهرو اشاره کردم:

- من میرم...خداحافظ.

پشتم را به او کردم و چشمانم را بهم فشردم،

از اینکه باهم سرد شده‌ایم متنفرم.

دو قدم برنداشتم که صدایم زد:

- تپش، واستا.

#گمراه

#پارت99

تا برگشتم در آغوشش فرو رفتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لرزانش را کنار گوشم رها کرد:

- متاسفم که مثل یک عوضی رفتار کردم.

دستانم سریع دور بدنش حلقه شد و او را به خودم فشردم،

یعنی دور او و گیتارش.

دو تا پشتش کوبیدم:

- عوضیم باشی رفیقمی.

صدای خنده‌اش در گوشم پخش شد،

لبخند بزرگی می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خب اینم اولین چیزی که امروز صبح حالم را کمی بهتر کرد.

از من جدا شد و کنجکاو نگاهم کرد:

- کجا میری؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و یکی در سرم کوبیدم:

- باید برم، بعد همه‌چی روبرات تعریف می‌کنم.

دوان دوان به طرف در رفتم،

از پشت سرم داد کشید:

- همه‌چیه چی؟

قبل از اینکه از خانه خارج شوم داد کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از عموها خداحافظی کن.

فریادی که کشید و شامل کلماتی بود،

با بسته شدن در نامفهوم ماند.

خودم را در آسانسور پرت کردم و تند تند دکمه‌ی p را زدم،

انگار که اینطوری آسانسور زودتر حرکت می‌کرد.

با نگاه به ساعت هرطور حساب می‌کردم،

نمی‌توانستم به موقع برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را آسانسور بیرون پرت کردم،

و به طرف موتورم دویدم.

با وجود اینکه دیر شده بود،

ولی نتوانستم وقتی موتور صورتی زیبایم را دیدم،

قربان صدقه‌اش نروم.

دستی به بدنه‌اش کشیدم:

- خوشگل من چطوره؟

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت100

سوار موتور شدم،

بعد از دادن یک نیش گاز و شنیدن صدای زیبایش و حض بردن از آن،

از پارکینگ بیرون زدم.

بعد از بارها رفتن،

مسیر خانه‌ی عمو تا کمپ را بدون نگاه کردن به نقشه می‌توانستم بروم.

ساعت 9:20 بود که به کمپ رسیدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام را با اخم کوری کنار شنزار پیدا کردم.

اخمی که نشان می‌داد قرار نیست به من آسان بگیرد.

تا صدای موتورم را شنید به طرفم برگشت،

و داد کشید:

- دیر کردی.

تا دهن باز کردم که خودم را توجیه کنم،

به طرف شنزار اشاره کرد:

- تمرین رو شروع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم برای خودم گریستم،

چون مثل اینکه قرار نبود به من عینکی بدهد تا با شن‌ها کور نشوم.

بدون حرف کاری که گفته بود را انجام دادم.

قبل آن برای چشم‌ها و دهانم فاتحه‌ای خواندم.

باز هم راندن در میان شن‌ها به همان سختی قبل بود،

البته از دفعه پیش سخت‌تر چون عینکی در کار نبود.

گرما بود و آفتاب که آب بدنم را کشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

و هروقت بادی می‌وزید به جای خوشحال شدن برای خنک شدن،

وحشت می‌کردم.

چون با خودش شن‌ها را حرکت داده و به سر و صورتم می‌کوبید.

ناگهان یک موتور با سرعت از کنارم گذشت،

با دهان باز به جوریکه روی شن‌ها می‌راند نگاه کردم.

از هیکلی که از میان شن‌ها دیدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تشخیص دادم که باید اهورا باشد.

اهورا به راحتی به انتهای مکان رسید،

چند حرکت نمایشی روی تپه‌ها انجام داد و برگشت.

#گمراه

#پارت101

نمی‌دانم چند دقیقه بعد،

ولی من خیلی دیرتر به جایی که از آن شروع کرده بودم رسیدم.

جایی که عموتیام و اهورا دست به سینه انتظارم را می‌کشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویشان نگه می‌دارم و به شدت سرفه می‌کنم،

با بدخلقی می‌گویم:

- سلام شن هستم با یکم تپش زیرش.

از گوشه چشم می‌بینم که اهورا لبخند محوی می‌زند.

از اینکه برای اولین بار لبخندش را می‌بینم و من باعثش هستم، ذوق می‌کنم.

از موتور پیاده می‌شوم،

و نادم و پشیمان جلوی عموتیام می‌ایستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید که دیر کردم، ولی تنبیه در خوری شدم.

عووتیام با ابروهای بالا رفته بطری کوچک آبی به دستم می‌دهد:

- تنبیه؟

آب را می‌نوشم و ذرات شن داخل دهانم را بی‌توجه قورت می‌دهم:

- اینکه بدون عینک منو فرستادی.

عموتیام خندید:

- این تنبیه نبود تپش، قرار نیست دیگه با عینک تمرین کنی چون تو شاهراه هیچ عینکی بهتون نمیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا پرید:

- مگه میدونی مرحله‌ی شن تو شاهراه هست یا نه؟

قبل از جواب دادن نیم‌نگاهی به اهورا انداخت:

- از جایی شنیدم که احتمال زیاد باشه.

با وحشت برگشتم و به شن‌زار نگاه کردم:

- پس کار من همین الانشم زاره، خیلی کندم!

عموتیام که صحبت می‌کند، چشمانم را به طرفش برمی‌گردانم:

- چون اول کارته.

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت:

- ولی می‌خوام سر وقت بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اهورا چشم‌غره رفت:

- با هردوتون هستم.

#گمراه

#پارت102

با ذوق به طرف اهورا چرخیدم:

- وای تو کارت عالیه پسر، جوری روندی که انگار روی آسفالت می‌رونی.

کمی هاج و واج نگاهم کرد،

کمی لبخندم را جمع کردم چون احتمالا باید با او سر و سنگین رفتار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت واکنش‌های دیشبش.

ولی زود به خودش آمد و سرتکان داد:

- منم اول مثل تو بودم.

لبخند مسخره‌ای می‌زنم:

- داغون؟

تا خواست جواب بدهد که گوشی‌اش شروع به زنگ زدن کرد،

با اخم آن را از جیب شلوارش بیرون کشید،

و بعد از نگاه کردن به صفحه‌اش، آن را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی وقتی موبایل اهورا برای بار چندم زنگ خورد،

من و عموتیام منتظر نگاهش کردیم.

پیشنهاد دادم:

- بهتره جواب بدی، شاید کارش مهمه.

کلافه موبایلش را به گوشش چسباند:

- بگو.

چند لحظه در سکوت گذشت و رنگ اهورا ناگهان به سرخی گرایید.

نفسش را تند بیرون داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و پس از چند ثانیه کوتاه گوشی را قطع کرد.

لگد محکمی به زمین کوبید و ماسه‌ها در هوا پخش شدند،

جلوی صورت و چشمانم را با دستم پوشاندم.

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم،

نفس نفس میزد.

عموتیام دو دستش را بالا برد:

- هی پسر آروم باش، بگو چیشده؟

اهورا دست میان موهایش فرو برو و آنها را محکم کشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کمی قدم‌رو رفتن فریاد زد:

- اون عوضی...عمر رو برده به تیم خودش.

از اینکه چقدر صدایش در این حالت خش بیشتری داشت،

جا خوردم.

#گمراه

#پارت103

نگاه عموتیام کردم و دیدم که شانه‌هایش به پایین متمایل شدند.

لبم را جوییدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیشده؟

اهورا پشتش را به ما کرد و چند قدم دور شد.

نگاه منتظرم را به عموتیام برگرداندم،

عموتیام نفس کوتاهی کشید:

- کایان، کسی که ما برای تیم خودمون می‌خواستیم برای تیم خودش برداشته.

با چشمان گشاد شده به پشت‌سر اهورا خیره ماندم،

به خشمی که از سر و رویش می‌بارید.

لب گزیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چیز بدیه؟

عموتیام آه کشید:

- تا الان هرکسی رو خواستیم به گروهمون بیاریم، توسط اون جذب شده.

به من خیره شد:

- غیر از تو.

یاد حرف آن شب کایان افتادم:

«پس تو از دستم در رفتی»

تیره‌ی کمرم از ترسی که به جانم نشست لرزید،

زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه دشمنی مگه با ما داره؟

عموتیام به اهورا خیره ماند،

و من فهمیدم مشکل کایان با اهوراست.

اهورا برگشت و نگاهش در نگاه من گره خورد،

برای لحظه‌ای غم و خشم را در آن چشمان سبز تیره دیدم.

به سمت عموتیام برگشتم:

- یعنی هیچکس نیست که همراه ما باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام کلافه دست به صورتش کشید:

- همونجوری که میدونی مسابقه‌ی شاهراه گروهیه، هر گروه شامل دو نفر هستن که باید تموم مراحل رو پشت سر بزارن.

#گمراه

#پارت104

سرتکان دادم،

پدرم برایم همه‌ی اینها را گفته بود،

اینکه تیم‌ها دو نفره مسابقه را شروع می‌کنند.

و پس از شروع مسابقه یک نفر از تیم یک مرحله را شروع می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با به پایان رساندن آن مرحله یارش مرحله بعدی را شروع می‌کند.

اگر یکی از تیم ببازد،

نفر دیگر هم از دور مسابقه خارج می‌شود.

به عموتیام گفتم:

- من و اهورا می‌تونیم یه تیم بشیم.

نگاه خیره اهورا را احساس کردم ولی به طرفش برنگشتم،

عموتیام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من مطمئن نیستم که تو و اهورا بتونید باهم پارتنر مسابقه بشید، چون هنوز توانایی‌های تو رو نمی‌دونم.

لب‌هایم را بهم فشردم،

عموتیام به اهورا نگاه کرد:

- ما برای بالا بردن شانس بردن تو مسابقه نیاز به تیم‌های بیشتری داریم.

اهورا دستانش را مشت کرد:

- و کایان نمیزاره تیم داشته باشیم.

سکوت به جمعمان سایه انداخت،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت صورت‌های گرفته عموتیام و اهورا را نگاه کردم.

لب‌هایم را بهم فشردم،

بعد از چند دقیقه سکوت دستانم را بهم کوبیدم:

- نباید بیخیالش بشیم.

عموتیام از فکر بیرون آمد:

- متاسفم تپش جان، ولی این وضعیت...جدیه.

لبخند گل و گشادی زدم:

- منم جدیم، تسلیم نشدن یه شعار نیست.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت105

به اهورا نگاه کردم:

- تو حاضری بزاری کایان پوزتو به زمین بزنه؟

جوری دندان‌هایش را بهم فشرد که صورتش سفت شد،

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

از عموتیام می‌پرسم:

- شخص دیگه‌ای هست که مایل باشه به تیم ما بپیونده؟

عموتیام سرتکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک فستیوال قراره برگزار بشه، موتورسوارای زیادی از سراسر دنیا تو اون شرکت می‌کنن، با توجه به نتیجه‌ی مسابقات تیم‌ها موتورسوارها رو جذب می‌کنن.

شعف کل وجودم را گرفت:

- این خیلی عالیه، می‌تونیم از اونجا موتورسوار حذب کنیم.

عموتیام اخم می‌کند:

- ولی موتورسوارهای خبره همین الانشم جذب شدن.

در فکر فرو رفتم،

اهورا ناگهان سکوت را شکست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌تونیم یه کاری کنیم.

من و عموتیام در انتظار تماشایش کردیم تا حرفش را ادامه دهد،

اهورا گفت:

- من و تپش باید توی مسابقات شرکت کنیم، اگه بتونیم توانایی خودمون رو ثابت کنیم...

عموتیام حرف اهورا را قطع کرد:

- موتورسوارهای برتر خودشون به سمتمون میان.

من نگاهم همچنان به اهوراست،

به دهانش،

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوش‌هایم نجوای تپشی که به زبان آورد پخش می‌شود.

که تپش قلبم را بیشتر می‌کند.

با صدای عموتیام نگاهم را که مانند چسب به صورت اهورا چسبیده،

جدا می‌کنم:

- به نظر عالی میاد تپش مگه نه؟

به خودم آمدم و مشتم را به طرف عموتیام گرفتم:

- ما می‌ترکونیم.

عموتیام با خنده مشتش را به مشتم می‌کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته!

#گمراه
#پارت106

نگاه خیره‌ی اهورا را روی صورتم احساس می‌کنم،

ولی به طرفش برنمی‌گردم.

تمام توانم را به کار می‌برم تا اینکار را نکنم.

از عموتیام می‌پرسم:
- این فستیوال کِی برگزار میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین من و اهورا می‌چرخد:

- دقیق نمی‌دونم، یک هفته دیگه باید باشه نه؟

اهورا با اخم سرتکان می‌دهد،

از او می‌پرسم:

- تو می‌دونی؟ چجوری؟

نگاهش را می‌دزدد و جوابم را نمی‌دهد،

منتظر نگاه عموتیام می‌کنم.

او به جای اهورا لبخندزنان جواب می‌دهد:

- خیلی زود با ما آشنا میشی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزرگی می‌زنم:

- امیدوارم.

عموتیام دستانش را بهم می‌کوبد:

- خیلی خب، پس باید حسابی تمرین کنید تا بترکونید، آماده‌اید؟

با انرژی و شعفی که به من انگیزه‌ای برای ادامه دادن داده،

بالا پایین می‌پرم.

البته چیزی نمی‌گذرد که از اشتیاقم پشیمان شوم.

راندن در آن شنزار همچنان به شدت سخت است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و راندن معرکه‌ی اهورا به من حس احمق بودن بیشتری می‌دهد.

در دوری که به زور به او می‌رسم، داد می‌زنم:

- اگه همینجوری عالی برونی، ازت متنفر میشم.

یا نمی‌شنود یا اهمیتی نمی‌دهد.

من هم برای اینکه برای رد شدن از آن تل ماسه به تمام انرژی‌ام احتیاج دارم،

خیلی به عکس‌العملش دقت نمی‌کنم.

#گمراه

#پارت107

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی شبیه به رقابت در وجودم شعله‌ور می‌شود،

انگارکه حالا که به او رسیدم با جلو زدن از او می‌توانم توانایی‌ام را ثابت کنم.

سعی می‌کنم با دقت بیشتری برانم،

قبل از آن هم تمرکز می‌کنم تا تحلیل کنم.

پدرم همیشه می‌گفت:
«یه موتورسوار حرفه‌ای قبل از هرکاری سعی می‌کنه مسیر رو بفهمه.»

ولی در هر دو مرحله شکست می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم در تحلیل مسیر چون به جایی نمی‌رسم،

هم در جلو زدن از اهورا.

چون او مانند فرفره بدون نیم‌نگاهی از من جلو می‌زند.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم و دنبالش راهی می‌شوم.

ساعتی بعد هلاک و خسته از اهورا و عموتیام جدا می‌شوم،

و به خانه‌ی عموزهیر پناه می‌برم.

بدنم و لباس‌هایم پر از شن هستند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بدون اهمیت روی تخت پخش و پلا می‌شوم.

گوشی‌ام شروع به زنگ خوردن می‌کند،

با خستگی سرم را بالا می‌آورم و با دیدن اسم مادرم،

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نقش می‌بندد.

در همان حالت تماس تصویری را وصل می‌کنم،

لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه حضور من پشت تلفن شود.

در آن لحظه صورتش را ستایش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای گرمای حضور و آغوشش تنگ می‌شود.

سعی می‌کنم اجازه ندهم اثرات این دلتنگی روی صورتم نمایان شود.

میان موهای باز و فرفری‌اش تار موهای سفید مشخص است،

او و پدرم هیچکدام دوست نداشتند مادرم موهایش را رنگ کند.

#گمراه

#پارت108

پدرم همیشه غر می‌زد شاید با این کار فر موهایش از بین برود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادرم می‌گفت با اثرات بالا رفتن سن مشکلی ندارد.

با همان لبخند خسته صدایش می‌زنم:

- کژال خانوم؟

نگاهش را به دوربین می‌دهد و با دیدن من گل از گلش می‌شکفد،

لبخندی می‌زند که چین دور چشم‌هایش را نمایان می‌کند.

گوشی را به صورتش نزدیک می‌کند:

- تپش، می‌بینم که از تمریناتت هلاکی دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را می‌بندم:

- نگم برات مادر.

چشمانش با محبت پر می‌شود:

- خیلی دلم می‌خواست کنارت باشم این روزا.

روی تخت می‌نشینم و دستم را روی قلبم می‌گذارم:

- شجاعتی که بهم دادی اینجاست، خیلی خوشحالم که تو و بابا باهام موافقت کردید.

سرتکان می‌دهد:

- خب...برامون آسون نبود، مخصوصا بابات.

نفسش را بیرون می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی واقعا خوشحالم که میخوای راهت رو پیدا کنی.

سرم را به زانوهایم تکیه می‌دهم:

- وروجک چیکار میکنه؟

آه می‌کشد و سرتکان می‌دهد:

- نمیدونم چرا انقدر بهونه‌گیر شده، اصلا نمیتونم باهاش حرف بزنم.

خطوط نگرانی را روی صورتش می‌بینم،

تیامین از کودکی همین بود،

ارتباط گرفتن با او بسیار سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یک حصار دور خودش داشت و همیشه با خودش بود.

برعکس منکه با سروصدا و فضولی همه‌جا زلزله به‌پا می‌کردم، او زیادی آرام بود.

جوری که مادر پدرم را نگران می‌کرد.

#گمراه

#پارت109

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم:

- بهتره تا وقتی من نیستم حواسش به رفتارش باشه وگرنه من میدونم و اون.

می‌خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخرین چیزی که میخوام درگیر شدن شما دوتاعه، خب از رورت بگو؟ تمرین چطور بود؟

و من برای ساعتی بعد همه‌چیز را بیرون ریختم،

از یخت بودن راندن روی شن‌ها،

از جمع‌آوری تیم و مسابقه‌ای که قرار بود برگزار شود.

خوب بود که پابه‌پایم احساس خرج می‌کرد و راهنمایی می‌داد.

نمی‌دانم چرا دلم راضی نشد از کایان و نقشه‌هایش برای مادرم بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون خودم حس خطر را از او می‌گرفتم،

دلم نمی‌خواست او چنین نگرانی داشته باشد.

حرف زدن با مادرم باعث شد برای لحظاتی حضورش را کنارم حس کنم،

باعث شد روزم به خوبی تمام شود.

این اولین‌باری بود که برای مدت طولانی از آنها دور بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره روزی که یک هفته برایش تمرین می‌کردیم فرا رسید،

برگزاری بزرگ‌ترین و پرزرق‌وبرق‌ترین فستیوال موتورسواری دبی.

امیدوارم تلاش‌هایم در این هفته‌ی کذایی،

با تمرینات فوق فشرده نتیجه‌ی رضایت بخشی داشته باشد.

- فوق‌العاده شدی!

با جیغ هیجان‌زده‌ی ریما دوباره به تصویر خودم در آینه نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

روز قبل عموتیام یک جعبه مشکی برایم فرستاده بود.

#گمراه

#پارت110

درونش لباس‌هایی بود که باید در روز برگزاری فستیوال تنم می‌کردم.

یادداشتی روی لباس‌ها گذاشته بود که زمان و ساعت مسابقه را اعلام می‌کرد،

به علاوه نوشته بود که این فستیوال جنبه‌ی نمایشی‌اش بیشتر از موتورسواری است.

برای همین من و اهورا،

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو باید لباس‌هایی که مخصوص برای تیممان درست شده است را تنمان کنیم.

و من بلافاصله بعد از دیدن لباس‌ها،

عاشقشان شدم.

یک کاپشن چرم کوتاه موتورسواری به رنگ مشکی مات،

با زیپ طلایی درشت،

و یک اژدهای طلایی کوچک روی شانه چپم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت کاپشن طرحی نیمه‌سایه از اژدهایی که از میان شن بلند شده چاپ شده بود.

و زیر تصویر با حروف طلایی برجسته نوشته شده بود:

«desert deragon»

که اسم کمپ تمرینی‌مان است.

یک شلوار چسب مشکی با محافظ‌های زانو.

از ریما می‌پرسم:

- اینطوری فکر می‌کنی؟

جلو می‌آید و از پشت شانه‌هایم را در آغوش می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عالی شدی تپش، تبدیل شدی به یه موتورسوار خفن.

درون آینه به صورتش لبخند می‌زنم.

خب امشب کمی متفاوت‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسم.

با اینکه از بستن موهایم متنفر هستم،

ولی برای امشب راضی شدم ریما موهایم را از دو طرف ببافد،

تا کمتر در دست و پایم باشد.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت111

برای اینکه استایل خودم را داشته باشم،

پایین موهایم را با ربان طلایی بستم.

و البته بخش مهم سایه‌ی طلایی مشکی بود که ریما برایم کشیده بود.

با اینکه از آرایش‌های سنگین هم هیچ خوشم نمی‌آید،

ولی درنهایت به چیزی که تبدیل شده بودم را می‌پسندیدم.

نوعی آزادی در این استایل بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تغییر به همین زودی سراغ من آمده باشد.

به طرف ریما می‌چرخم:

- خب، بریم؟

سرتکان می‌دهد:

- بابا و کارن منتظرمونن.

با هم از خانه خارج می‌شویم،

طبق چیزی که ریما گفت آنها در پارکینگ انتظارمان را می‌کشیدند.

عموزهیر که روی موتور سبزش لم داده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من سوت می‌کشد:

- ببین خوشگل خانوم چه کرده.

کارن هم سرش را از گوشی بیرون می‌آورد،

و چند لحظه نگاهم می‌کند:

- به طرز متفاوتی...خوشگل شدی.

برایشان ژست می‌گیرم و پشت چشم نازک می‌کنم،

ریما ریز ریز می‌خندد.

کارن غر می‌زند:

- خیلی خب، سوار شو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من موتور صورتی‌ام را برمی‌دارم،

بعد از نشستن ریما ترک موتورم،

کارن هشدار می‌دهد:

- تپش آروم برو.

ریما چشم در حدقه می‌چرخاند:

- بیخیال، اون قراره تو مسابقه‌های خطرناک شرکت کنه، یکم سرعت هیچی نیست.

کارن محکم می‌گوید:

- اینجا پیست مسابقه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دلیل بدخلقی‌اش را می‌دانم،

فقط در جوابش سرتکان می‌دهم.

از پارکینگ بیرون می‌زنم تا ریما بیشتر از این به جنگ با کارن برنگردد.

چند دقیقه بعد به فستیوال می‌رسیم.

#گمراه
#پارت112

موتورم را در جایگاه پارک می‌کنم،

و با دهان باز به تصویر مقابلم خیره می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محوطه عظیم روبه‌رویم با نورهای نئونی آبی و قرمز روشن شده‌اند،

هرچند زور سیاهی شبِ بدون ماه بیشتر است.

علاوه بر صدای موتورها که یکی یکی به پارکینگ اضافه می‌شوند،

صدای باد هم در پس زمینه زوزه می‌کشد.

ریما شانه‌هایم را می‌گیرد و از روی موتور پایین می‌پرد،

او هم به فضای مقابلمان زل زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوان‌هایی با لیوان‌های نوشیدنی احتمالا الکی،

از کنارمان خنده‌کنان رد می‌شوند و به جمعیت عظیم می‌پیوندند.

من و ریما متحیرتر از آنیم که باهم صحبت کنیم.

چیزی نمی‌گذرد که موتور عموزهیر با سروصدای زیادش کنارمان می‌ایستد،

هنوز موتورش را خاموش نکرده کارن به ما می‌توپد:

- خوبه بهت گفتم آروم برو.

لب می‌گزم ولی بی‌طاقت از عموزهیر می‌پرسم:

- چیزی که من می‌بینم رو می‌بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما دست به سینه می‌ایستد و غر می‌زند:

- باورم نمیشه هیچ سالی منو اینجا نیاورده بودید.

کارن از موتور پیاده می‌شود:

- امسالم اشتباه کردیم.

چپ چپ نگاه عموزهیر می‌کند:

- با تشکر از بابای لجبازت!

کارنْ یک دنده اصرار داشت ما را به فستیوال سالانه‌ی موتورسواری دبی نیاورد.

اینکه من باید در آن شرکت می‌کردم هم هیچجوره به خرجش نمی‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت113

اگر عموزهیر و کمکش نبود گمان می‌کنم،

بعد از گذشت صدسال هم اصرارهای من و ریما جواب نمی‌داد.

عموزهیر موتور را پارک می‌کند،

و با خنده دست دور کمر کارن می‌اندازد:

- انقدر به جون بچه‌ها غر نزن.

ریما زیرلب می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینو بگو.

در پهلویش می‌کوبم تا دهان مبارکش را ببندد،

ماندن ما در فستیوال به مو بند است.

عموزهیر می‌پرسد:

- مطمئنی میخوای این کارو انجام بدی؟

به فستیوال و شلوغی‌اش خیره می‌شوم،

اشتیاق درون دلم قل می‌زند،

انتظار دارم درنهایت سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیوفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشی از این اشتیاق متعلق به موتورسواری،

و بخش بزرگش متوجهه پیدا کردن خودم است.

لبخند بزرگی صورتم را از دو طرف می‌کشد:

- مطمئنم.

دستش را دورشانه‌ام می‌اندازد و بلند می‌گوید:

- پس بزن که بریم.

دستم را دور کمرش می‌اندازم،

و رو به جمعیت فریاد می‌کشم:

- فستیوال، ما اومدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتیاق من به ریما و کارن هم منتقل می‌شود،

چون ریما بدون ترس و اضطراب معمولش،

با حیرت و وجد نگاه محوطه می‌کند.

به او حق می‌دهم چون من هم به سرعت مجذوب هیجان و فضا می‌شوم.

گردنم را بالا می‌آورم،

و به اسکلت‌های سر حیوانی که از دو طرف دروازه آویز است، خیره می‌شوم.

ریما نظر می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکم زیاده‌رویه نه؟

کارن با او موافقت می‌کند،

ولی به‌نظر من در ایجاد رعب و شور فضا تاثیر به‌سزایی دارد.

#گمراه
#پارت114

از میان دروازه‌ای که فلزی و بزرگ است می‌گذریم،

و اولین چیزی که به چشمم می‌خورد،

دم و دستگاه بزرگ دیجی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگاه‌های بزرگی کنار باندهای بزرگ،

نورهای رنگی را در کل محوطه پخش می‌کنند.

صدای موسیقی ضرب‌دار آنقدر بلند است که می‌توانم نبض آهنگ را همه‌جا،

حتی زیر پایم هم حس کنم.

ولی شگفتی ماجرا چیز دیگری است،

بین ما و دیجی دره‌ی بزرگی قرار دارد.

می‌دوم تا خودم را به لبه‌ی آن برسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن فریاد می‌زند:

- مواظب باش!

با دهان باز به دره‌ی خاکی زیر پایم نگاه می‌کنم،

روی دیواره‌ی دره جاده‌های باریک با شیب تند قرار دارد.

کف دره هم مسیرهای آسفالتی که روی هم کشیده شده.

جیغ می‌زنم:

- این معرکه‌س.

ریما کنارم می‌ایستد و جمله‌ام را تصحیح می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این ترسناکه.

کارن کلافه بازویم را می‌کشد:

- تپش فکر نکنم تحمل داشته باشم که تو رو وسط خطر ببینم.

به طرفش برمی‌گردم،

صورتش رنگ‌پریده به نظر می‌رسد.

اخم ریزی دارد و با چشمانش همه‌جا را وارسی می‌کند.

به او حق می‌دهم که انقدر دلواپس باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون پدر و مادرم من را به او و عموزهیر سپرده بودند.

چشمانم با مهری که نگرانی‌اش در ایجاد می‌کند،

پر می‌شود.

دستانش را محکم می‌فشارم:

- این کار برای تیممون لازمه، من قراره جزئی از اونا باشم پس باید باهاشون همکاری کنم.

#گمراه

#پارت115

عموزهیر شانه‌ی کارن را می‌فشارد:

- نگران نباش عزیزم، تپش از پسش برمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من چشمک می‌زند:

- مگه نه؟

جواب چشمکش را می‌دهم،

و همانطور که عقب عقب می‌روم بلند می‌گویم:

- فقط تماشام کنید.

ریما قدمی جلو می‌آید:

- کجا میری؟

- میرم عموتیام رو پیدا کنم، شما از مراسم لذت ببرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نمی‌مانم تا جوابم را بدهند و از آنها دور می‌شوم.

می‌دانم که تا ساعت‌های دیگر هم مسابقه شروع نمی‌شود.

از کنار غرفه‌های شلوغ می‌گذرم،

و با لذت و شعف مدت کوتاهی را خرج نگاه کردن بهشان می‌کنم.

غرفه‌های وسایل موتور،

نوشیدنی‌های انرژی‌زا،

دکه‌های شرطبندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و جایی که می‌توانم عموتیام را در آن پیدا کنم، غرفه‌ی نام‌نویسی.

تا وارد غرفه می‌شوم،

عموتیام من را می‌بیند و اشاره می‌کند به سمتش بروم.

خودم را در کوتاه‌ترین زمان ممکن به او می‌رسانم،

برای مردی که پشت میز نشسته سرتکان می‌دهد و چند برگه برمی‌دارد.

چند لحظه با لبخند نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خوشگل شدی.

لبخند بزرگی به تعریفش می‌زنم:

- ممنون.

از من می‌پرسد:

- خب آماده‌ای؟

سرتکان می‌دهم:

- آماده‌ترین.

#گمراه

#پارت116

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه‌ها را مرتب می‌کند و با دقت دانه به دانه چکشان می‌کنم،

روی پنجه پا بلند می‌شوم تا روی برگه‌ها را بخوانم.

می‌پرسم:

- اینا چیه؟

اخم ریزی دارد:

- کاغذبازیای ثبت نام تو و اهورا توی مسابقه‌ها.

غر می‌زند:

- کارن چجوری چند سال این کارا رو انجام میداده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم به من گفته بود که کارن در ایران مسئول کارهای اداری کلاب بوده است.

پدرم گاهی خاطرنشان می‌کرد که هیچکس در این کار،

به گرد پای کارن هم نمی‌رسیده.

با توجه به شخصیت متمرکز و منظمی که کارن دارد،

منطقی به‌نظر می‌رسد.

از سر راه دو مرد سیاهپوست کنار می‌روم:

- مسابقات؟ چند تا مسابقه قراره برگزار بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از توضیح دادن کمی مکث می‌کند:

- یه سری مسابقه‌ی نمایشی برگزار میشه با یه مسابقه یک به یک بین تیم‌های حریف.

- من با کدوم تیم میوفتم؟

اخم می‌کند:

- قراره قرعه‌کشی انجام بشه.

به طرفم می‌چرخد:

- زهیر و کارنم اومدن؟

لبخند گنده‌ای می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره البته کارن به زور راضی شد بیاد، ریما هم اومده.

دستش را با فاصله پشت‌سرم می‌گذارد،

و به بیرون از خیمه هدایتم می‌کند:

- واقعا خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم ریما رو به فرزندی قبول کردن.

#گمراه

#پارت117

کنجکاو نگاهش می‌کنم:

- مگه نبودید اون موقع؟

قبل از جواب دادن کمی مکث می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا بودم، همون موقع خوشحال شدم براشون.

لبخندی می‌زند که به‌نظرم تلخ می‌آید:

- خوبه که دوستام همشون سروسامون گرفتن، مدت خیلی زیادی رو باهم گذروندیم.

حرف‌هایش بوی حسرت می‌دهد،

دستانم را پشت کمرم قلاب می‌کنم و می‌پرسم:

- شما چی؟ ازدواج نکردید؟

بعد از پرسیدن سوالم از گستاخانه بودن آن پشیمان می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت چهره‌ی درهم عموتیام هم به پشیمانی‌ام بیشتر دامن می‌زند.

سریع جلویش می‌پیچم،

و دستانم را بالا می‌گیرم:

- البته به من ربطی نداره‌ها، متاسفم که پرسیدم.

می‌ایستد و با لبخند نگاهم می‌کند:

- من ازدواج نکردم، ولی همیشه دوست داشتم یه دختر شیطون مثل تو داشته باشم.

نمی‌دانم از غم صدایش ناراحت شوم،

یا از تعریفش حس خوب بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قورت دادن آب دهانش مردمک گلویش تکان می‌خورد:

- هرچند اهورا مثل پسرم میمونه، از کوچیکی زمان زیادی رو با من گذروند.

جمله‌ای که می‌گوید باعث زیاد شدن حس کنجکاوی‌ام می‌شود

ولی قبل از اینکه بتوانم چیزی بپرسم،

به پشت‌سرم نگاه می‌کند و اخم می‌کند:

- اسم اهورا اومد، پیداش نمی‌کنم گوشیشم خاموشه.

سوالی نگاهش را به من می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌تونی پیداش کنی؟

#گمراه
#پارت118

لبخند می‌زنم:
- الساعه کت بسته میارمش خدمتتون.

وقتی پشتم را به او می‌کنم تا بروم،

صدای خنده‌اش را می‌شنوم.

به دل جمعیت می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با حیرت به لباس‌های پر زرق و برق آدم‌ها نگاه می‌کنم.

از کنار گروهی با لباس‌های قرمز رد می‌شوم،

یکی‌شان رو به من داد می‌زند:

- از لباست خوشم میاد دختر!

یک دستم را روی سینه و دست دیگرم را پشت کمرم می‌گذارم،

تا در جواب تعریفش تعظیم کوتاهی کنم.

نمی‌دانم قرار است چگونه در این بازار شام اهورا را پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنجایی که مدام حواسم پی غرفه‌ها و آدم‌ها می‌رود،

تمرکزی برای اینکار ندارم.

به طرفی راهم را کج می‌کنم که بیشترین تراکم جمعیت را دارد.

سکوهای آن طرف بلندتر از دیگر دیوارهای فستیوال است،

و مردهایی با کت و شلوار گران قیمت،

و خانم‌هایی با لباس‌های اشرافی، سکو را پر کرده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس می‌زنم باید جایگاه مخصوصی باشد،

شاید برای اسپانسرهایی که عموتیام می‌گفت.

می‌خواهم نگاهم را از آنجا بگیرم ولی شخصی نظرم را جلب می‌کند،

مردی که چهره‌اش نشان می‌دهد،

در دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش است.

کت و شلوار خوش دوخت طوسی تنش است،

و وقار و ابهت خاصی در چهره‌اش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را ریز می‌کنم تا او را بهتر ببینم،

چون قیافه‌اش به شدت برایم آشنا به‌نظر می‌رسد.

#گمراه
#پارت119

ناگهان صدایی از کنارم می‌گوید:

- فکر نمی‌کردم با این سن بتونه نظر دخترا رو به خودش جلب کنه.

قبل از اینکه به طرف کایان بچرخم،

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم می‌ایستد و به جایگاه اشاره می‌کند:

- مثل اینکه اشتباه می‌کردم.

او شاید تنها کسی باشد که واقعا می‌تواند من را به این شکل عصبانی کند،

نمی‌دانم چرا ولی می‌خواهم ظرز فکرش را اصلاح کنم.

قبل از حرف زدن چشم‌هایم را روی هم می‌فشارم:

- فقط قیافه‌ش برام آشنا بود!

کاملا به طرف من می‌چرخد و دستانش را پشت سرش قلاب می‌کند.

سوت می‌زند و نگاهش صورتم را رصد می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز خیلی متفاوت شدی خورشید کوچولو.

جلوی خودم را می‌گیرم که به لحن چاپلوسانه‌اش چشم‌غره نروم.

نگاه تقریبا مفصلی به استایلش می‌اندازم،

و از زیبایی‌اش حیرت می‌کنم.

کت بلند چرم مات که قدش تا زانوهایش می‌آید،

لبه‌های کت تَرَک‌هایی به رنگ یخی دارد.

یقه‌ی کت ایستاده است و رویش فلز نقره‌ای کار شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش شلخه‌تر از آخرین‌باری است که او را دیده‌ام،

خط چشم تیره‌ی دور چشم‌هایش به استایل خوفناک و جذابش می‌خورد.

دستکش‌هایی بدون انگشتی دستش است،

چکمه‌هایی با ضربه‌گیر فلزی به پا دارد.

خب باید به استایلیستش آفرین گفت.

به خوبی توانسته حس ابهت و ترس را منتقل کند.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت120

نگاهم روی گردنبندی که روی تیشرت مشکی‌اش خودنمایی می‌کند، می‌ماند.

گردبندی به شکل یک قفل کوچک.

کایان می‌پرسد:

- تعجب نکردی که من اینجام؟

خیره در چشمانش می‌گویم:

- البته که تو چنین شبی شیطان ظاهر میشه.

لبخند بزرگی می‌زند که دو دندان نیش تیزش را نمایان می‌کند:

- شیطان؟ خوشم اومد ازش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله دستم را در هوا تکان می‌دهم:

- انگار تا حالا کسی بهت نگفته بوده.

- تو روم نگفته بوده خورشید کوچولو.

چشمانم را برایش ریز می‌کنم:

- به شنیدنش عادت کن شیطان.

لبخند بزرگی می‌زند:

- داری بهم وعده‌ی دیدنت رو میدی؟

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم:

- میدونی چیه؟ من دنبال یکی میگردم و قرار نیست وقتم رو با حرف زدن با تو هدر بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پشتم را به او می‌کنم بلند می‌گوید:

- اگه دنبال اهورایی رفته پیش باباجونش.

به طرفش می‌چرخم و اخم می‌کنم، پدرش؟

با انگشت اشاره‌اش من را به طرف خودش می‌خواند.

چشمانم را برایش ریز می‌کنم،

پوف می‌کشد:

- بیخیال قرار نیست بخورمت.

نزدیکش که می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم را می‌گیرد و من را به طرف سکو می‌چرخاند.

#گمراه

#پارت121

می‌خواهم برای اینکه من را گرفته سرش غر بزنم،

ولی با دیدن اهورا کنار مردی که چهره‌اش برایم آشنا بود، شوکه می‌شوم.

مرد دستانش را روی نرده گذاشته بود و نگاه جمعیت می‌کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا کنارش با همان اخم ایستاده بود و مرد را نگاه می‌کرد.

حالا می‌فهمم چرا آن مرد برایم انقدر آشنا بوده،

چون قیافه‌اش بسیار شبیه به اهورا است.

چشمانم گشاد می‌شود:

- واو، واقعا شبیه همن.

کایان دستانش را از روی شانه‌هایم برمی‌دارد:

- مثل سیبی که از وسط نصف شده.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به اهورا و پدرش زل زده،

دیگر اثری از لبخند روی چهره‌اش نمی‌بینم.

به او می‌گویم:

- تو ازشون متنفری.

در جواب چانه‌اش را بالا می‌گیرد،

ولی نگاهم نمی‌کند:

- هستم.

برای اهورا می‌ترسم، برای پدرش هم همینطور.

رمان بازار
romanbazar.ir

در صدای کایان خطری در جریان است که هیچ راهی ندارد ختم به خیر شود.

ناگهان پوزخندی روی لب کایان شکل می‌گیرد،

و به طرف من می‌چرخد:

- اون روی تو حساسه مگه نه؟

متوجه منظورش نمی‌شوم،

تا اینکه نگاهم را به طرف سکو می‌کشم،

و با اهورا چشم در چشم می‌شوم.

بهت و عصبانیت را می‌توانم در حالت چهره‌اش ببینم، به من خیره شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه فاصله‌ی کمم با کایان می‌شوم و دلیل خشمش را می‌فهمم.

#گمراه

#پارت122

پدرش به اهورا نگاه می‌کند،

رد نگاه اهورا را می‌گیرد و با دیدن من ابروهایش بالا می‌پرد.

نگاهش از من روی کایان می‌رود و اخم صورتش را می‌پوشاند.

از طوری که به کایان نگاه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص است از او هیچ خوشش نمی‌آید.

لبم را تر می‌کنم تا سوالی از کایان بپرسم که اهورا جوابش را نداد.

به نیم‌رخش خیره می‌شوم:

- اهورا واقعا...برادرته؟

به طرفم می‌چرخد،

برای ثانیه‌ای جرقه‌ی خشم را می‌بینم که از چهره‌اش می‌گذرد.

ولی بعد نیشخند می‌زند:

- تو واقعا فوضولی مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چیزی که گفت توجهی نمی‌کنم،

و چهره‌اش را به دنبال شباهتی با اهورا رصد می‌کنم.

او صورتی با زاویه‌های تیز و جذاب دارد،

پوستش برنزه است.

و چشمان کشیده‌ی مشکی‌اش هیچ ربطی به چشمان سبز اهورا ندارد.

وقتی می‌بیند منتظر نگاهش می‌کنم،

دستانش را در جیبش فرو می‌برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما از پدر مشترکیم.

بهتم می‌برد،

اگر آنها برادر بودند پس چنین نگاه پر نفرتی چه می‌گفت؟

سوال‌های زیادی که در ذهنم نقش بسته را روی صورتم می‌بیند.

ولی فقط پوزخند می‌زند،

و به طرفم خم می‌شود:

- انتظار نداشته باش زندگیم رو برای روی دایره بریزم خورشید خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم ریزی می‌کنم و در دل به او حق می‌دهم،

ولی قسمت کنجکاوم راضی نمی‌شود.

#گمراه
#پارت123

همانطور که مانند باد به سرعت از کنارم می‌گذرد،

بلند می‌گوید:
- همین اطراف می‌بینمت.

بینی‌ام را چین می‌دهم:
- حالا هرچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به سکو می‌دهم و با ندیدن اهورا اخم می‌کنم،

در عوضش با پدر اهورا چشم در چشم می‌شوم.

با موشکافی نگاهم می‌کند،

معذب برایش سر تکان می‌دهم.

در جواب نگاهش را از من جدا می‌کند،

و با مردی که کنارش ایستاده،

شروع به صحبت کردن می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه حرکتش نهایت بی‌ادبی بود،

ولی از اینکه نگاه سنگینش از رویم برداشته شد،

نفس راحتی می‌کشم.

سوال اینجا بود که اهورا کجا رفته بود؟

تا به عقب می‌چرخم ناگهان با اهورا روبه‌رو می‌شوم،

از ترس هین بلندی می‌کشم.

دستم را روی قلبم می‌گذارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترسیدم، چرا بی‌سروصدا ظاهر میشی؟

با اخم به جایی که کایان رفته خیره نگاه می‌کند:

- نباید بهش نزدیک بشی.

از تحکم موجود در جمله‌اش یکه می‌خورم،

اخمی صورتم را می‌پوشاند:

- من بهش نزدیک نشدم، اون اومد سمتم.

نگاهش روی صورتم می‌آید،

و بلافاصله از اخمش کاسته می‌شود:

- اون پسر بدیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم از کنارش رد می‌شوم:

- خودمم اینو میفهمم، بیا بریم پیش عموتیام.

#گمراه

#پارت124

بی‌حرف کنارم راه می‌افتد،

غرق در فکر می‌شوم، غرق در خودم.

غرق در چیزی که نه مربوط به من،

بلکه مربوط به دو برادر است.

مانند سایه کنارم حرکت می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی آنقدر بزرگ است که باعث شود هرکسی از سرراهمان کنار برود.

زیرچشمی به استایلش نگاه می‌کنم که دقیقا مانند من است.

یک کت چرم مشکی با نشان اژدها.

از عصبانیتم کم می‌شود چون به طرز عجیبی استایلش به او می‌آید.

راه غرفه را در پیش می‌گیرم.

به جمعیت نگاه می‌کنم و نمیدانم چرا ولی دنبال کایان می‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنم دوباره آنها را با هم مقایسه می‌کنم.

گاهی اوقات گمان می‌کنم اهورا از کایان کمتر خطرناک است.

ولی با واکنش‌هایی که نسبت به کایان نشان می‌دهد،

نمی‌توانم از این بابت مطمئن باشم.

ناگهان در میان جمعیت عموتیام را کنار عموزهیر و کارن می‌بینم،

برای ریما که دارد با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم.

به طرفشان پا تند می‌کنم،

تا زودتر از نگاه مشتاق و کنجکاوشان خلاص شوم.

نزدیک ریما می‌ایستم.

تا به آنها می‌رسم عموتیام با خنده می‌گوید:

- کت بسته آوردیش؟

روترش‌کرده به اهورا نگاه می‌کنم که هنوز به ما نرسیده:

- تقریبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت125

ریما بازویم را در چنگ می‌گیرد و زیر گوشم پچ پچ می‌کند:

- این جیگر کیه؟

کارن که کنار ریما ایستاده با شنیدن جمله، ی مثلا آرامش،

چشم‌غره‌ای به هردویمان می‌رود.

ولی نه او فرصت می‌کند به جانمان غر بزند،

نه من جواب ریما را بدهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون اهورا به ما می‌رسد و سلام می‌کند.

عموزهیر به گرمی و کارن به سردی جوابش را می‌دهند.

عموزهیر محکم دست اهورا را تکان می‌دهد:

- واو پسر تو از منم بزرگ‌تری.

ریما آه می‌کشد،

و من لبخند مسخره‌ای تحویل نگاه حیران اهورا می‌دهم.

عموتیام اهورا را از جواب دادن به حرف عموزهیر نجات می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا بودی پسر؟ نمی‌تونستم پیدات کنم.

اهورا بلاخره به حرف می‌آید:

- رفتم پیش پدرم، ببخشید گوشیم بی‌شارژ شد.

ریما محکم‌تر بازوی بی‌نوایم را می‌فشارد:

- صداش!

نمی‌دانم آنها حرفش را نمی‌شنوند یا به روی خودشان نمی‌آورند.

نیشم را برایش باز می‌کنم و سرتکان می‌دهم،

کارن تیز نگاهمان می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو لبخند روی لبمان خشک می‌شود.

ما دو نفر کارن را پیر می‌کنیم.

عموتیام با تعجب می‌پرسد:

- عدنان اومده؟ عجیبه، اون هیچوقت تو این مسابقات شرکت نمی‌کرد.

اهورا اخمی می‌کند که نشان می‌دهد،

او هم ازین موضوع متعجب شده است.

#گمراه

#پارت126

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیز کارن که ما را هدف گرفته بود،

با شنیدن جمله‌ی عموتیام با تعجب به طرف آنها کشیده می‌شود،

تعجب در صدایش هم هست:

- عدنان پدرته؟

چیزی مانند غرور روی صورت اهورا می‌درخشد،

و سرش را تکان می‌دهد.

عموزهیر و کارن نگاهی رد و بدل می‌کنند،

من مداخله می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما بابای اهورا رو می‌شناسید؟

صدایی در ذهنم فریاد می‌زند:«و بابای کایان»

به صدا توجهی نمی‌کنم و منتظر جواب عموزهیر می‌مانم،

درنهایت می‌گوید:

- عدنان فیاض صاحب فعلیِ شاهراهه.

چند لحظه در صورت عموزهیر پلک می‌زنم تا بتوانم چیزی که گفته را بفهمم.

دهانم باز می‌ماند،

یک بار بلک می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگر طولانی‌تر و می‌گویم:

- نههه!

صدایم مانند یک جیغ خفه از گلویم بیرون می‌پرد،

به طرف اهورا می‌چرخم که دارد خیره نگاهم می‌کند.

پس او پسر صاحب شاهراه بود؟

بزرگ‌ترین مسابقه موتورسواری جهان؟

پس بگو آن فاز «من قانونم» و تکبرش از کجا می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بشاش عموتیام را می‌شنوم:

- ترکیب بی‌نظیری هستید، پسر صاحب شاهراه و دختر قهرمانای شاهراه.

ضربان قلبم بالا می‌رود،

نگاه تیره و خیره‌ی اهورا باعث می‌شود نتوانم به هیچکس دیگری نگاه کنم.

ریما آرام از کنار گوشم می‌گوید:

- Shit!

جو با سکوت سنگین می‌شود،

من پس از چند ثانیه لبخند شل و ولی می‌زنم:

- رسما یه تیم سوپرمارول بودیم و خبر نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت127

عموتیام و ریما بلند می‌خندند،

ولی کارن دارد با نگاه موشکافانه نگاهم می‌کند.

انگار که بخواهد اعماق ذهنم را بخواند.

نگاهم را از او جدا می‌کنم و این اجازه را به او نمی‌دهم،

حتی اجازه‌ی تحلیل این موقعیت را به خودم هم نمی‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب قرار بود چه حقیقت شوکه‌کننده‌ی دیگری بشنوم؟

عموتیام گلویش را صاف می‌کند،

تا نگاهش می‌کنم روی ساعتش ضربه می‌زند:

- باید بریم تو جایگاه تیم‌ها، الاناست که معرفی شروع بشه.

سرم را تکان می‌دهم:

- بگو برامون موسیقی حماسی پخش کنن، لایقش هستیم.

عموتیام با خنده سرتکان می‌دهد و منتظر نگاه اهورا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم می‌بینم که اهورا هم سرش را تکان می‌دهد،

به بقیه لبخند می‌زنم:

- تشویقم کنیدا خب؟

کارن لبخند ریزی می‌زند و سرتکان می‌دهد.

عموزهیر دست دور گردن ریما می‌اندازد و می‌گوید:

- انقدر سروصدا کنیم که صدامون از اون نکبته دیجی هم بلندتر باشه.

سرش را خم می‌کند تا به ریما نگاه کند:

- مگه نه خوشگله بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ریز ریز می‌خندم و همانطور که ازشان دور می‌شوم داد می‌زنم:

- ازتون انتظار دارم.

به عموتیام و اهورا نزدیک می‌شوم تا برویم.

عموتیام می‌گوید:

- ما احتمالا کوچک‌ترین تیم باشیم.

به من و اهورا لبخند می‌زند:

- ولی تیممون زیادی قویه.

#گمراه

#پارت128

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گنده‌ای می‌زنم،

ولی کسی تهه ذهنم به من دهن کجی می‌کند،

که قدرت من از اسمم می‌آید نه از کسی که هستم.

زیرچشمی به اهورا نگاه می‌کنم،

او هم احساسی که من تجربه می‌کنم را تجربه کرده بود؟

ولی او بیش از چیزی حرفه‌ای بود که بخواهد خودش را کم ببیند.

می‌فهمم که داریم به طرف همان سکوهای vip می‌رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم با دیدن فضای مقابلم از اهورا پرت می‌شود،

فضا با نورهای رنگی پر شده است،

و بوی لنت ترمز و خاک و البته آدرنالین در هوا پخش است.

امکان ندارد کسی در این مکان قرار بگیرد و هیجان سراغش نیاید.

با هر قدمی که به سمت استیج روبه‌رویمان برمی‌داشتیم،

خاک نرم به هوا برمی‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک پخش شده در هوا نورهای رنگی را کدر می‌کرد،

و به هیجان فضا می‌افزود.

گروه گروه آدم مقابل استیج ایستاده بودند،

لباس‌های تزئینی گروه موتورسوارها را از آدم‌های معمولی جدا کرده است.

نگاهم به سکوی vip کشیده می‌شود،

ولی پدر اهورا را نمی‌بینم.

آیا او می‌داند من چه کسی هستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام توضیح می‌دهد:

- یکی یکی تیم‌ها رو صدا می‌زنن تا به اسپانسرها معرفی بشن.

نگاهم به روی استیج کشیده می‌شود،

پر زرق و برق است،

مخصوصا برای تکبر ورزیدن انتخاب شده.

#گمراه

#پارت129

ناگهان از اینکه می‌خواهم روی آن استیج قدم بگذارم هیجان‌زده می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم‌های زیادی با دوربین‌های حرفه‌ای در دستشان جلوی استیج ایستاده،

و منتظر شروع شدن مسابقه هستند.

عموتیام از من می‌پرسد:

- استرس داری؟

نگاهم را از اطراف می‌گیرم و به او می‌دهم:

- نه بیشتر هیجان‌زده‌ام.

لبخندی به رویم می‌زند:

- حق داری، زندگی موتورسواری تو از امشب شروع میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش باعث می‌شود برای لحظه‌ای تعلل کنم،

واقعا می‌توانستم این بار را به دوش بکشم؟

و برای همیشه تبدیل به یک موتورسوار حرفه‌ای شوم؟

خب گمانم اینجا هستم تا همین را بفهمم.

دنبال عموتیام و اهورا به کنار استیج می‌رویم،

از یک سکوی کوچک با دو پله بالا می‌رویم،

و کنار دیگر تیم‌ها می‌ایستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی سرسری به تیم‌ها میفهمم که آنها هم خیلی بزرگ نیستند،

البته که هیچ تیمی فقط دو عضو ندارد.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- انگار تیممون آب رفته باشه.

اهورا بی‌توجه به ما به نرده تکیه می‌زند،

و با اخم مشغول تماشای جمعیت می‌شود.

عموتیام می‌گوید:

- ما برای همین اینجاییم، که تیممون رو بزرگ کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

- ازت انتظار دارم که امشب بدرخشی.

در صورتش پلک می‌زنم:

- راستش من خیلی با مسئولیت و درخشیدن رابطه‌ی خوبی ندارم.

#گمراه

#پارت130

چشمک می‌زند:

- سعی کن رابطه‌ت رو امشب باهاشون درست کنی.

لبخند مسخره‌ای به جمله‌ای که گفت می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیشتر مردها واقعا یک رگ درست و حسابی طنز پیدا نمی‌شود.

به غیر از عموزهیر که تمام ارگان‌های بدنش از مسخره‌بازی تشکیل شده است.

عموتیام رویش را از من برمی‌گرداند،

و فرصت جواب دادن را از من می‌گیرد.

صدای دیجی اینجا کمتر به گوش می‌رسد،

سکوها کم کم دارند پر می‌شوند.

وقتی ریما را به همراه کارن و عموزهیر می‌بینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برایشان دست تکان می‌دهم.

آنها در سکویی مقابل استیج می‌نشینند.

جمعیت مانند یک موج بی‌پایان در محل سرازیر می‌شوند.

به ساختار این مکان دقت می‌کنم،

شاید بشود گفت شبیه یک نیمه دایره است.

یک طرف دایره استیج قرار دارد،

کنار استیج جایی که ما ایستاده‌ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از ما جایگاه vip که با ارتفاع زیادشان کل محوطه را زیر نظر دارند.

بعد از آن سکوها شروع می‌شوند.

قسمت خالی نیم‌دایره یک زمین بایر و خالی است،

که از ردهای لاستیک موتور مشخص است برای چه چیزی از آن استفاده می‌شود.

صدای همهمه میان جمعیت از صدای موزیک بیشتر است.

نگاه صورت‌های هیجان‌زده‌ی مردم می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه‌ها و نگاه‌های کنجکاوی که به ما دوخته شده است.

وقتی سکوها پر می‌شوند،

نوبت محوطه‌ی جلوی استیج است که از آدم پر شود.

سوت می‌زنم:

- خیلی شلوغه.

#گمراه

#پارت131

عموتیام دست به سینه می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، این یکی از مهم‌ترین رویدادهای دبیِ و خیلی ازش استقبال میشه.

به آنها حق می‌دهم که از چنین فستیوالی چنین استقبالی کنند.

عملا همه‌جا با نور پر شده است،

صدای همهمه و موزیک بلند به علاوه‌ی صدای موتور هیچی نشده،

فضا را تبدیل به یک سیرک لذت کرده است.

ناگهان چند نفر در جمعیت جیغ می‌کشند و تشویق می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج رد نگاهشان را می‌گیرم و به سکوی خودمان نگاه می‌کنم،

ثانیه‌ای بعد دلیل این همهمه را می‌فهمم.

کایام دست در جیب از سکو بالا می‌آید،

و با دست دیگرش برای هوادارهایش دست تکان می‌دهد.

لپ‌هایم را از هوا خالی می‌کنم،

مردک خودشیفته.

از تعداد آدمی که پشت سرش می‌آیند دهانم باز می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها هشت نفر هستند.

پس با 4 تیم در شاهراه شانس برنده شدنشان زیاد است.

عقب می‌کشم تا از جلوی ما رد شوند،

از جلوی ما که رد می‌شود به من چشمک می‌زند.

اهورا با اخم نگاهش می‌کند و تکیه‌اش را از نرده‌ها برنمی‌دارد.

کایان سرش را خم می‌کند:

- خیلی عصبانیت کردم داداشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا تند می‌ایستد و در صورتش تیز می‌شود:

- بهت گفتم ازش دور بمون.

کایان با اعتمادبه‌نفس صورتش را نزدیک‌تر می‌برد:

- هرکار دوست داشته باشم می‌کنم.

مشت‌های گره شده‌ی اهورا باعث می‌شود،

نفس در سینه‌ام گیر کند.

#گمراه

#پارت132

عموتیام بازوی اهورا را می‌کشد و جدی می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نشون دادن یاقی بودنتون باشه برای بعد مسابقه.

با چانه‌اش به جمعیت اشاره می‌کند:

- چشمای زیادی روتون قفله.

کایان نگاهش را از اهورا جدا نمی‌کند،

و نیشخند می‌زند:

- به حرف بزرگ‌ترت گوش بده پسر.

پره‌های بینی اهورا باز و بسته می‌شود،

هوای نفرتی که در این مکان جریان دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به یک جرقه برای ترکیدن نیاز دارد.

درنهایت بعد از چند ثانیه اهورا کنار می‌کشد،

و می‌گذارد کایان عبور کند.

دختری با موهای شرابی بلند پشت‌سر کایان است،

که لباس‌های بدن‌نمایی تنش است.

قبل از اینکه از جلوی ما عبور کند،

من را با چشمانش رصد می‌کند.

برایش چشم ریز می‌کنم و چانه‌ام را بالا می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می‌زند و با غرور به قدم‌هایش ادامه می‌دهد.

عموتیام آه می‌کشد:

- باید خودت رو کنترل کنی، این کارا برای وجهه‌ت بده.

اهورا چشمانش را محکم روی هم فشار می‌دهد:

- خیلی سخته.

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم که عصبی است،

به عموتیام می‌گویم:

- چرا انقدر باهم چپن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و آرام اضافه می‌کنم:

- در ضمن میدونم که داداشن، پس لطفا حقیقت رو بگو.

عموتیام لحظه‌ای که پشت‌سر اهورا نگاه می‌کند،

او دوباره به جایگاه قبلی‌اش برگشته و آنقدری از ما دور است،

که سروصدای جمعیت باعث شود صدای ما به او نرسد.

عموتیام به طرفم می‌چرخد:

- وقتی سروکله‌ی کایان تو زندگیشون پیدا شد، مامان اهورا...خب لحظات سختی رو گذروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت133

نگاهش را به اهورا می‌دوزد و اخم می‌کند:

- باعث شد بیشتر از کایان متنفر بشه، هرچند اون پسر به این تنفر مدام دامن می‌زنه.

- سروکله‌ی کایان پیدا شد؟ مگه پیدا نبود؟

گیجی درون جمله‌ام باعث گیج شدن عموتیام می‌شود،

ابروهایش بالا می‌پرند:

- پس خیلیم از همه‌چی خبر نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار پلک می‌زنم:

- آره خیلی شوتم، روشنم کن.

هرچند مطمئن نیستم ایده‌ی چیزهای بیشتری در مورد آنها خوب باشد،

امشب به اندازه‌ی کافی شوکه شده‌ام و بیشتر از آن؟

لازم ندارم.

ولی اشتیاق برای فهمیدن داستان آنها،

تمام افکاری که علیه‌ش دارم را خاموش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نگاهم می‌کند،

انگار که بخواهد تصمیم بگیرد به من حقیقت را بگوید یا نه.

ملتمسانه نگاهش می‌کنم،

با دیدن حالت صورتم می‌خندد:

- واقعا فضولی دختر.

صدای کایان در سرم پخش می‌شود:

«تو واقعا فضولی مگه نه؟»

کمی خودم را جمع و جور می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام تا می‌خواهد دهن باز کند،

صدایی از بلندگو اعلام می‌کند:

- خانوم‌ها و آقایون ممنون از اینکه به این فستیوال تشریف آوردید.

صدای کرکننده‌ی جمعیت بالا می‌رود،

با اشاره‌ی عموتیام کنار اهورا می‌ایستیم.

سعی می‌کنم حواسم را از مکالمه‌ی نیمه‌کاره‌ام با عموتیام پرت کنم،

و دل به فضای پرشور و شوق روبه‌رویم بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن شور و وجد جمعیت این کار برایم میسر می‌شود.

#گمراه

#پارت134

مردی که روی استیج قرار دارد،

و انگار مجری است با شنیدن هیاهوی جمعیت لبخند می‌زند.

بعد از چند لحظه دستش را بالا می‌آورد،

تا جمعیت را به سکوت دعوت کند.

مجری ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همونطور که از سالهای پیش می‌دونید...البته شایدم سالهای پیش حضور داشتید و ندونید.

لحن بانمکش باعث می‌شود جمعیت به علاوه‌ی من بخندیم،

ادامه می‌دهد:

- اولین بخش فستیوال که من عاشقش هستم معرفی تیم‌هاست.

تا سکوت می‌کند، جمعیت با دست و جیغ تشویقش می‌کنند.

من هم همراه با جمعیت دست می‌زنم،

مجری دوباره دستش را بالا می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی‌خب اینجا یه لیست به من دادن...واو اسمشونم باعث میشه بترسم.

کاغذی که دستش است را بالاتر می‌گیرد:

- خیلی‌خب شروع می‌کنیم با اولین تیم.

در میکروفون فریاد می‌زند:

- The wolves(گرگ‌ها)

گروهی از پسرها از سکوی ما جدا می‌شوند،

و با تشویق دیگران روی استیج می‌روند.

پسری میکروفون را تحویل می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودشان را معرفی می‌کند.

به همین ترتیب بیشتر گروه‌ها معرفی می‌شوند و روی صحنه می‌روند.

از دیدن آنها که هرکدام به شکل منحصربه‌فردی جالب هستند،

لذت می‌برم.

آنها حریف‌های من در شاهراه خواهند بود،

و این فرضیه من را به وجد می‌آورد.

#گمراه

#پارت135

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری اسم دیگری را می‌گوید،

و من می‌بینم که کایان و تیمش به سمت استیج حرکت می‌کنند.

این‌بار بدون توجه به ما از جلویمان رد می‌شوند،

که بی‌نهایت خوشحال کننده است.

اسمی که مجری گفت را تکرار می‌کنم:

- ?Nightshade

عموتیام دست به سینه می‌ایستد:

- سایه‌ی شب، اسم یه گل سممی هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کایان نگاه می‌کنم که با غرور روی استیج می‌آید،

به او می‌خورد که چنین اسمی برای تیمش انتخاب کند.

سممی و خطرناک، و احتمالا فریبنده.

هفت نفر با او به روس استیج می‌آیند،

تا اینجای مسابقه بیشترین عضو را تیم او دارند.

دختر مو شرابی دقیقا کنار او راه می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تشویق با آمدن آن‌ها روی صحنه بالا می‌رود،

در چهره‌ی کایان دقیق می‌شوم.

چشمانش مانند یک شکارچی در شب می‌درخشد،

نگاه دقیقش من را روی سکو پیدا می‌کنند،

برایم نامحسوس سرتکان می‌دهد.

در یک حرکت ناگهانی زبانم را برایش درمی‌آورم،

شوکه شدنش را می‌توانم به وضوح ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجری میکروفون را به او می‌دهد،

قبل از اینکه آن را جلوی دهانش بگیرد می‌خندد.

دستش را برای تماشاچی‌ها بالا می‌آورد،

و جمعیت با سروصدا می‌ترکد.

#گمراه
#پارت136

ناباور سرتکان می‌دهم:
- اون معروفه.

عموتیام نگاهش را از صحنه جدا نمی‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیشتر از معروف بودن، محبوبه. اون با مردم خوبه.

ابروهایم بالا می‌پرند:

- اصلا بهش نمیاد که مهربون باشه!

سرش را تکان می‌دهد:

- یادت باشه سیاست یه سلاح خطرناکه.

صدای کایان باعث می‌شود دوباره نگاه جمعیت کنم:

- بابت اینجا بودنم قدردان همتون هستم.

چشم در حدقه می‌چرخانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و از قصد با مردم برای تشویق کردن همراه نمی‌شوم.

ادامه می‌دهد:

- باعث افتخار بود آشنایی با تیم‌های دیگه، میخوام متواضع باشم و بگم ممکنه ما برنده‌ی این میدون نباشیم.

مکث می‌کند و نیشخندزنان شانه بالا می‌اندازد:

- ولی این یه دروغ میشه.

فکم پایین می‌افتد،

ناباور می‌بینم که صدای خنده و تشویق بلند می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عوضی خودخواه!

چشمانم را برایش گرد می‌کند،

وقتی دوباره نگاهش با من تلقی می‌کند،

لب می‌زنم:

- شیطان!

می‌خندد و میکروفون را به مجری پس می‌دهد،

تا لحظه‌ی پایین آمدنش از استیج تشویق‌ها قطع نمی‌شوند.

مجری تیم بعدی را از روی کاغذش می‌خواند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- .Desert dragon

می‌بینم که مردم با گیجی و ناباوری نگاه سکو می‌کنند،

از ناشناخته بودنمان خشکم می‌زند.

ناگهان پمپاژ خون در بدنم به‌طرز دیوانه‌واری زیاد می‌شود.

#گمراه

#پارت137

عموتیام از کنارم رد می‌شود و به سمت استیج راه می‌افتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرکتش نگاه‌ها روی ما خیره می‌شوند.

اهورا هم با همان اخم دنبالش راه می‌افتد،

میخواهم بگویم من را هم با خودت بکش و ببر.

ولی زبانم قفل شده،

ترس درون سرم چند برابر می‌شود،

حس می‌کنم توانایی تکان خوردن ندارم.

من قرار بود از شر نگاه‌های کنجکاو فرار کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌هایی که انتظار دارند من برنده باشم.

ولی انکار از چاله بیرون آمدم تا خودم را درون چاه بیندازم.

ناگهان دستی از پشت‌سر هولم می‌دهد،

به عقب برمی‌گردم و با صورت بشاش کایان روبه‌رو می‌شوم.

سرش را کمی خم می‌کند:

- بپا جا نمونی خورشید کوچولو، پارتنرت بلد نیست پایین‌تر از دماغش رو نگاه کنه.

از تلنگری که به من می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان موتور بدنم دوباره روشن می‌شود،

و بدون جواب دادن به کایان،

دوان دوان خودم را به اهورا می‌رسانم.

پشت‌سر آنها از استیج بالا می‌رویم،

ناخودآگاه با نگاهم کایان را روی سکو پیدا می‌کنم.

دست به سینه ایستاده و خیره نگاه من می‌کند.

نگاهم را از او می‌دزدم و کنار اهورا می‌ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام میکروفون را می‌گیرد،

از این بابت خداراشکر می‌کنم،

چون حدس می‌زنم اهورا از آن دسته‌هایی نباشد که اهل سخنرانی هستند.

#گمراه
#پارت138

و من هم گمان نمی‌کنم قدرت تکلمی در این لحظه داشته باشم،

زیر نور فلش دوربین‌ها مانند چوب خشک شده‌ام،

و به سختی می‌توانم نفسم را پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام لبخند مهربانش را هنگام صحبت می‌کند:

- سلام به همگی، من مربی تیم desert deragon هستم.

جوری که با اعتمادبه‌نفس انگلیسی را روان صحبت می‌کند،

شوکه‌کننده است.

بابت لحن مهربانش یا جذابیتی که چهره‌اش دارد،

ما را تشویق می‌کنند.

عموتیام به من و اهورا اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیخوام از بچه‌هام تعریف کنم، چون چند دقیقه دیگه خودتون استعداد بی‌نظیرشون رو می‌بینید.

زیر اشاره‌اش بیشتر از قبل خشک می‌شوم.

لبخند خشکی به چشمان مشتاق حضار می‌زنم،

حس می‌کنم ناگهان لباس‌هایم وزن زیادی پیدا کرده‌اند،

و ممکن است من را به زمین بچسبانند.

ناگهان خاطراتی به یادم می‌آید که از آنها متنفرم،

وقتی مردم من را دوره می‌کردند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و در مورد پدر و مادرم سوال می‌پرسیدند.

از حس دیده شدن به چنین شکلی متنفرم،

انگار بدنم متوجه نیست این توجه جنسش متفاوت است،

اضطراب راهش را به سرم پیدا می‌کند.

جملات دیگر عموتیام را نمی‌شنوم،

فقط منتظر این هستم که از این صحنه پایین بیاییم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداراشکر می‌کنم که دقیقه‌ای بعد عموتیام میکروفون را تحویل می‌دهد.

خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که شتاب‌زده عمل نکنم،

ولی نمی‌دانم چه مقدار در عادی نشان دادن خودم موفق عمل می‌کنم.

جلوتر از آن دو نفر خودم را عملا از استیج به پایین پرت می‌کنم.

#گمراه

#پارت139

با بالا رفتن تیم بعدی،

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت نگاه‌ها روی ما کمتر می‌شود.

کم کم نفس‌هایم به حالت عادی برمی‌گردد،

در این فاصله‌ای که عموتیام مشغول حرف زدن است،

من و اهورا ساکت پشت‌سرش منتظر می‌مانیم.

ناگهان به طرف اهورا می‌چرخم و جلویش می‌ایستم:

- درسته کوچولوئم ولی دلیل نمیشه من رو نبینی و بری.

اخم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش بیشتر حرصم را درمی‌آورد:

- اگه قراره باهم کار کنیم باید یاد بگیریم بهم احترام بزاریم.

چندبار پلک می‌زند:

- من نفهمیدم تو نیومدی.

چشمانم را برایش ریز می‌کنم،

در نهایت شقاوت تصمیم می‌گیرم از خطایش بگذرم.

انگشت اشاره‌ام را تا نزدیک صورتش می‌برم:

- یادت باشه، اینبار بخشیدمت فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری نگاهم می‌کند انگار دیوانه شده‌ام،

برایش چشم ریز می‌کنم و دستم را می‌اندازم.

درست است مانند یک گولاخ قد و قامت دارد،

ولی باید یادش باشد که «فلفل نبین چه ریزه» مصداق بارز من است.

عموتیام به طرفمان می‌آید:

- خب اینم از این، چطور بود؟

نمی‌خواهم بفهمند من از جمعیت ترسیده‌ام،

رای همین انگشت شست و اشاره‌ام را بهم می‌چسبانم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتر از این نمیشد.

منتظر می‌مانیم تا معرفی تیم‌ها تمام شود،

در آن مدت فرصت می‌کنم تا خودم را کمی جمع و جور کنم.

#گمراه
#پارت140

با چشمانم میان جمعیت به دنبال ریما می‌گردم،

آیا متوجه وحشتم شده بود؟

وقتی معرفی‌ها تمام می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

از عموتیام می‌پرسم:

- حالا چی؟

عموتیام با لبخندی که چشم را می‌زند جواب می‌دهد:

- حالا وقت نمایشه.

از میان جمعیت راهمان را باز می‌کنیم،

و به طرف قسمت خالی نیم‌دایره می‌رویم.

در میان راه بعضی‌ها نگهمان می‌دارند و با ما عکس برمی‌دارند،

خصوصا با اهورا که این اوقاتش را تلخ‌تر می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و باعث می‌شود دلیلی دستم بیاید و بتوانم سربه‌سرش بگذارم.

عموتیام می‌ایستد و ساعتش را نگاه می‌کند:

- 20 دقیقه دیگه مسابقات نمایشی شروع میشه.

کارتی را به من و کارتی به اهورا می‌دهد:

- موتوراتون رو ببرید تو محوطه، این کارت رو نشونشون بدید می‌فهمن شما شرکت‌کننده‌این و میزارن وارد بشید.

به کارت مشکی مات نگاه می‌کنم و زیر و رویش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط شماره‌ی 407 با خطوط نقره‌ای، روی آن درج شده است.

سرک می‌کشم و می‌بینم شماره‌ی اهورا 408 است.

از عموتیام می‌پرسم:

- شما چی؟

لبخندی می‌زند که آن را شرورانه می‌خوانم:

- از اینجا به بعد تنهایید، باید با دیدن محوطه باهم تصمیم بگیرید قراره چه نمایشی رو اجرا کنید.

زمین زیر پایم کج می‌شود:

- یعنی چی؟ من هیچ ایده‌ای ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت141

شانه بالا می‌اندازد:

- تو این قضیه فقط همدیگه رو دارید.

با انگشت اشاره‌اش به من و اهورا اشاره می‌کنه:

- خودتون رو به من و به بقیه‌ی دنیا ثابت کنید.

لبخند کج و کوله‌ای می‌زنم:

- خیلی کم توقعی واقعا.

می‌خندد و بعد از ضربه زدن به شانه‌ی اهورا از ما دور می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب برچیده رفتنش را تماشا می‌کنم،

به طرف اهورا می‌چرخم:

- قراره چیکار کنیم؟

کارت را در جیبش می‌گذارد و راهش را به طرفی کج می‌کند.

شوکه داد می‌زنم:

- کجا میری؟!

جوری نگاهم می‌کند انگار دلش نمی‌خواهد با من صحبت کند:

- میرم موتورم رو بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جوابم نمی‌ماند و راهش را ادامه می‌دهد،

بینی‌ام را چین می‌دهم.

احتمالا این دو برادر ژن مخصوصی برای اذیت کردن من در بدنشان دارند.

چپ چپ نگاه عموتیام می‌کنم که به اندازه‌ای از من دور شده که صدایم را نشنود،

به فضای خالی روبه‌رویم غر می‌زنم:

- ممنون که من رو با پرحرف‌ترین آدم دنیا تنها میزاری.

پا کوبان به طرف موتورم می‌روم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در جمعیت موفق به پیدا کردن عموزهیر و خانواده‌اش نمی‌شوم.

سوار موتورم می‌شوم و با دور زدن جمعیت به طرف محوطه می‌روم.

#گمراه

#پارت142

در ورودی محوطه صفی از موتورسواران تشکیل شده،

پشت آخرین موتورسوار می‌ایستم.

هرچه چشم می‌چرخانم اهورا را پیدا نمی‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشم و سرم را روی دسته‌های موتورم می‌گذارم:

- احتمالا قراره به فنا بریم.

نه تنها شماره‌ی اهورا را ندارم،

یادم می‌آید که عموتیام گفته بود تلفنش خاموش بوده.

کسی صدایم می‌زند:

- تپش؟

سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم سلیم دارد نزدیکم می‌شود،

با دیدنش گل از گلم می‌شکفد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هی پسر.

دور موتورم می‌چرخد:

- واو موتورت عالیه، کار همون عموته که گفتی؟

دستم را زیر چانه‌ام قفل می‌کنم:

- آها پس از دیدن موتورم خوشحال شدی نه خودم.

نیشش را برایم باز می‌کند:

- لو رفتم؟

از پررویی‌اش ناباور صدایی از گلویم خارج می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمایشی قلبم را می‌گیرم.

روی شانه‌ام می‌کوبد:

- از اونجایی که هربار با موتور خفنی می‌بینمت، می‌دونم دختر خفنی هستی.

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- خیلی لطف داری.

دستانش را بهم می‌کوبد:

- دختر باورم نمیشد وقتی تو رو با اهورا روی استیج دیدم.

کمی فکر می‌کند و ادامه می‌دهد:

- البته اون شب باهم دیدمتون ولی چمیدونم...فکر کردم دوست‌دخترشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار پلک می‌زنم:

- واقعا چجوری همچین فکری کردی؟

#گمراه

#پارت143

او هم مانند من چندبار با مکث در صورتم پلک می‌زند:

- آره احمقانه بود.

می‌پرسم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

پشت سرش را می‌خاراند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومدم تصمیم بگیرم به کدوم گروه ملحق بشم.

لبخند بزرگی می‌زنم:

- امیدوارم انتخابت ما باشیم.

لبخندش کمرنگ‌تر و واقعی‌تر می‌شود:

- آره؟

- معلومه، تو مدام از موتورام تعریف می‌کنی، بامزه‌ای و شاهه تیونر دبی هم هستی.

چند نفر از گیت محوطه رد می‌شوند،

و من موتورم را جلوتر می‌برم،

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم هم دنبالم می‌کند:

- یکم دیگه ازم تعریف کنی خر میشم و میام تو گروهتون.

نمایشی آه می‌کشم:

- کاش می‌تونستم ولی خصوصیات خوبت تموم شد.

بلند بلند می‌خندد،

پسری که جلوی من است برمی‌گردد و چپ چپ نگاهمان می‌کند.

سلیم به انتهای صف اشاره می‌کند:

- پارتنرت اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را می‌چرخانم و با دیدن اهورا خون به گونه‌هایم هجوم می‌آورد.

گلویم را صاف می‌کنم:

- از اونجایی که من و اون تنها عضوهای گروه هستیم، مجبوریم باهم پاتنر باشیم.

به او اشاره می‌کنم:

- مثلا اگه تو اومدی شاید مجبور نباشیم.

#گمراه

#پارت144

لبخند خبیثی روی لبش شکل می‌بندد:

- بهت نمیخوره خیلیم مجبور باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کف دست به شانه‌اش می‌کوبم:

- هی.

می‌خندد و عقب عقب دور می‌شود:

- من میرم، برات آرزوی موفقیت میکنم دختر.

برایش دست تکان می‌دهم،

و تلاش خودم را می‌کنم که برنگردم و اهورا را نبینم.

چیزی نمی‌گذرد که نوبت من می‌شود،

مردی که جلوی گیت ایستاده کارتم را نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از زدن چند کلید در تبلتی که در دست دارد،

می‌گوید:

- برو داخل.

به طرف سمتی که اشاره کرده می‌رانم،

در کنار موتورسواران دیگر قرار می‌گیرم.

از دور کایان و تیمش را می‌بینم،

برخلاف همیشه کایان با صورتی جدی در حال توضیح چیزی است.

لبم را می‌جوئم و به ورودی نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا باید بیاید تا برنامه‌ای برای نمایش ترتیب دهیم.

ذهنم شروع به پردازش موقعیت می‌کند،

ولی چیزی دستگیرم نمی‌شود.

چند دقیقه بعد اهورا با موتورش به سمتم می‌آید،

هنوز کامل مستقر نشده که می‌پرسم:

- خب؟ نقشه‌ای داری؟

#گمراه

#پارت145

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی تمام از موتورش پیاده می‌شود،

با عجله حرکات آرامش را دنبال می‌کنم.

درنهایت روبه‌رویم می‌ایستد:

- نه.

چند لحظه قبل اینکه بترکم نگاهش می‌کنم:

- منظورت چیه؟ چند دقیقه دیگه باید برای اجرا بریم.

دور خودم می‌چرخم:

- این تنها کاریه که میتونیم برای جمع‌آوری تیم ترتیب بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به موتورش تکیه می‌کند:

- آره باید فکر کنیم.

و نگاهش را از من می‌گیرد،

حالت صورتش به من می‌گوید که ساکت شوم.

من هم در سکوت حرص می‌خورم،

جلوی خودم را می‌گیرم تا به او حمله نکنم و موهای خوشرنگش را نکشم.

تقصیر آن موها نیست که صاحبی رواعصاب دارند.

سعی می‌کنم روی راه حل تمرکز کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که انجام دهیم و چشمگیر باشیم.

که بتوانیم موتورسواران قوی را به تیممان جذب کنیم.

ناگهان ایده‌ای به ذهنم می‌رسد،

در فیلمی که با عموزهیر دیده بودیم،

دو تا از موتورسواران معروف دنیا آن حرکت را زده بودند.

نگاه اهورا می‌کنم،

شک در وجودم ریشه می‌دواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی می‌گوید که از پسش برنمیایم،

چون هیچوقت برنیامدم.

همیشه آدم‌های اطرافم را از خودم ناامید کرده بودم.

اهورا با سنگینی نگاهم به طرفم می‌چرخد،

ابرو بالا می‌اندازت:

- ایده‌ای داری؟

#گمراه

#پارت146

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار پلک می‌زنم،

دو طرف ترازو را می‌سنجم،

هرچه حساب می‌کنم طرفه‌ی شکستش سنگین‌تر است.

امشب نباید شکستی در کار باشد،

همه‌چیز در این نقطه رقم می‌خورد.

من نباید کسی باشم که در آن گند می‌زند.

سرم را سریع تکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، یعنی...چیز مهمی نیست.

اهورا سرش را کمی خم می‌کند:

- من و تو هم‌گروهیم، باید بهم اعتماد کنیم حتی اگه شکست بخوریم.

نسیمی همراه با جمله‌اش می‌آید و پوست و قلبم را نوازش می‌کند،

لبم با لبخندی می‌لرزد.

اعتمادی که در جمله‌ی نسبتا خشنش هست،

حس فوق‌العاده‌ای دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی با اعتمادی که اهورا به من داده جلو می‌گذارم،

و می‌گویم:

- یه ایده‌ای دارم ولی خطرناکه، چون اگه شکست بخوره هر دومون به فنا میریم.

صدای اهورا را میان بادی که در گوش‌هایم می‌وزد می‌شنوم:

- بین ما دو تا تنها کسی که به تو اعتماد نداره، خودتی.

حرفش باعث می‌شود لحظه‌ای جا بخورم،

حقیقت داشتن این حرف را با تمام وجودم حس می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم اینبار جان بیشتری دارد:

- پس بیا بهت بگم چی تو سرم دارم.

با دقت به حرف‌هایی که دقایق بعد به او می‌زنم،

گوش می‌کند.

نمی‌توانم بگویم به اندازه‌ی من هیجان‌زده است،

ولی با ایده‌ام مخالفتی هم نمی‌کند.

#گمراه

#پارت147

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دستانم بلاخره کنارم آرام می‌گیرند، می‌پرسم:

- خب نظرت چیه؟

سرتکان می‌دهد:

- ارزش امتحان کردن رو داره.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- پر ریسکه ولی اگه بشه خیلی خوب میشه مگه نه؟

- باید بشه.

به لحن محکمش لبخند ریزی می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه کایان را می‌بینم که با موتور مشکی‌اش از کنار ما عبور می‌کند.

محو موتورش می‌شوم،

ناگهان اهورا بازویم را می‌گیرد:

- ولی باید حواست به من باشه.

از جمله‌ی دو پهلویش بهتم می‌برد،

کایان که انگار صدایش را شنیده باشد،

با پوزخندی صدادار از کنارمان رد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند نگاهم دنبالش کشیده می‌شود،

نمی‌دانم منظور اهورا از این جمله دقیقا در این لحظه بود یا هنگام راندن.

فقط برای اینکه رهایم کند سرتکان می‌دهم.

دستش را می‌کشد و با اخم کنار موتورش می‌ایستد.

با کنار رفتن دستش نفس آسوده‌ای از سینه‌ام بیرون می‌جهد.

پهبادی بالای سر اولین تیم در حال پرواز است،

که آنها را در صفحه نمایش بزرگ نشان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شروع شدن مسابقه تماما چشم می‌شوم،

و حرکاتشان را دنبال می‌کنم.

مسیر کوتاه است،

تیم‌عا یک رفت و برگشت فرصت دارند،

تا حرکتشان را به نمایش بگذارند.

#گمراه
#پارت148

آنها بی‌نهایت حرفه‌ای هستند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حرکاتشان چیز عجیبی در خود ندارد،

فقط هماهنگی.

کمی خسته‌کننده است.

تیم‌ها به ترتیبی که معرفی شدند برای نمایش در محوطه حاضر می‌شوند.

هرچه بیشتر می‌گذرد بیشتر می‌فهمم که ایده‌ام خاص است.

وقتی نوبت کایان و تیمش می‌شود قدمی جلو می‌گذارم تا بهتر ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان و کمی اضطراب از تیره‌ی کمرم بالا می‌رود.

مطمئنم او برای این برنامه‌ی خاصی چیده است،

امکان ندارد کاری که قرار است انجام دهد معمولی باشد.

با 7 نفری که همراهش هستند وارد جایگاه می‌شود.

4 موتور جلو و 4 موتور بین آنها با فاصله‌ی چند متر قرار می‌گیرند.

ناخنم را به دندان می‌گیرم و به تک تکشان نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان قبل از اینکه کلاه مشکی‌اش را سرش کند،

نیشخندی به دوربین می‌زند.

که زیادی جذاب است و باعث می‌شود صدای تماشاچیان بلند شود.

با صدای توپ حرکت،

موتورها از جایشان کنده می‌شوند،

در ابتدای راهشان هم هماهنگی بی‌نظیرشان را به رخ جمعیت می‌کشند.

ثانیه‌ای نمی‌گذرد که حرکتشان را شروع می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتشان را بالا می‌برند و ناگهان با حرکتی نمایشی و دقیق،

جایشان را باهم عوض می‌کنند.

#گمراه

#پارت149

آنقدر میلی‌متری از کنار هم گذر می‌کنند که برای ندیدن تصادف کردنشان،

چشمانم را محکم روی هم می‌فشارم.

لحظه‌ای بعد با صدای تشویق کرکننده چشمانم را باز می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌بینم که با موفقیت جابه‌جا شده‌اند.

دستانم را جلوی دهانم می‌گیرم:

- وای.

اخم اهورا عمیق است و دارد با خصومت نگاهشان می‌کند،

موفقیتشان به مزاجش خوش نیامده است.

ولی من عمیقا برای چنین مهارتی احترام قائلم.

چند متر جلو نرفته‌اند که دوباره حرکتشان را تکرار می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار با جمعیت برای تشویق کردنشان همراه می‌شوم.

هربار که جابه‌جا می‌شوند باعث می‌شوند قلبم در سینه فرو بریزد.

و هیجان در بدنم پمپاژ شود،

چیزی که می‌دانم برای تک تک آدم‌های اینجا اتفاق میوفتد.

زیرچشمی به اهورا نگاه می‌کنم،

البته غیر از او که اجازه‌ی لذت بردن را به خودش نمی‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیم کایان در راه برگشت به خط پشت‌سر هم می‌ایستند،

اینبار عمودی از یکدیگر سبقت می‌گیرند و جابه‌جا می‌شوند.

در نزدیکی خط پایان حرکت دیگری می‌زنند،

سه نفر طرف راست و سه نفر طرف راست می‌رانند،

به شکل یک کمان شکل می‌گیرند.

#گمراه

#پارت150

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان و شخص دیگری که از موهای قرمزی که از زیر کلاهش بیرون زده،

می‌فهمم همان دختری است که بد نگاهم می‌کرد،

کنار هم در وسطشان می‌رانند.

ناگهان کایان با ویراژ می‌چرخد و همگی می‌ایستند.

با چشمان گشادشده در تماشای نمایش روبه‌رویم می‌ایستم.

6 موتوری که در اطراف قرار دارند شروع به گاز دادن می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دودی که از اینکارشان در هوا پخش می‌شود،

فضای خاصی به‌وجود می‌آورد.

فضایی که آماده‌ی حرکت خفن کایان و پاتنرش است،

کف دستشان را در هم قفل می‌کنند.

موتورشان روشن و با دستان بهم گره کرده دور یکدیگر می‌چرخند،

سرعتی که به مرور می‌گیرند باعث حبس شدن نفس در سینه‌ام می‌شود.

آنقدر سرعتشان را زیاد می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که درنهایت موتورشان خم و به زمین نزدیک شوند،

مانند زمانی که سر یک پیچ می‌پیچیم.

صدای موتورشان،

صدای گاز دادن موتورهای دورشان و صدای هیاهوی جمعیت،

سمفونیی برای دیوانه کردنم به‌وجود می‌آورد.

با دست جلوی دهانم را می‌پوشانم،

و به دیوانگی روبه‌رویم زل می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارشان دو سه دقیقه بیشتر به طول نمی‌انجامد،

ولی مطمئنم برای یک عمر تعریف می‌شود.

وقتی به حالت اولیه برمی‌گردند،

همراه با جمعیت تشویقشان می‌کنم.

#گمراه
#پارت151

وقتی از خط عبور رد می‌شوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان کلاهش را برمی‌دارد،

و نفس نفس‌زنان برای دیگران دست تکان می‌دهد.

صورتش که از عرق خیس شده و لبخند بزرگش، من را در بهت فرو می‌برد.

چنین آدم عوضیی نباید انقدر زیبا باشد!

مردی دوان دوان خودش را به ما می‌رساند،

از لباس‌هایش می‌فهمم از کارکنان آنجا است.

برای اینکه صدایش به ما برسد فریاد می‌کشد:

- گروه بعدی شمایید، همراهم بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار آخر به چهره‌ی اهورا نگاه می‌کنم و راسخ بودنش،

دلم را قرص می‌کند.

با هم به سمت جایگاه شروع می‌رویم،

وقتی از کنار کایان رد می‌شویم،

با او چشم در چشم می‌شوم.

برایم سرش را کمی خم می‌کند،

از نگاه خیره‌اش چشم می‌گیرم و در جایگاه می‌ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عرق و آدرنالین در هوا را همراه با نفسی عمیق به سینه‌ام می‌کشم.

امشب یا هزاران چشم را از خودم متنفر خواهم کرد،

یا با موفقیتم جشن خواهم گرفت.

پرژگتورهایی با رنگ زرد از دو طرف جاده ما را برای نمایشگران به نمایش می‌گذارند.

اهورا نگاهم می‌کند و سرتکان می‌دهد.

من هم اخم ریزی می‌کنم و سرتکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت152

قبل از اینکه کلاه کاسکتم را روی سرم بگذارم،

می‌گویم:

- هروقت آماده بودی دستت رو بالا بیار.

سرش را تکان می‌دهد،

هر دو پشت خط شروع منتظر می‌مانیم.

ضربان قلبم با سرعت بی‌نهایت در سینه‌ام می‌کوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که قرار است انجام دهیم،

نیاز به شهود و هماهنگی بسیاری دارد.

امکان بی‌خطا بودنش کم است،

ولی من حاضرم روی همان شانس کوچک هم شرط ببندم.

به تمام سلول‌های موتورسواری که از پدر و مادرم به ارث بردم،

التماس می‌کنم که خودشان را نشان دهند.

به شمارش معکوس نئونی خیره می‌مانم و نفسم را حبس می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را دور دسته‌های موتور حلقه می‌کنم و گاز می‌دهم.

با شلیک توپ شروع و تشویق جمعیت موتور را از جا می‌کنم،

چند ثانیه از اهورا عقب میوفتم و همان روانم را بهم می‌ریزد.

ولی طبق نقشه پشت سرش شروع به راندن می‌کنم.

قبل از نشان دادن نمایش اصلی،

کمی بازی در می‌آوریم،

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورم را نزدیک اهورا می‌کنم،

او را با ویراژ دادنش همراهی می‌کنم.

ناگهان گازش را می‌چسبد و من می‌فهمم زمانش رسیده.

دستان عرق کرده‌ام را دور دسته‌های موتور می‌پیچانم،

با خودم تکرار می‌کنم که باید بتوانم.

#گمراه

#پارت153

رمان بازار
romanbazar.ir

من این را به پدر و مادرم،

عموتیام و اهورا و از همه مهم‌تر خودم بدهکارم.

اهوزا دستش را بالا می‌برد،

و بلافاصله روی لاستیک جلوی موتورش بلند می‌شود.

نفسم را حبس می‌کنم و گاز موتور را می‌چسبم.

به طرفش می‌رانم و صدای جیغ جمعیت هیجان و استرسم را بیشتر می‌کند.

ولی به وحشت اجازه نمی‌دهم مغزم را درگیر خودش کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش می‌کنم اعتمادبه‌نفس کاذبم بالا بماند.

چون به آن احتیاج بیشتری دارم.

نزدیک اهورا که می‌شوم،

موتور را به طرف زمین می‌کشم،

و با کشیدن شدن زانو و آرنجم از زیر لاستیک در هوا مانده‌ی موتورش، گذر می‌کنم.

گوش‌هایم زنگ می‌خورد،

و تا وقتی می‌توانم موتور را به حالت ایستاده دربیاورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و اهورا را ببینم که کنارم می‌راند،

باورم نمی‌شود واقعا توانسته باشم.

با شنیدن صدای تشویق بی‌محابای جمعیت بلند می‌خندم،

همانطور که کنار اهورا می‌روم،

کف دستم را به سمتش می‌گیرم.

با مکث دستش را به دستم می‌کوبد.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت154

من با اعتمادبه‌نفسی که موفقیت به من داده جلو می‌روم،

اینبار نوبت من است که با بالا بردن دستم،

لاستیک عقب موتورم را تا بیشترین حدی که می‌توانم بالا بیاورم.

بالا بردنش آسان،

ولی بالا نگه داشتنش سخت است.

اهورا با ویراژ و سرعت از زیر لاستیکم رد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندم و لاستیک موتور را به زمین می‌رسانم.

تا رسیدن به خط پایان آنقدر این حرکت را تکرار می‌کنیم که تمام ترسم فرو می‌ریزد.

هنگامی که خط پایان را رد می‌کنیم،

جمعیت دیوانه‌وار تشویقمان می‌کنند.

کلاهم را از سرم جدا می‌کنم،

و بزرگ‌ترین لبخند عمرم را تحویل دوربین می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خط شروع فاصله می‌گیرم و در گوشه‌ای می‌ایستم،

از موتور پیاده می‌شوم و با شعف می‌گویم:

- دیدی تونستیم؟

اهورا هم بلاخره کلاهش را از سرش برمی‌دارد،

و سرتکان می‌دهد:

- آره.

آنقدر خوشحال هستم که ضدحال بودنش به چشمم نیاید،

آنقدر خوشحال هستم که دلم بخواهد در آغوشش بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او سریع نگاهش را از من دور می‌کند،

و جمعیت را از نظر می‌گذراند،

انگار دنبال کسی باشد.

این حرکتش باعث می‌شود کمی خودم را جمع و جور کنم،

لبم را بابت کاری که در شرف انجامش بودم گاز می‌گیرم.

#گمراه

#پارت155

با صدای اهورا حواسم را به او می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من باید برم، تو مسابقه بعد می‌بینمت.

سوار موتورش می‌شود و من قدمی جلو می‌گذارم:

- کجا؟

سرش را به طرفم می‌چرخاند:

- کنار تابلوی اعلان مسابقه.

دهانم باز می‌ماند:

- کناره چی؟

سوالم به جای خالی‌اش می‌خورد و جوابی نمی‌گیرد،

به او که دارد دور می‌شود خیره می‌مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف می‌کشم:

- عالیه.

موتورم را همانجا رها می‌کنم،

میان جمعیت راه می‌روم،

و با چشم دنبال ریما و عموزهیر و کارن می‌گردم.

واقعا نیاز دارم تا با کسی راجب هیجان موفقیتی که داشته‌ام صحبت کنم.

حس خوب توانستن مانند جرقه‌های لذت زیر پوستم در جریان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایق بعد در پی گشتن و نیافتن می‌گذرد،

نمی‌توانم هیچکدامشان را پیدا کنم.

به جای بقیه تابلویی که اهورا از آن صحبت می‌کرد را می‌یابم.

می‌بینم که هنوز جای خالی زیادی وجود دارد،

یک ستون با دو ردیف.

پس قرار است مسابقه یک به یک باشد،

نفسم را بیرون می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این به معنی رقابت کمتر،

و چشم‌های متمرکز بیشتری است.

#گمراه
#پارت156

پوف می‌کنم و به نرده‌ای که جلو رویم است تکیه می‌زنم.

برای لحظه‌ای به هیاهوی مقابلم زل می‌زنم،

هنوز تیم‌ها در حال اجرا هستند.

و جمعیت مانند دقایق اول پر از هیجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی کنار گوشم می‌گوید:

- اونجا خیلی خوب درخشیدی.

از جا می‌پرم و به طرف کایان برمی‌گردم،

صورتش آنقدر نزدیکم است که وحشت می‌کنم.

می‌توانم نفس‌های سنگین و گرمش را روی صورتم حس کنم.

لحظه‌ای در بویی که از او استشمام می‌کنم،

غرق می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خنک و تلخی که با شخصیتش سازگار است.

نگاه سنگینش باعث می‌شود بخواهم تا جایی که می‌شود از او فاصله بگیرم.

ولی جایی برای فرار کردن ندارم،

چون او با هیکل بزرگش پشتم را گرفته.

چشمانم گشاد شده است، می‌گویم:

- برو عقب، با این کارات نمی‌تونی منو بترسونی.

پوزخندش بزرگ‌تر می‌شود:

- بترسونمت؟ نه خورشید کوچولو من قراره آگاهت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بین چشم‌های سیاهش می‌چرخد:

- از چی؟

با اینکه غیرممکن به‌نظر می‌رسد،

ولی سرش را جلوتر می‌آورد،

زمزمه‌وار می‌گوید:

- از خطر واقعی.

ضربان قلبم بلندتر می‌شود،

آنقدری که آن را کوبنده در گوش‌هایم می‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌نظرم آنقدر بلند است که کایان هم آن را بشنود.

#گمراه

#پارت157

آب دهانم را قورت می‌دهم:

- و اون چیه؟

با انگشت اشاره‌اش چانه‌ام را می‌چرخاند تا نگاه تابلو کنم:

- به‌نظرت قراره با کی مسابقه بدی؟

چانه‌ام را از دستش بیرون می‌کشم و می‌توپم:

- نمیتونی کاری کنی من اهورا رو ول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش ناگهان با خشم درشت می‌شوند،

برای لحظه‌ای تیره‌ی کمرم از ترس می‌لرزد.

می‌دانم در این نقطه از محوطه آدم‌های زیادی وجود ندارند،

او می‌تواند هر بلایی دلش خواست سر من بیاورد،

و کسی متوجهش نشود.

با همان عصبانیت در چشمانم زل می‌زند:

- باور کن وقتی واقعا بشناسیش ولش می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شجاعتم را جمع می‌کنم تا بگویم:

- دست از سر من بردار و انقدر دور و برم نپلک.

نیشخند می‌زند:

- تو با این دنیای رنگی رنگیت تو این کثافتدونی دووم نمیاری.

سرم را جلو می‌برم:

- تو نمیدونی من چجور آدمیم، حق نداری برای من تصمیم بگیری.

نفس‌های تندم روی صورتش پخش می‌شوند،

چشمان سیاهش هنوز برق خشم را در خودش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی خم می‌کند:

- از ده مایلی داد می‌زنه که تو ناز و نعمت بزرگ شدی، تو هیچ ایده‌ای از درد واقعی نداری.

دندان‌هایم را بهم می‌فشارم:

- لازم نیست درد کشیده باشم تا دهن تو رو سرویس کنم.

#گمراه

#پارت158

می‌بینم که جا می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت‌هایمان آنقدر نردیک است که می‌دانم اگر کسی ما را در این حالت ببیند،

فکر می‌کند در حالت بوسیدن هم هستیم.

چنین فکری مغزم را به آتش می‌کشد.

ناگهان سرش به عقب پرت می‌شود و بلند بلند می‌خندد،

مشتی به شانه‌اش می‌کوبم تا او را به عقب برانم.

که هیچ تاثیری ندارد،

وقتی خنده‌هایش ته می‌کشد می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی نورانی‌تر باشی زودتر می‌سوزی خورشید کوچولو.

کسی در ذهنم فریاد می‌زند که بابد تهدیدش را جدی بگیرم.

ناگهان عقب می‌کشد،

و همانطور که عقب عقب می‌رود بلند می‌گوید:

- مواظب خودت باش.

نفس طولانی و عمیقی می‌کشم،

و نگاهم را از او و جذابیتی که خطرناک بودنش دارد، دور می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن تهدیدوارش خلاف حرفی که به او زدم را اثبات می‌کند،

او می‌تواند من را بترساند.

بیشتر از هرچیزی در زندگی‌ام.

دستم را بند میله‌ای که به آن چسبیده‌ام می‌کنم،

نفسم را تند بیرون می‌دهم.

حتی حرکت‌های خطرناکم در مسابقه چند دقیقه پیش،

چنین لرزی به بدنم نینداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در گوشم تکرار می‌شود:
«هرچی نورانی‌تر باشی زودتر می‌سوزی.»

بینی‌ام را چین می‌دهم،

و سعی می‌کنم خشم و ترسی که گریبانم را چسبیده عقب برانم.

#گمراه
#پارت159

کایان جوری دستانش را در جیب زده و در حال دور شدن است،

انگار نه انگار تا دقیقه‌ای پیش عملا در حلق من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم در جیب شلوارم شروع به لرزیدن می‌کند،

و من را از دنیای افکارم بیرون می‌کشد.

جواب می‌دهم:

- ریما کجایی؟

صدای فریاد ریما را از میان هیاهوی پس‌زمینه به زحمت می‌شنوم:

- بیا جای غرفه‌های نوشیدنی.

تلفن را قطع می‌کنم و خودم را به جایی که گفته بود می‌رسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدن عموزهیر با آن هیبت حتی در آن جمعیت سخت است،

برای همین زود پیدایشان می‌کنم.

عموزهیر تا من را می‌بیند،

به طرفم خیز برمی‌دارد و در آغوشم می‌کشد.

جیغ خفه‌ای می‌کشم،

همانطور که من را در آغوشش می‌چرخاند داد می‌کشد:

- بهت افتخار می‌کنم جوجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفتی که به من نسبت می‌دهد من را به یاد کایان می‌اندازد،

سریع خودم را از فکرش جدا می‌کنم.

وقتی من را روی زمین برمی‌گرداند،

لبخند گنده‌ای می‌زنم:

- نزدیک بود رو سرت بالا بیارم.

دستی به کف سرش می‌کشد:

- از اونجایی که کچله زود تمیز میشد.

ریما پدرش را کنار می‌زند:

- اه بابا حالمونو بد کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت160

شانه‌هایم را می‌گیرد و بالا پایین می‌پرد:

- ترکوندی ترکوندی ترکوندی.

من هم همراهش بالا پایین می‌پرم و از ته دل می‌خندم،

چون توانستم کمی خودم را به آنها و خودم ثابت کنم.

و بابت اینکه می‌توانم خنده‌ی از ته دل ریما را بعد از چند روز ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کارن اشاره می‌کند:

- ازت فیلم گرفت تا برای مامان بابات بفرسته.

بغضی ناگهان به گلویم فشار می‌آورد،

دلتنگی و حس خوب هجوم می‌آورند.

آب دهانم را قورت می‌دهم و به کارن نگاه می‌کنم،

شانه‌ام را می‌فشارد:

- مطمئنم دلشون میخواست اینجا باشن و ببینن.

لبخند می‌زنم و سرتکان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم اگر کلمه‌ای حرف بزنم بغضم می‌ترکد.

ریما دستش را روی قلبش می‌گذارد:

- وقتی اون حرکت رو زدی عملا داشتم سکته می‌کردم.

عموزهیر سرتکان می‌دهد:

- چنلن جیغی کشید که بیشتر آدمای اطرافمون شنواییشون رو از دست دادن.

ریما غر می‌زند و مکالمه‌شان باعث می‌شود بغضم عقب‌نشینی کند.

کارن دست عموزهیر را می‌گیرد:

- تا مسابقه بعدی شروع بشه، بریم یکم این اطراف بچرخیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را خم می‌کنم:

- عموزهیر قراره برامون بستنی بخره؟

وقتی عموزهیر سه حفت چشم منتظر به خودش را می‌بیند،

غر می‌زند:

- خیلی‌خب!

#گمراه

#پارت161

من و ریما با ذوق کف دستانمان را بهم می‌کوبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بعد به غرفه‌های اطراف سر می‌زنیم،

با چشمم دنبال عموتیام و اهورا می‌گردم،

ولی بعد از کمی تلاش و پیدا نکردنشان بیخیال می‌شوم.

عموزهیر برایمان بستنی می‌خرد،

و با خنده اوقات خوشی را می‌گذارنیم.

تا زمانی که عموزهیر می‌گوید:

- عه تیام داره میاد.

همه‌مان به سمتی که اشاره کرده نگاه می‌کنیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام به طرفمان می‌آید،

اخمی که بر چهره دارد ناگهان نگرانم می‌کند.

به ما که می‌رسد عموزهیر می‌گوید:

- دیدی برادرزاده‌م چه گلی کاشت؟

خطوط چهره‌ی عموتیام ملایم‌تر می‌شوند،

و رو به من می‌گوید:

- تبریک میگم، عملا اونجا درخشیدی و نظرات مثبت زیادی رو جذب خودت کردی.

لبخندم از دو طرف صورتم کش می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امم مرسی.

بلافاصله می‌گوید:

- باید بریم، وقت مسابقه تک به تک شده.

می‌پرسم:

- مشخص شده با کی افتادم؟

برای تکان دادن سرش مکث می‌کند،

از حالت چهره‌اش قلبم در سینه فرو می‌ریزد.

کارن قدمی جلو می‌گذارد:

- همه‌چی مرتبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانم به عموتیام التماس می‌کنم،

تا چیزی بگوید و خیال آنها را راحت کند.

#گمراه
#پارت162

عموتیام لبخند اطمینان بخشی می‌زند:

- البته، فقط کارای اداری اذیت‌کننده‌س خودت که درجریانی.

عموزهیر پوف می‌کشد:

- فقط کارن اعصاب اون کارا رو داشت مرد!

ولی نگاه روی چهره‌ی کارن می‌گوید که قانع نشده است،

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفشان می‌چرخم:

- بازم برام آرزوی موفقیت کنید.

عموزهیر با افتخار بادی به غبغبش می‌اندازد:

- تو نیازی به آرزوی موفقیت نداری.

می‌خندم و سریع از آنها جدا می‌شوم،

با عموتیام همراه می‌شوم.

کمی که دور می‌شویم می‌پرسم:

- با کی افتادم؟

آه می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کای.

با اینکه حدسش را زده بودم ولی باز هم شوکه می‌شوم،

عموتیام نگاه چهره‌ام می‌کند:

- خیلی تلاش کردم جات رو عوض کنم ولی نشد.

لبخند می‌زنم:

- اشکالی نداره از پسش برمیام.

حالت چهره‌ی عموتیام به من می‌گوید که با من موافق نیست،

ولی در جوابم حرفی نمی‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زودی به محوطه‌ای که ترکش کرده بودیم می‌رسیم تا موتورم را بردارم.

عموتیام می‌گوید:

- لب همون دره‌ای که اول دیدیم وایستا تا بیام.

سرتکان نداده‌ام که می‌رود،

نفس عمیقی می‌کشم تا موتورم را روشن کنم.

نمی‌توانم باور کنم اینکه من و او در یک مسابقه افتادیم، اتفاقی باشد.

آن نگاه خبیث و تهدیدکننده،

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بیشتر از تصادفی بودن این ماجرا را ندا می‌داد.

به سرعت به دره‌ای که عموتیام گفته بود می‌رسم،

دره‌ای که دورش پر از آدم بود،

و انگار با آن وسعتش قرار بود من را ببلعد.

#گمراه
#پارت163

کارتم را دوباره به گیت ورود نشان می‌دهم،

آنها من را به جایگاه هدایت می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می‌فهمم اولین مسابقه ما هستیم،

وحشت می‌کنم.

با نگاهم دنبال عموتیام می‌گردم و پیدایش نمی‌کنم.

کایان هم هنوز سروکله‌اش پیدا نشده است،

عصبی با پایم به زمین ضربه می‌زنم.

ثانیه‌ها به اندازه‌ی ساعت برایم کش می‌آیند،

مدام تصاویر آن شب و رفتار کایان با رقیبش به خاطرم می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هرچه بیشتر تیره‌ی کمرم از ترس می‌لرزد،

برای رقابت مطمئن‌تر می‌شوم.

همانطور که به خودش هم گفتم،

اجازه نمی‌دهم من را زمین بزند.

ناگهان اهورا را می‌بینم که راهش را از میان جمعیت باز می‌کند تا به طرفم بیاید.

کمرم را صاف می‌کنم و منتظر نگاهش می‌کنم،

نگهبان گیت به او اجازه‌ی ورود نمی‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی صحبت و نشان دادن کارتش،

اجازه‌ی عبور را می‌گیرد.

تا به من می‌رسد، می‌پرسم:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

نفس تیزی می‌کشد:

- الان بهم گفت با کایان مسابقه داری، باید کنسل بشه.

اخم می‌کنم:

- می‌ترسی ببازم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می‌دهد:

- نه میدونم نمی‌بازی، ولی این...خطرناکه.

#گمراه

#پارت164

خون داغ از قلبم در تمام ارگان‌های بدنم جاری می‌شود،

سعی می‌کنم لبخند ضایعم را پنهان کنم.

ولی جمله‌اش یک لبخند بزرگ از من می‌طلبد و من آن را به او می‌دهم.

اهورا برای چند ثانیه نگاه لبخندم می‌کند و بی‌حرکت می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستم چند ضربه‌ی محکم به بازویش می‌کوبم:

- نگران نباش، من از پسش برمیام.

صدای گاز دادن موتور و تشویق جمعیت اعلام می‌کند که کایان هم آمده است.

کمی خم می‌شوم تا از پشت اهورا او را ببینم.

از اینکه نگاه‌های خیره‌اس را تحویلم نمی‌دهد،

و بی‌توجه به جاده نگاه می‌کند،

کمی تعجب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای اهورا توجهم را به او می‌دهم:

- مطمئن باش میبازه، فقط ازش دور بمون.

انگار اهورا هم مانند من به آن شب و رفتار کایان فکر کرده است.

سرم را تکان می‌دهم،

نگاه تابلوی اعلان می‌کنم و می‌بینم یک دقیقه تا شروع مسابقه مانده.

نفس تندی می‌کشم.

با چشمان گشاد نگاه کایان می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که از هر آدمی در هر وضعیتی که دیده بودم، آرام‌تر است.

آرام به اهورا می‌گویم:

- مطمئنی اون واقعا یه آدمه؟

بیشتر نظرم این است که او باید یک هیولا باشد.

اهورا دستش را روی دهانش می‌کشد،

تا احتمالا جلوی لبخندش را بگیرد.

#گمراه

#پارت165

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از آن حالتش لبخندی روی لب من شکل می‌گیرد،

با سنگینی نگاهی،

رویم را برمی‌گردانم و با کایان چشم در چشم می‌شوم.

نگاهش را روی من و اهورا می‌چرخاند،

و پوزخند گرسنه‌ای می‌زند.

بیشتر از چند ثانیه نمی‌توانم نگاهش را تاب بیاورم و رویم را برمی‌گردانم.

خودم را باد می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باور کنی یا نه، من این نگاه رو تو کابوسام دیدم.

اهورا دیگر نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد،

کوچک‌ترین لبخندی که در زندگی‌ام دیده‌ام،

روی لب‌هایش نقش می‌بندد.

لبخند کوچک او لبخند بزرگی روی لب‌های من می‌آورد.

چند لحظه نگاه خیره‌ام را به تماشا می‌ایستد،

ناگهان نگاهش را می‌دزدد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستپاچه در جیب‌هایش شروع به گشتن می‌کند.

بعد از چند ثانیه هندزفری بدون سیمی به طرفم می‌گیرد:

- برای ارتباط با تیام.

هنگامی که هندفری را از دستش می‌گیرم،

انگشتانمان با هم برخورد می‌کند.

اخم می‌کند:

- چرا انقدر یخی؟

لبخند مسخره‌ای تحویلش می‌دهم:

- اممم چون استرس دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب اخمش کورتر می‌شود،

گوشی را در گوشم تنظیم می‌کنم.

#گمراه
#پارت166

او تمام مدت آنجا ایستاده و در حال تماشای من است،

تا اینکه اعلام می‌کنند مسابقه تا دقیقه‌ای دیگر شروع می‌شود.

نفسم را بیرون می‌دهم و به طرف اهورا می‌چرخم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برام آرزوی موفقیت کن باشه؟

مشتم را به طرفش می‌گیرم،

چند لحظه نگاه مشت گره شده‌ام می‌کند.

مکثش آنقدری طولانی هست که بخواهم با ناامیدی دستم را بیاندازم،

ناگهان مشتش را به مشتم می‌کوبد:

- قول بده مواظب خودت باشی.

به دستانمان نگاه می‌کنم،

و جرقه‌ی ذوق و احساسات را در دلم احساس می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزرگی می‌زنم:

- قول میدم.

قبل از اینکه کن را تنها بگذارد،

چند لحظه خیره نگاهم می‌کند.

نمی‌دانم چرا نگرانی درون صورتش حس شیرینی برایم دارد.

از آنکه بتوانم آن صورت زیبا را ببینم که با احساسات پر شده‌است،

من را خوشحال می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره‌ی مردی که آنجا ایستاده،

پشت خط شروع می‌ایستیم.

نگاهی به کایان و قیافه‌ی راسخش می‌اندازم،

تا نگاهم می‌کند رویم را برمی‌گردانم.

مهم نیست چقدر قرار است به من سخت بگیرد،

من به او ثابت می‌کند دختر پدرم هستم.

چانه‌ام را بالا می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سعی می‌کنم در بهترین حالت بدنی روی موتور قرار بگیرم.

به تابلویی که شماره‌ی معکوس را نشان می‌دهد،

خیره می‌مانم.

باید ضعفی که در استارت زدن مسابقه دارم را بلافاصله جبران کنم،

و الا او به من اجازه‌ی پیشروی نخواهد داد.

#گمراه

#پارت167

ناگهان صدای کایان باعث می‌شود نگاهش کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخوام بهت یه لطفی بکنم.

ابرو بالا می‌اندازم:

- یه لطف از طرف شیطان؟ شرط می‌بندم میتونه منو بفرسته جهنم.

نیشخند می‌زند:

- با اینکه دلیل جهنمی شدنت باشم وسوسه‌انگیز به‌نظر می‌رسه خورشید کوچولو، ولی نه.

چشمانم را برایش ریز می‌کنم،

به روی خودم نمی‌آورم که جمله‌اش باعث شده پوست بدنم مور مور شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری به دسته‌ی موتورش تکیه زده،

انگار نه انگار چند ثانیه دیگر مسابقه شروع می‌شود.

اینکه من را رقیب سرسختی برای خودش نمی‌بیند،

کفرم را درمی‌آورد.

ادامه می‌دهد:

- می‌خوام بهت 3 ثانیه آوانس بدم تا زودتر حرکت کنی.

سرم را خم می‌کنم:

- آخی می‌خوای خودت دلیل باختت باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش کل صورتش را می‌پوشاند:

- خوشم نمیاد به دختر کوچولوها سخت بگیرم.

با همان لبخندی که روی صورتم است،

انگشت وسطم را نشانش می‌دهم،

و می‌گویم:

- قبوله.

4 ثانیه تا شروع مانده،

نگاهم را از تابلو جدا نمی‌کنم و می‌گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این میشه درس عبرتت تا دختر کوچولوها رو دست کم نگیری.

#گمراه

#پارت168

از اینکه او و دشمنی‌اش باعث می‌شود انگیزه‌ام بالا باشد خوشم می‌آید.

به چالش کشیده شدن وقتی مردم بدانند پدر و مادرت،

حرف اول را در دنیای موتورسواری می‌زنند، سخت است.

توپ شروع می‌ترکد،

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از راهی شدن نگاهش می‌کنم،

با همان ژست روی موتورش لم داده و نگاهم می‌کند.

با چشمان تمام فحشی که در ذهنم است را برایش می‌فرستم،

و گازش را می‌گیرم.

می‌شنوم که تماشاچیان برای حرکت نکردنش هوو می‌کشند.

همه‌چیز را پشت‌سرم می‌گذارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با چسبیدن به بدنه‌ی موتور فقط به مسیر می‌نگرم.

این مسابقه چیزی فراتر از یک مسابقه است،

دست کم برای من.

صدای قویِ موتور از میان صدای همهمه‌ی تماشاچیان به گوشم می‌رسد،

و به من می‌فهماند که کایان به من نزدیک است.

شتابم را بیشتر می‌کنم،

گوشی درون گوشم خش خش می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای عموتیام پخش می‌شود:

- نزدیک پیچ باید سرعتت رو کم کنی.

نمی‌دانم می‌شنود یا نه ولی فریاد می‌کشم:

- اگه یه لحظه هم سرعتم رو کم کنم کایان ازم جلو میزنه.

صدای موتورش نزدیک‌تر می‌شود،

و به من می‌فهماند بدون لحظه‌ای غفلت هم می‌تواند از من جلو بزند.

به پیچی که عموتیام گفته بود نزدیک می‌شویم،

به موتور می‌چسبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت169

می‌دانم اینکه سرعتم را این‌چنین دیوانه‌وار حفظ کنم،

خطرناک است.

و احتمال زیاد باعث زمین خوردنم می‌شود،

ولی من روی همان احتمال کوچک شرط می‌بندم.

همیشه این ریسک‌پذیری دیوانه‌وارم حرص مامان را در می‌آورد.

به پیچ که نزدیک می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورم را کج می‌کنم،

به حدی که زانوبندم در برخورد با زمین صدا می‌دهد.

تمرین نمایشی‌مان جرئت این کار را در من بالا برد.

موتور به بازی می‌افتد،

دسته‌اش را به طرفی که با زمین اتصال دارد قفل می‌کنم.

صدای بدی می‌دهد ولی من را در یک مسیر نگه می‌دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌های کوتاهی که عرق از جان من گرفت،

بلاخره تمام می‌شوند و من دوباره به مسیر برمی‌گردم.

می‌دانم نباید به عقب نگاه کنم،

که اگر این کار را کنم مصداق همان آهویی می‌شوم،

که با به عقب نگاه کردن طعمه‌ی شیر میشد.

ولی وسوسه‌ی دیدن کایان بر من غلبه می‌کند،

سرم را برمی‌گردم تا او را در مسیر بیابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن او که در مسیر پیچ است،

نفسم در سینه حبس می‌شود.

دیدن موتورسوارها همیشه لذت‌بخش بوده،

از کودکی عادت داشتم در کلاب بنشینم،

و موتورسواری دیگران را نگاه کنم.

#گمراه

#پارت170

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه گمان می‌کردم کاری که انجام می‌ذهند، زیباست.

ولی دیدن کایان در پیچ نظرم را عوض می‌کند،

تابه‌حال چیزی زیباتر از طوری که او موتورسواری می‌کند را ندیده‌ام.

او به مسیر مسلط است،

چهره‌اش با قدرت و سرختی پر شده است.

انگار کاری که می‌کند راحت‌ترین کار دنیا باشد.

با صدای عموتیام به خودم می‌آیم:

- حواست به جلوت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم دشنام می‌دهم و دوباره تمرکزم را می‌گذارم روی مسیر،

غروری در سینه‌ام شکل می‌گیرد.

در اولین مسابقه‌ای که از کایان دیدم،

او از لحظه‌ی ابتدا تا انتها نفر اول بود.

حال من یک سوم مسیر را طی کرده و از او جلوتر هستم.

درست است که او در ابتدا به من وقت داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی زمان طولانی فرصت داشت تا از من جلو بزند.

دقیقه‌ای نمی‌گذرد که کایان به من می‌رسد،

برای لحظه‌ای نگاهمان در هم گره می‌خورد.

با انرژی مضاعف به راندن ادامه می‌دهم تا نگذارم او از من جلو بزند.

میانمان یک دوئل شکل می‌گیرد،

من جلو می‌افتم و ثانیه‌ای بعد او دوباره خودش را به من می‌رساند.

او جلو می‌افتد و من خودم را به او می‌رسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تابه‌حال چنین حس رقابت‌گری در من در جریان نیوفتاده بود.

چند دقیقه را همینطور می‌رانیم،

تا دو سوم مسیر را به همین منوال طی می‌کنیم.

ناگهان صدای وحشت‌زده‌ی عموتیام در گوشم پخش می‌شود:

- ازش فاصله بگیر تپش، از موتور کای فاصله بگیر.

#گمراه

#پارت171

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می‌کنم،

نگرانی درون صدایش به هیچ عنوان طبیعی نیست.

وقتی می‌بیند کاری نمی‌کنم فریاد می‌کشد:

- گفتم ازش فاصله بگیر.

تشرش باعث می‌شود ناخودآگاه به صورت نامحسوس سرعتم را کمتر کنم،

و اجازه بدهم او از من جلو بیوفتد.

سرم پر از سوال است تا وقتی نگاه موتور کایان می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و همه‌چیز برایم روشن می‌شود.

موتورش شروع به جرقه زدن می‌کند،

او که متوجه شده سرش را خم می‌کند،

در همین حین موتورش به بازی می‌افتد.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود،

چون می‌دانم ثانیه‌ای دیگر چه اتفاقی قرار است بیوفتد.

فریاد می‌کشم:

- مواظب باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی همین الان هم لاستیک عقبش می‌ترکد،

کنترل موتورش از دستش خارج می‌شود و ناگهان زمین می‌خورد.

چشمانم از وحشت گشاد شده،

و عقلم دستور نمی‌دهد که باید در این موقعیت چه کنم.

موتورش با خودش روی زمین چند دور کشیده می‌شود.

صدای جیغ و وحشت جمعیت،

رمان بازار
romanbazar.ir

انعکاسی از وحشتی است که من در حال تجربه‌اش هستم.

برای پسری نگران می‌شوم که خیلی نمی‌شناسمش،

پسری که تا چند دقیقه پیش برای من ترسناک‌ترین آدم بود.

#گمراه

#پارت172

وقتی در جایی می‌ایستد با موتور به طرفش می‌روم،

عموتیام در گوشم می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش همین الان برگرد!

دلم بدجور به شور افتاده است،

با صدای لرزانی می‌پرسم:

- تو از کجا میدونستی میخواد تصادف کنه؟

نمی‌دانم برای این جوابم را نمی‌دهد که نمی‌شنود،

یا جوابی برایم ندارد.

وقتی کایان را با صورت و سر زخمی روی زمین می‌بینم،

که در تقلا برای رها شدن از زیر موتورش است،

رمان بازار
romanbazar.ir

تن و بدنم می‌لرزد.

تا به او نزدیک می‌شوم،

موتورم را همانجا رها می‌کنم و به طرفش می‌دوم.

از موتورش دود بلند می‌شود،

با نزدیک شدن می‌بینم که پایش زیر موتور گیر کرده.

دسته‌ی موتورش را می‌گیرم و با تمام توانم به طرف خودم می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند توان من برای بلند کردن چنین موتور سنگینی، کافی نیست.

کایان با دیدن من دست از تقلا می‌کشد،

و فریاد می‌زند:

- الان منفجر میشه، برو عقب!

ناامید از تکان نخوردن موتور،

به سمتش می‌دوم و دستانش را می‌کشم،

داد می‌زند:

- کله‌شق.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم جیغ می‌کشم:

- به‌جای داد زدن کمکم کن.

با پای سالمش با کشیدن فریاد بلند موتور را از روی پایش بلند می‌کند.

#گمراه

#پارت173

دستش را دوی شانه‌ام حلقه می‌کنم،

و با تمام سرعتی که پایش اجازه می‌دهد،

از موتورش دور می‌شویم، ولی کافی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون موتور به زودی می‌ترکد،

و باعث می‌شود هر دو روی خاک‌ها پرت شویم.

با ناله روی زمین فرو می‌آیم.

حرارت به سمتم هجوم می‌آورد،

با ترس دستانم را حفاظ صورت و سرم می‌کنم.

کایان خودش را رویم می‌گیرد.

با اینکارش من را از هجوم انفجار دوم نجات می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای بعد میان سوتی که گوشم می‌کشد،

و صدای جیغ وحشت‌زده‌ی جمعیت، سرم را بالا می‌آورم.

کایان اخم دارد و صورتش از درد درهم رفته،

با دیدن نگاهم می‌پرسد:

- صدمه دیدی؟

راستش نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده،

بیشتر در شوک هستم تا درد داشته باشم.

سرم را تکان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

از رویم بلند می‌شود و من هم سرجایم می‌نشینم.

دورمان را دود فراگرفته،

با وحشت به موتور سیاه کایان نگاه می‌کنم که میان آتش می‌سوزد.

خدای بزرگ، نزدیک بود کشته شود.

بوی دود بینی‌ام را می‌سوزاند.

ناگهان مچ دستم را چنگ می‌زند و می‌گوید:

- لعنتی نباید می‌سوختی...نه برای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به دستم می‌دهم،

و می‌بینم پشتش سوخته و قرمز شده، دلم زیر و رو می‌شود.

ولی زمزمه می‌کنم:

- اگه اونجا می‌موندی، می‌مردی.

#گمراه

#پارت174

نگاهش را از دستم به چشمانم می‌دهد و اخم می‌کند:

- مشکلِ تو نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه می‌کنم و دستم را با حرص از دستش بیرون می‌کشم:

- نظرت چیه یکم قدرشناس باشی؟

باورم نمی‌شود که در چنین شرایطی هم باید با او بحث کنم،

غیرقابل تحمل است.

نگاهم به پیشانی‌اش می‌خورد که باریکه‌ی خونی از آن جاری شده،

بوی سوختنی از او می‌آید.

سرفه می‌کند و به پشتش نگاه می‌کند:

- این کت موردعلاقه‌م بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسم:

- سوختی؟

دستش را از شانه‌اش می‌اندازد:

- تنها کسی که سوخته تویی خورشید کوچولو.

دستم را جلوی بینی‌ام می‌گیرم،

و سعی می‌کنم بلند شوم، می‌گویم:

- باید از جنس کتت راضی باشی، عملا جونت رو نجات داد.

باورم نمی‌شود زنده ماندیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی روی پاهایم می‌ایستم،

متوجه می‌شوم غیر از سوزش دستم درد دیگری ندارم.

بابت وجود دود شدید نمی‌توانم جمعیت را ببینم،

ولی صدای وحشت‌زده جمعیت و در پس‌زمینه‌ی آن صدای آژیر آمبولانس،

خیالم را تا حدی راحت می‌کند.

ولی صداها همه در سرم پخش می‌شود.

سرفه می‌کنم و تلو تلو خوران به عقب برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار کایان که به‌سختی سعی در حرکت کردن دارد،

می‌ایستم:

- شاید بهتر باشه تکون نخوری، شاید آسیب شدیدی دیده باشی.

بعد از کمی تقلا تسلیم شده بی‌حرکت می‌شود.

انگشتانش روی پایش مشت می‌شوند،

نگاه صورتش می‌کنم که با خشم در هم شده است.

#گمراه

#پارت175

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی را می‌پرسم که جوابش را می‌دانم:

- موتورت رو دستکاری کرده بودن؟

سرش را بالا می‌آورد،

از نگاه سرد و خشمی که در چهره‌اش نقش بسته، به خودم می‌لرزم.

پوزخند می‌زند:

- میخوای بگی همین الانشم نمیدونی کار کیه؟

پاهایم می‌لرزد و کنارش روی زمین می‌نشینم،

اتصال نگاهمان قطع نمی‌شود و من در افکارم غرق می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اهورا در گوشم زنگ می‌خورد:
«مطمئن باش می‌بازه، فقط ازش دور بمون»

دستی گلویم را چنگ می‌زند،

او به من باور نداشت که می‌برم.

او به باختن کایان باور داشت،

چون با دستکاری موتورش مطمئن بود کایان می‌بازد.

سرم را تکان می‌دهم:
- امکان نداره، اون همچین کاری نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های کایان بین چشم‌هایم می‌چرخد:

- مگه چقدر می‌شناسیش؟

چانه‌ام می‌لرزد:

- اون بهم گفت مطمئنه تو میبازی.

کایان رویش را به طرفی می‌چرخاند:

- حق داشته مطمئن باشه.

نگاهش را دنبال می‌کنم،

و به موتورش می‌رسم که در آتش می‌سوزد.

گلویم از احساسات مختلف کیپ شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از همه‌ی آنها انزجار و درد خیانت است.

#گمراه
#پارت176

اهورا با این کار داشت جان یک انسان را می‌گرفت،

چقدر این کار برایش راحت است؟

صدای آمبولانس نزدیک شده است،

می‌چرخم و می‌بینم امدادگران به طرفمان می‌دوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزه‌ی تلخ در دهانم پخش می‌شود،

فستیوال خراب شده بود.

کایان مچ دستی که سوخته را محکم می‌چسبد،

در چشمانش خشم و چیز ناشناخته‌ی دیگری برق می‌زند:

- دیگه حق نداری خودت رو بخاطر من بندازی وسط آتیش، فهمیدی؟

لرزش صدایش باعث می‌شود ماتم ببرد،

وقت نمی‌کنم این موقعیت را تحلیل کنم یا زیاد به آن فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون تیم امداد خودش را به می‌رساند و با بلند کردن من،

باعث قطع شدن نقطه‌ی اتصالمان می‌شود.

زنی که یک بازویم را گرفته مدام از وضعیت جسمی‌ام می‌پرسد.

دست و پا شکسته برایش توضیح می‌دهم که فقط دستم سوخته،

داخل آمبولانس می‌نشینم،

و آنها مشغول معاینه‌ام می‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزشی پاهایم را در بر گرفته که می‌دانم از تصادف نیست،

از حقیقتی است که می‌دانم.

وقتی می‌بینم که کایان را روی برانکارد از جلویم رد می‌کنند،

خیالم راحت می‌شود و همزمان آشفته‌تر می‌شوم.

از پرستاری که وارد آمبولانس می‌شود،

می‌پرسم:

- پسری که خورد زمین، حالش خوبه؟

دخترک که پوست تیره‌ای دارد آه می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به سرش ضربه وارد شده، پای راستشم در رفتگی داره.

#گمراه

#پارت177

سرجایم وا می‌روم،

یعنی می‌تواند مسابقه بدهد؟

آنهمه استعداد قرار است با این تصادف و درست جلوی چشم‌های من،

از بین برود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمم هرلحظه نسبت به اهورا و عموتیام بیشتر می‌شود،

صدایی در سرم می‌گوید شاید کار آنها نباشد.

و من آنقدر ساده‌دل هستم که به آن صدا اعتماد کنم.

بعد از باندپیچی دستم به من می‌گویند که می‌توانم بروم.

گوشی‌ام را در جیب‌هایم پیدا نمی‌کنم،

احتمالا باید در صحنه‌ی تصادف افتاده باشد.

حتما عموزهیر و بقیه حسابی نگرانم شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را از آمبولانس بیرون می‌اندازم،

باید هرچه سریع‌تر آنها را پیدا کنم.

عموتیام را می‌بینم که در میان جمعیت به دنبال من می‌گردد.

دستم را تکان می‌دهم تا من را ببیند.

عموتیام با نهایت سرعتی که می‌تواند خودش را به من می‌رساند،

شانه‌هایم را می‌گیرد و من را ورانداز می‌کند:

- حالت خوبه؟ طوریت نشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می‌دهم:

- خوبم عمو.

یکهو من را محکم در آغوش می‌کشد،

همانطور که سرم را نوازش می‌کند نفس لرزانی می‌کشد:

- مردم و زنده شدم دخترم.

لحن و محبتش من را به یاد پدرم می‌اندازد،

و ناگهان حس ترسی که چند دقیقه پیش تحمل کردم بالا می‌آید.

دستانم را چنگ کت تنش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سعی می‌کنم با نفس‌های عمیق اشک‌هایم را پس بزنم.

#گمراه

#پارت178

ولی مانند همیشه شکست خورده،

می‌گذارم اشک‌ها روی صورتم به پایین سر بخورند.

می‌نالم:

- نزدیک بود بمیره.

حین نوازش کردن موهایم آه می‌کشد:

- میدونم، متاسفم که این صحنه رو دیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من این صحنه را ندیده بودم،

من آن را لمس کرده بودم.

من آن ترس از دست دادن را حس کرده بودم،

حتی اگر برایم بیشتر از یک غریبه نبود.

عقب می‌کشم و نگاه عموتیام می‌کنم:

- کار اهورا بود مگه نه؟

لحظه‌ای بهت روی صورتش می‌بینم،

ولی بهت چهره‌اش در هم می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که در حال کشیدن درد بدی باشد.

می‌گوید:

- آره.

عقب می‌روم تا از او دورتر شوم،

هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایم نمی‌کنم،

چون چشم‌هایم امان نمی‌دهند که صورتم خشک بماند.

سوالی می‌پرسم که از جوابش می‌ترسم:

- شماهم خبر داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را بالا می‌آورد:

- نه به هیچ عنوان، اگه می‌دونستم نمیزاشتم بری تو اون پیست، حتی شده به قیمت نابود شدن تیمم.

قلبم برای کایان آتش می‌گیرد،

چون مثل اینکه هیچکس برایش مهم نیست داشت چه بلایی سر او می‌آمد.

نگاهم را می‌دزدم و در سکوت اشک می‌ریزم،

چون حرفی برای گفتن ندارم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت179

تلفنش زنگ می‌خورد،

صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

- نگران نباش، حالش خوبه...باشه میارمش همونجا، به کارن بگو حالش خوبه تا آروم بشه.

تلفنش را قطع می‌کند،

لحظه‌ای سکوت و بعد آهی عمیق می‌کشد:

- بیا دخترم، بیا ببرمت خونه.

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد تا من را راهنمایی کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من چه بیچاره‌ای هستم که به چنین نوازشی نیازمندم و آن را پس نمی‌زنم.

مسیر طولانی است،

کمکم می‌کند که کمی خودم را جمع و جور کنم.

به عموتیام می‌گویم:

- موتورم چی؟

- میگم بچه‌ها بیارن، نگران اون نباش.

به عقب نگاه می‌کنم و غم دوباره به قلبم هجوم می‌آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کایان چی؟

عموتیام بعد از مکث جوابم را می‌دهد:

- فعلا هیچی، اگه میخوای برات خبرش رو می‌گیرم.

خودم را در آغوش می‌کشم و به راه رفتن ادامه می‌دهم:

- ممکنه هیچوقت نتونه موتورسواری کنه؟

عموتیام بازهم آه می‌کشد:

- بیا امیدوار باشیم کار به اینجا نکشه.

نمی‌دانم چرا قلب و دلم به این گفته امیدوار نمی‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به عموزهیر برسم که در پارکینگ منتظرم ایستاده است،

افکار بد و تاریک تمام ذهنم را می‌خورند.

عموزهیر تنهاست و با دیدنم به سمتم می‌دود،

من هم چنین می‌کنم تا در آغوشش قرار بگیرم.

#گمراه
#پارت180

آغوشی که پر از امنیت است،

که بوی آشنایی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را نوازش می‌کند:

- خوبی عمو؟

حال که آرام‌تر شده‌ام می‌توانم با آرامش بیشتری به او قوت قلب بدهم:

- حالم خوبه.

زمان بین در آغوش کشیده شدنم،

و عقب کشیدن عمو زهیر را به خاطر نمی‌آورم،

در خلسه فرو می‌روم.

عموزهیر من را کنار خودش نگه می‌دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با اخم به عموتیام می‌گوید:

- باید بهم توضیح بدی اینجا چخبر بود؟

از دیدن قیافه عموتیام شوکه می‌شوم،

شکسته و پیرتر از همیشه دیده می‌شود.

سرتکان می‌دهد و لبخند ضعیفی به من می‌زند:

- برو استراحت کن و نگران هیچی نباش.

انگار که بشود این کار را کنم،

من هم بدون حرف سرتکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عموزهیر می‌پرسم:

- ریما و کارن کجان؟

از معدود زمان‌هایی است اخم دارد:

- ریما بی‌قراری می‌کرد، کارن بردش خونه.

به عنوان خداحافظی برای عموتیام سر تکان می‌دهم،

به طرف موتور می‌چرخم.

دلم می‌خواهد از دیت این شب به خانه پناه ببرم.

کسی صدایم می‌زند:

- تپش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمی‌گردم و با دیدن اهورا احساسات مختلفی ذهنم را پر می‌کند،

پررنگ‌ترینشان انزجار است.

او را به شکل متفاوتی می‌بینم که قلبم را می‌شکند.

اینجاست که می‌فهمم جوانه‌های کوچکی از علاقه در دلم نسبت به او رشد کرده بود.

#گمراه

#پارت181

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که متفاوت بود و من را به شکل متفاوتی می‌دید،

به قلب کوچک دخترانه‌ام اجازه داده بودم کمی او را بخواهم.

ولی او آن کسی نبود که فکر می‌کردم،

این سوال را از خودم می‌پرسم که واقعا چقدر او را می‌شناسم؟

خیلی خیلی کم.

نه بیشتر از کایانی که همه‌جوره قضاوتش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا می‌ایستم و می‌گذارم دوان دوان به طرفم بیاید.

جلویمان که می‌ایستد عموتیام با اخم می‌گوید:

- الان وقتش نیست پسر.

اهورا دست عموتیام را پس می‌زند،

و جلویم می‌ایستد:

- تو حالت خوبه؟

کمی خیره نگاهش می‌کنم،

به طرف عموزهیر می‌چرخم:

- می‌خوام چند دقیقه تنها باهاش صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر نامطمئن در چشمانم خیره می‌ماند،

وقتی سرم را تکان می‌دهم،

شانه‌ام را می‌فشارد:

- خیلی خب، من همین نزدیکم.

بیشتر خودم را در آغوش می‌کشم و سرتکان می‌دهم،

انگار لب‌هایم را بهم دوخته باشند نمی‌توانم سخن بگویم.

ولی می‌دانم که باید با اهورا صحبت کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

این را به خودم بدهکارم.

تا چند لحظه خیره‌ی عموزهیر و عموتیام میکنم که به ما فضا می‌دهند،

تا بتوانم خودم را جمع کنم و حرفم را بزنم.

به طرف اهورا می‌چرخم،

همچنان در سکوت نگاهم می‌کند.

لب تر می‌کنم:

- تو موتورش رو خراب کردی مگه نه؟

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت182

صورتش در هم می‌شود،

کفری از سکوتی که در پیش گرفته با صدای بلندتری می‌گویم:

- تو می‌تونستی جلوش رو بگیری اهورا...لعنتی تو میتونستی جلوی مسابقه رو بگیری.

نگاهش را از من می‌دزدد و به زمین زل می‌زند:

- خیلی عصبانی بودم.

دهانم از رویی که دارد تا چنین جمله‌ی مسخره‌ای را به زبان بیاورد، باز می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عملا داد می‌کشم:

- بخاطر عصبانیتت داشتی با کایان چیکار می‌کردی؟ اگه اون می‌مرد چی؟

صدایم می‌لرزد:

- اگه من می‌مردم چی؟ بازم ساکت می‌موندی؟

در همان حالت چیزی زیرلب زمزمه می‌کند،

قدمی جلو می‌گذارم:

- چی؟

نگاهش را بالا می‌آورد:

- لحظه‌ای که رفتی توی پیست دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم، می‌خواستم جلوش رو بگیرم ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را چنگ می‌زند،

مانند همان روزی که در پیست عصبانی شده بود،

همان روزی که به او گفتم همراهش هستم در این راه.

در حالیکه او به سرعت پشتم را خالی کرد.

دستانش را می‌اندازد:

- ولی نتونستم...فقط نگاه کردم.

فقط نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دقیقه‌ای طولانی او را از نظر می‌گذارنم،

و می‌گذارم بت لعنتی درون قلبم خرد و خاکشیر شود.

ناباور سرم را تکان می‌دهم:

- تو یه ترسویی اهورا!

صدایم را بالاتر می‌برم:

- یه ترسوی خودخواه که برای برنده شدن باید دوز و کلک بزنه.

اشک‌هایم دوباره از چشمانم پایین می‌ریزد:

- تو نه تنها به من بلکه به خودتم اعتماد نداری که بتونی برنده بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت183

اهورا لب‌هایش را بهم می‌فشارد،

و باز هم به سکوت لعنتی‌اش ادامه می‌دهد.

فک و صدایم از بغض می‌لرزد:

- تو بهم خیانت کردی، من رو بگو فکر کردم...فکر کردم تو پشتمی.

چیزی در نگاهش تغییر می‌کند،

و چهره‌اش با هجوم اشک در چشمانم تار می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم می‌زند:

- تپش...

جیغ می‌کشم:

- اسممو نگو!

قدمی به عقب برمی‌دارم و با همان اشک می‌گویم:

- ازت متنفرم اهورا، نه بخاطر مسابقه، نه بخاطر کایان.

قدم دیگری از او دور می‌شوم:

- از اینکه کاری کردی به این اعتماد کنم که تو من رو باور کردی، و این اعتماد رو ازم گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند،

با برگرداندن رویم و دور شدن از او،

اجازه‌ی حرف زدن را از او می‌گیرم.

اشک‌هایم تنهایم نمی‌گذارند،

کنار موتور عموزهیر که می‌رسم او هم به من می‌رسد.

رویم را از عمو می‌چرخانم تا سوال پیچم نکند،

با حوصله در سکوت کلاه ایمنی را روی سرم می‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من با پوشیده شدن صورتم بیشتر اشک می‌ریزم.

پشت‌سر عموزهیر می‌نشینم و با اینکه سنگینی نگاه اهورا را حس می‌کنم،

تا وقتی کامل دور می‌شویم نگاه پشت‌سر خودم نمی‌کنم.

سرم را روی شانه‌ی عموزهیر می‌گذارم،

و تا رسیدن به خانه سکوت می‌کنم.

#گمراه

#پارت184

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چشمانم را می‌بندم تصویر زمین خوردن کایان به خاطرم می‌آید،

و روانم را به آتش می‌کشد.

وقتی وارد آسانسور می‌شویم با عموزهیر چشم در چشم می‌شوم.

صورتش غم دارد و با چشمان قرمز نگاهم می‌کند.

از درون آینه لبخند کم‌جانی تحویلش می‌دهم:

- من خوبم عمو.

گوشه‌های چشمش را می‌فشارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی ترکیدن موتور رو دیدم...نمی‌تونم توصیف کنم چقدر ترسیدم.

پشت سرم را می‌گیرد و به طرف خودش می‌کشاند.

دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم،

و از معجزه‌ی آغوش امن، برای آرام شدن استفاده می‌کنم.

در آسانسور که باز می‌شود،

کارن را دم در خانه منتظر می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم پا برهنه نیمه‌ی راه را طی میکند تا صورتم را بگیرد:

- خوبی؟

لبخندم جاندارتر است:

- خوبم.

نفسش را با آسودگی بیرون می‌دهد:

- خداروشکر، بیا داخل.

دستم را محکم می‌چسبد و من را همراه خودش داخل می‌کشد،

به بند انگشتانش که از فشار دادن سفید شده نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از اعماق قلبم می‌فهمم که او بدجور نگرانم شده.

وارد خانه که می‌شوم،

جسمی با ضرب خودش را در آغوشم پرتاب می‌کند.

کارن تذکر می‌دهد:

- ریما مواظب باش!

ولی ریما برای فشردن من به خودش هیچ مراعاتی نمی‌کند،

دستانم را دورش می‌پیچم:

- داری خفم میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت185

عقب می‌کشد و فین فین می‌کند:

- اگه دوباره منو اینجوری نگران کنی، واقعا خفت می‌کنم.

انگار وزنه‌ی روی قلبم برداشته می‌شود،

چون می‌توانم بخندم.

با سوال کارن من و ریما از هم جدا می‌شویم:

- اونجا چه اتفاقی افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از جواب دادن لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- وقتی موتور کایان جرقه زد فهمیدم قراره بترکه.

ابروهای کارن بالا می‌پرد:

- پسری که باهاش مسابقه داشتی رو می‌شناختی؟

زیر نگاه کنجکاوشان این پا و آن پا می‌کنم:

- اون...برادر ناتنیِ اهوراست.

فک ریما و عموزهیر پایین می‌افتد،

شانه بالا می‌اندازم:

- منم وقتی فهمیدم همونجوری بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن موشکافانه نگاهم می‌کند:

- برای همین خودت رو انداختی وسط و نجاتش دادی؟

عموزهیر انگشت اشاره‌اش را به طرفم دراز می‌کند:

- این اخلاقت به مامانت رفته.

با اشاره به مامان،

دلتنگی و حس خوب گرما در قلبم می‌پیچد.

در جواب کارن سرتکان می‌دهم:

- هرکسی بود این کار رو می‌کردم.

عموزهیر تاکید می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قطعا به مامانش رفته.

کارن اخم می‌کند و بازویم را ملایم می‌فشارد:

- من مسابقات کای رو دیدم تپش، اون آدم خطرناکه ازش دور بمون.

عموزهیر سرتکان می‌دهد:

- جوری که مسابقه میده انگار...کسی براش اهمیتی نداره.

#گمراه

#پارت186

لحظه‌ای به‌خاطرم می‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودش را سپر من کرد تا آتیش انفجار به من برخورد نکند.

در آن لحظه خیلی هم بی‌اهمیت به‌نظر نمی‌رسید.

کارن با تاکید می‌کند:

- میدونم اهورا هم‌تیمیته ولی باید فاصله‌ت رو با همه‌شون کم کنی، اون خانواده طبیعی نیستن.

نگاهش می‌کنم:

- اونا راس قدرتن.

کارن جوری نگاهم می‌کند که انگار روحم را می‌کاود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این همون دلیلیه که باید ازشون دور بمونی، اونا یاد گرفتن برای قدرت بجنگن...تا سر حد مرگ.

تیره‌ی کمرم می‌لرزد، زمزمه می‌کنم:

- مثل حیوونای جنگل.

من این چنین خشم و ولع قدرتی را تا به حال ندیده بودم، تا به امشب.

تا وقتی اهورا چنین کاری کرد.

کارن بعد از مکث طولانیی می‌پرسد:

- موتورش رو دستکاری کرده بودن؟

به چشمانش خیره می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش در عین سوال بودن هیچ شبیه به سوال نیست.

او خودش جوابش را می‌داند،

هرکسی که آن واقعه را دیده بود جواب را می‌داند.

با حرکت اهورا شعله‌های آتش رقابت خاموش بین دو برادر فروزان شده بود.

سرتکان می‌دهم، ریما می‌پرسد:

- خدای بزرگ! یعنی کار کی بوده؟

زبان در دهانم نمی‌چرخد که اسم اهورا را بگویم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر من را از شر جواب دادن رها می‌کند.

شانه‌هایم را می‌گیرد:

- بقیه حرفا باشه برای بعد تپش باید استراحت کنه.

می‌دانم که احتمالا او فهمیده کار اهورا بوده،

ولی ممنونم که به تصمیمم مبنی بر سکوت احترام می‌گذارد.

#گمراه

#پارت187

قبل از اینکه به اتاقم بروم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما دستم را محکم می‌فشارد:

- هرکاری داشتی صدام بزن.

لبخندی به رویش می‌زنم و سرتکان می‌دهم.

در اتاق را که پشت‌سرم می‌بندم، خبری از اشک و ترس نیست.

فقط حفره‌ای خالی میان قلبم.

و چهره‌ی زخمی کایان و چهره‌ی درهم اهورا در فضای تاریک اتاقم،

که از جلوی چشمانم دور نمی‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشم و سرم را به در تکیه می‌دهم:

- عالی شد!

با حس نوازشی روی سرم از خواب بیدار می‌شوم،

آنقدر لذت‌بخش است،

که دلم نخواهد با باز کردن چشمانم جادویش را از بین ببرم.

نفس عمیقی می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی آشنا و دلپذیری وارد ریه‌هایم می‌شود.

شوکه ناگهان چشمانم را باز می‌کنم،

با دیدن چهره‌ای که مقابلم است داد می‌زنم:

- مامان.

روی تخت نشسته و لبخند می‌زند.

دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز می‌کند،

بدون لحظه‌ای درنگ خودم را در آغوشش پرت می‌کنم.

قلبم مانند گنجشکی که زیر باران مانده تند تند می‌تپد،

رمان بازار
romanbazar.ir

از شوق جیغ می‌کشم:

- کِی اومدی؟

مادرم موهایم را نوازش می‌کند:

- یک ساعت پیش رسیدم دردونه.

سرم را عقب می‌کشم:

- بابا و تیامین؟

سرتکان می‌دهد:

- فقط من و...

صدایی از پشت‌سرش می‌گوید:

- و من.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت188

سرم را خم می‌کنم و با دیدن کسی که با نیشخند به چهارچوب تکیه زده،

جیغ کوتاهی می‌کشم:

- کیانوش!

دایی کوچکم به طرفمان می‌آید و لپ‌هایم را می‌کشد:

- دو روز نبودم کلی آتیش بپا کردی.

آنقدر دلم برایش تنگ شده که بیخیال چشم غره رفتن به او شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی که ذره‌ای خواب در آن نمانده نگاهشان می‌کنم:

- خیلی خوشحالم که اومدید.

بعد از شب سختی که گذراندم،

فقط دیدن مامان و کیانوش می‌توانست تا این اندازه خوشحالم کند.

مامان دستم را در دستش می‌فشارد:

- من از کیانوش خواستم بیاد، گفتم شاید نیاز داشته باشی حال و هوات عوض بشه.

کیانوش سرش را می‌خاراند:

- در مورد مسابقه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان تند به طرفش برمی‌گردد:

- الان وقتش نیست.

ابرو بالا می‌اندازم:

- چیشده؟

مامان خیره به کیانوش نگاه می‌کند،

من هم منتظر به کیانوش نگاه می‌کنم:

- دایی، چیشده؟

کیانوش آه می‌کشد:

- گفتم میخوام تو شاهراه شرکت کنم، ولی مامان و بابا نمیزارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم مادربزرگم بابت شرکت کردن مادرم در این مسابقه،

شرایط سختی را از سر گذرانده.

و پدربزرگم کلا با موتورسواری میانه‌ی خوبی ندارد.

وقتی قیافه‌ام را می‌بیند لبخند مهربانش که مانند مادرم است،

را تحویلم می‌دهد:

- اینا مهم نیست، ما برای تو اینجاییم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت189

به مامان نگاه می‌کنم:

- قضیه دیشب رو می‌دونید مگه نه؟

سر که تکان می‌دهد، بادم خالی می‌شود:

- کارن بهت گفت؟

کیانوش روی تخت می‌نشیند:

- زهیر بهش گفت.

خبرچینی بین عموزهیر و مادرم، طی این سالها برایم کاملا عادی شده است.

چهارزانو بین آن دو می‌نشینم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خوبم.

وقتی می‌بینم بر و بر نگاهم می‌کنند،

دستانم را بالا می‌گیرم:

- جدی میگم، الان خوبم.

مامان می‌پرسد:

- دیشب چی؟

سکوت می‌کنم، خاطرات دیشب باز هم در ذهنم بالا می‌آیند،

و احساس ترس به شدت اول برایم زنده می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دستم را می‌فشارد:

- منم تو اولین مسابقه‌ای که از نزدیک دیدم همچین تجربه‌ای داشتم.

ابروهایم بالا می‌پرند:

- واقعا؟

لبخند محوی می‌زند:

- مسابقه‌ی بابات بود، مجبور شد من رو اشتباهی با خودش ببره تو مسابقه و یکی اونجا زمین خورد.

مکث می‌کند:

- ولی اون مثل پسر دیشب خوش شانس نبود که تو رو برای نجاتش داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم آویز می‌شود:

- کشته شد؟

سرتکان می‌دهد،

موجی از غم در دلم راه می‌افتد،

نمی‌توانم بیخیال فکری شوم که می‌گوید اگر کایان می‌مرد چه؟

از مامان می‌پرسم:

- ازم عصبانی نیستی که خودم رو تو خطر انداختم؟

#گمراه

#پارت190

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نگاهم می‌کند،

نمی‌توانم حالت چهره‌اش را بخوانم، درنهایت می‌گوید:

- میدونم اگه غیر این کاری می‌کردی، بر علیه خوده واقعیت بود.

صورتم به لبخند باز می‌شود،

انگشتش را بالا می‌آورد:

- ولی کارن گفت اون پسر خطرناکه، پس ازش فاصله بگیر.

سعی می‌کنم مانع آویزان شدن لب و لوچه‌ام شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از روی تخت بلند می‌شود:

- بریم کارن و ریما منتظرمونن.

سری برایش تکان می‌دهم:

- شما برید من میام.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود، دستی به سرم می‌کشد.

کیانوش هم موهایم را بهم می‌ریزد،

قصد دارد دنبال مادرم از اتاق بیرون برود،

که آرنجش را می‌چسبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهم می‌کند،

انگشتم را روی لبم می‌گذارم تا مادرم دور شود.

وقتی مطمئن می‌شوم که از اتاق فاصله گرفته،

روی دو پا از تخت پایین می‌پرم:

- باید کمکم کنی.

بر و بر نگاهم می‌کند:

- می‌خوای یه کار بد کنی نه؟

لبخند معصومی به او می‌زنم:

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهم می‌کند:

- آره جون خودت، میخوای چه آتیشی بسوزونی؟

لبخندم کش می‌آید:

- باید برم کایان رو ببینم.

اخم می‌کند:

- چشمم روشن کایان کیه؟ دو روز نبودی دوست پسر پیدا کردی؟ فک کردی من دور از چشم مامانت...

یکی پس کله‌اش می‌کوبم:

- چرت و پرت نگو، همون پسریه که دیشب نجاتش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت191

چشمانش گشاد می‌شوند:

- باز بدتر! مامانت الان گفت ازش فاصله بگیر.

راهش را می‌کشد تا از اتاق بیرون برود:

- حرفشم نزن.

با دوست بازویش را می‌چسبم و سعی می‌کنم سرجایش نگهش دارم،

که در کمال شکست همراه با او کف اتاق کشیده می‌شوم.

التماس می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفا لطفا لطفا.

می‌ایستد و طوری نگاهم می‌کند که می‌دانم در شرف تسلیم شدن است،

دستش را بیشتر می‌کشم و ضربه‌ی آخر را می‌زنم:

- تو که نمیدونی می‌خوام چیکار کنم.

بلافاصله تمام اعضای بدنش سست می‌شوند،

سرش را نزدیک می‌آورد:

- میخوای چیکار کنی؟

جلوی لبخندم را می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ضعف این بشر فضولی بیش از اندازه‌اش است.

سرم را از اتاق بیرون می‌برم تا سرک بکشم،

صدای کارن و مامان که از آشپزخانه می‌آید،

خیالم را تا حدودی راحت می‌کند.

به طرف کیانوش می‌چرخم:

- باید برم از کایان تو بیمارستان سر بزنم.

کمی برای ادامه جمله مکث می‌کنم:

- بعد از اون تصادف...باید ببینم حالش چطوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را برایم ریز می‌کند،

تند تند در صورتش پلک می‌زنم.

درنهایت آه بلندی می‌کشد:

- خیلی خب! کمکت می‌کنم جینگ بزنی.

#گمراه

#پارت192

از گردنش آویز می‌شود و لپش را محکم می‌بوسم:

- عاشقتم، تو بهترین دایی دنیایی.

من را از خودش جدا می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره آره میدونم.

به او که دارد با غر غر از اتاق خارج می‌شود، لبخند می‌زنم.

من هم با همان سر و وضع از اتاق خارج می‌شوم،

خوشبختانه آن شب روی آمبولانس آرم بیمارستان را دیدم.

می‌دانم کایان را به کدام بیمارستان برده‌اند.

کارن و ریمای خواب‌آلود در آشپزخانه نشسته‌اند،

پشت میز می‌نشینم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عموزهیر کجاست؟

ریما دستش را زیر چانه‌اش قلاب می‌کند:

- سرکار، تو خوبی؟

سرم را برایش تکان می‌دهم،

احتمالا همه‌شان دوست دارند راجب تصمیمم برای ادامه دادن یا ندادن بدانند،

خودم هم مشتاقم تصمیمم را بدانم.

در حال حاضر از فکر کردن به آن فرار می‌کنم.

ولی نمی‌توانم کامل از حضور افکار در ذهنم خلاص شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برای باز پنجم از زیر میز پای کیانوش را لگد می‌کنم،

بلاخره دهانش را باز می‌کند:

- خیلی دوست دارم یکم توی شهر بگردم.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید،

خودم را جلو می‌کشم:

- من و ریما می‌تونیم ببریمت، مگه نه؟

ریما کمی نگاهم می‌کند،

چون جلویم نشسته از زیر میز در پای او هم می‌کوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت193

به مامان نگاه می‌کنم،

دستانش را بالا می‌گیرد:

- عمرا تو این هوای گرم بلند بشم با شما بیام بیرون، من میمونم.

با ترس نگاه کارن می‌کنم،

گمان نکنم متوجه تابلو بودن ما شده باشد، چون بیخیال می‌گوید:

- من با کژال خونه می‌مونم، شماها برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را برای هر سه‌تایمان ریز می‌کند:

- فقط آتیش نسوزونید.

انگشتش را به طرف من می‌گیرد:

- مخصوصا تو.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود:

- من به این مظلومی و آرومی.

کیانوش و ریما همزمان می‌گویند:

- آره جون خودت.

- خیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان می‌خندد و سرتکان می‌دهد:

- دلم برای جوونی‌مون تنگ شد، این کلکل کردنا.

کارن لبخند ریزی می‌زند:

- مخصوصا تو و زهیر.

از پشت‌میز بلند می‌شوم:

- خب شما بشینید و تجدید خاطره کنید و ما میریم.

صبحانه را خورده نخورده از پشت میز بلند می‌شوم،

دل در دلم نیست که کایان را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی میکنم به دلیل این اشتیاق دقت نکنم.

دلم نمی‌خواهد به دلیل پشت آن برسم.

#گمراه

#پارت194

- چـــی؟!

از دادی که ریما وسط خیابان می‌کشد، چهره‌ام درهم می‌شود.

کیانوش آه می‌کشد:

- احتمالا نباید بهش می‌گفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه ضایع میشد بدون ریما.

ریما از بازویم نیشگون محکمی می‌گیرد،

داد از روی دردم با صدای حرصی‌اش یکی می‌شود:

- بیخود میکردید اگه به من نمی‌گفتید.

بازویم را می‌مالم:

- وحشی.

با چشمان آتشی‌اش نگاهم می‌کند:

- واقعا میخوای بری از پسری که دیشب بابا و کارن داد میزذن خطرناکه سر بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تند تند تکان می‌دهم،

وقتی نگاه پر از دشنامش را ادامه می‌دهد،

دستانم را بالا می‌گیرم:

- بیخیال، اون الان مریض روی تخت افتاده، چه خطری داره دقیقا؟

کیانوش سرش را می‌خاراند:

- حالا چه اصراری داری بری بهش سر بزنی؟

برای جواب سوالش مکث می‌کنم،

چون جوابی برایش ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط حس بی‌قراری شدیدی برای دیدنش در دلم احساس می‌کنم، برای سالم دیدنش.

دلم می‌خواهد صورت سرحالش را ببینم،

و آن تصویر آخری که از او و صدای لرزانش داشتم، از ذهنم پاک شود.

پشتم را به آنها می‌کنم و به راه رفتن ادامه می‌دهم:

- اگه میاید بیاید، اگه نه خودم تنها میرم.

#گمراه

#پارت195

لحظه‌ای بعد صدای دویدنشان می‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

در دو طرفم می‌ایستند،

سعی نمی‌کنم لبخندم را پنهان کنم.

ریما غر می‌زند:

- حالا تو کدوم بیمارستان هست؟

اسم بیمارستان را به او می‌گویم،

چون دور است ریما تا آنجا تاکسی می‌گیرد.

ربع ساعت در راهیم تا برسیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌روی ساختمان قدیمی‌ساز و بزرگ بیمارستان می‌ایستیم.

لب تر می‌کنم:

- خیلی خب تا اینجاشو بلد بودم.

کیانوش شانه‌هایم را می‌گیرد،

و من را همراه خودش به جلو هل می‌دهد:

- بیخیال، مخ ما رو نخوردی که یهو وسط کار کم بیاری.

از آنجایی که کاملا حق را به او می‌دهم،

در سکوت می‌گذارم او من را به سمت در بیمارستان بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن پذیرش خاطرم می‌آید که فقط اسم کایان را می‌دانم و بس،

ولی ناامید نمی‌شوم و به پرستار جوانی که به‌طرز بدی آدامس می‌جوئد می‌گویم:

- برای دیدن یه بیمار اومدم.

به خودش زحمت نمی‌دهد تا سرش را از موبایلش بیرون بکشد،

و نگاهم کند:

- وقت ملاقات تموم شده.

جلوی خودم را می‌گیرم تا چشم در حدقه نچرخانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرا بتوانم دوباره مامان و کارن را برای دیدن کایان بپیچانم.

#گمراه

#پارت196

دست‌هایم را روی پیشخوان می‌گذارم:

- نمیشه در حد دو دقیقه برم ببینمش؟ خیلی طول نمیکشه.

چشم‌هایش از موبایل کنده و به من دوخته می‌شوند:

- گفتم که نه!

کیانوش کنار گوشم وز وز می‌کند:

- بیا بریم تا ما رو نخورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم تا چپ چپ نگاه پرستار نکنم،

ناگهان ریما بازویم را می‌کشد:

- تپش بیا.

من را از پذیرش دور می‌کند و با اشاره به جایی می‌گوید:

- اون دختره آشنا نیست؟

رد نگاهش را دنبال می‌کنم،

و در کمال تعجب دختر موقرمزی که همراه کایان بود را می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز می‌ماند:

- هم‌گروه کایانه.

کیانوش سرش را می‌خاراند:

- به‌نظرتون میشه یواشکی رفت داخل؟

هر سه به پرستار نگاه می‌کنیم که به سراغ موبایلش برگشته است.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- یعنی اتاقش کجاست؟

ریما دستم را می‌کشد:

- با اینجا وایستادن نمی‌فهمیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه به پشت‌سر با قدم‌های تند به طرف جایی که دختر مو قرمز رفت، می‌رویم.

#گمراه

#پارت197

کیانوش آرام می‌گوید:

- خوبه اهل گوشی بود.

ریما هم سر تکان می‌دهد:

- وگرنه ما رو زنده زنده می‌خورد.

دستم را جلویشان می‌گیرم تا سر پیچ به طرف راهرو بعدی نپیچند،

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه سرک می‌کشیم و نگاه دختر می‌کنیم که وارد اتاقی می‌شود.

زمزمه می‌کنم:

- اون اتاقشه.

کیانوش آه می‌کشد:

- حالا باید وایستیم تا دوست دخترش تصمیم بگیره دربیاد.

به طرفش می‌چرخم:

- میشه هر دختر و پسری رو کنار هم کاپل نکنی لطفا؟

ابرو بالا می‌اندازد:

- چرا پاچه میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌غره‌ای به او می‌روم و دوباره رویم را به طرف اتاق می‌چرخانم،

ریما آه می‌کشد:

- حق با کیانوشه، مشخص نیست کِی دربیاد.

دیوار را محکم نگه می‌دارم،

حق با آنهاست شاید او چند ساعت در آن اتاق بماند.

شاید از اول آمدن به اینجا ایده‌ی احمقانه‌ای بوده باشد.

وقتی او با دوست‌دخترش وقت می‌گذارند،

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دلیلی دارد که من بیایم و بخواهم از او سر بزنم؟

در اعماق افکار و احساساتم در حال غرق شدنم،

که ناگهان کیانوش به شانه‌ام می‌کوبد:

- هی هی اونجا رو باش.

دختر مو قرمز با اعصابی خراب از اتاق بیرون می‌زند،

در را با ضرب پشت‌سرش می‌بندد.

ریما می‌گوید:

- فک کنم دعوا شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت198

لبخند می‌زنم:

- ما می‌تونیم بریم داخل.

هنگامی که می‌بینم دارد مستقیم به جایی که ما ایستاده‌ایم می‌آید،

لبخندم پاک شده و وحشت جایش را می‌گیرد.

به طرف بچه‌ها می‌چرخم:

- استتار کنید، استتار کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما چهره در هم می‌کشد:

- چه کوفتی داری میگی؟

سریع روی یک زانو می‌نشینم و مشغول ور رفتن با بند کفشم می‌شوم،

در دلم خدا خدا می‌کنم،

که من را از روی موهای فرفری و لباس‌های رنگی‌ام نشناسد.

ناگهان می‌بینم کفش‌های ریما و کیانوش جلو رویم بهم می‌چسبد،

و چشمانم از تعجب به بزرگ‌ترین حالت خودش می‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارند دقیقا چه غلطی می‌کنند؟

دختر موقرمز به ما می‌رسد،

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

وقتی همانطور پا کوبان از کنارمان می‌گذرد،

نفسم را رها می‌کنم.

با یادآوری ریما و کیانوش سرم را با ضرب بالا می‌گیرم.

وقتی می‌بینم کیانوش ریما را در آغوش گرفته،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرش را روی شانه‌اش گذاشته، زیرخنده می‌زنم.

ریما به زور از کیانوش جدا می‌شود،

و با حرص روی شانه‌اش می‌کوبد:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

کیانوش سرش را می‌خاراند:

- استتار دیگه‌ای به ذهنم نرسید اون لحظه.

ریما لب‌هایش را محکم بهم می‌فشارد،

نگاهش به من می‌خورد که روی زمین از خنده پخش شده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانوش غر می‌زند:

- خودت رو جمع کن تپش.

#گمراه

#پارت199

هر هر خنده‌ام بیشتر به هوا می‌رود،

قیافه‌ی سکته‌زده‌ی ریما خنده‌ام را تشدید می‌کند.

دستم را روی شکمم می‌گذارم و وسط خنده می‌گویم:

- میمیرم تا اینو برای مامان و کارن تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما حرصی لگدی به پایم می‌کوبد:

- دهنت رو ببند و بگو به چه دلیل کوفتیی من و کیانوش باید استتار می‌شدیم، وقتی اون دختر ما رو نمی‌شناخت؟

کمی به سوالش فکر می‌کنم و خنده‌ام شدیدتر می‌شود،

هیچ دلیلی نداشت که آن دو استتار کنند.

کیانوش چپ چپ نگاهم می‌کند:

- می‌خوای تا صبح هر هر کنی یا میری به پسره سر بزنی؟

با یادآوری کایان خودم را از روی زمین بلند می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت شلوارک جینم را می‌تکانم:

- بهترین استتار تاریخ بود.

کیانوش نگاهی به ریما می‌اندازد که آن را شرمنده معنی می‌کنم،

ریما همچنان قرمز و عصبانی است.

دوباره از پشت دیوار سرک می‌کشم،

کیانوش اعلام می‌کند:

- ممکنه دختره هرلحظه برگرده.

به طرفشان می‌چرخم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه داشت میومد، اینجا علافش کنید تا من بیام بیرون.

منتظر جوابشان نمی‌مانم و به طرف اتاق می‌دوم،

ریما غر می‌زند:

- باورم نمیشه هرچی میگه گوش می‌کنیم.

با تمام سرعت خودم را به در اتاق می‌رسانم،

در را باز کرده و خودم را درون اتاق می‌اندازم،

همانطور که از دریچه‌ی روی در بیرون را می‌پایم، در را می‌بندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت200

نفسم را با آسودگی بیرون می‌دهم،

با صدای کسی از جا می‌پرم:

- یواشکی اومدی من رو بکشی؟

به عقب برمی‌گردم و به کایان چشم‌غره می‌روم:

- از اونجایی که زبونت کار میکنه معلومه حالت خوبه!

ولی صورتش زخمی است،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش باندپیچی و کمی رنگ پریده به نظر می‌رسد،

نیشخند می‌زند:

- چیزی نیست که از پسش برنیام.

با قدم‌های کوتاه به سمتش می‌روم،

دلم می‌خواهد بپرسم با چه چیزهایی سروکله زده در زندگی،

ولی می‌دانم نباید بهتر از این او را بشناسم.

نگاهم به پایش کشیده می‌شوند،

که باندپیچی شده است،

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی دست در دلم می‌کند و قلبم را میان مشتش می‌فشارد.

دماغم را بالا می‌کشم:

- با لباس بیمارستان خیلی زشت شدی.

نیشخند می‌زند:

- اعتراف کن با هر لباسی خوشتیپم.

بینی‌ام را برایش چین می‌اندازم،

ولی ته‌ه قلبم با او موافق هستم.

سرش را جابه‌جا می‌کند تا نگاهم کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی سوالی که دلم می‌خواهد از آن فرار کنم.

سوال درون چشم‌هایش را می‌پرسد:

- اینجا چیکار میکنی؟

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- اومدم که...ببینم حالت چطوره؟

قبل از جواب دادن چند لحظه سکوت می‌کند:

- چی می‌بینی؟

#گمراه

#پارت201

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم چرا چانه‌ام می‌لرزد:

- می‌تونی موتورسواری کنی؟

در آنی ماهیچه‌های صورتش همگی منقبض می‌شوند،

نزدیک‌تر می‌شوم و میله‌های تخت را میان دستانم می‌فشارم.

ضربان قلبم برای شنیدن جوابش تند تند می‌زند.

خودش را بالاتر می‌کشد تا به حالت نشسته دربیاید:

- می‌تونم برونم، ولی نه به این زودی.

کمکش می‌کنم بالشت پشت‌سرش را صاف کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک شده نگاهم می‌کند.

همانطور که بالشت را صاف می‌کنم می‌پرسم:

- از دستش عصبانیی؟

به بالشت تکیه می‌زند:

- من با نفرت از اون بزرگ شدم دختر، عصبانیت من چیز جدیدی نیست.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- قراره ازش انتقام بگیری؟

از میان مژه‌های بلندش نگاهم می‌کند:

- قراره باهاش بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سوالی که تمام مدت در ذهنم می‌گذشت را از من می‌پرسد، خشکم می‌زند.

وقتی سکوتم را می‌شنود پوزخند می‌زند:

- خیلی حیفه اگه تو با اون حرومزاده بمونی.

شاید اگر چند وقت پیش بود،

از شنیدن اینکه به برادرش فحش می‌دهد، تعجب می‌کردم.

ولی با دیدن نفرت این دو بهم و تلاش اهورا برای آسیب زدن به کایان،

هیچ چیزی برایم عجیب جلوه نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تر می‌کنم:

- تو ازش بهتری؟

می‌خندد و ردیف دندان‌های سفیدش را نشانم می‌دهد:

- اصلا، شاید خیلیم بدتر از اون باشم.

لبخندش از بین می‌رود،

و با چهره‌ای جدی ادامه می‌دهد:

- مراقب خودت باش که وسط من و اهورا نسوزی خورشید کوچولو.

#گمراه

#پارت202

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم را باز می‌کنم تا جوابش را بدهم،

که در اتاق با ضرب باز می‌شود.

با دیدن کیانوش نفس آسوده‌ای می‌کشم،

که با جمله‌ی بعدی‌اش آسودگی‌ام پر می‌کشد:

- باید بریم دختر قرمزه برگشته.

به طرف کایان می‌چرخم،

دارد با کنجکاوی نگاه کیانوش می‌کند.

کیانوش می‌توپد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش بدو.

به طرفش می‌روم و دست دراز شده‌اش را می‌گیرم،

حرف آخرمان با کایان می‌شود،

نگاه خیره‌ای که قبل از بسته شدن در اتاق بهم می‌اندازیم.

به دنبال کیانوش می‌دوم،

نمی‌دانم داریم به کجا می‌رویم ولی برایم مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌توانم به تردیدم برای ادامه دادن با تیم اهورا فکر نکنم.

به حس شکستی که در سینه‌ام احساس می‌کنم،

قرار نبود در ابتدای راهم همه‌چیز انقدر پیچیده شود.

در نزاع بین دو برادری که مشخص نیست برای چه از هم قیض دارند، گیر بیوفتم.

هم‌تیمی‌ام پسر صاحب شاهراه از آب دربیاید.

مجبور شوم بین ماندن با کسی که می‌دانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بردن حاضر است جان برادرش را هم به خطر بندازد،

و بیخیال رویای کشف خودم، گیر کنم.

همه‌چیز سریع است و مغزم را به آتش می‌کشاند.

کیانوش من را مخالف جایی که از آن آمده بودیم می‌کشد،

جلوی در خروج ریما را می‌بینم،

که منتظر ایستاده و ناخن‌هایش را می‌جوئد.

وقتی به او می‌رسم می‌پرسد:

- دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت203

سرم را تکان می‌دهم،

کیانوش دست دور شانه‌ام می‌اندازد:

- منم دیدمش، خوب تیکه‌ای بود.

ابروهایش را برایم بالا پایین می‌کند،

چشم‌غره‌ای نثارش می‌کنم:

- مثل پسرای چندش حرف نزن.

ریما می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور مثل چیزی که هست حرف نزنه؟

این جمله‌ی ریما جرقه‌ی کلکل بینشان را روشن می‌کند،

دقیقه‌ای بعد خودم را در حالی پیدا می‌کنم که دارم به آنها می‌خندم.

از بیمارستان که فاصله می‌گیریم،

کیانوش جلویمان شروع به عقب عقبکی راه رفتن می‌کند:

- خب، حالا بریم واقعا دبی رو به من نشون بدید.

با نگاهی به ریما رضایتمان را اعلام می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب‌آلود از اتاق بیرون می‌زنم،

فقط ریما را در پذیرایی می‌بینم،

که به شکم روی مبل دراز کشیده و سرش در موبایلش است.

خمیازه می‌کشم:

- بقیه کجان؟

سرش را به طرفم می‌چرخاند:

- ساعت خواب! مامانت و کارن رفتن بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم را کش و قوس می‌دهم:

- کیانوش چی؟

- نمیدونم چندباری گوشیش زنگ خورد آخرم رفت بیرون.

نیم‌خیز می‌شود و لب‌هایش را بهم می‌فشارد:

- دوست دختر داره؟

برای بار چندم خمیازه می‌کشم:

- نه بابا کی با اون دوست میشه؟

لب‌های غنچه شده‌اش نشان می‌دهد به فکر فرو رفته،

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می‌اندازم:

- واستا ببینم برای چی؟

#گمراه

#پارت204

نگاهش را می‌دزدد و دوباره به حالت درازکشیده برمی‌گردد:

- هیچی بابا همینجوری.

بالای سرش می‌ایستم:

- نگو ازش خوشت اومده.

کوسن مبل را در صورتم پرت می‌کند:

- چرت و پرت نگو تپش، از چیه اون خوشم بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوسن را بغل می‌کنم:

- از خداتم باشه، داییم به این خوبی.

چپ چپ نگاهم می‌کند:

- خودت دو دقیقه پیش تخریبش کردی.

صدای زنگ موبایلم مانع جواب دادنم می‌شود،

کوسن را پرت می‌کنم و دوان دوان به اتاقم می‌روم.

در کمال بهت اسم عموتیام روی گوشی خاموش و روشن می‌شود،

لبم را میان دندانم می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم کلنجار می‌روم که جوابش را بدهم یا نه.

آنقدر لفتش می‌دهم که تماس قطع شود،

گوشی میان دستانم با آمدن پیامکی می‌لرزد.

سریع پیام را باز می‌کنم، عموتیام است:
«موتورت رو آوردم، لطفا بیا پایین»

آه می‌کشم،

توانایی روبه‌رو شدن با او و تصمیم گرفتن را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد هیچکاری انجام ندهم،

و بوم تصمیم خودش گرفته شود.

پیام دیگری می‌آید:
«باید باهات حرف بزنم»

معطل کردن بیشتر را جایز نمی‌دانم،

سریع تایپ می‌کنم:
«الان میام»

#گمراه
#پارت205

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می‌دهد:

-به برنگشتنت فکر نکردم.

از دهانم در می‌رود:

-من بهش اعتماد ندارم.

سکوت عمیقی بس از جمله‌ام در هوا طنین‌انداز می‌شود.

حقیقت راه خودش را به گلویم پیدا کرده بود.

عموتیام سکوت را می‌شکند:

-منم بابت کاری که کرد شرمندتم. توجیه نمیشه.

صورت درهم می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید شرمنده‌ی من باشید باید شرمنده‌ی کسی باشید که روی تخت بیمارستان افتاده.

در مقابل جوابی که می‌خواهد بدهد گارد می‌گیرم.

ولی با جوابش آرامم می‌کند:
-حق با توعه.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:
-نمیتونم کنارش باشم وقتی میدونم ممکنه بهم صدمه بزنه. همونطور که گفتم بهش اعتماد ندارم.

-به من چی؟

چند لحظه فقط نگاهش می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میتونید تضمین کنید که بهم صدمه نمی‌زنه؟

سرش را با قطعیت تکان می‌دهد:

-هیچوقت اجازه نمیدم آسیب ببینی، میدونم اهورا هم اجازه نمیده.

مکث می‌کند تا جمله‌ی بعدش را بگوید:

-فکر کنم بعد اون حادثه فهمیده چقدر براش مهمی.

نگاهم را می‌دزدم،

قلبم می‌خواهد کمی بازی دربیاورد ولی به او اجازه‌اش را نمی‌دهم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت206

عموتیام دستم را میان دستانش می‌گیرد:

-میدونم مجبور نیستی برگردی ولی امید دارم که بیای و نجاتمون بدی.

لب تر می‌کنم:

-از شکست خوردن تو مسابقه؟

لبخند می‌زند:

-چیزی فراتر از اون.

نمی‌توانم نگاهم را از نگاه امیدوار عموتیام جدا کنم.

صدای کایان در گوشم زنگ می‌خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«قراره باهاش بمونی؟»

لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

تردید اجازه نمی‌دهد جواب این سوال را بدهم.

ترس اجازه نمی‌دهد جواب سوال کایان و درخواست عموتیام را بدهم.

صدایی از جواب دادن نجاتم می‌دهد:
-تپش؟

قبل از اینکه به طرف مادرم بچرخم،

می‌بینم که چشمان عموتیام با وحشت گشاد می‌شوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم با بهت.

مامان و کارن به ما می‌رسند؛

گمان نمی‌کنم مامان هنوز عموتیام را دیده باشد،

چون دستش را پشتم می‌کشد:
-اینجا چیکار می‌کنی؟

کارن به طرف موتورم می‌رود:
-اومدی موتور تپش رو بیاری؟

من و مامان نگاهمان به عموتیام می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که مبهوت دارد مامان را نگاه می‌کند.

بدون اینکه به سوال کارن توجه کند؛

می‌گوید:
-کژال؛ خیلی وقت میشه ندیدمت.

لحظه‌ای چهره‌ی مامان در بهت فرو می‌رود،

دهانش باز می‌ماند:
-تیام؟ خودتی؟ وای مرد چقدر تغییر کردی.

#گمراه
#پارت207

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان لبخند می‌زنم؛

واقعا به قول بابا مهربانی‌اش حد و مرز نمی‌شناسد.

عموتیام جواب می‌دهد:
-ولی تو هیچ تغییری نکردی.

ابروهای مامان بالا می‌پرد:
-اینجا چیکار میکنی؟

من بلاخره دهان باز می‌کنم:
-موتورم رو آورده.

مامان من را همراه خودش به طرف موتور می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو نگا واقعا عروسکه.

نیشم شل می‌شود؛

عموتیام قدمی را لنگان جلو می‌آید:
-حتما خیلی بهت گفتن تپش خیلی شبیه به خودته مگه نه؟

مامان من را به خودش می‌چسباند:
-هربار شنیدن دوبارش شیرینه.

عموتیام لبخند می‌زند:
-با کاری که تو فستیوال انجام داد ثابت کرد دختر توعه.

مامان نگاهم می‌کند؛ با مهر:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اون کارش ثابت کرد دختر نویانه؛ دختر من یه جنگنده‌س.

مادرم به طرف عموتیام برمی‌گردد؛

بدون اینکه بداند واقعا چه ولوله‌ای با جمله‌اش درون من بپا کرده است.

من واقعا از چه چیز فرار می‌کنم؟

از آسیب خوردن؟

در راهی که خودم برای شناخت خودم انتخاب کردم؛

چه باک از آسیب دیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم مانند پدرم قوی باشم؛

مانند مادرم پر از عشق.

شاید درنهایت مهم این باشد که از آنها برای من عشق و قدرت به ارث برسد؛

نه توانایی برای راندن موتور.

#گمراه
#پارت208

مامان می‌گوید:
-خوشحالم با نویان کنار اومدید؛ هرچند نمیگه چی بهش گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث می‌کند:

-یا اینکه چرا رفتی.

عموتیام نگاه می‌دزدد،

همیشه دلم می‌خواسته بدانم عموتیام چرا پدرم را ترک کرده.

ولی مشخصا عموتیام قرار نیست،

جواب و توضیحی به من یا مادرم بدهد،

چون جواب مبهمی بهمان می‌دهد:

-بهش قول دادم مواظب تپش می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان به من لبخند می‌زند:

-تپش نیازی به مراقبت نداره ولی ممنون میشم حواست بهش باشه.

لبخندش را با شوق جدیدی که در دلم برپا شده؛

جواب می‌دهم.

مامان به طرف عموتیام برمی‌گردد:

-فقط مربیش باش؛ نه محافظش.

سیبک گلوی عموتیام قبل جواب دادن تکان می‌خورد:

-همین کار رو میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف من می‌چرخد:

-فردا اعضای جدید تیم میان؛ ساعت ۵ منتظرت هستم.

دیگر اصراری مبنی بر برگشتم نمی‌کند،

انگار که او هم فهمیده باشد چه تصمیمی گرفته‌ام.

همانطور که خودم فهمیدم.

نمی‌دانم مسیر پیش رو قرار است چه چیزهایی جلو رویم قرار دهد.

فقط این را می‌دانم که،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس چیزی نیست که بتواند من را از مسیرم دور نگه دارد.

بعد از خداحافظی و رفتن عموتیام؛

با آه به طرف مامان می‌چرخم:
-امیدوارم منظورش ساعت ۵ صبح نباشه.

مامان می‌خندد:
-تنبل خانوم.

کارن کمکم می‌کند موتورم را داخل پارکینگ ببرم.

به نایلونی که در دست مادرم است نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم باز می‌شود:

- خب بگو ببینم چی برام خریدی؟

#گمراه

#پارت209

به محض ورود به کمپ تابلوی بزرگ اژدها روی دیوار ساختمان بتنی؛

و کنارش عموتیام را می‌بینم.

نفس عمیقی می‌کشم:

-یه اژدها باش تپش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف عموتیام می‌رانم؛

به محض اینکه کنارش می‌ایستم می‌گوید:
-منتظرت بودم؛ بریم داخل پارکینگ.

پیاده می‌شوم و با دست موتورم را به جایی که اشاره می‌کند؛ هدایت می‌کنم.

که در بزرگ نیم‌باز آهنی‌یی است.

عموتیام نیم‌نگاهی به من می‌اندازد:
-خوشحالم اومدی.

لبخند می‌زنم:
-منم همینطور.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را کمی به طرفش مایل می‌کنم:
-امیدوارم همینطوری خوشحال هم بمونم.

می‌خندد و سرتکان می‌دهد؛

با هم وارد فضای پارکینگ می‌شویم؛

که تاریک و نمور است و بوی لنت و سیگار می‌دهد.

صورتم را درهم می‌کشم؛

با دیدن وضعیت اینجا دلم برای کلاب پدرم تنگ می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ردیف‌های موتور کنار دیوارها چیده شده‌اند؛

نوری که خورشید می‌تاباند چند قدم بعد از ورودی تمام می‌شود،

چون این مکان هیچ دریچه‌ای ندارد.

عجیب‌تر و فریبنده‌تر از همه وقتی است که نگاهم به بالای سرم می‌افتد.

دهان و چشم‌هایم همزمان باز می‌مانند:

-واو.

صدای عموتیام را می‌شنوم:

-قشنگه مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت210

نگاهم را از بالای سرم جدا نمی‌کنم:

-غیرقابل باوره.

سقف این سازه چندین متر بالاتر از جایی است که ما ایستاده‌ایم.

شاید به اندازه‌ی چندین طبقه.

بین ما و سقف راه‌های باریکی روی هم کشیده شده است.

با شیب و پیچ‌های به غایت تیز و تند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام فضا با لامپ‌های کم‌نور زرد که به دیوارها وصل است؛

به زحمت روشن شده است.

با همان حیرت از عموزهیر می‌پرسم:

-این چیه؟

-یکی از جاهایی که قراره توشون تمرین کنی.

آب دهانم را قورت می‌دهم:

-میدونید اگه از همون اول اینجا رو بهم نشون می‌دادید اصلا برای برگشتن شک نمی‌کردم.

می‌خندد:

-بیا بریم پیش بقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که محو تماشا و ستایش محل تمرین بالای سرم هستم؛

دنبالش راه می‌افتم.

عموتیام می‌گوید:
-بچه‌ها همه اومدن.

نگاهم را از سقف به جلو رویم می‌دهم؛

اولین کسی که می‌بینم اهورا است.

شاید چون بزرگ‌تر از همه است،

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شاید هم چون انتظار دیدنش را داشتم.

دست به سینه سرجایش ایستاده؛

به خودم اجازه می‌دهم برای چند ثانیه،

استایل ارتشی و سبزش را رصد کنم.

نفر دوم چشمم به سلیم می‌افتد،

و صورتم با دیدنش با لبخندی بزرگ باز می‌شود؛

تا نگاهم را می‌بیند برایم دست تکان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش اینجا این نوید را به من می‌دهد که او به تیم ما پیوسته.

#گمراه

#پارت211

نفر سوم پسری است که تابه‌حال او را ندیده‌ام؛

موهای شلخته و بهم ریخته‌ی مشکی؛

چشمان سرد و بی‌روح که دورش با مداد مشکی شده‌اند.

قد بلند ولی لاغر اندام است.

وقتی به اندازه‌ی کافی جلو می‌رویم،

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه می‌شوم موهایش نه مشکی؛ بلکه سورمه‌ای است.

وقتی نگاه کنجکاوم طولانی می‌شود؛

برایم ابرو بالا می‌اندازد.

چون مشغول ورانداز کردنش بودم؛

لبخند عذرخواهانه‌ای تحویلش می‌دهم.

متاسفانه نور ضعیف لامپ‌ها زورشان به تاریکی پارکینگ نمی‌رسد.

ما در سایه‌ای از تاریکی مقابل هم می‌ایستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام کنارم می‌ایستد:
-خب اهورا و سلیم رو که می‌شناسی.

سرم را تکان می‌دهم؛

به جایی اشاره می‌کند که پسر جدید ایستاده است:
-عضو جدیدمون البته بعد از سلیم؛ ریان.

از اسمش خوشم می‌آید،

با لبخندی که روی لبم مانده دستم را جلو می‌برم:
-خوشبختم از آشناییت؛ من تپشم.

قبل از اینکه دستم را بفشارد کمی نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریان.

به طرف عموتیام می‌چرخم:
-فقط همین دو نفر؟

آه می‌کشد:
-نه یک نفر دیگه هم هست که نیومده؛ لوکا.

ابروهایم بالا می‌پرد:
-لوکا کیه؟

سلیم دهان باز می‌کند:
-یارو ایتالیاییِ؛ معرکه‌س.

دو سه بار پلک می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت موتورسواریشه دیگه؟

نیشخند می‌زند:

-همه‌چیش، هم روندنش هم خودش.

به طرف عموتیام می‌چرخم:

-چرا نیومده؟

#گمراه

#پارت212

عموتیام چند لحظه سکوت می‌کند؛

درنهایت به طرف موتور زردی رنگی می‌رود تا به آن تکیه کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون براش پارتنر وجود نداره.

سلیم آنقدر جلو می‌آید تا کنارم قرار بگیرد:
-می‌تونیم یکی رو براش پیدا کنیم نه؟

منتظر به عموتیام نگاه می‌کنم؛

سرتکان می‌دهد:
-مشکل دقیقا اینجاست؛ اون پسر یه قدرت و توانایی خالصه و گفته با هرکسی هم‌تیمی نمیشه.

ابروهایم بالا می‌پرد؛ چقدر فروتن.

عموتیام ادامه می‌دهد:
-فقط یک نفر هست که باهاش هم‌تیم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی‌ام را چین می‌دهم:

-اصلا چه نیازی به این پسره لوکا داریم؟ ما دو تیم همین الانشم داریم.

اهورا از اولین‌باری که آمده‌ام دهان باز می‌کند:

-هر گروه باید به حد نصاب سه تیم برسه تا بتونه تو مسابقه شرکتت کنه؛ چون تقاضا زیاده.

عموتیام حرفش را ادامه می‌دهد:

-تنها کسی که به تیم ما پیشنهاد داده لوکاست.

غر می‌زنم:

-اونم چه پیشنهادی؛ عملا با نه گفتن چه فرقی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ریان می‌پرسد:

-حالا اینی که می‌خواد باهاش هم‌تیمی بشه کی هست؟ شاید قبول کنه.

در تایید حرفش سرتکان می‌دهم؛

عموتیام نگاهی با اهورا رد و بدل می‌کند.

در جواب ریان می‌گوید:

-هم‌گروهی قبلیش؛ سوفیا.

#گمراه

#پارت213

لبخندم بزرگ می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه خیلی عالیه یه دختر دیگه غیر از من توی گروه باشه.

سلیم به نشانه‌ی همدردی روی شانه‌ام می‌کوبد:
-متاسفانه باید بگم اون غیرممکن‌ترین آدم برای این کاره.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود:
-برای چی؟

چشمانش گشاد می‌شود:
-داستانش رو نمی‌دونی؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه به چهره‌ی بقیه می‌فهمم همه‌ی آنها می‌دانند.

سلیم با هیجان می‌گوید:

-باید برات تعریف کنم دختر.

لبخند گنده‌ای تحویلش می‌دهم:

-اره لطفا.

هیجانی که روی صورتش نقش بسته؛

هیجان من را هم بیشتر می‌کند:

-توی دو دوره‌ی قبل شاهراه یک گروه از ایتالیا اومدن و اونقدر قوی و با استعداد بودن که همه مطمین بودن که اونا می‌برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای مکث می‌کند؛

آن حالت هیجان از صورتش رخت می‌بندد،

و جایش را با غم عوض می‌کند:
-لوکا و سوفیا هم جز اون گروه بودن ولی پارتنر هم نبودن؛ تو مسابقه هر دوشون پارتنرهاشون رو به شکل وحشتناکی از دست دادن.

چشم‌هایم با وحشت گشاد می‌شود:
-چه اتفاقی براشون افتاد؟

سلیم سرتکان می‌دهد:
-سوفیا هیچوقت برنگشت کشورش؛ همینجا موند و همیشه توی مسابقه‌های زیرزمین با شرطبندی‌های خطرناک شرکت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام اضافه می‌کند:

-هیچکس از لوکا خبر نداشت تا اینکه امسال به قصد مسابقه سروکله‌ش پیدا شد.

در دلم برای هردویشان تاسف می‌خورم؛

نمی‌توانم تصور کنم که ماه‌ها و شاید سالها با کسی تمرین کنم،

و درنهایت شاهد مرگش باشم.

به این فکر می‌کنم که خودم در چنین راهی پا گذاشته‌ام.

و تیره‌ی کمرم می‌لرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسم:

-چرا لوکا باید بخواد دوباره تو اون مسابقه شرکت کنه؟

#گمراه

#پارت214

ریان پشت‌بند من می‌پرسد:

-و چرا باید بخواد پارتنرش هم‌گروه سابق باشه؟

سلیم به ریان اشاره می‌کند:

-از این پسر خوشم میاد؛ سوالای خوبی می‌پرسه.

خنده‌ام می‌گیرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم آنقدر راحت برخورد می‌کند،

که انگار او ما را دور هم جمع کرده و به شکلی صاحب اینجاست.

عموتیام می‌گوید:

-این چیزیه که باید بفهمیم؛ ولی مهم‌تر از اون باید یه راهی پیدا کنیم تا سوفیا و لوکا رو بیاریم تو تیم.

همه برای چند دقیقه سکوت می‌کنند؛

به این فکر می‌کنم که چطور می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین شخصی را با چنین سابقه‌ی غمبار؛ به مسابقه دعوت کرد؟

تا چشمم به عموتیام می‌افتد که دارد با دقت همه ما را نظاره می‌کند.

ابرو بالا می‌اندازم:

-چرا فکر می‌کنم شما همین الانشم راهش رو بلدید؟

حواس بچه‌ها به عموتیام جلب می‌شود؛

عمو لبخند می‌زند:

-شاید بدونم آره و به کمکتون احتیاج دارم.

اهورا هم چند قدم جلو می‌آید و کنار ما می‌ایستد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به این ترتیب اهورا؛ سلیم؛ من و بعد ریان،

در یک خط منتظر به دهان عموتیام چشم می‌دوزیم.

عمو می‌گوید:

-همونطور که سلیم گفت اون فقط تو مسابقات غیرقانونی شرکت می‌کنه.

با دقت نگاهش را از روی همه‌مان رد می‌کند:

-یک هفته دیگه یه مسابقه غیرقانونی برگزار میشه و میدونم سوفیا اونجاست.

ریان می‌پرسد:

-نقش ما اونجا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام لبخند می‌زند:

-کاری که یه موتورسوار تو مسابقات انجام میده؛ مسابقه دادن.

قبل از جمله‌ی بعدی‌اش مکث می‌کند:

-اینبار برای بردن سوفیا.

#گمراه

#پارت215

یک هفته به سرعت می‌گذرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

در این یک هفته ما عملا صبح تا شب مشغول تمرین هستیم،

و من شب‌ها مانند جنازه به خانه برمی‌گردم.

مادرم بعد از گذشت سه روز به ایران برگشت،

و قول داد خیلی زود دوباره به من سر می‌زند؛

ولی کیانوش را گذاشت تا خیر سرش قوت قلبی برای من باشد.

ولی در این مدت برای تنها کسی مکه قوت قلب شده؛ ریما است.

متوجه نگاه‌های پنهانی‌شان به هم شده بودم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خسته‌تر و درگیرتر از آن بودم که به پرو و پایشان بپیچم.

ترجیح می‌دادم سر بزنگاه مچشان را بگیرم؛

بلکم بتوانم کمی باج‌گیری هم ازشان کنم.

دست کم خیالم راحت بود که کیانوش ریما را اذیت نمی‌کرد؛

کارن هم گفته بود ریما خورد و خوراکش بهتر شده،

و از لاک خودش درآمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمپ هم دراماهای خودش را داشت؛

اهورا چند باری سعی کرد به سمتم بیاید تا صحبت کند؛

ولی من مصرانه از او فرار می‌کردم.

گمانم هیچوقت زمان مناسبی برای صحبت کردن با او پیدا نشود.

عموتیام هنوز می‌گفت مشخص نبود کدام یکی‌مان را پارتنر مسابقه دیگری کند؛

و از زیر گفتن نقشه‌هایی که برایمان داشت شانه خالی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند من واضح اعلام کرده بودم که با اهورا هم‌تیمی نمی‌شوم.

در بهترین حالت اگر لوکا و سوفیا به ما می‌پیوستند تکلیفشان مشخص بود.

می‌ماند ریان و سلیم؛

ریان پسر خوبی دیده میشد؛

بامعرفت بود و در حرکات نمایشی و بازی با موتور کارش حرف نداشت.

بارها به من تذکراتی داده بود که واقعا برایم مفید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند کمی تودار و کم‌حرف بود.

#گمراه
#پارت216

برعکس سلیم،

که دهانش را لحظه‌ای نمی‌بست،

و به یار غار من در کمپ تبدیل شده بود؛

هرجا بودیم آنجا را با سروصدا روی سرمان می‌گذاشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او به طرز جادویی از هر اتفاقی که در این شهر می‌افتاد خبر داشت؛

و به همین دلیل برایم خبر آورده بود،

که کایان بعد از سه روز از بیمارستان مرخص شده؛

و طبق گزارشات همان شیطان قدیمی باقی مانده.

که جای شکرش باقی بود.

عموتیام با دیدن وضعیت من تاکید کرده بود،

که باید عضلاتم را قوی‌تر کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بتوانم با موتورهای سنگین‌تر هم مسابقه بدهم.

هرچند همیشه در ایران روی عضلاتم کار می‌کردم؛

ولی انگار نیاز به کار بیشتر داشتم.

در کمپ برخلاف کلاب باشگاهی وجود نداشت؛

به همین علت چند شبی بود با عموزهیر به باشگاه مجموعه‌شان می‌رفتم.

و او کمر همت بسته بود که من را به عضلانی‌ترین دختر جهان تبدیل کند؛

چون بسیار سخت می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهایی که به شدت لرزان بود؛

دستم را به دستگاهی که عموزهیر داشت با آن کار می‌کرد؛

بند کردم:

-حالا میتونم برم؟

خیلی جدی نگاه ساعتش و نگاه من کرد؛

بعد از کمی انتظار که داشت دیوانه‌ام می‌کرد؛

جواب داد:

-چون امشب مسابقه داری اینبار رو بهت آسون می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار در صورتش پلک می‌زنم:

-عمو پاهام رو احساس نمی‌کنم؛ هرلحظه ممکنه غش کنم عملا پدرمو درآوردی؛ بعد میگی آسون میگیری؟

وزنه را با صدای بدی رها می‌کند:

-تقصیر من نیست خودت خیلی ضعیفی.

همانطور که صورتش را حوله خشک می‌کند؛

وراندازم می‌کند:

-نویان دقیقا داشته چیکار می‌کرده؟

#گمراه

#پارت217

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را در حدقه می‌چرخانم و از خیر کلکل کردن با او می‌گذرم.

تکیه‌ام را از دستگاه برمی‌دارم:

-امشب میای مسابقم؟

سرش را تکان می‌دهد:

-کارن هنوز سرکاره و دیروقت میاد؛ منم میرم خونه بعد باشگاه.

نیشش را شل می‌کند:

-گفتم کیانوش و ریما باهات بیان؛ تا من و کارن یکم خلوت کنیم.

لبخند مسخره‌ای می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکه حضور ما خیلی جلوت رو گرفته تا خلوت نکنی.

لبخندش خشک می‌شود:

-به کارن چیزی نگو که فهمدید وگرنه دیگه نمیزاره...

دهانش را با دستم می‌پوشانم و بلند می‌گویم:

-خیلی خب؛ خیلی خب؛ فهمیدم لطفا بسه.

دهانش به طرح لبخند بزرگی زیر دستم کش می‌آید.

دستم را از جلوی دهانش کنار می‌زند:

-مواظب خودت باش تپش؛ کمتر دیوونه‌بازی دربیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو انگشت اشاره‌ام را به طرفش می‌گیرم:
-به قول کارن ما موتورسوارا هممون دیوونه‌ایم.

لبخند ملایمی می‌زند و دستانش را باز می‌کند:
-قبل رفتن یه بغل گنده به عموزهیر بده.

خودم را در آغوشش پرت می‌کنم،

و با چشمان بسته لبخند می‌زنم؛

بعد از دو دقیقه عقب می‌کشم:
-من رفتم؛ برام آرزوی موفقیت کن.

به طرف خروجی می‌دوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و عموزهیر فریاد می‌کشد:

-برو و به همه‌ی اون مادربه‌خطاها ثابت کن به عموت رفتی.

چند نفر با تعجب دست از کارشان می‌کشند،

و به عموزهیر نگاه می‌کنند.

سرم را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهم؛

آبرو ذره‌ای برای این مرد اهمیتی نداشت.

#گمراه

#پارت218

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خانه که می‌شوم؛

از خودم سوال می‌کنم با این چنین دردهای عضلانیی،

واقعا تاب و توان مسابقه دادن را دارم؟

تمرین یک چیز است؛

ولی مسابقه‌ای مقوله‌ای بسیار سخت‌تر محسوب می‌شود.

ریما حی و حاظر جلو رویم ظاهر می‌شود:

-چرا انقدر دیر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک ورزشی‌ام را در بغلش می‌اندازم:
-با تشکر از بابات.

از کنارش که رد می‌شوم؛ غر می‌زند:
-زود آماده شو.

فقط انگشت وسطم را نشانش می‌دهم،

و خودم را در اتاق و پشت‌بندش در حمام می‌اندازم.

آب داغ که روی بدن دردمند و کبودم می‌ریزد؛

از درد ناله می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون به قول ریما دیر شده است؛

نمی‌توانم از آب داغ لذت بیشتری ببرم و خودم را گربه‌شور می‌کنم.

لباس‌هایم که یک کراپ سبز و شلوار زغالی است؛

به سرعت تنم می‌کنم.

کیانوش و ریما در پذیرایی منتظرم نشسته‌اند؛

ریما با دیدنم بلند می‌شود:

-چون گوشیت صدبار زنگ خورد جواب دادم؛ یه پسره‌ای به اسم سلیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌ام را از دستش می‌گیرم:
-چی گفت؟

کیانوش جوابم را می‌دهد:
-همون چیزی که ما میگیم؛ دیر شد.

چپ چپ نگاهشان می‌کنم:
-خیلی خب.

با هم به پارکینگ می‌رویم؛

نمی‌دانم چطور کیانوش عموزهیر را راضی کرده تا موتور سبزش را به او بدهد.

وقتی ریما دو دل به من و کیانوش که هر دو پشت موتور نشستیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می‌کند؛ تردیدش را می‌بینم.

نمی‌داند باید ترک کدام موتور بنشیند.

با نیش باز نگاهش می‌کنم:
-الان قراره تا کی ادا دربیارید که با هم نیستید؟

هر دپیشان به وضوح شوکه می‌شوند،

به ریما می‌گویم:
- میتونی با کیانوش بیای، چون خستم بار اضافی نمیبرم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت219

صدای اعتراض ریما در صدای از جا کندن موتورم، گم می‌شود.

قبل از خروج از پارکینگ به عقب برمی‌گردم،

ریما پشت‌سر کیانوش نشسته و دستانش دور شکمش حلقه می‌کند.

به این تصویر لبخند گنده‌ای می‌زنم.

از گوشی آدرسی که سلیم برایم با کلی ایموجی فرستاده را نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمتر از بیست دقیقه تا جایی که آدرسش را داده بود راه بود.

به محض رسیدن به محل، با جمعیت تقریبا زیادی روبه‌رو می‌شوم.

با موتورم میان جمعیت راه باز می‌کنم،

می‌دانم که کیانوش پست‌سرم است.

از دور کسی بالا پایین می‌پرد،

با دیدن سلیم لبخندم بزرگ می‌شود.

به طرفش می‌روم، کنار اهورا و ریان ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشان که می‌ایستم، سلیم غر می‌زند:

- دیرتر میومدی.

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- عین پیرزنا غر می‌زنی فقط.

از موتور پیاده می‌شوم،

با ریان دست داده و برای اهورا سر تکان می‌دهم.

سلیم به پشت سرم سرک می‌کشد:

- عه همون موتور عموت که کارش درست بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز ندارم به عقب برگردم تا بفهمم کیانوش به ما رسیده است.

به محض رسیدن کیانوش و ریما به ما،

سلیم با کنجکاوی به کیانوش نگاه می‌کند:

- تو پسر عموی تپشی؟

سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهم،

کیانوش از روی موتور دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند،

و من را به خودش می‌چسباند.

قبل از اینکه دهن باز کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بینم که پسرها چشمانشان گرد می‌شود.

کیانوش می‌گوید:

- من دایی تپشم.

سلیم از روی بهت می‌خندد:

- پسر فکر کردم دوست‌پسرشی.

من و کیانوش چند لحظه پوکر به سلیم نگاه می‌کنیم،

که نیشش را جمع می‌کند:

- منظورم اینه که بهت نمیخوره دایی باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت220

کیانوش و ریما را به بچه‌ها و بچه‌ها را به آن دو معرفی می‌کنم.

بعد از آن از سلیم می‌پرسم:

- پس عموتیام کجاست؟

ریان با اخم جواب می‌دهد:

- هنوز نیومده، جواب گوشیشم نمیده.

سلیم آه می‌کشد:

- نزدیکه که مسابقه شروع بشه، باید بیاد تا بریم با سوفیا قبل مسابقه صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جمعیت نگاه می‌کنم و از روی نگرانی اخم می‌کنم،

نباید بگذاریم چنین فرصتی از دستمان برود.

نه بعد از آنهمه تمرین.

شکست به معنی از دست رفتن فرصتمان برای شرکت در شاهراه است.

سلیم به بازویم اشاره می‌کند:

- کی کبودت کرده؟

به سلیم نگاه می‌کنم:

- کِی تصمیم داری قبل از باز کردن دهنت فکر کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با جدیت تکان می‌دهد:

- تایپم نیست.

صدایی که از بلندگو اعلام می‌کند شروع مسابقه نزدیک است،

جلوی جواب دادنم را می‌گیرد.

با وحشت رویم را به سلیم می‌کنم:

- بیخیال عموتیام خودمون باید دست بجنبونیم.

سلیم سر تکان می‌دهد:

- مثل اینکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه با بچه‌ها به طرف پیست برویم، به کیانوش می‌گویم:

- مواظب ریما و موتورم باش.

صدایش را بلند می‌کند تا میان سروصدا به گوشم برسد:

- توام مواظب خودت باش.

دنبال پسرها راه می‌افتم،

کنار پیست یک میز زواردررفته قرار دارد،

که مردی پشتش نشسته،

و حین سیگار کشیدن چیزی داخل دفتتری ثبت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویش که می‌ایستیم،

سلیم تصمیم می‌گیرد صحبت کند:

- ما برای ثبت‌نام مسابقه اومدیم.

مرد چپ چپ وراندازمان می‌کند:

- اغور بخیر، خیلی دیر شده.

دهانم باز می‌ماند:

- هیچ راهی نداره؟ این...واجبه.

#گمراه

#پارت221

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را بینمان می‌چرخاند تا به من برسد:

- درسته این یه مسابقه‌ی غیرقانونیه ولی قانونای خودش رو داره.

شرکت نکردن در این مسابقه یعنی شکست خوردن در شرکت در شاهراه.

نمی‌توانیم بگذاریم چنین فرصتی از دست برود،

دستم را روی میز می‌گذارم:

- باید یه راهی باشه، حداقل اسم یکیمون رو بنویسیم.

مرد از روی بی‌حوصلگی آه می‌کشد،

رو به کسی سرتکان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه فرصت فکر کردن راجب اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد را داشته باشم،

دستی قوی بازویم را از پشت می‌کشد.

با راحتی و سبکی یک پر به عقب کشیده می‌شوم،

از روی بهت جیغ کوتاهی از میان لب‌هایم خارج می‌شود.

مرد گولاخی که من را به عقب کشیده، می‌غرد:

- وقتی آقا میگه نه یعنی نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را طوری گرفته که صورتم از درد درهم می‌شود،

ناگهان اهورا با دست روی سینه‌ی مرد می‌کوبد:

- ولش کن.

ضربه‌اش آنقدر محکم است که مرد چند عقب به عقب برود.

مرد مانند من از لحم تند و صدای بلند اهورا شوکه می‌شود،

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و به طرف اهورا می‌روم.

سرش را به طرفم خم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟

فرصت نمی‌کنم جوابش را بدهم،

چون مرد گولاخ یقه‌ی اهورا را می‌چسبد:

- چه غلطی کردی؟

اهورا بی‌هیچ واکنشی خونسرد در چشم‌های مرد زل می‌زند،

هم قد هستند ولی مرد خیلی از اهورا هیکلی‌تر است.

#گمراه

#پارت222

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم خودش را میان آن دو می‌اندازد،

و مسالمت‌آمیز می‌گوید:

- خیلی خب خیلی خب، متوجه شدیم الان نمیشه ثبت نام کرد.

دو دستش را بالا می‌آورد و با احتیاط نگاه مرد می‌کند:

- الان خوبیم.

مرد کمی با غضب به اهورا نگاه می‌کند،

محکم یقه‌اش را ول می‌کند و می‌غرد:

- گورتون رو گم کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم نفس آسوده‌ای بیرون می‌دهد و تشکر می‌کند،

ریان کنارم می‌ایستد:

- بازوت کبود شده.

آن وقت است که حواسم به بازویم جمع می‌شود،

رد انگشان مرد نبض می‌زند،

و به همین زودی به بنفشی گراییده.

با دست دیگرم آن را می‌پوشانم:

- چیز مهمی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کمرم از اثر ترسی که آن لحظه داشتم می‌لرزد،

در آن لحظه احساس بی‌دفاعی کامل داشتم.

ریان به مرد گولاخ که کنار رئیسش ایستاده نگاه می‌کند:

- چه حرومزاده‌ای.

سلیم خودش را به من می‌رساند:

- هی رفیق خوبی؟

لب‌هایم بهم چسبیده،

فقط سرتکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به نگاه اهورا گره می‌خورد،

سریع چشم می‌دزدم و رویم را برمی‌گردانم.

سلیم دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند:

- فدای سرت رفیق.

دهانم را باز می‌کنم:

- حالا چی؟

نیشخند می‌زند:

- بریم حداقل ببینیم چه تحفه‌ای رو از دست دادیم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت223

آه می‌کشم،

قبل از حرکت کردن از گوشه چشم،

دختری را با موهای کوتاه مشکی می‌بینم.

پشت جمعیتی که برای دیدن ما جمع شده‌اند،

ایستاده و با اخم ما را تماشا می‌کند.

اعضای صورتش خشن و اخم‌آلود است،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نگاهم را می‌بیند رویش را می‌چرخاند و می‌رود.

با صدای سلیم حواسم از دختر پرت می‌شود:

- به کیانوش و ریما خبر بده.

حین رفتن به جایگاه تماشاکننده‌ها گوشی‌ام را بیرون می‌اورم،

و برای ریما پیامی ارسال می‌کنم.

انگشتان دستم هنوز می‌لرزند.

کنار جاده‌ای خاکی که برای راندن است می‌ایستیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که سلیم دور شانه‌ام انداخته؛

می‌گیرم:

-چقدر نسبت به فستیوال ابتدایی‌تره.

سلیم سرتکان می‌دهد:

-فستیوال یا مسابقات بزرگی که برگزار میشه کلی اسپانسر داره؛ ولی اینجورجاها باید مشخص بشه غیرقانونی بودنش.

به لبخند شیطنت‌آمیزش لبخند می‌زنم؛

چیزی نمی‌گذرد که موتورسوارها تک به تک در جایگاه شروع مسابقه می‌ایستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می‌کنم سوفیا را بین موتورسوارها پیدا کنم؛

ولی همه‌شان کلاه دارند؛

من هم او را تابه‌حال ندیده‌ام.

سلیم سرش را نزدیک گوشم می‌آورد:

-اهورا داره با نگاهش منو سوراخ میکنه؛ انگار از چیزی که دوست داره بیشتر بهت نزدیک شدم.

زیرلب غر میزنم:

-به اون هیچ ربطی نداره سلیم؛ چرت و پرت نگو.

شانه بالا می‌اندازد:

-نگاهش این رو نمیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاوی به من غلبه می‌کند تا به عقب بچرخم؛

به محض برگشتن با اهورا چشم در چشم می‌شوم.

نگاهی را که یک هفته‌ی کامل از آن فراری بودم را به تماشا می‌نشینم.

لبم را تر می‌کنم؛

دست سلیم را از دور شانه‌ام باز می‌کنم،

و دو سه قدم به اهورا نزدیک می‌شوم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت224

او قدم‌های بلندتری برمی‌دارد تا نزدیک بیاید؛

دل دل می‌کنم تا چیزی که می‌خواهم بگویم را بگویم.

دستانم را بهم می‌پیچم و بلند می‌گویم:
-ممنون بابت اونجا.

سرش را پایین می‌آورد تا صدایم را بهتر بشنود:
-چی؟

به قد زرافه‌ایش چشم‌غره می‌روم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پاشنه پا بلند می‌شوم و نزدیک گوشش بلند می‌گویم:

-ممنون که اونجا منو از دست گولاخ نجات دادی.

در همان فاصله صورتش را می‌چرخاند تا چشم در چشم شویم؛

از میزان نزدیک بودنش یکه می‌خورم.

جدی می‌پرسد:

-باعث میشه من رو ببخشی؟

در چشمانش نگاه می‌کنم؛

سوالش از نزدیکی‌اش بهت‌آورتر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مکث کوتاهی سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم؛

ناامید شدن برای لحظه‌ای اعضای صورتش را در هم می‌کند.

عقب می‌کشم و ناگهان چشمم به کایان می‌خورد،

که میان جمعیت ایستاده و نگاهش مستقیم روی من است؛

دیدنش باعث شوکه شدنم می‌شود.

هنوز رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسد؛ سرش باندپیچی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از اینجا نمی‌توانم پاهایش را ببینم.

می‌دانم که داشته من و اهورا را تماشا می‌کرده؛

این دانستن تا حدی من را معذب می‌کند.

موقعیت من و اهورا خیلی نزدیک بهم بود.

تا نگاهم را می‌بیند رویش را از من می‌گیرد و به جاده نگاه می‌کند.

نمی‌دانم چرا بی‌توجهی‌اش من را می‌رنجاند؛

انگار عادت کرده‌ام که همیشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرز آزاردهنده‌ای دور و اطرافم بپلکد.

#گمراه
#پارت225

سلیم دستم را می‌کشد:
-تپش ببین؛ اون موتور آبیه سوفیاعه.

با اشتیاق قد بلندی می‌کنم،

و به موتوری که وسط موتورسواران در حال گاز دادن است می‌نگرم.

لاستیک عقبش بدون حرکت دادن موتور،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین خاکی کشیده می‌شود؛

از این حرکت پشت‌سرش گردوخاک عظیمی به وجود می‌آید.

با اشتیاق درون صدایم می‌گویم:
-واقعا میتونه همچون موتور بزرگی رو برونه؟ معرکه‌ست.

لبخند از صورت سلیم می‌رود:
-خب در واقع شایعه شده که اون موتور پارتنرشه.

لبخند من هم روی لب‌های بازم خشک شده و غم دور قلبم می‌پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه درد بزرگی را این دختر تحمل می‌کند؟

آیا درست است که ما دوباره او را به جایی که از آن متنفر است، برگردانیم؟

توپ حرکت به صدا در می‌آید،

و موتورسوارها به سرعت از جا کنده می‌شوند.

دیدن اینکه سوفیا چه سرعتی دارد باعث می‌شود دهانم را با دست بپوشانم.

سلیم آب دهانش را قورت می‌دهد:
-باید اون رو برای تیممون بگیریم مگه نه؟

طلسم شده سرتکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطعا.

نگاهم به مسیر است که سلیم دستم را چنگ می‌زند:

- هی دختر چه ناجور شده.

رد نگاهش را دنبال می‌کنم و به بازوی کاملا کبودم می‌رسم،

پوستم همیشه خیلی زود کبود میشد.

سرتکان می‌دهم:

- چیزی نیست.

لب‌هایش را بهم می‌فشارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- احتمالا باید میزاشتم اهورا دهنش رو سرویس کنه، ولی دردسر میشد برامون.

با شانه‌ام به او ضربه می‌زنم و سربه‌سرش می‌گذارم:

- باید خودت میزدیش تا ناراحت نشم.

#گمراه

#پارت226

نیشخند می‌زند:

- راستش من دستامو کثیف نمی‌کنم.

لبخند می‌زنم و نگاهم را دوباره به مسیر می‌دهم،

با اینکه مشخص است که برنده‌ی مسابقه کیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دیدن اینکه سوفیا با چه فاصله‌ای از دیگران می‌برد، مبهوتم می‌کند.

البته این اختلاف فاحش من را یاد کایان می‌اندازد،

به عقب برمی‌گردم تا میان جمعیت پیدایش کنم.

باید از او بپرسم که می‌تواند مسابقه بدهد یا نه،

هرچند این کار اشتباهی است،

چون او رقیب من و دشمن درجه اول تیمم است.

سلیم می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دنبال کی می‌گردی؟

از جا می‌پرم:

- امم خب...

با ندیدن کایان ناامید می‌شوم و حرفم را عوض می‌کنم:

- ریما و کیانوش.

سرش را تکان می‌دهد و دستم را می‌کشد:

- وقتش نیست، الان باید با سوفیا صحبت کنیم.

دنبالش راه می‌افتم، جمعیت را کنار می‌زنیم.

موتور آبی سوفیا را که می‌بینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به بچه‌ها می‌گویم:

- از اینطرف.

سوفیا پشتش به ما است و دارد موتورش را با دستمال خیسی،

از گرد و خاک پاک می‌کند.

از پشت به هیکلش نگاه می‌کنم،

ابروهایم بالا می‌پرد،

احتمالا عموزهیر می‌خواهد من را تبدیل به زنی چنین پر عضله کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به نزدیکش می‌رسیم،

با لحجه‌ای غلیظ می‌گوید:

- عکس نمی‌ندازم، تکنیکی‌ام برای بردن نمی‌شناسم، تنهام بزارید.

ابروهایم بالا می‌پرند،

او پشت‌سرش هم چشم دارد؟

وقتی می‌بینم بچه‌ها مانند چوب خشک ایستاده‌اند،

و منتظر نگاه من می‌کنند،

ناچار قدمی جلو می‌گذارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب ما برای این مواردی که گفتی نیومدیم.

#گمراه
#پارت227

به عقب می‌چرخد و من با دیدن چهره‌اش یکه می‌خورم،

همان دختری بود که از میان جمعیت در حال تماشای من بود.

موهایش الان با عرق خیس‌اند و به پیشانی‌اش چسبیده.

از نزدیک بسیار زیباتر است،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی سرما و خشم چهره‌اش را خشن کرده است.

روی گونه‌ی سمت چپش رد زخمی کهنه به جا مانده است.

موهایش تا زیر گوش‌هایش است و به سیاهی شب می‌زند.

با دیدنم ابرو بالا می‌اندازد:

- تو همون دختر دردسرسازی.

چند بار پلک می‌زنم:

- چی؟

دستمالش را روی موتور می‌اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرجا بری دردسر دنبالت میاد نه؟ اون از تصادف توی فستیوال اینم از دعوای امشب.

با گیجی تمام می‌پرسم:

- تو توی فستیوال بودی؟

خشک جواب می‌دهد:

- معلومه من یه موتورسوارم.

وقتی سکوت طولانی می‌شود می‌فهمم تنها توضیحش همین است،

انگار که موتورسوار بودن همه‌چیز را توضیح می‌دهد.

سلیم از پشت‌سر سقلمه‌ای به پهلویم می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو سر اصل مطلب.

نگاه منتظر سوفیا توانایی سوراخ کردن صورت و مغزم را دارد،

لبخند مسخره‌ای می‌زنم،

حساب عوضی‌های پشت‌سرم را خواهم رسید.

چرا در چنین وضعیتی من را جلو انداخته بودند؟

من در بحث‌های کوچکم با کیانوش و ریما هم می‌باختم.

قدرت تکلم و چاخان کردنم زیر صفر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفیا سرد می‌گوید:

- من تموم شب رو وقت ندارم.

سلیم تشر می‌زند:

- تپش.

در دلم هرچه فحش بلد هستم را نثارش می‌کنم،

قدمی جلو می‌گذارم:

- می‌خواستم ببینم به تیم ما ملحق میشی؟

بی‌حوصله می‌پرسد:

- برای چی؟

- برای شاهراه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت228

به عینه می‌بینم که تمام بدنش سفت می‌شود،

لحظه‌ای برقی از چشم‌هایش می‌گذارد.

به همان سرعت تمام علائم گذر می‌کنند و به حالت قبلی‌اش برمی‌گردد.

پشتش را به من می‌کند:

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بادم خالی نمی‌شود،

چون بر اساس پیشینه‌ای که از او شنیده بودم،

انتظار این مقدار مخالفت را داشتم.

کنارش می‌ایستم:

- چرا نه؟

نیم نگاهی هم تحویلم نمی‌دهد:

- دلایل زیادی داره یکیش اینکه...

با نگاهی از سر قضاوت نگاهمان می‌کند:

- من با بچه‌ها تیم نمیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را مشت می‌کنم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم،

بعد از کمی مکث می‌گویم:

- ولی تو نمیدونی ما چه توانایی‌هایی داریم، شاید تونستیم نظرت رو عوض کنیم.

دست از کارش کشیده و آهی از سر کلافگی می‌کشد،

به طرفم می‌چرخد:

- من توی شاهراه شرکت نمی‌کنم، این حرف آخرمه.

به طرفی می‌رود و من دنبالش راه می‌افتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که داری موتورسواری می‌کنی، چه فرقی برات میکنه؟

نمی‌ایستد تا نگاهم کند،

ولی جوابم را می‌دهد:

- پس چرا همه‌ی موتورسوارا تو شاهراه شرکت نمی‌کنن؟

سریع جوابی از آستینم بیرون می‌کشم:

- چون همه مثل تو معرکه نیستن.

ناگهان می‌ایستد و نگاهم می‌کند،

از غمی که لانه دارد در نگاهش یکه می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مکث کوتاهی می‌گوید:

- من دوباره به اون جهنم برنمی‌گردم، همه‌چیو پشت‌سر گذاشتم.

از کنارم رد می‌شود،

و من را با عذاب وجدانی که قصد خفه کردنم را دارد، تنها می‌گذارد.

جنس درد در نگاهش طوری بود که نفسم را بند آورد.

#گمراه

#پارت229

انگشتانم را مشت می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

این نا حقی است که بیشتر از این به او فشار بیاورم؟

نگاهش می‌کنم که دارد از من دور می‌شود،

یا رها کردنش در حالیکه با این درد زندگی می‌کند،

ناحقی است؟

مصمم می‌شوم،

او باید شیطان‌هایی که در آن مسابقه اسیرش کردند را بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر برایش دردآورترین کار دنیا باشد.

داد می‌زنم:

- اگه گذر کردی پس چرا موتورسواری رو ول نکردی؟ چرا موتور پارتنر قبلیت رو نگه داشتی؟

سرش را به سرعت به سمتم می‌چرخاند،

سلیم که نمی‌دانم کِی به من رسیده، می‌نالد:

- تپش.

چهره‌ی سوفیا با خشم کامل برق می‌زند:

- حرفات رو میزارم پای خام بودنت.

حالا که تا اینجا پیش رفته بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

محال بود اجازه بدهم در تیم ما شرکت نکند.

به طرفش می‌دوم و جلویش می‌پیچم:
-اگه بهت ثابت کنم ارزش پیوستن بهمون رو داری چی؟

در صورتم غره می‌شود:
-پس من رو شکست بده.

سرش را می‌چرخاند،

و رو به پسرکی که با تعجب ما را نگاه می‌کند،

فریاد می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به عبید بگو سوفیا با یکی دوئل داره.

جمعیت با صدای سوت و جیغ منفجر می‌شود،

بعد از نگاه تندی که به من می‌اندازد می‌رود.

با بهتی که گریبانم را گرفته،

نفس نفس زنان خیره‌ی جای خالی سوفیا می‌شوم.

صدای نزدیک شدن قدم‌هایی را می‌شنوم،

ثانیه‌ای بعد ریان روی شانه‌ام می‌کوبد:

- تسلیت میگم بهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت230

شوکه می‌گویم:

- همون چیزی که من دیدم رو شماها هم دیدید؟

سلیم با همدردی روی شانه‌ام می‌کوبد:

- به فنا رفتی رفیق.

چشمانم با درک موقعیت با وحشت گشاد می‌شود:

- خدای بزرگ، من چیکار کردم؟

صدایی می‌گوید:

- میتونی شکستش بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به عقب برمی‌گردیم،

با دیدن عموتیام که صورتش پوشیده از عرق است و دارد به ما نزدیک می‌شود،

نفسی آسوده از سینه‌ام خارج می‌شود.

نزدیکمان که می‌شود شرمنده به‌نظر می‌رسد:

- ببخشید بابت تاخیر، یجا...گیر کردم.

اهورا دست به سینه می‌ایستد:

- تاوان دیر کردن تو رو قراره تپش بده.

شوکه نگاهش می‌کنم که جدی است،

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراض می‌کنم:

- هی.

عموتیام لبخند می‌زند:

- بیشتر از همه از تپش عذر میخوام ولی...

نفس تندی می‌کشد:

- این یه موقعیت فوق‌العاده‌س، با بردن تپش میتونیم لوکا و سوفیا رو داشته باشیم.

ریان مداخله می‌کند:

- اگه ببره!

وقتی نگاهش می‌کنم شانه بالا می‌اندازد:

- ببخشید رفیق ولی اون خیلی قویه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

من بودم که او را به چالش دعوت کردم.

اشتباه محض است اگر الان پا پس بکشم.

ولی نمی‌توانم منکر حس ترسم بشوم.

در واقع ترس مانند ماری موزی درون بدنم چرخ می‌خورد.

لبم را تر می‌کنم:

- حق با اونه، شاید بهتر باشه یکی دیگه بجای من بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت231

بچه‌ها طوری به عموتیام نگاه می‌کنند،

انگار واقعا چنین انتظاری دارند.

عموتیام تند می‌گوید:

-من مربیتونم و چیزی که میگم بهترین نفع برای تیم داره؛ مخالفتی نشنوم.

به من اشاره می‌کند:

-آماده شو.

از بهت اولیه خارج می‌شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف موتورم می‌روم.

او کسی است که من را قبول دارد،

در حالی که خودم باید برای خودم چنین شخصی باشم.

پدر و مادرم من را اینطور بزرگ کرده بودند.

ضربان قلبم بر اثر ترس است یا هیجان که به اوج خودش می‌رسد.

سلیم دوان دوان دنبالم می‌کند؛

با دو دست در سرش می‌کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچکس تو سرعت به پاش نمی‌رسه.

قلنج گردنم را می‌شکنم:
-کم کم دارم از اینکه بهم اعتماد نداری ناراحت میشم.

به طرف موتورم می‌روم و او کنارم راه می‌رود:
-اصلا بحث اعتماد نیست؛ بحث اینه که...

جمله‌اش را می‌خورد؛

نیشخند می‌زنم و کلاهم را برمی‌دارم:
-دیدی؟ بحث دقیقا اعتماده.

جلویم می‌پیچد انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب باشه چون واقع بینم دارم اینو میگم.

دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

-از پسش برمیام؛ جدی میگم این یه مسابقه سرعتیه؟ من می‌برم.

با چشمان ریز شده نگاهم می‌کند؛

دست آخر آه می‌کشد:

-اعتماد نکردن بهت سخته؛ به طرز عجیبی خیلی امیدوار هستم که میبری.

از رک بودنش خنده‌ام می‌گیرد:

-خیلی ممنون.

شانه‌هایم را می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین‌بار اثراتی از جدیت را در چهره‌اش می‌بینم:

- لطفا تپش، برای ما که باید توی شاهراه شرکت کنیم ببر.

#گمراه

#پارت232

مصمم سرتکان می‌دهم،

عقب می‌کشد و من با عزمی راسخ سوار موتورم می‌شوم.

از میان مردم که رد می‌شوم تا به جایگاه برسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم هوو می‌کشند.

شانه به شانه‌ی سوفیا می‌ایستم،

نگاهم می‌کند:

- قرار نیست بخاطر اینکه بچه‌سالی بهت آسون بگیرم.

نیشخند می‌زنم که زیر کلاهم پنهان می‌شود:

- بهتره این کارو نکنی.

او شوی قبل شروعش را با گاز دادن شروع می‌کند،

من ولی در سکوت روی ضربان قلب بالایم تمرکز می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره معکوس دارد شروع می‌شود،

سعی می‌کنم چیزهایی که مادرم یادم داده را به خاطر بیاورم.

«خودت رو با موتور یکی بدون»

خم می‌شوم و دستم را نوازش‌وار روی بدنه‌ی داغ موتورم می‌کشم،

موتور همیشه یار و همراه من بوده.

از همان کودکی تا به امروز بخش جدایی‌ناپذیر روزهایم مانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیت را می‌سنجم،

موتور من سبک‌تر از موتور او است،

این در سرعت گرفتن به من برتری می‌دهد.

تنها برتری او قدرت بدنی‌اش در پیچ‌هاست که ممکن است از من جلو بزند.

صدای توپ حرکت در صدای از جا کنده شدن موتورهایمان گم می‌شود.

پابه‌پای هم حرکت می‌کنیم،

از اینکه مانند من در استارت ضعیف است تعجب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موتور خم می‌شوم،

او به من اجازه‌ی جلو زدن نمی‌دهد.

من هم سعی می‌کنم پابه‌پایش جلو بروم.

به پیچ می‌رسیم،

از روی احتیاط سرعتم را کم می‌کنم،

او به راحتی آب خوردن پیچ را رد می‌کند.

وقتی از پیچ رد می‌شویم من از او عقب افتاده‌ام،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتی که گرفته طوری بالاست،

که رسیدن به او غیرممکن به‌نظر می‌رسد.

#گمراه
#پارت233

دندان‌هایم را بهم می‌فشارم،

نمی‌توانم اجازه بدهم از من ببرد.

سلیم شوخی نمی‌کرد وقتی گفت او در مسابقه‌ی سرعتی بهترین است.

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز من رو نشناخته.

در پوشی که روی صفحه‌ی کیلومتر قرار دارد را باز می‌کنم،

دکمه‌ی قرمز به من چشمک می‌زند.

عموزهیر این موتور را طوری تقویت کرده بود که در سرعت نظیر نداشته باشد.

با زدن این دکمه سرعت موتورم برای چند دقیقه چند برابر می‌شود.

ریسکی بود، ولی ارزشش را داشت.

برگ برنده‌ی من اینجا به کارم می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس در ذهنم شروع به رشد کردن می‌کند،

این جاده خاکی و پر از دست‌انداز است،

ممکن است با این سرعت سریع به پیچ بعدی برسم.

نفس تندی می‌کشم،

حرف دیگر مادرم به خاطرم می‌آید:
«برای اینکه به نهایت سرعت برسی ترس رو باید بزاری کنار»

زمزمه می‌کنم:

- ترس رو بزار کنار، ترس رو بزار کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون فکر کردن بیشتر دکمه‌ی قرمز را فشار می‌دهم،

ثانیه‌ای بعد موتورِ موتورم غرشی می‌کند.

ناگهان سرعتم در عرض صدم ثانیه تندتر می‌شود.

باد به دست‌ها و گردنم شلاق می‌زند،

روی موتور خم می‌شوم،

و مانند دیوانه‌ها از این سرعت بلند بلند می‌خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عرض چند ثانیه با صدای ویژ بلندی از کنار سوفیا رد می‌شوم.

خشک شدنش را احساس می‌کنم،

و خنده‌ام بیشتر می‌شود.

به موتورم می‌چسبم،

و با آن سرعت بالا سعی می‌کنم روی زمین ناهموار کنترلش کنم.

بیشتر مردم با چنین سرعتی وحشت می‌کنند،

یا حتی آن را دیوانه‌وار می‌نامند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من دختری هستم که روی موتور بزرگ شده است،

چیزی نیست که در رابطه با موتورسواری بتواند من را بترساند.

#گمراه

#پارت234

خاطره‌ای از آخرین روزی که مادرم در دبی مانده بود، یادم می‌آید:

«فلش بک-4 روز پیش

عموزهیر با دستان سیاه از روغن از زیز موتور بلند می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب اینم از این.

به من اشاره می‌کند تا نزدیکش شوم،

به کلید قرمزی که روی موتورم گذاشته،

اشاره می‌کند:

- این کلیدو بزن تا موتورت به طرز دیوونه‌واری سرعت بگیره.

به من و بعد به مامان نگاه می‌کند:

- دارم بهت میگم کژال این سرعت شوخی بردار نیست، ممکنه خطرناک باشه.

مامان دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

- تپش از پسش برمیاد، مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان زیبای مادرم با برق اعتماد می‌درخشد،

چطور وقتی او آنقدر به من باور داشت،

من به خودم باور نداشته باشم؟

سرم را با لبخند گنده‌ام تکان می‌دهم،

عموزهیر دستانش را بهم می‌کوبد:

- خیلی خب پس، یادت باشه برای سه دقیقه بهت فرصت میده.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- تو مسابقه می‌تونه من رو برنده کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر هشدار می‌دهد:

- تو سرعت بالا کنترل حرف اول رو می‌زنه.

مامان دستش را روی شانه‌ام فشار می‌دهد:

- یادت نره تپش، تو باید موتور رو کنترل کنی نه موتور تو رو.»

و من موتورم را کنترل می‌کنم،

با اینکه اولین باری است که از این قابلیت استفاده می‌کنم،

ولی کاملا مانند موم در دستانم است.

موتورم آنقدری سرعت دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که تصاویر اطرافم را سیاهی کاملی می‌بینم که گذراست.

سه دقیقه‌ی طلایی‌ام به سرعت تمام می‌شود؛

ولی همین سه دقیقه هم من و هم تیمم را نجات داد.

چون سوفیا آنقدری از من دور است،

که صدای موتورش هم به گوشم نمی‌خورد.

#گمراه

#پارت235

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی تا پایان خط مسابقه نمانده،

و لبخند بزرگم هیچ‌جوره قابل پاک شدن نیست.

به عقب برمی‌گردم،

و نور موتور سوفیا وسط سیاهی عظیم پشت‌سرم نشان می‌دهد،

او هنوز در مسیر مسابقه است.

نیشخند می‌زنم:

-بای بای.

با نیش گازی که به موتور می‌دهم سرعتم را برای رسیدن بیشتر می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه سرعتم بیشتر می‌شود صبرم را کم‌تر می‌کند.

جمعیت منتظرم ایستاده‌اند،

و به طرز دیوانه‌واری تشویقم می‌کنند.

نرسیده به خط پایان ترمز می‌گیرم؛

همزمان روی لاستیک جلوی موتورم بلند می‌شوم،

و با چرخاندن موتور با لاستیک عقب خط پایان را رد می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تشویق جمعیت دیوانه‌وار است؛

با لبخند کلاهم را بیرون می‌آورم،

و برای کسانی که تشویقم می‌کنند دست تکان می‌دهم.

تمام بدنم با هیجان نبض می‌زند؛

اگر خودم آنجا حضور نداشتم،

تقریبا برنده شدن غیرممکن به‌نظر می‌رسید.

دقیقه‌ای بعد سوفیا به من می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا همانجا رو به او ایستاده‌ام؛

روبه‌رویم با فاصله‌ی کمی نگه می‌دارد.

نفسم را با انتظار دیدن واکنشش حبس می‌کنم؛

جمعیت در انتظار سکوت می‌کنند.

عجیب است که سکوت در آن جمعیت طنین‌انداز می‌شود.

می‌توانم صدای ضربان قلب بلندم را در گوش‌هایم بشنوم؛

سوفیا کلاهش را درمی‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش خشن و بی‌حالت است؛ سرش را بالا می‌گیرد.

ثانیه‌های سکوت کش می‌آورند؛

ناگهان چهره‌اش با لبخند روشن می‌شود و سرتکان می‌دهد:

-به طرز دیوونه‌واری عالی بود.

لبخندم با صدای ترکیدن جمعیت باز می‌شود؛

دست دراز شده‌اش را محکم می‌فشارم

ادامه‌ی صحبتش را داد می‌کشد تا صدایش را بشنوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دیوونه‌ای دختر؛ اون کارت دیوونگی محض بود.

می‌خندم:

-ولی حال داد.

#گمراه

#پارت236

لبخند می‌زند و سرتکان می‌دهد؛

لبخندش انقدر زیبا هست که از دیدنش لذت ببرم.

قبل از اینکه از کنارم رد شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را می‌گیرم:

-ازت بردم؛ بیا تو گروهمون.

چند ثانیه قبل از جواب دادن سکوت می‌کند:

-شاید گروهتون ارزشش رو داشته باشه؛ به سلیم بگو آدرس برام بفرسته.

از کنارم رد می‌شود و می‌گذارد من در اعماق ناباوری و خوشحالی غرق شوم.

من هم سر موتورم را می‌چرخانم،

و از بین جمعیت عبور می‌کنم؛

با کسانی که دستشان را به طرفم دراز کرده‌اند دست می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت تیممان را می‌بینم که منتظرم هستند؛

اینبار با افتخار به سمتشان می‌روم.

از موتور پیاده نشده‌ام که سلیم دست دور گردنم می‌اندازد،

و موهایم را بهم می‌ریزد:

- دختر تو دیوونه‌ای، چجوری تونستی با اون سرعت موتور رو کنترل کنی؟

ریان می‌گوید:

- من اگه بودم به دیار باقی شتافته بودم.

می‌خندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این ماییم دیگه.

سلیم با دهان باز نگاهم می‌کند:

-جدا از موتور دیوونه‌ت؛ چطور تونستی سوفیا رو ببری؟

کلاهم را زیر بغلم می‌زنم:

-تو سرعت کسی رو دست مامان من نیست؛ و اون منو تمرین داده پسر.

عموتیام با نگاهی مملو از افتخار نگاهم می‌کند:

-عالی بود دخترم.

نگاهم تا صورت اهورا کشیده می‌شود؛

طرحی از لبخندی محو به صورتش روح بخشیده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نگاهم را از او جدا می‌کنم.

عموتیام می‌پرسد:
-قبول کرد؟

بادی به غبغبم می‌اندازم:
-پس چی؟ معلومه که قبول کرد.

از سلیم می‌پرسم:
-سوفیا گفت براش آدرس بفرستی؛ تو شماره‌ی سوفیا رو از کجا داری؟

لبخندش بزرگ می‌شود:
-من شماره‌ی همه‌ی دخترای خوشگل شهر رو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت237

به جایی اشاره می‌کند:

-غیر از اون که خب فکر کنم داییت اجازشو نده.

به جایی که اشاره کرده نگاه می‌کنم؛

ریما و کیانوش به طرفمان می‌آیند.

ریما آنقدر خوشحال و متحیر است که زبانش بند آمده،

و فقط برای ابراز احساسش من را در آغوش می‌کشد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی کیانوش مدام یادآوری می‌کند،

که حلال‌زاده به دایی‌اش می‌رود.

به آدم‌هایی که اطرافم را گرفتند لبخند می‌زنم،

مشخصا در مسیر درستی قرار دارم.

کایان:

از دور دورهمی کوچکشان را نگاه می‌کنم؛

هنگامی که خورشید کوچولو از خط پایان رد شد؛
بهتم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم آن آتش سرزندگی که در چشمانش روشن است؛

باعث می‌شود سوفیا را شکست دهد.

ولی گمان نمی‌کردم به همین سرعت باشد.

متاسفانه وسوسه‌ی نگاه کردنش آنقدر قوی بود که نتوانم جلویش بایستم.

برای همین مانند یک روانی میان سایه‌ها ایستاده‌ام؛

و گپ و گفتش با دیگران را نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش با حس زندگی می‌درخشد،

برایم سوال است که اگر آن چشم‌ها از حس زندگی خالی باشند؛

باز هم زیبا هستند؟

از لحظه‌ی اولی که او را دیدم برایم جالب بود؛

از غماش ما نبود.

برای آن فضا زیادی رنگی و زیبا بود.

وقتی فهمیدم او هم‌تیمی برادری است که از او متنفرم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم جالب‌تر هم شد.

ولی از زمانی که برای نجات دادن من جان خودش را به خطر انداخت؛

لحظه‌ای از مغزم بیرون نمی‌رود.

به جمعشان نگاه می‌کنم؛

آن پسری که در بیمارستان همراهش بود هم حضور دارد.

مشخص است که با هم ارتباط نزدیکی دارند.

به حرفی که کسی به او می‌زند غش غش می‌خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همینجا هم می‌توانم حس کنم که خنده‌هایش بوی زندگی می‌دهند.

#گمراه

#پارت238

زیرو کنارم می‌ایستد:

-دختره جالبه برات مگه نه؟

نگاهم را به طرفش برنمی‌گردانم:

-از کجا پیدام کردی؟

پوف می‌کشد:

-جدیدا اگه گمت کنم دنبال اون دختره می‌گردم و اون وقت میدونم تویه عوضی همون اطرافی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند بزرگی لبم را به یک طرف می‌کشد؛

به طرفش می‌چرخم:
-این کله‌ی سفیدت ما رو لو میده.

به موهای کوتاه سفیدش اشاره می‌کنم،

چپ چپ نگاهم می‌کند:
-به هیچ جام نیست.

زیرو نزدیک‌ترین چیزی است که تابه‌حال به اسم دوست در زندگی‌ام داشته‌ام.

اخلاق خاصی دارد و همیشه تنها و بددهن است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی در موتورسواری کارش عالی است.

می‌گوید:
-لیزا دنبالت می‌گرده؛ میگه گوشیت رو جواب نمیدی.

با بی‌قیدی شانه بالا می‌اندازم:
-متوجه نشدم.

زیرو دهانش را می‌بندد؛

با این کارش باعث می‌شود بیشتر از قبل به او احترام بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف لیزا او می‌داند کی بیخیال سوال پرسیدن شود.

نگاهم را به خورشید کوچولو می‌اندازم؛

جمعشان در حال متفرق شدن است.

اهورای عوضی لحظه‌ای دست از نگاه کردن به او نکشیده؛

من نگاه درون چشم‌هایش را به خوبی می‌شناسم؛

او دخترک را ستایش می‌کند.

حق هم دارد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید کوچولو عملا برای خودش عجوبه‌ی بی‌همتایی است.

زیرو به حرف می‌آید:

-تو روش وسواس پیدا کردی چون اهورا اون رو میخواد.

دخترک برای هر کسی که از او دور می‌شود؛

دست تکان می‌دهد.

#گمراه

#پارت239

ابرو بالا می‌اندازم:

-شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

درنهایت او و سلیم تنها می‌مانند؛

سلیم را دورا دور می‌شناسم.

می‌دانم جز یکی از خانواده‌های سرشناس دبی است؛

و نهایت چیزی است که در آن خانواده نباید باشد.

یک موتورسوار و یک دوجنس‌گرا.

به طرفشان حرکت می‌کنم:

-زشته اگه بدون تبریک بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو بدون حرف دنبالم راه می‌افتد؛

آنقدر مشغول صحبت کردن هستند،

که تا نزدیکشان نمی‌شویم متوجه حضورمان نمی‌شوند.

نیشخند می‌زنم:

-برد خوبی بود خورشید کوچولو؛ هرچند حدس می‌زدم که برنده تویی.

برای لحظه‌ای چشمانش با تعجب پر می‌شود؛

ثانیه‌ای بعد با مکث می‌گوید:

-اممم...ممنون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب زیرو زودتر از من به حرف می‌آید،

و به سلیم می‌گوید:
-پس تصمیم گرفتی به تیم اونا ملحق بشی؟
تصمیم احمقانه‌ای بود.

به اصرار زیاد و مثلا زیرپوستی زیرو،

من هم به سلیم برای پیوستن به گروهم پیشنهاد داده بودم؛

ولی همانطور که پیدا بود او ما را انتخاب نکرد.

سلیم لبخندش را حفظ می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور شانه‌ی خورشید کوچولو حلقه می‌کند:

-آره به تیم بهتری ملحق شدم.

نگاهم روی بازویی که دور دخترک حلقه شده می‌ماند؛

تمام شب بیشتر از چیزی که نیاز بود،

به خورشید کوچولو نزدیک مانده بود.

با صدای سلیم سرم را بالا می‌آورم:

-هرجا میری باید اونم با خودت بیاری مگه نه؟ دمته.

زیرو هیس می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونی کی باید دهنت رو ببندی پسر مگه نه؟ عقل تو سرت نیست.

سلیم چشمانش را برای زیرو گشاد می‌کند:

-توام همونطور که از اسمت پیداست هیچی نیستی.*

هوا میانشان با تنش جرقه می‌زند؛

دخترک دستش را روی سینه‌ی سلیم می‌گذارد:

-هی آروم باش.

Zero: به معنی صفر

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت240

بعد هم با چشمان گشاد شده نگاه من می‌کند؛

ابروهایم را برایش بالا می‌اندازم.

سرش را به سمت زیرو تکان می‌دهد؛

نیشخندم بزرگ‌تر می‌شود.

باید به زیرو بگویم بیشتر از همیشه با سلیم سر کلکل بیاندازد؛

نگاه خواهشی خورشید کوچولو به تنم می‌چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ی زیرو را عقب می‌کشم:
-بیخیال رفیق فقط براشون آرزوی موفقیت کن.

در چشمان دخترک زل می‌زنم:
-بهش نیاز دارن.

آتشی که در چشمان دخترک روشن است؛

با خشم نورانی‌تر می‌شوند.

ناگهان خشم از چشمان و چهره‌اش رخت می‌بندد؛

و جایش را به بهت می‌دهد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

انگاری چیزی به خاطرش آمده باشد.

از سلیم فاصله می‌گیرد و نگاهش از چهره‌ام تا روی پایم که آسیب دیده بود کشیده می‌شود؛

ذق ذق ریزی که هنوز با پایم همراه است؛

با توجه آشکارش شدیدتر می‌شود.

معصومانه می‌پرسد:

-بهتری؟

در شوک عمیقی فرو می‌روم؛

او چگونه می‌تواند تا این حد متفاوت باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر...خوب باشد؟

چند ثانیه تا جواب دادن مکث می‌کنم:

-آره.

معمولا جواب‌های تک کلمه‌ای متعلق به من نیستند؛

ولی این دختر ذهنم را در بهت و شوک فرو می‌برد.

نمی‌توانم او را درک کنم؛

ذهنم با شک پر می‌شود؛ چه قصدی دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزرگی صورتش را پر می‌کند:
-یعنی میتونی موتورسواری کنی؟

اینبار حتی سعی هم نمی‌کنم تا جوابش را بدهم؛

فقط هاج و واج نگاهش می‌کنم.

زیرو پوزخند صداداری می‌زند:
-تو دیگه کی هستی که از خوب بودن رقیبت خوشحال میشی؟

سلیم تند جوابش را می‌دهد:
-این نشون میده تپش مثل شماها عوضی نیست؛ بیا بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخرش را با ملایمت بیشتری به خورشید کوچولو می‌گوید؛

دستش را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد.

دوجنس‌گرا یا بایسکشوال (Bisexual) یعنی فردی که به بیش از یک جنس، معمولاً هم زن و هم مرد، گرایش عاطفی، احساسی یا جنسی دارد. یعنی ممکنه هم به زن‌ها علاقه‌مند بشه، هم به مردها.

چند نکته‌ی مهم درباره‌ی بایسکشوال بودن:

این گرایش لزوماً به این معنا نیست که فرد به یک اندازه به هر دو جنس علاقه‌مند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی افراد بایسکشوال ممکنه در دوره‌هایی از زندگی‌شون بیشتر به یکی از جنس‌ها گرایش داشته باشن.

بایسکشوال بودن هویت فردیه، نه این‌که الزاماً با هم‌زمان بودن چند رابطه تعریف بشه.

اگر بخوای ساده‌تر بگیم:

بایسکشوال یعنی کسی که ممکنه عاشق یک زن بشه، و ممکنه عاشق یک مرد هم بشه.

#گمراه

#پارت241

در سکوت دور شدنش را تماشا می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو پوف می‌کشد:

-یه روز زبون این روانی رو از دهنش بیرون می‌کشم.

به طرف مخالف آنها می‌چرخد و راهش را می‌کشد تا برود:

-فردا تو گاراژ می‌بینمت.

منتظر جوابم نمی‌ماند،

و صدای پاهایش نشان می‌دهند که دور شده است.

آنقدر آنجا می‌ایستم تا دخترک و خنده‌هایش از جلوی چشمم دور شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی از سر گیجی می‌کنم.

او معادله‌ای است که توانایی حل کردنش را ندارم.

قبل رفتن به طرف موتورم؛

گوشی‌ام را چک می‌کنم؛

چند ده پیام از دست رفته از لیزا نشان می‌دهد،

که او فردا با غرهایش مخم را خواهد خورد.

پیامی از شماره‌ای که برایم آشناست توجهم را جلب می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

با باز کردنش قلبم در دهانم نبض می‌زند.

با دو دست موبایلم را چنگ می‌زنم،

و پیام را می‌خوانم:
"حالش خوب نیست؛ قبل رفتن یه سر بهش بزن"

به دردی که در پایم می‌پیچد توجهی نمی‌کنم و به طرف موتورم می‌دوم؛

چند وقت است به او سر نزده‌ام.

آخرین بار وضعیتش بد نبود؛

آنقدری خوب بود که اعصابم را بهم بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما خیلی حالش بد شده که مجبور شده‌اند به من خبر بدهند.

با نهایت سرعتی که می‌توانم به جاده می‌زنم؛

از بخشی از خودم که انقدر به او اهمیت می‌دهد متنفرم.

باد سرد به صورتم سیلی می‌زند؛

او هم همراه من انگار دارد سرزنشم می‌کند.

#گمراه

#پارت242

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی‌گذرد که جلوی منفورترین ساختمانی که در زندگی‌ام دیده‌ام؛ می‌رسم.

نفس تندی می‌کشم،

و سرم را بلند می‌کنم تا ساختمان با دیوارهای سفید ترک خورده را ببینم؛

با چشمانم دنبال پنجره‌ی اتاقش می‌گردم.

روشن است؛ لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

و بدون فوت وقت پیاده می‌شوم.

با هر قدمی که به طرف آسایشگاه برمی‌دارم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از خودم متنفر و بیشتر از او ناامید می‌شوم.

آسایشگاه در این ساعت غرق در سکوت است؛

به همین دلیل به محض ورودم از پذیرش متوجهم می‌شوند.

پرستار مسن با دیدنم برو به همکارش چیزی می‌گوید،

و به طرفم می‌آید:

-فکر نمی‌کردم به پیامم توجهی کنی؛ چند ساعتی گذشته.

به یاد مسابقه‌ی خورشید کوچولو می‌افتم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که محو جنون راندنش شده بودم:
-سرم شلوغ بود.

نمی‌گذارم سرم غر بزند:
-حالش چطوره؟

آه می‌کشد و اشاره می‌کند دنبالش بروم:
-ریه‌هاش آب آورده؛ دکتر حرف درستی نمیزنه.

زیرچشمی نگاهم می‌کند:
-ولی وضعیتش خوب نیست؛ ما...تا وقتی نیاز باشه مواظبش هستیم.

حرف نگفته‌اش را از چشمانش می‌خوانم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی زنده بماند.

احساسات مختلفی مغزم را درگیر می‌کنند؛

بی‌توجه به تمام آنها دنبالش سوار آسانسور می‌شوم.

سکوت بینمان را صدای بیب بیب رد کردن طبقه‌ها می‌شکند.

#گمراه

#پارت243

آنقدر عصبی هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که صدای باز شدن در آسانسور هم باعث می‌شود پلکم بلرزد.

پرستار قبل از اتاقش می‌ایستد:
-باید یه چیز دیگم بهت بگم.

منتظر نگاهش می‌کنم؛

چشم می‌دزدد و مشغول باز کردن در اتاق می‌شود:
-پدرت اومده و بهش سر زده؛ یک هفته پیش.

خشم ناگهان تمام سلول‌های بدنم را منفجر می‌کند؛

مشت‌هایم گره می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من نگفتم حق نداره بیاد اینجا؟ که هروقت اومد خبرم کن؟

بابت صدای بلندم که در راهرو طنین‌انداز می‌شود؛

موخزگر نگاهم می‌کند:

-من شیفت نبودم به یکی از پرستارای تازه‌کار رشوه داده بوده.

لعنت به این مرد که با پولش هرغلطی دلش می‌خواهد می‌کند؛

با یادآوری چیزی ناگهان می‌پرسم:

-واستا ببینم گفتی یه هفته پیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان می‌دهد؛

زمانی که من در بیمارستان بستری بودم و کاری از دستم برنمی‌آمد،

آن عوضی دماغش را زندگی‌ام فرو کرده بود؟

پرستان نگاه ساعت مچی‌اش می‌کند:
-نیم ساعت.

بدون توجه به حرفش،

با خشمی که در ذهن و بدنم جوش می‌خورد و تار و پودم را می‌سوزاند؛

وارد اتاق روشن می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جسم نحیفی خیره می‌شوم که روی تخت دراز کشیده،

و با چشمان باز به آسمان بیرون از پنجره خیره شده است.

جسمی که اسم مادر را یدک می‌کشد.

نفسم از ریتم طبیعی‌اش خارج می‌شود؛

می‌توانم باز هم برای بار صدهزارم بی‌توجهی‌اش را تاب بیاورم؟

صدای بسته شدن در پشت‌سرم من را بخودم می‌آورد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی کنار تختش می‌نشینم.

#گمراه
#پارت244

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد؛

به دست رنگ پریده و استخوانی‌اش خیره می‌شوم.

مانند همیشه جنگی برای گرفتن یا نگرفتن دستش در ذهنم راه می‌افتد؛

پسربچه‌ی کودکی‌هایم به من التماس می‌کند که دست مادرم را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مرد عصبانی که به آن تبدیل شدم از انجام این کار امتناع می‌کند.

سرش را به طرفم می‌چرخاند،

و با چشمان بی‌روح و مرده‌اش نگاهم می‌کند؛

چشمان سیاهی که هربار نگاه آینه می‌کنم شبیهش را روی صورت خودم می‌بینم.

آثار وضع خمیمی که پرستار می‌گفت؛

روی صورتش مشخص است.

گونه‌هایش آب رفته‌اند؛ لب‌هایش کبود شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و گودال سیاهی پای چشمانش حفر شده است.

دهان باز می‌کنم:

-وقتی عدنان اومد ببینتت تعجب نکرد رقاصه‌ی محبوبش به این روز افتاده؟

هیچ تغییری نمی‌کند؛

همانطور مانند یک جنازه به من خیره می‌ماند.

این حالت همیشگی‌اش خشمم را بیشتر می‌کند:

-بهش نگفتی توله‌ای که ازش پس انداختی باعث شد هیکل معرکه‌ت از بین بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غر زدن‌ها و گریه‌هایش از عمق خاطراتم بیرون کشیده می‌شوند؛

او همیشه من را مقصر می‌دانست برای خراب شدن حرفه‌اش.

نفس تندی در سینه‌ام می‌کشم تا احساسات را عقب برانم.

جمله‌ای از گلویم بیرون می‌پرد:

-بعضی وقتا از خودم می‌پرسم اگه دوستم داشتی؛ مجبور بودم پا توی این راه بزارم؟

مجبور بودم مانند دیوانه‌ها تلاش کنم تا بتوانم پدرم را به زمین بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بودم از مرگی فرار کنم که به دست برادرم برایم رقم خورده بود؟

او جواب هیچ‌کدام از سوال‌هایم را نمی‌دهد،

و من دست از سوال پرسیدن می‌کشم.

بعد از چند ثانیه رویش را به طرف پنجره می‌چرخاند؛

من هم مانند او به تاریکی بیرون از پنجره خیره می‌مانم.

تاریکی که به تاریکی قلبم می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند وقت بود به این شکل یاد گذشته نیوفتاده بودم؟

#گمراه

#پارت245

نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد ولی خسته از جایم بلند می‌شوم؛

هربار بعد آمدن به اینجا از آمدنم پشیمان می‌شوم.

بعد از نگاه آخر به چهره‌اش از اتاق بیرون می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان خشم بی‌توجه به صدا زدن‌های پرستار از اسایشگاه بیرون می‌زنم.

تنها چیزی که بین من و دیوانگی دیواری می‌سازد؛

راندن موتور است.

تپش:

طی را محکم روی زمین می‌کشم،

و به سلیم تشر می‌زنم:
-مگه نون نخوردی؟ محکم بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گردد و چپ چپ نگاهم می‌کند:

-باورم نمیشه ما رو مجبور کردی این کثافت‌دونی رو تمیز کنیم.

ریان عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند:

-منم باورم نمیشه.

به دسته‌ی طی تکیه می‌کنم:

-توجه کنید که امروز دو عضو جدید بهمون اضافه میشه؛ باید مرتب باشیم.

سلیم با حرص جارو را روی زمین می‌کشد:

-ماهم خیر سرمون عضو جدید بودیم کسی تمیزکاری نکرد برامون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریان با انتظار نگاهم می‌کند؛

شانه بالا می‌اندازم:
-اون موقع من قهر بودم ولی الان نیستم.

امروز روزی است که لوکا و سوفیا به تیممان می‌پیوندند،

و من سر از پا نمی‌شناسم.

در پارکینگ با صدای بدی باز می‌شود،

و اهورا با تعجب به ما سه نفر خیره می‌ماند:
-اینجا چخبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم منتظر یک گوش شنوا برای غر زدن سریع گله می‌کند:

-تپش مجبورمون کرده پارکینگ رو تمیز کنیم.

جاروی دسته بلندی را برمی‌دارم،

و به طرف اهورا می‌روم:

-من قرار نیست تو این خاکدونی تمرین کنم.

#گمراه

#پارت246

جارو را به طرفش دراز می‌کنم:

-بگیرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان گشاد نگاهم می‌کند؛

دستش را به طرف خودم می‌کشم و جارو را به دستش می‌دهم.

با لمسم چشمانش گشادتر می‌شوند؛

می‌خواهم به عقب برگردم که مچم را می‌گیرد:

-هی.

لحن ملایمش مانند لمسش روی پوستم؛

بیش از حدی که از او انتظار می‌رود؛ آهسته است.

نگاهش که می‌کنم ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب کارت حرف نداشت؛ باعث شدی دیدگاهم نسبت بهت عوض بشه.

به‌جای خوشحالی بابت چیزی که گفت؛

غمی از اعتماد نداشتنش به سراغم می‌آید.

دستم را از دستش بیرون می‌کشم:

-فکر کردم تو من رو به عموتیام پیشنهاد دادی چون کارم از نظرت خوب بوده.

فقط با سکوت نگاهش را به چشمانم طولانی‌تر می‌کند؛

به خودم می‌آیم و لبخندی به صورتش می‌زنم:

-در هر صورت ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید دیگر از او انتظاری داشته باشم که من را قبول کند.

چند بار پلک می‌زند،

و دو پاکت سیاهی به طرفم می‌گیرد:
-اینا برای تو و ریان اومده.

ابروهایم بالا می‌پرد و با همان تعجب نامه‌ها را می‌گیرم؛

جنس نامه‌ها مخمل و تماما مشکی است.

روی یکی‌شان اسم من با نقره‌ای براقی هک شده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم که مانند همیشه از همه‌چیز خبر دارد؛

ثانیه‌ای بعد کنارم حاضر می‌شود:
-هی اینا چیه؟

نامه‌ی دیگر را از دستم بیرون می‌کشد،

و بلند به طرف ریان می‌گوید:
-هی رفیق اسم تو روی این نامه نوشته شده.

از اهورا می‌پرسم:
-کی اینو بهت داد؟

صورتش با اخم پوشیده می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه مرد.

#گمراه

#پارت247

سلیم طعنه می‌زند:

-چه اطلاعات دقیقی رفیق؛ تپش بازش کن.

ریان هم همان موقع به ما می‌رسد؛

همزمان نامه‌هایمان را باز می‌کنیم؛

سلیم به من نزدیک‌تر می‌شود تا محتوای نامه را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت نقره‌ای با نوشته‌های نقره‌ای چنین محتوایی دارد:

“با توجه به توانایی‌هایتان برای شرکت در مسابقه‌ی جنون مرگ دعوت شدید.”

مبلغی که به عنوان جایزه زیرش نوشته شده است؛

باعث گشاد شدن چشمانم می‌شود.

سلیم سوت می‌کشد:

-عجب جایزه‌ی تپلی؛ ولی بازم نمی‌ارزه که بری.

سرم را بالا می‌آورم:

-تو میدونی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیلم می‌خندد:

-معلومه؛ کیه که ندونه؟

وقتی می‌بیند ما هر سه بر و بر نگاهش می‌کنیم؛

قیافه‌اش را در هم می‌کشد:

-معلومه شماها.

توضیح می‌دهد:

-ببین مسابقه‌ی جنون مرگ همونطور که از اسمش پیداست مسابقه‌ی خطرناکیه.

ریان می‌پرسد:

-یعنی بدتر از شاهراه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاه سلیم می‌کنم؛

جواب ریان را می‌دهد:

-شاهراه در هر حال یه سری قانون و قائده‌ای داره ولی جنون مرگ نه؛ بهش میگن مسابقه تاریک چون استفاده از هیچ نوری مجاز نیست.

چشمانم گشاد می‌شوند:

-امکان نداره؛ چجوری؟

-با چراغ خاموش توی شب تو یه مسیری میرونی که نمیدونی چیه و کاملا تاریکه.

بشکن می‌زند:

-ولی پول خوبی توشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه رو زیر و رو می‌کنم:

-من نیازی به پول ندارم؛ اگه هم داشتم این کارو نمی‌کردم چون این دیوونگیه.

ریان می‌گوید:

-ولی من دارم؛ پس میرم.

#گمراه

#پارت248

شوکه نگاهش می‌کنم؛

دیدن ولع روی صورتش من را کمی می‌ترساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره می‌خندم:

-بیخیال شوخیشم قشنگ نیست.

ریان نامه را در جیب پشتش می‌سراند:

-باید زود کارو تموم کنیم؛ الاناست که برسن.

فرصت نمی‌دهد چیزی بگویم و می‌رود؛

سلیم آه می‌کشد:

-بیخیال رفیق اون میتونه برای خودش تصمیم بگیره.

اهورا هم با جارویی که به دستش داده بودم از ما دور می‌شود؛

انگار تصمیم ریان برای او هم زیاد مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار فقط من فکر میکنم شرکت در مسابقه‌ی مرگبار، خطرناک است!

قبل رفتن سلیم دستش را می‌کشم:

-چرا فقط به من و ریان دعوت‌نامه دادن؟

به دور شدن اهورا نگاه می‌کند،

و با مکث جواب می‌دهد:

-اونا به کسایی این دعوت‌نامه رو میدن که تا خرخره تو قرضن؛ مثل ریان.

از سر گیجی اخم می‌کنم؛

نقش خودم را این میان نمی‌فهمم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم نگاهم می‌کند:

-یا کسایی که انقدر دیوونه باشن که تو همچون مسابقه‌ای شرکت کنن؛ تو با نمایش دیشبت بهشون دیوونگیت رو نشون دادی دختر.

با دهان باز نگاهش می‌کنم؛

سلیم طی را به دستم می‌دهد:

-بیخیال تو که نمی‌خوای شرکت کنی خیلی بهش فکر نکن.

بی‌حواس سرتکان می‌دهم؛

ولی نگاهم روی ریان می‌ماند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا قرار بود شرکت کند؟

آیا پول ارزشش را داشت تا جانت را این چنین به خطر بندازی؟

صدایی در ذهنم می‌گوید شاهراه هم خیلی با جنون مرگ فرقی ندارد؛

و من هم خیلی بهتر از ریان نیستم.

تا کار تمیزکاری تمام می‌شود؛

هر چهارتایمان در سکوت کار می‌کنیم.

بعد از باز کردن نامه‌ها جو بدی به فضا حاکم شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت249

عموتیام که می‌رسد با دیدن پارکینگ تمیز دهانش باز می‌ماند.

لبخند بزرگی روی لبم پدید می‌آید:

-چطوره؟

نگاهم می‌کند:

-کار توعه مگه نه؟

سلیم دست به کمر کنارم می‌ایستد:

-کار خوده خودشه لطفا برای آزاد کردن ما دستگیرش کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرنج در پهلویش می‌کوبم؛

عموتیام با تحسین نگاهم می‌کند:
-از وقتی اومدم اینجا انقدر مرتب ندیده بودمش ممنون.

با غرور باد کرده نگاه اطرافم می‌کنم؛

عموتیام دستانش را بهم می‌کوبد:
-خب اینم از هم‌گروهی جدیدتون.

به طرف ورودی می‌چرخد؛

با دهان باز به مردی نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که با موتور بزرگی وارد پارکینگ می‌شود.

می‌شود گفت بزرگ‌ترین موتوری که دیده‌ام؛

به رنگ آبی.

اخم می‌کنم؛ چرا انقدر موتورش برایم آشنا است؟

موتوری جلویمان می‌ایستد؛

با برداشتن کلاهش یک چهره‌ی کاملا ایتالیایی را نشانمان می‌دهد.

رنگ پوست برنزه؛

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای تیره؛

لبخند زیبا؛

از روی چهره‌اش حدس می‌زنم باید بالای ۳۰ سال سن داشته باشد.

از موتورش پیاده می‌شود؛

عموتیام دوبار روی پشتش می‌زند:
-خیلی خوش اومدی پسر.

با اینکه حدسش خیلی دور از ذهن نیست؛

رمان بازار
romanbazar.ir

او را به ما معرفی می‌کند:
-این لوکاست؛ قراره با سوفیا پارتنر بشه.

لوکا یکی یکی به ما دست می‌دهد؛

وقتی به من می‌رسد با لبخند می‌گوید:
-تو باید تپش باشی نه؟ ممنون که سوفیا رو راضی کردی.

#گمراه
#پارت250

لبخند بزرگی می‌زنم:
-در واقع مجبور شد بیاد ولی خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می‌دهد:

-تو سوفیا رو نمی‌شناسی؛ اگه نخواد کاری رو انجام بده هیچکس نمی‌تونه مجبورش کنه.

منتظر جوابم نمی‌ماند و نگاهش را به اطراف می‌دوزد:

-اینجا عالیه برای تمرین کردن.

سلیم غر می‌زند:

-امیدوارم امروز فقط به جلسه‌ی معارفه اختصاص داده بشه.

عموتیام جوابش را می‌دهد ولی من متوجهش نمی‌شوم؛

چون نگاهم دوباره به موتور آبی لوکا می‌افتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و از حس آشنایی که دارد اخم می‌کنم.

لوکا کنارم می‌ایستد:
-برات آشناعه مگه نه؟

-آره ولی نمی‌دونم کجا دیدمش.

لبخند می‌زند:
-من میدونم؛ زیر پای سوفیا دیدیش.

چشمانم با درک گشاد می‌شوند؛

پس برای همین انقدر آشنا بوده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دور موتور می‌چرخم:

-خیلی شبیهن؛ چطوری؟

دست به سینه می‌ایستد:

-موتوری که دست سوفیاعه مال برادر دوقلوم بود؛ ما تصمیم گرفتیم موتورای دوقلو هم داشته باشیم.

بهتم می‌برد و همانطور خیره‌ی لوکا می‌مانم؛

خیره‌ی احساسی که برای چند لحظه روی صورتش نقش می‌بندد.

لب تر می‌کنم:

-برادرت...

نمی‌توانم جمله‌ام را ادامه دهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

او اینکار را برای من می‌کند:

-سوفیا و برادرم تو شاهراه پارتنر بودن؛ برادرم تو مسابقه کشته شد.

نمی‌دانم چه بگویم،

برای همین به دم دست‌ترین جمله‌ی ممکن چنگ می‌اندازم:

-متاسفم.

لبخند تلخی می‌زند:

-منم همینطور.

صدای آمدن موتور در پارکینگ می‌پیچد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمی‌گردم و سوفیا را با موتور آبی‌اش می‌بینم.

کنار موتور لوکا نگه می‌دارد؛

به وضوح می‌توانم ببینم که موتورها دقیقا شبیه به هم هستند.

#گمراه

#پارت251

پس شایعه‌ای که می‌گفت سوفیا موتور پارتنر کشته شده‌اش را نگه داشته؛

حقیقت دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای غمی که کشیده بود آتش می‌گیرد؛

ولی سعی می‌کنم حسم راهی به چهره‌ام پیدا نکند.

سوفیا کلاهش را برمی‌دارد و با بهت خیره‌ی موتور مرد می‌ماند؛

نگاهش از موتور به لوکا کشیده می‌شود.

بهتْ صورتش را از خود پوشانده؛

بعد از چند ثانیه به حرف می‌آید:

-لوکا؟

لوکا لبخند خسته‌ای به دختر می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند سال گذشته دختر.

چشمان سوفیا با احساسات پر می‌شوند؛

احساساتی که بارزترینشان غم است.

نگاه می‌دزدد و با سرفه‌ای گلویش را صاف می‌کند.

از موتورش پیاده می‌شود و سرسری برایمان سرتکان می‌دهد؛

مشخص است که فکرش مشغول است.

با اخم از عموتیام می‌پرسد:

-اون قراره هم‌تیمی من باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لوکا قبل از اینکه عموتیام دهانش را باز کند؛

جواب می‌دهد:
-این شرطم برای ملحق شدن به گروهشون بود.

سوفیا با اخم‌های درهم نگاهش می‌کند:
-قصدت چیه؟

لوکا اخم می‌کند:
-باید کار نیمه‌تموم اون‌ها رو تموم کنیم؛ میدونی این رو بهشون مدیونیم.

سوفیا خشکش می‌زند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب سرجایم جابه‌جا می‌شوم.

لوکا ادامه می‌دهد:
-نباید بزاریم مرگشن بدون ثمر باشه سوفی.

گمانم راجب تیم قبلیشان صحبت می‌کنند؛

دقایق می‌گذرند و استرس در وجودم بیشتر و بیشتر می‌شود.

گمانم اگر این بار سوفیا تصمیم بگیرد به ما ملحق نشود؛

هیچ چیز نتواند او را راضی به این کار کند.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت252

بلاخره سوفیا نگاهش را از لوکا جدا می‌کند،

و از عموتیام می‌پرسد:
-برنامه چیه؟

نفس آسوده‌ای می‌کشم؛

انتظارش را داشتم که زیر همه‌چیز بزند و برود.

لوکا هم مانند من لبخند آسوده‌ای می‌زند.

عموتیام با لبخند همه‌مان را ورانداز می‌کند:
-تمرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به غر زدن‌های سلیم ما را می‌برد به شنزار.

با تشکر از تمرینات قبلی‌ام راندن در شنزار به وضوح آسان‌تر شده بود.

ولی می‌توانم بگویم با اختلاف از تمام بچه‌های تیم در این مرحله عقب‌تر هستم.

تمرین که تمام می‌شود عملا روی موتورم پهن هستم؛

تمام بدنم درد می‌کند.

دور آخر که همه رفتند دیگر نتوانستم ادامه دهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین در همان حال به بقیه زل می‌زنم،

که به آسانی آب خوردن این کار را می‌کنند.

حتی سلیم که از نظر جسمی از من خیلی بزرگ‌تر نیست؛

هم به راحتی این مرحله را پشت‌سر می‌گذارد.

عموتیام کنارم می‌ایستد:

-احتمالا بچه‌ها رو اینجا نگه ندارم و ببرمشون منطقه بعد ولی تو باید هنوز تمرین کنی.

سعی می‌کنم نگذارم ناامیدی عمیقم روی چهره‌ام سایه بیاندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان می‌دهم:

-متوجه شدم.

دستی به پشتم می‌کشد و می‌رود تا تمرین بقیه را ارزیابی کند.

با لب و لوچه‌ی آویزان خیره‌ی شنزار می‌مانم؛

شاید باید اضافه بر سازمان تمرین کنم تا از تیم عقب نمانم.

نالان سرم را به دسته موتورم تکیه می‌دهم؛

جانی برایم باقی نخواهد ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد سوفیا با کلاهش در دست کنارم ظاهر می‌شود:

-تو مسابقه‌های قدرتی ضعف داری.

آه می‌کشم:

-میدونم.

#گمراه

#پارت253

چقدر از من ناامید شده بود؟

بعد از آن رول قدرتی که جلویش بازی کرده بودم؟

با همان قیافه‌ی جدی می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مسابقه فقط سرعت بود مشکلی نداشتی ولی ترکیبی از همه‌چیزه باید روی قدرت عضلاتت کار کنی.

کمرم را صاف می‌کنم:

-میرم باشگاه تا احتمالا شبیه تو کوهه عضله بشم.

لبخند ریزی می‌زند:

-خوبه؛ تو شنزار تمرین کن بیشتر از ما برای ساعتای زیادی.

افراطی که دارد کمی برایم عجیب است ولی با او موافق هستم؛

وقتی برای هدر دادن نمانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشم:

-شبا بعد باشگاه میتونم بیام که اونم اینجا بستس میدونم عموتیام نمیزاره تنها بیام.

نیشخند می‌زند:

-اینجا دبی دختر؛ همه‌جاش شنزار داره.

تا می‌خواهم چیزی بپرسم عموتیام سوفیا را صدا می‌زند؛

سوفیا قبل از رفتن فقط می‌گوید:

-برات یه آدرس می‌فرستم میتونی اونجا تمرین کنی.

صورتم با لبخند بزرگی پوشیده می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا دهنم سرویس شود ولی قطعا به نتیجه‌اش می‌ارزد.

اهورا که از همان اول کار ثابت کرده بود کارش حرف ندارد؛

ریان هم به وسیله‌ی بازی‌هایی که در می‌آورد راندنش تماشایی بود.

سلیم خیلی سریع بود،

و موتورش را عملا به یک ابرموتور تبدیل کرده بود،

که ضعف‌هایش را می‌پوشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوکا و سوفیا هم که کار کشته و بسیار با تجربه بودند.

دستم را با عزم راسخ مشت می‌کنم؛

اگر می‌خواهم جز یک تیم بی‌نقص باشم،

باید روی ضعف‌های خودم کار کنم.

در باقی تست‌های سرعتی و نمایشی خوب عمل کردم.

#گمراه

#پارت254

رمان بازار
romanbazar.ir

در باقی تست‌های سرعتی و نمایشی خوب عمل کردم.

بعد از ساعت‌ها به قول سلیم جان کندن،

عموتیام رضایت می‌دهد که برویم.

قبل از اینکه به خانه بروم؛

ریان را پیدا می‌کنم؛

که مشغول تمیز کردن موتورش است.

نفسی عمیقی می‌کشم و به سمتش می‌روم:
-هی برای رفتن به اون مسابقه جدیی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمی‌گردد:

-آره.

می‌نالم:

-بیخیال این دیوونگیه ریان.

دست از کارش می‌کشد:

-تموم کاری که ما داریم انجام میدیم دیوونگیه؛ مسابقه‌ای که دیشب دادی حتی شاهراه.

حقیقتی که به زبان آورده باعث می‌شود سکوت کنم؛

ولی چشم‌هایم نگرانی را داد می‌زنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریان لبخند می‌زند:

-از پسش برمیام نگران نباش.

سوار موتور می‌شود:

-تمرین بعدی می‌بینمت.

با قفلی که به زبانم زده شده خیره به رفتنش می‌مانم؛

سعی می‌کنم به او و مسابقه‌ی جنون مرگ فکر نکنم.

ولی در طی ادامه‌ی روز می‌فهمم که این کار دشواری است.

آنقدر ذهنم مشغول است،

رمان بازار
romanbazar.ir

که در باشگاه عموزهیر وزنه را از دستم می‌گیرد:

-هی داری به خودت آسیب میزنی وروجک؛ حواست کجاست؟

مچ دستم را ماساژ می‌دهم:

-ببخشید...یکم فکرم مشغوله.

دست به سینه بالا سرم می‌ایستد:

-کی اذیتت کرده دختر؟

لبخند می‌زنم:

-هیچکس عمو؛ یه سوال بپرسم ازت؟

سرتکان می‌دهد؛ لب تر می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه دوستت تو خطر باشه و تو بدونی میتونی راحت از کنارش بگذری؟

برای جواب قاطعانه‌اش لحظه‌ای هم مکث نمی‌کند:

-نه اصلا.

#گمراه

#پارت255

لب‌هایم را بهم می‌فشارم؛

نمی‌توانم خودم را راضی کنم تا در آن جهنم ریان را تنها بگذارم؛

شاید حضور من تاثیری روی روند مسابقه‌اش نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی آنجا نبودنم اشتباه به نظر می‌رسد.

عموزهیر زانویم را می‌فشارد تا نگاهش کنم:

-همه روابط دوستانه رو دست کم می‌گیرن؛ ولی برای من ثابت شده دوست واقعی کسیه که میتونی همیشه روش حساب کنی.

در چشمانش خیره می‌مانم و می‌گویم:

-دلم میخواد یه دوست واقعی باشم.

چشمک می‌زند:

-اینکه راحته دختر؛ باش.

بلند می‌شوم:

-من باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌اش را محکم می‌بوسم:
-تو فرشته‌ای عمو.

به سمت خروجی می‌روم و او داد می‌زند:
-یادم نرفت تمرین امشب رو پیچوندی.

تنها چیزی که در این سیاهی مطلق نشان می‌دهد درست آمده‌ام؛

تابلوی نیونی قرمز رنگی است که رویش نوشته شده جنون مرگ.

تابلویی که با اسکلت بالایش از تاریکی هم ترسناک‌تر است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و تیره‌ی کمرم را می‌لرزاند.

از کنارش عبور می‌کنم،

و جاده‌ی خاکی که روی نقشه‌ی گوشی‌ام نشان داده شده را پیش می‌روم.

در دعوت نامه یک بارکد قرار داشت،

که با اسکن کردنش مکان مسابقه نشان داده شد.

مکانی پرت از شهر که در ظلمات شب دفن شده بود.

امشب حتی ماه هم در آسمان نمی‌درخشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از روشنایی نور مهتاب استفاده کنند؛

آن دیوانه‌ها خوب می‌دانستند چه موقع مسابقه‌شان را برگزار کنند.

لحظه‌ای از تنها آمدنم پشیمان شدم،

ولی می‌دانستم بدون دعوت‌نامه به کسی اجازه‌ی ورود نمی‌دهند.

#گمراه

#پارت256

یک چشمم به موبایلم است و چشم دیگرم به جاده‌ی تاریک جلو رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نقشه نشان می‌دهد چیزی تا محل مسابقه نمانده؛

ولی سیاهی مطلق جلویم چیزی غیر از این را ثابت می‌کند.

از دور سوسوی نور کم‌سویی توجهم را جلب می‌کند؛ باید همانجا باشد.

موبایلم را به جیبم برمی‌گردانم؛

سرعتم را بیشتر می‌کنم.

از دور موتورسوارانی را می‌بینم که دور هم در آن نور جمع شده‌اند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

منبع نور باعث تعجبم می‌شود.

شمع‌های بی‌شماری روی زمین چیده شده‌اند؛

که تنها منبع روشنایی است؛

البته غیر از نور چراغ موتور من.

مردی با تابلوی نیویی قرمز جلویم را می‌گیرد:
-دعوت‌نامه.

پاکت مشکی که در جیبم چپانده بودم را به دستش می‌دهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چروک‌های زیادش لب می‌گزم.

ولی گمان نکنم برای مرد حایز اهمیت زیادی باشد؛

چون سرسری نگاهی به آن می‌اندازد؛

پارچه‌ی مشکی را به طرفم می‌گیرد:
-تو جایگاه ۱۴ وایستا؛ چراغت رو خاموش کن؛ اینو ببند.

لحظه‌ای می‌خواهم بگویم که من برای مسابقه دادن نیامدم؛

ولی از ترس اینکه نگذارد رد شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف‌هایی که گفته گوش می‌دهم.

پارچه‌ی سیاهی که به دستم داده نوعی ماسک است؛

که با بستن آن فقط چشم‌هایم آشکار می‌ماند.

با چراغ خاموش به طرف موتورسوارها می‌روم؛

با کمی دقت درمی‌یابم که همه‌ی آنها،

ماسکی مطابق من پوشیده‌اند که غیرقابل شناسایی‌شان کرده.

که این چیز خوبی نیست؛

رمان بازار
romanbazar.ir

چون با وجود تعداد کم موتورسوار بازهم نمی‌توانم ریان را پیدا کنم.

بعد از پیاده شدن از موتورم کمی نگاه اطرافم می‌کنم؛

حتی شماره‌ی موبایلش را هم ندارم.

کسی صدایم می‌زند:

-هی تو.

به عقب برمی‌گردم و با کایان روبه‌رو می‌شوم؛

از دیدنش در اینجا تعجب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گمانم تنها کسی است که ماسکی روی صورتش ندارد.

#گمراه

#پارت257

تا به من می‌رسد می‌گویم:

-من اسم دارم.

با اخم نگاهم می‌کند:

-اینجا چیکار میکنی خورشید کوچولو؟

باورم نمی‌شود که او آن لقب مسخره را با این جدیت به زبان می‌آورد؛

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو از کجا شناختی؟

نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد:

-دختر کوچولوهای زیادی رو نمی‌شناسم که موهای فرفری کوتاهی داشته باشن و با موتور صورتی اینور اونور برن.

از لحن عصبی و تندش جا میخورم؛

من هم مانند خودش اخم می‌کنم:

-چته؟

نزدیک‌تر می‌آید؛ صدایش خطر را داد می‌زند:

-اینجا چیکار میکنی؟

چانه‌ام را بالا می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دعوت‌نامه گرفتم و اومدم.

چشمانش را برایم گشاد می‌کند:
-این مسابقه خطرناکه برگرد.

حالت چهره‌اش داد میزند که از من انتظار اطاعت بدون چون و چرا دارد؛

عصبی می‌خندم:
-معلومه که برنمی‌گردم.

بازویم را چنگ می‌زند؛

صورتش خشمگین است:
-اینکه یبار تو یه مسابقه برنده شدی دلیل نمیشه بیای تو این مسابقات شرکت کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هایم درهم می‌شوند:

-دستمو ول کن.

با لجبازی دستم را بیشتر میان مشتش می‌گیرد:

-برگرد خونه.

تقلا می‌کنم که بازویم را از دست مانند سنگش بیرون بکشم:

-کی بهت گفته میتونی به من دستور بدی؟

#گمراه

#پارت258

عصبی می‌خندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی مشکلت چیه؟ مشکل اینه که زیادی لوست کردن و فکر میکنی همه‌ی اینا بازیه.

برق خشم لحظه‌ای ذهنم را از کار می‌اندازد؛

با دست آزادم محکم در سینه‌اش می‌کوبم:
-گفتم ولم کن.

جیغ بلندم باعث ایجاد سکوت رعب‌آوری می‌شود؛

فک کایان محکم‌تر قفل می‌شود،

و پس از چند ثانیه دستم را رها می‌کند.

نمی‌فهمم چرا انقدر عصبانی است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

یا چرا فکر می‌کند می‌تواند به من دستور دهد؟

شمرده شمرده می‌گویم:
-کاری که انجام میدم به تو هیچ ربطی نداره.

پوزخند صداداری می‌زند:
-برای آخرین بار میگم بهت این شوخی بردار نیست برگرد خونه.

بازویی که در مشت گرفته بود؛ ذق ذق می‌کند.

دستم را در آغوش می‌گیرم،

و چانه‌ام را بالا می‌دهم تا چشم در چشمش بدوزم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برنمی‌گردم.

از ابتدای آمدنم قصدی برای شرکت در مسابقه نداشتم؛

فقط دنبال حسی را گرفته بودم که می‌گفت باید برای ریان اینجا باشم.

ولی با خشمی که کایان با حرف‌هایش درونم روشن کرده بود؛

برای ثابت کردن اینکه اشتباه می‌کند؛

تصمیم می‌گیرم واقعا در مسابقه شرکت کنم.

او همچنان با عصبانیت در چشمانم خیره شده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

که رویم را برمی‌گردانم،

و زیر نور کم‌سوی شمع‌ها و نگاه کنجکاو حاضرین به سمت موتورم می‌روم.

نفس‌هایی گرمم از روی حرص بلندتر و تندتر شده،

و ماسک روی صورتم احساس خفگی به من می‌دهد.

می‌توانم سنگینی نگاه کایان را پشت‌سرم احساس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد برگردم و انگشت وسطم را نشانش دهم؛

حق ندارد من را دست کم بگیرد.

#گمراه

#پارت259

می‌بینم که ریان کنار موتورم ایستاده و با دیدنم می‌گوید:

-تپش اینجا چیکار میکنی؟

به نحوی حتی از دست او هم عصبانی هستم؛

چشم‌غره‌ای به او می‌روم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم کاری که تو میخوای کنی رو انجام بدم؛ مسابقه دادن و تو...سعی کن نمیری.

با دستم کنارش می‌زنم و سوار موتورم می‌شوم؛

قبل از حرکت کردن می‌بینم که ریان مات و مبهوت نگاهم می‌کند.

احتمالا باورش نمی‌شود،

که من با آنهمه سخنرانی کردن در مسابقه شرکت کنم؛

باورش برای خودم هم سخت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایق کوتاهی بعد همه پشت خط شروع ایستاده‌ایم؛

مردانی با لباس‌های کاملا سیاه،

برچسب‌هایی به چراغ‌های موتورمان می‌چسبانند.

روبه‌رویم مسیری کاملا تاریک در میان تپه‌ها وجود دارد؛

با سیاهی که می‌دانم دقیقه‌ای دیگر من را در خودش می‌بلعد.

ترس از آن ظلمات در قلبم ریشه می‌دواند؛

ولی آن را پس می‌زنم؛ با آن می‌جنگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من برای این جنون به خشم احتیاج دارم نه ترس.

با چشم دنبال منبع خشمم می‌گردم،

ولی با خاموش شدن ناگهانی همه شمع‌ها،

از پیدا کردن او یا هر شخص دیگری عاجز می‌شوم.

صدای غرش موتورها و سایش لاستیک‌هایشان روی زمین؛

تنها چیزی است که میان من و وحشتی که از تاریکی مطلق دارم؛ فاصله انداخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای فریاد مردی موتورها شروع به راندن می‌کنند؛

وقتی در مسیر می‌افتم می‌فهمم،

چقدر کارم احمقانه و اشتباه بوده است.

#گمراه
#پارت260

چون هیچ ایده‌ای ندارم که باید کجا بروم؛

نفس‌های کوتاهم برای حفظ کردن آرامشم کار نمی‌کنند.

کاملا از ترس دیوانه می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اینجا همان جایی است که نه راه پیش دارم نه راه پس.

از دور نور کم‌سوی قرمزی می‌بینم،

و کمی باعث آرام شدنم می‌شود.

به طرفش می‌روم؛

متوجه می‌شوم که برای پیچ فقط یک چراغ کوچک گذاشته اند.

زیر نور قرمزی که به زور اطرافش را روشن کرده؛

رمان بازار
romanbazar.ir

از پیچ خطرناکی گذر می‌کنم.

و بعد از آن دوباره در تاریکی مطلق فرو می‌روم.

صداهایی از پشت سر و جلویم می‌آید،

و من می‌فهمم این یک مسابقه برای برنده شدن نیست؛

چون کسی عجله ندارد.

در واقع مسابقه‌ای است برای زنده ماندن.

ناگهان با برخورد لاستیک جلوی موتورم با به یک مانع،

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل موتور از دستم خارج می‌شود؛

تا می‌خواهم به مسیر قبلی‌ام که نمی‌دانم کجاست برگردم؛

به مانع دیگری می‌خورم.

لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم این مانع شیب ادامه‌دار دامنه‌ی کوه است؛

اشتباه می‌کنم و ناگهان موتور را به طرف مخالف کج می‌کنم.

آن موقع است که کنترل کامل موتور از دستم خارج می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور کج می‌شود تا روی زمین سقوط کند.

فقط همینقدر وقت می‌کنم پایم را از زیر لاشه‌اش بیرون بکشم،

و به نحوی روی بدنه‌ی کج شده‌اش سوار شوم.

ولی با چرخش موتورم دور خودش؛

روی زمین سفت و خاکی پرت می‌شوم.

#گمراه
#پارت261

ولی با چرخش موتورم دور خودش؛

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین سفت و خاکی پرت می‌شوم.

با دست‌هایم سر و صورتم را می‌پوشانم؛

سنگ‌ریزه‌های کف مسیر دست‌هایم را می‌خراشد.

از شدت پرت شدن و سفتی که به بدنم کوبیده شده؛

نفسم به زور بیرون می‌آید.

ولی جایی برای توجه به درد نیست؛

چون به زودی متوجه موقعیتی که در آن قرار دارم می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشت به صدای موتورهایی که نزدیکم می‌شوند گوش می‌کنم؛

آنها از روی من رد خواهند شد.

چون مثل یک فرش لعنتی جلوی پایشان پهن شده‌ام.

هیچکس من را در این تاریکی نمی‌بیند؛

اینجا آخر خط من است.

صدای فس فس خالی شدن لاستیک موتورم،

مانند مته روحم را سوراخ می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر بتوانم بلند شوم و موتورم را بردارم؛
پنچر شده است.

گوشی‌ام هنگام زمین خوردن از جیبم بیرون پرت شده بود؛

اگر از دست موتورها زنده بیرون بیایم هم،

در این بیابان در ناکجا آباد تنها چه خواهم کرد؟

افکار دیوانه‌وار به ذهنم هجوم می‌آورند؛

هر کدام از دیگری هولناک‌تر.

ناگهان فریادی آشنا از دور به گوشم می‌رسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صدام کن تا پیدات کنم.

بدون فکر اضافه‌ای به حرفش گوش می‌کنم،

و جیغ می‌کشم:
-کایان.

ترس در ذهنم فریاد می‌کشد؛

روی پاهایم می‌ایستم و شروع به فریاد زدن می‌کنم:
-کایان؛ کایان؛ کایان.

#گمراه
#پارت262

رمان بازار
romanbazar.ir

نام او را با فریاد مانند یک ذکر تکرار می‌کنم؛

موتوری با سرعت از کنارم رد می‌شود،

و من گوش‌هایم را با جیغ می‌پوشانم.

با تمام توانم جیغ می‌کشم:
-کایـــ...

دستی کمرم را می‌چسبد،

و من را با قدرت بالا می‌کشد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ای بعد روی موتوری با نهایت سرعت می‌نشینم.

از این حرکت موتور به طرف من و روی زمین کج می‌شود؛

جیغ بلندی از وحشت می‌کشم.

تقریبا آویز و گیج از موقعیت به ناجی‌ام چسبیده‌ام؛

که کایان با صدای بلندی می‌گوید:

-خودت رو بکش بالا.

بلافاصله پایم را به طرف دیگرش می‌رسانم و به او می‌چسبم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را در گودی گردنش فرو می‌کنم،

و نفس‌های تندی در گردنش می‌کشم.

فاصله‌ای با دیوانه شدن ندارم؛

پاهایم از وحشت خالص سست شده‌اند؛

تابه‌حال در زندگی‌ام انقدر به ترس و مرگ نزدیک نشده بودم.

کایان دهانش را به گوشم می‌چسباند:

-صدمه دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ایده‌ای ندارم،

ولی سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم؛

بغض بزرگی در گلویم شکل می‌گیرد.

اگر او نبود من به چه سرنوشت شومی دچار می‌شدم؟

گمانم تمام استخوان‌هایم زیر لاستیک موتورها خرد و خاکشیر می‌شد؛

از تصور این فرض به خودم می‌لرزم.

از روی دست‌اندازی رد می‌شویم و موتور بالا می‌پرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از روی وحشت جیغ می‌کشم؛

یک دست کایان دور کمرم حلقه می‌شود:
-هی آروم باش هواتو دارم.

در کمال ناباوری رگه‌هایی از خنده در صدایش می‌شنوم.

#گمراه
#پارت263

ناگهان عقب می‌کشم و با بغض می‌پرسم:
-کجای این وضعیت خنده داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش چشمانم را در آن تاریکی پیدا می‌کند؛

نگاهش باعث می‌شود اشک‌هایم با شدت روی صورتم جاری شوند.

دستی که با فشار کمرم را گرفته،

ملایم شروع به نوازشم می‌کند:
-چیزی نمونده تا تموم بشه؛ زنده از اینجا بیرون می‌برمت.

این حرفش باعث شدیدتر شدن گریه‌ام می‌شود؛

نوازشش از کمرم بالا می‌آیند؛

با فشردن گردنم من را به سینه‌اش می‌چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را همانجا نگه می‌دارد:

-چشمات رو ببند و نترس.

انگار که نترسیدن کار راحتی است؛

ولی چشم‌هایم را می‌بندم،

و به صدای باد و موتورها گوش می‌دهم.

خنده دار است ولی میان بازوهای او احساس می‌کنم که امن هستم.

دقیقه‌ای بعد صدای دیگری در گوشم می‌پیچد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند ضربان قلب کایان.

روی این صدا تمرکز می‌کنم؛

ترس کمرنگ‌تر می‌شود ولی هنوز همانجاست تا عذابم دهد.

حس می‌کنم ثانیه‌ها کش می‌آیند.

هربار که موتور به بازی می‌افتد؛

یا از کنار موتوری رد می‌شویم تا مرز دیوانه شدن می‌روم.

وقتی صحبت می‌کنم صدایم می‌لرزد:

-چقدر دیگه مونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب می‌دهد:

-چیزی نمونده.

#گمراه

#پارت264

ولی صدای او با صلابت و استوار است؛

انگار نه انگار که دارد در تاریکی مطلق می‌راند؛

انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی پیش من را از مرگ حتمی نجات داده بود.

بیشتر به او می‌چسبم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که انگار او تنها نقطه‌ی فرار من از نابودی باشد.

در آن دقایقی که به او چسبیده هستم،

دو چیز را متوجه می‌شوم،

اول اینکه که او واقعا عطر خوبی دارد که با شخصیتش سازگار است؛

دوم اینکه عضلات زیادی دارد که با هر حرکت منقبض می‌شوند.

در دل برای موتور عزیزم سوگواری می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور صورتی تقویت‌شده‌ام.

چشم‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم؛

به همان شکلی که دست‌هایم پشت کایان را میان خودشان می‌فشارند.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که کایان اعلام می‌کند:
-رسیدیم میتونی منو ول کنی.

پشت بند حرفش موتورش را نگه می‌دارد؛

کمی عقب می‌کشم و گیج نگاه اطرافم می‌کنم.

دوباره در جمعی از شمع ایستاده‌ایم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

آن موقع است که متوجه می‌شوم هیچ تماشاگری وجود ندارد.

صدایم می‌لرزد:

-برنده شدی؟

فشاری به پهلویم وارد می‌کند:

-سرم با نجات دادن تو گرم بود.

به طرفش برمی‌گردم و در چشم‌هایش زل می‌زنم؛

اینها همه واقعی بود.

او واقعا من را نجات داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من واقعا سوار موتورش شده،

و پاهایم را دور کمرش حلقه کرده بودم.

من واقعا از ترس به او چسبیده و گریه کرده بودم.

#گمراه
#پارت265

زیر ماسکم صورتم داغ می‌شود و از او چشم می‌دزدم.

سرش را کمی خم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی بخاطر شهرتم دخترای زیادی بهم چسبیدن ولی تو...رو دست همشون زدی خورشید کوچولو.

صورتم عملا با حس شرم آتش می‌گیرد؛

دستپاچه سعی می‌کنم از موتورش پیاده شوم.

لبخندش را پنهان نمی‌کند،

و اجازه می‌دهد پایین بیایم.

بلافاصله با صدای مردی به عقب برمی‌گردم:
-قرار نبود تو مسابقه شرکت کنی.

شوکه نگاهش می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان کایان از موتورش پیاده می‌شود و جواب می‌دهد:

-یهویی شد.

مرد که همسن و سال عموزهیر است،

دست به سینه می‌ایستد:

-اینکه نجاتش دادی خلاف قوانینه خودت اینو میدونی.

کایان با بی‌قیدی می‌گوید:

-حالا میخوای چیکار کنی؟ مسابقه رو دوباره برگزار کنی تا نجاتش ندم؟

مرد اخم می‌کند و به من چشم غره می‌رود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به کایان نزدیک‌تر می‌شوم.

و جالب اینجاست که این کار را ناخودآگاه انجام می‌دهم؛

انگار بدن احمقم خیال می‌کند او امن است.

چه مسخره.

بعد از این جریان من و بدن و ذهن و قلب و تمام اعضا و جوارحم،

با هم مکالمه‌ی طولانیی خواهیم داشت.

با دیدن نگاه خصمانه مرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل دعا می‌کنم خودم و کایان را در دردسر ننداخته باشم.

مرد نگاهش را به کایان برمی‌گرداند:

-بعضیا ممکنه فکر کنن چون جز خودمونی بهت تو قوانین آسون می‌گیریم.

#گمراه

#پارت266

کایان قبل از جواب دادن چند ثانیه به مرد خیره می‌شود:

-مگه غیر اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم مرد کورتر می‌شود ولی مشخص است که حرفی برای گفتن ندارد.

آه می‌کشد:

-بعدا بیا تا راجبش صحبت کنیم.

کایان با همان بیخیالی سر تکان می‌دهد؛

با چرخیدن و دور شدن مرد نفسم راحت‌تر از سینه‌ام خارج می‌شود.

کایان نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد:

-تو خوبی؟

-میشه گفت زندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویش را بالا می‌اندازد:
-با تشکر از من.

بلاخره لبخند کوچکی مهمان لب‌هایم می‌شود:
-همیشه انقدر از خودراضیی؟

-فقط وقتی یکیو از مرگ نجات میدم.

دست خودم نیست که حاظر جوابی و شیطنتش لبخند روی لبم می‌آورد؛

بعد از چند ثانیه با تمام وجودم می‌گویم:
-ازت ممنونم؛ مثل اینکه واقعا نجاتم دادی.

نگاهش بین چشم‌هایم می‌چرخد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره مثل اینکه.

حس می‌کنم آتشی بین هوای میانمان جرقه می‌زند؛

برای فرار از آن گلویم را صاف می‌کنم:

-تو...شرکت‌کننده نبودی؟

نگاه اطرافمان می‌کند:

-نه من یکی از موسس‌های این مسابقه‌ام امشب قرار نبود شرکت کنم؛ ولی...بنا به دلایلی شرکت کردم.

چشمانم گشاد می‌شود:

-واقعا که باورم نمیشه تو این جنون وحشتناک رو راه انداختی باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفم می‌پرد:

-منم باورم نمیشد تو توی این بازی شرکت کنی؛ مثل اینکه بی‌حساب شدیم.

#گمراه

#پارت267

چشم‌غره‌ای به او می‌روم،

و می‌چرخم تا ریان را پیدا کنم؛

چون این کار مفیدتر از کلکل با اوست.

از دور می‌بینمش که با کسی صحبت می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

این کمی من را آرام‌تر می‌کند.

دست کم امشب کسی آسیب ندیده بود؛

غیر از من.

کایان دستم را می‌گیرد:

-زخمی شدی خورشید کوچولو باید بیشتر مراقب خودت باشی.

دستم را از دستش بیرون می‌کشم:

-دوباره که سرم داد زدی سعی میکنم گوش بدم.

این جمله هم خودم را شوکه می‌کند هم او را؛

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دلخوری در صدایم فریاد می‌زند؛

و می‌دانم که این درست نیست.

کایان دستش را می‌اندازد:

-وقتی بهت میگم برگرد برای این نیست که تو موتورسوار بدی هستی؛ تو فقط...تازه واردی دختر.

کلافه دستی به صورتش می‌کشد:

-اگه بخوای انقدر کارکشته بشی تا توی هر مسابقه‌ی دیوونه‌واری شرکت کنی...

جمله‌اش را با کلافگی نیمه رها می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقت می‌پرسم:
-باید چیکار کنم؟

نگاهم می‌کند:
-باید برای درد کشیدن آماده باشی.

مات می‌مانم و به سیاهی چشمانش خیره می‌شوم:
-تو کشیدی؟

آب دهانش را قورت می‌دهد،

و حالت روی چهره‌اش برای ثانیه‌ای دردمند می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و ثانیه‌ای بعد دوباره سردی چهره‌اش برمی‌گردد،

و تبدیل به کایانی می‌شود که ادعا می‌کند عوضی است.

ولی همان ثانیه برای اینکه من جوابم را بگیرم کافی بود.

#گمراه

#پارت268

سرش را تکان می‌دهد:

-دارم بهت میگم نزار این سیاهی نورت رو از بین ببره.

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم نور؟

انگشتش را نزدیک چشمانم می‌آورد؛

آب دهانم را قورت می‌دهم،

و به دستان بزرگش خیره می‌شوم و پینه‌ی انگشتانش را می‌بینم.

که میدانم حاصل تمرین زیاد است؛

چون روی دستان پدرم دیده بودم.

هوس لمس آن پینه‌ها به دلم می‌افتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و وحشت‌زده‌ام می‌کند؛

انگار ترس در چهره‌ام را دیده باشد که دستش را عقب می‌کشد.

فقط می‌گوید:

-خورشیدی که تو چشمات روشنه.

اینجا جایی است که می‌فهمم چرا صدایم می‌زند خورشید کوچولو؛

با اینکه دلم نمی‌خواهد ولی همان دلم برای این معنا قنج می‌رود.

برای فرار از خودم که نزدیک او کاملا دیوانه می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در آغوش می‌کشم:
-در هر صورت ممنونم که نجاتم دادی.

اخم می‌کند و در جواب سرتکان می‌دهد؛

سربه‌سرش می‌گذارم:
-پس توام بخاطر من پریدی تو آتیش ها؟

می‌خندد:
-در واقع من تو رو از سیاهی کشیدم بیرون.

دستش را جلو می‌آورد و نیشخند می‌زند:
-میتونی برای تشکر دستمو ببوسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان گرد شده به او و پررویی‌اش خیره می‌شوم؛

زیر دستش می‌کوبم،

و دست خودم را جایگزینش می‌کنم:
-اگه نوبتیم باشه اول من نجاتت دادم.

#گمراه
#پارت269

ناباور می‌خندد و من نیشخندی که سعی می‌کنم مانند خودش باشد؛

به او تحویل می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی که با حرکت بعدش ناپدید می‌شود؛

آن دیوانه دستم را می‌گیرد،

و صورتش را به آن نزدیک می‌کند.

برای چند لحظه آنقدر در شوک هستم که فقط خشک شده نگاهش می‌کنم؛

زمانی که لبش فاصله‌ای با پشت دستم ندارد به خودم می‌آیم.

بدتر از همه این است که در آن حالت به تخم چشمانم خیره است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان با کف دستم محکم به پیشانی‌اش می‌کوبم تا از من دور شود.

چون انتظارش را ندارد آخ بلندی می‌گوید،

و با دو دست پیشانی‌اش را می‌چسبد؛

مانند برق‌گرفته‌ها از او دور می‌شوم،

و با چشمان گشاد نگاهش می‌کنم.

با کمر خم پیشانی‌اش را گرفته و دور خودش می‌چرخد؛

یعنی آنقدر محکم کوبیدم یا ادا درمی‌آورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوظن نگاهش می‌کنم؛

تا وقتی بلند می‌شود و با دیدن صورت سرخش می‌فهمم واقعا دردش گرفته.

ناباور نگاهم می‌کند:

-چیکار کردی؟

دست خودم نیست که نگاهم به لب‌هایش می‌افتد،

و یادم می‌آید که چگونه حالت بوسه به خودشان گرفته بود.

جیغ می‌کشم و انگشت اشاره‌ام را به طرفش می‌گیرم:

-تو...تو...واقعا که.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بهت کامل به سر می‌برد،

و جوری نگاهم می‌کند انگار عججیب‌الخلقه‌ترین موجود عالم جلویش ایستاده؛

خب اشتباه نمی‌کند.

کسی صدایم می‌کند:

-تپش خوبی؟

#گمراه

#پارت270

به عقب برمی‌گردم و با دیدن ریان کم مانده از خوشحالی گریه کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می‌گویم:

-ریان خوبه می‌بینمت پسر.

برای کایان دست تکان می‌دهم:

-من باید برم خداحافظ.

آنقدر از دیوانه‌بازی‌هایم شوکه شده که فقط می‌گوید:

-چی؟

به طرف ریان که او هم متعجب است می‌دوم،

و بازویش را می‌کشم:

-فقط بیا بریم زود باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که تقریبا دنبالم می‌دود می‌پرسد:
-موتورت کجاعه تپش؟ چرا با کای بودی؟ آروم برو.

کنار موتورش می‌ایستیم و می‌پرسم:
-مسابقه رو بردی؟

سرش را می‌خاراند:
-نه.

حرصی پا روی زمین می‌کوبم؛

صدایم از حالت عادی خیلی بلندتر است:
-شوخی می‌کنی دیگه؟ اینهمه عذاب برای هیچ و پوچ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دست‌هایم می‌کند:

-خودت رو زخمی کردی.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم؛

پشت بندش چشمانم را می‌بندم،

تا به آرامش خودم کمکی کرده باشم.

ثانیه‌ای بعد نگاهش می‌کنم:

-تصادف کردم و کایان نجاتم داد؛ منو میرسونی خونه؟

ناگهان متوجه کوفتگی و خستگی بدنم می‌شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی بیشتر از این نمی‌خواهم که به خانه برگردم.

ریان سرتکان می‌دهد:

-اره دختر بپر بالا.

سوار که می‌شویم؛

نگاهم را به جایی که کایان ایستاده بود می‌چرخانم؛

با ندیدنش آهی خفه‌ای از سینه‌ام خارج می‌شود.

#گمراه

#پارت271

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان لرزان و زخمی‌ام را روی شانه‌های ریان می‌گذارم،

و دیگر به پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

در طی مسیر می‌گذارم سیاهی شب مرا ببلعد؛

با جدا شدن از کایان،

بلاخره متوجه می‌شوم که چه چیزی را از سر گذراندم.

و هر چند لحظه‌ای حس ترس تیره‌ی کمرم را می‌لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن میان فقط زمانی به خودم می‌آیم که ریان آدرسم را می‌پرسد؛

بعد از گفتن آدرس؛

ناگهان یاد چیزی می‌افتم:
-باید با موتورم چیکار کنم؟

سرش را به طرفم می‌چرخاند:
-باید از کای آمارش رو بگیری.

دوباره سرجایم بغ می‌کنم؛

چرا جریانات طوری پیش می‌روند که من مجبور باشم با او سر و کله بزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی ساختمان عموزهیر از موتورش پیاده می‌شوم:

-شمارشو هم ندارم.

کلافه آه می‌کشم:

-داشته باشمم گوشیی ندارم که بتونم باهاش به کسی زنگ بزنم.

سرش را می‌خاراند:

-من میدونم کجا تمرین میکنه اگه میخوای میتونم فردا ببرمت.

دوست ندارم مزاحم او شوم،

ولی درنهایت با دو دو تا چهارتا کردن و دیدن ناچاری‌ام؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان می‌دهم:

-بیا قبل تمرین بریم؛ ساعت ۹ منتظرتم.

لحظه‌ای مکث می‌کند:

-میدونم بخاطر من اومدی واقعا ممنونم ازت.

لبخند بی‌جانی می‌زنم:

-کار احمقانه‌ای بود چون نتونستم کمکت کنم و فقط دردسر تراشیدم.

دردسر برای کایان؛

این قسمت را از آخر جمله‌ام حذف می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت272

ریان لبخند می‌زند:

-تو واقعا دوست خوبی هستی تپش.

بدون اینکه منتظر جوابم بماند کلاهش را سرش می‌کند و می‌رود؛

من هم رو به فضای خالی روبه‌رویم زمزمه می‌کنم:

-اینو از مامان بابام به ارث بردم.

با دیدن ساعت لابی آه از نهادم بلند می‌شود؛

دیر وقت است و حتما همه نگرانم شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس وارد آسانسور و از آن خارج می‌شوم؛

دوست ندارم کسی این وضعیتم را ببیند.

یا خدایی نکرده بدتر از آن این وضعیتم به گوش مامان و بابا برسد.

وقتی از آسانسور خارج می‌شوم،

ریما را می‌بینم که با اخم و تخم دم در خانه ایستاده.

از نور کم‌سویی که از داخل می‌تابد،

می‌فهمم بقیه احتمالا باید خوابیده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما با صدای آرامی می‌گوید:
-چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

تصمیم می‌گیرم حقیقتش را بگویم؛

با شانه‌های افتاده جلویش می‌ایستم:
-تصادف کردم و موبایلم گم شد.

پریدن رنگ از صورتش را در همان نور کم هم می‌بینم؛

با پای برهنه در راهرو جلو می‌آید،

و دست‌هایم را می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟ چیشد...

آن وقت است که زخم روی ساعد و پشت دستانم را می‌بیند؛

و وحشت صورتش را پر می‌کند.

من هم دستش را می‌گیرم:
-ریما حالم خوبه فقط چند تا زخم سطحیه.

اشک در چشمانش حلقه می‌زند:
-قیافت اصلا شبیه کسی نیست که حالش خوبه.

خم می‌شوم تا کفش‌های غرق در خاک و لایم را دربیاروم:
-فقط خستم و...ترسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت273

در سکوت نگاهم می‌کند تا کارم تمام شود؛

هر چند ثانیه بینی‌اش را بالا می‌کشد.

اینکه اشک او را درآوردم بیشتر ناراحتم می‌کند؛

وارد خانه که می‌شویم می‌پرسم:

-بقیه خوابن؟

اشک‌هایش را پاک می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجبور شدم بهشون دروغ بگم که رفتی سر تمرین وگرنه کیانوش داشت شلوغ میکرد که گوشیت رو جواب نمیدی.

با لب‌های بهم فشرده نگاهش می‌کنم؛

این قطعا چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم.

یک بهم ریختگی کامل.

دستم را می‌گیرد و من را به اتاقش می‌برد؛

روی تخت می‌نشینم و به او و صورت سرخش نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سرویس اتاقش جعبه‌ی کمک‌های اولیه را می‌آورد؛

کنارم روی تخت می‌نشیند،

و مشغول تمیز کردن زخم‌هایم می‌شود.

می‌دانم از قصد در چشمانم نگاه نمی‌کند؛

با سوزش زخمم چهره در هم می‌کشم.

با صدای تو دماغی می‌گوید:
-قرار نبود انقدر آسیب ببینی.

او به دستانم و من به صورتش نگاه می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا خودم هم نمی‌دانستم قرار است چه چیزی برایم پیش بیاید.

لب تر می‌کنم:

-لطفا از امشب چیزی به کیانوش و عموها نگو.

تیز نگاهم می‌کند:

-که تو مدام آسیب ببینی؟ ببین شاید...درست نباشه تو شاهراه شرکت کنی.

در چشم‌هایش زل می‌زنم:

-این تصمیم منه ریما.

چشم‌هایش دوباره خیس می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را می‌گیرم:

-باور کن همه‌چی داره خوب پیش میره؛ من هر دوی این تصادفم ممکن بود بمیرم.

ولی من و کایان یکدیگر را نجات دادیم؛

چرا انقدر حس غریبی دارد؟

در عین حال تهه قلبم را قلقلک می‌دهد.

#گمراه

#پارت274

چشمان ریما گشاد می‌شود:

-اگه دفعه‌ی بعد انقدر خوش شانس نباشی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این انتخابیه که خودم کردم.

صدایش می‌لرزد:
-پس بهای انتخابت چی میشه؟

من سکوت می‌کنم چون برای سوالش جوابی ندارم؛

شاید خودخواهی محض باشد،

که در این راه فقط به خواسته‌ی قلبی خودم فکر کنم.

ولی صدایی از اعماق قلبم می‌گوید نمی‌توانم این مسئله را اینجا تمام کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حالا که شروعش کردم.

شانه‌های ریما را به طرف خودم می‌کشم،

و او را در آغوشم نگه می‌دارم:
-میخوام پشتم باشی.

من را محکم میان بازوهایش می‌گیرد؛

کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد،

ولی خیس شدن شانه‌ام به من می‌گوید او هنوز در حال گریه کردن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش را نوازش می‌کنم؛

او ترسیده است و من لمسم را به او هدیه می‌دهم.

همانطوری که روی موتور،

کایان با نوازش کردنش من را از وحشت دور کرد.

زمزمه می‌کنم:
-میشه امشب پیشت بخوابم؟

عقب می‌رود و با بالا کشیدن بینی‌اش می‌گوید:
-به شرطی که همه‌چیز رو برام تعریف کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می‌زنم و موافقتم را اعلام می‌کنم.

او دست‌هایم را با بانداژ می‌بندد،

و من برایش از کایان و نجات دادنم می‌گویم.

دوباره تبدیل به دخترهای کوچکی می‌شویم،

که با ذوق راجب پسرها صحبت می‌کنند.

او کایان را با اهورا مقایسه می‌کند؛

و من می‌فهمم چه تناقضی بینشان وجود دارد.

کسی که فکر می‌کردم پشتم است،

رمان بازار
romanbazar.ir

من را در خطر مرگ می‌اندازد.

و کسی که مطمئن بودم شیطان است؛

من را از خطر مرگ نجات می‌دهد.

#گمراه

#پارت275

-کجا داری میری؟

به طرف ریما برمی‌گردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که با صدای خواب‌آلود این سوال را از من پرسیده؛

لباس آستین‌داری که از کمدش برداشتم را تنم می‌کنم:
-میرم با ریان موتورم رو از کایان بگیرم.

نیم‌خیز می‌شود:
-باهات بیام؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم:
-بخواب من زود برمی‌گردم...احتمالا.

اخم می‌کند:
-قول دیشبمون یادت نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد حرف دیشبش می‌افتم؛

در واقع تهدیدم کرده بود که او را در جریان کارهایم قرار بدهم.

لبخند می‌زنم:

-باشه.

او به رختخوابش برمی‌گردد،

و من بعد از چک کردن خودم از اتاق خارج می‌شوم؛

در راهرو با کارن رودر رو می‌شوم.

و از خودم بابت پوشیدن لباس آستین‌دار ریما،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پوشاندن زخم‌هایم تشکر می‌کنم.

هرچند پنهان‌کاری از او حس بدی دارد.

با دیدنم ابرو بالا می‌اندازد:
-تپش خیلی وقته ندیدمت!

لبخند شل و ولی می‌زنم:
-خیلی خب متوجه تیکه‌ای که انداختی شدم.

دست به سینه می‌ایستد:
-دیشب نگرانت بودم تا وقتیم برگشتی و کلی با ریما پچ پچ کردید بیدار موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم در سینه هری پایین می‌ریزد؛

نکند قضیه‌ی مسابقه‌ی دیشب را فهمیده باشد؟

#گمراه
#پارت276

اگر او بفهمد بدون هیچ نرمشی به مامان و بابا خبر می‌دهد؛

و اگر آنها بفهمند من با چنین مسابقاتی درگیر شده‌ام؛

بدون شک اجازه‌ی ماندنم را نخواهند داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه‌ی وحشت‌کرده‌ام باعث می‌شود اخم کارن کورتر شود:

-ببین تپش...

وسط حرفش می‌پرم:

-من مواظب خودم هستم.

تند و با صلابت می‌گوید:

-نیستی؛ شما موتورسوارا بحث روندن که میشه دیوونه میشید.

کمی در خودم از حقیقت تند در کلامش جمع می‌شوم؛

آه می‌کشد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کنی یا نه من مثل دختر خودم دوستت دارم؛ و عمرم رو با موتورسوارای کله خرابی مثل مامان بابات و زهیر گذروندم.

از زیر مژه‌هایم نگاهش می‌کنم:

-نمیتونم الان بیخیال بشم.

برای چند لحظه در چشمانم خیره می‌ماند:

-برای خودت خط قرمز بزار و ازش رد نشو لطفا.

سرم را تکان می‌دهم؛

دستش را برمی‌دارد و به طرف آشپزخانه می‌رود:

-از لابی زنگ زدن که دوستت چند دقیقه شده منتظرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گشاد می‌شود:
-واقعا؟ باید برم.

مچ دستم را می‌کشد و با آرامش می‌گوید:
-گفتم بهش بگن میتونه چند دقیقه بیشتر منتظر بمونه.

می‌خواهم اعتراض کنم ولی نمی‌گذارد:
-صبحونه بخور و بعد برو؛ پوست و استخون شدی.

آنقدر سفت و سخت سخن میگوید،

که نتوانم روی حرفش حرفی بزنم.

پشت میز می‌نشینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا جایی که می‌توانم زیر نگاه خیره‌اش؛

سریع صبحانه‌ام را تمام می‌کنم.

#گمراه
#پارت277

لقمه‌ی آخر را قورت داده نداده می‌پرسم:
-حالا می‌تونم برم؟

به محض سرتکان دادنش بعد از بوسیدن محکم لپش؛

دوان دوان از خانه بیرون می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست است تصمیم ریان باعث شد دیروز دیدار کوتاهی با مرگ داشته باشم؛

ولی باز هم حقش نبود که برای صبحانه خوردن من منتظر بماند.

به لابی که می‌رسم با دیدن فردی که باید ریان باشد ولی نیست؛

حیرت می‌کنم:

-اهورا؟

سرش را از موبایلش بیرون می‌کشد،

و به محض دیدنم خودش را به من می‌رساند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان حیرت پشت سرش را چک می‌کنم:

-پس...ریان کجاست؟

صدایش از همیشه گرفته‌تر است:

-بهم زنگ و ماجرا رو تعریف کرد خودش یه مشکلی براش پیش اومد از من خواست ببرمت.

فحشی در دلم به ریان می‌فرستم که لیاقتش را دارد؛

با اهورا بروم و از کایان سراغ موتورم را بگیرم؟

بدتر از این هم می‌شود؟

لبخند خشکی می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست خودم میتونم برم.

وراندازم می‌کند:
-دیشب آسیب دیدی؟

لحظه‌ای مکث میکنم،

تا درنهایت سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دهم:
-چندتا زخم سطحی.

اخم می‌کند:
-کارت اشتباه بود؛ اونجا خیلی خطرناکه شانس آوردی اتفاقی برات نیوفتاد.

از دهانم در می‌رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در واقع کایان نجاتم داد.

#گمراه

#پارت278

سکوت بدی بعد از گفتن این جمله‌ام به وجود می‌آید،

که من را از گفتنش پشیمان می‌کند.

اهورا این سکوت را می‌شکند:

-بیا بریم دنبال موتورت.

پشت‌سرش به بیرون راه می‌افتم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

گمانم در وضعیتی نباشم که بخواهم مخالفت کنم.

باید هرطور شده لاشه‌ی موتورم را پس بگیرم.

کلاه ایمنی که به سمتم گرفته را سریع سرم می‌کنم.

برایم عجیب است که چقدر احساس معذب بودن دارم؛

به همین دلیل مانند چوب خشک،

بدون تماس با او پشت‌سرش می‌نشینم.

بعد از روشن کردن موتورش؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به طرفم می‌چرخاند:
-مواظب باش نیوفتی.

چشمانم را در حدقه میچرخانم:
-چی در موردم فکر کردی؟ من عملا روی موتور...

با کنده شدن موتور از جایش؛

از پشت‌سر به چیزی که دستم می‌اید چنگ می‌زنم.

با چشمان گشاد نگاهش می‌کنم،

و ادامه‌ی جمله‌ام را بیان می‌کنم:
-بزرگ شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه مانند دیوانه‌ها در خیابان می‌راند،

و از میان ماشین‌ها لایی می‌کشد؛

از موضع خودم پایین نمی‌آیم تا دستانم را دور کمرش بپیچم.

نیم ساعتی در راه هستیم تا به یک خرابه برسیم؛

وقتی اهورا موتورش را نگه می‌دارد؛

با بهت می‌پرسم:
-اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می‌دهد؛

از موتور پیاده می‌شوم،

و با همان بهتم فضای روبه‌رویم را زیر نظر می‌گیرم.

خب قطعا انتظار چیزی شیک‌تر را داشتم.

#گمراه
#پارت279

قطعا انتظار یک خرابه‌ی بزرگ که بعضی قسمت دیوارهایش ریخته باشد،

و جایش با لاستیک پوشیده شده باشد؛ را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا کلاهش را درمی‌آورد:

-میشه گفت محل تمرین ما بهترین کمپ آموزشیه.

زمزمه می‌کنم:

-میبینم.

قدم به قدم به جایی که حدس می‌زنم ورودی باشد نزدیک می‌شوم؛

به تکه پارچه‌ای خیره می‌شوم،

که در سر در وردی در دست باد می‌رقصد.

یک پارچه‌ی مشکی که رویش نماد یک اسکلت نقاشی شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب برمی‌دارم که به جسم محکمی برخورد می‌کنم؛

با دیدن اهورا اب دهانم را قورت می‌دهم:
-مطمعنی کایان اینجاست؟

اخمش کورتر می‌شود:
-آره بیا بریم.

به او که از ورودی گذر می‌کند نگاه می‌کنم و غر می‌زنم:
-حضورت دلگرم کننده نیست پسر.

ولی او آنقدری دور شده است که صدایم را نشوند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دوان دوان به دنبالش وارد محوطه می‌شوم.

وارد شدن همانا و شوکه شدن همانا.

برخلاف بیرونش داخلش اصلا متروکه نیست؛

در واقع برعکس پر از هیاهو و جنب و جوش است.

محوطه پر از موتور سوار است.

با دیدن بچه‌هایی که با لباس‌های خاکی این طرف آن طرف با خنده می‌دوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و میان موتورسوارها پرسه می‌زنند؛ شوکه می‌شوم.

انتظار ندارم انقدر بچه اینجا باشند.

کنار اهورا شروع به راه رفتن می‌کنم.

کم کم توجه همه به ما جلب می‌شود و از کارشان دست می‌کشند.

طبق معمول زمانی که مرکز توجه می‌شوم؛

در خودم جمع می‌شوم.

#گمراه

#پارت280

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه‌ای با صورتی خاکی و لباس‌های کثیف جلویمان را می‌گیرد:

-تو نباید اینجا باشی.

از لحن تندش که رو به اهورا گفته شده؛

متعجب می‌شوم:

-برای چی؟

انگشتش را به طرف اهورا می‌گیرد،

و با صدای بلندی می‌گوید:

-اون داداش کایانو اذیتت کرده؛ خیلی زیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر انقدر جمله‌اش تلخ و عجیب نبود؛

حتما به انگلیسی دست و پا شکسته‌ی بانمکش لبخند می‌زدم.

دستانم را روی زانوهایم می‌گذارم،

و به پسرک می‌گویم:
-من با داداش کایانت کار دارم؛ میشه منو ببری پیشش؟

چشم‌هایش را برایم ریز می‌کند:
-دخترای زیادی اینجا میان دنبال داداش کایان؛ ولی اون گفته بهشون نگم کجاست.

لب‌هایم را از روی حرص روی هم می‌فشارم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر کارنامه‌ی دختربازی‌اش آشکار است،

که چپ و راست باید آن را بشنوم؟

صدایی می‌گوید:
-چخبره همه جمع شدید؟

کمرم را صاف می‌کنم،

و به کایان که با زیرو نزدیک می‌شود خیره می‌شوم.

جالب است که همه به احترامش کنار می‌روند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک رکابی گشاد مشکی تنش کرده؛

عضلاتش از عرق برق می‌زنند و موهایش بهم ریخته است.

با دیدن دست‌های سیاهش،

حدس می‌زنم که دور و اطراف موتورها باید بوده باشد.

با دیدن ما لحظه‌ای شوکه شده و پشت‌بندش اخم می‌کند؛

زیرو تندتر جلو می‌آید:

-باید از زندگیت سیر شده باشی که اومدی اینجا اهورا.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت281

لبم را می‌جوعم،

و زیرچشمی به اهورا نگاه می‌کنم که مانند همیشه خونسرد است؛

شاید آمدن با او زیاد عاقلانه نبوده باشد.

آستینش را می‌کشم:

-تو بیرون باش من میام.

نگاهم نمی‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهم میریم.

دلم می‌خواهد بابت لجبازی‌اش سرش داد بکشم

کایان تقریبا به ما رسیده وقتی می‌پرسد:
-برای چی اومدید؟

با همان بی‌خیالی با پارچه‌ای که در دست دارد؛

دستان پوشیده از روغنش را تمیز می‌کند.

زیر نگاه موشکافانه‌ی تماشاگرانمان جلو می‌روم:
-می‌خواستم ازت بپرسم موتورم کجاست؟

چند قدم مانده تا من را جلو می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونستم میای برای موتورت.

سرش را کمی خم می‌کند و به اهورا چشم می‌دزدد:

-ولی فکر نمی‌کردم با اون بیای.

احتمالا خیالاتی شده‌ام که رد دلخوری را در صدایش پیدا می‌کنم؛

گلویم را صاف می‌کنم:

-کجاست؟

نگاهش را از اهورا به من می‌دهد؛

در یک ثانیه صورتش خالی از احساس شده و به من اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این طرف.

با نیم‌نگاهی به پشت‌سرم،

می‌فهمم اهورا با حفظ فاصله‌ی قبلی دنبالم راه افتاده است.

کایان ما را به جایی می‌برد که فقط یک سقف آهنی دارد،

و دورتا دورش با پلاستیک زخیم پوشیده شده است.

پلاستیک را برایم نگه می‌دارد تا رد شوم.

به محض وارد شدن به فضای داخل؛

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور صورتی‌ام را می‌بینم،

که وسط موتورهای زیادی پارک شده است.

صورتم با لبخند روشن می‌شود و به طرفش می‌دوم؛

رویش پر از خش است ولی غیر از آن سالم است.

#گمراه
#پارت282

حتی لاستیک پنجرش هم عوض شده است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان دست به سینه با فاصله از من می‌ایستد:
-دیشب بعد رفتنت برگشتم و برش گردوندم.

با حیرتی که در ذهنم غوغا به پا کرده نگاهش می‌کنم؛

زبانم از گفتن هرگونه حرفی عاجز است.

گمان می‌کردم کلی سر به سرم بگذارد،

و بعد از آن آدرس جایی که بتوانم موتورم را پیدا کنم به من بدهد.

حتی تصور هم نمی‌کردم او موتورم را برگردانده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حالی که کنار موتورم روی یک زانو نشسته‌ام؛

از پایین نگاهش می‌کنم:

-واقعا...نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

هیچ اثری از ملایمت در صورتش دیده نمی‌شود:

-بخاطر تشکرت این کارو نکردم ولی برای شروع میتونی اون عوضی رو نزدیک به من نیاری.

سرش را به طرف اهورا می‌چرخاند،

که در ورودی ایستاده و با اخم تماشایم می‌کند:

-آخرین باری که دیدمش سعی داشت منو به کشتن بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اثرات خشم را در چهره‌اش می‌بینم،

و شرم به سراغم می‌آید؛

بلند می‌شوم:
-متاسفم...اصلا بهش فکر نکرده بودم.

کایان چشمش را از اهورا جدا می‌کند:
-درسته که ما رقیبیم، ولی برای اومدن به اینجا نیاز نبود با خودت بادیگارد بیاری.

کمی سرش را خم می‌کند تا چشم در چشم شویم:
-برخلاف اون من هیچوقت حاضر نیستم بهت صدمه بزنم.

کیش و مات شده در چشمانش خیره می‌مانم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به زبانم التماس می‌کنم تا چیزی برای گفتن پیدا کند.

ولی فقط در سیاهی چشمان کایان غرق می‌شوم.

ولی به سرعت کمرش را صاف می‌کند،

و حالت صورتش جوری می‌شود،

که انگار کیلومترها با من فاصله دارد:

-میتونی موتورت رو ببری.

#گمراه

#پارت283

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش را به من می‌کند،

و به طرف مخالف اهورا می‌رود؛

زمانی که پلاستیک را بالا می‌دهد تا از زیرش رد شود؛

صدایم را بلند می‌کنم:
-ممنون...و متاسفم.

لحظه‌اش عضلات پوشیده از تتویش سفت می‌شوند.

ولی بعد از همان لحظه راهش را ادامه می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جلوی چشمانم ناپدید می‌شود.

شانه‌هایم می‌افتند و قلبم با حس بدی که دارم سنگین می‌شود.

به طرف موتورم می‌روم،

و با دست کشیدن به آن زمزمه می‌کنم:
-مثل اینکه گند زدم دختر.

نمی‌دانم اهورا کی خودش را به من می‌رساند:
-بریم؟

بدون نگاه کردن به او سر تکان می‌دهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند لحظه مکث سکوت می‌کند:

-راجب اون عذاب وجدان نداشته باش؛ باور کن لیاقتش رو نداره.

یکهو بهم می‌ریزم:

-تو نمیتونی این حرف رو بزنی؛ جایگاه قضاوت کردن بقیه رو از دست دادی.

با انگشت اشاره روی سینه‌اش می‌کوبم:

-همون شب مسابقه.

نفس زنان با خشمی که ناگهان در من گر گرفته؛

در چشمانش خیره می‌مانم.

در سکوت نگاهم را به من برمی‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف دیگری از او رو برمی‌گردانم و سوار موتورم می‌شوم؛

بعد از کلنجار رفتن با خودم؛

فقط می‌گویم:

-در هر صورت ممنون که باهام اومدی.

سرش را تکان می‌دهد:

-تو تمرین می‌بینمت.

#گمراه

#پارت284

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورم را روشن می‌کنم و از گاراژ کایان بیرون می‌زنم؛

نگاه‌ها با خصم بیشتری رویم زوم هستند.

ولی برایم مهم نیست و در عوض با چشمانم به دنبال کایان می‌گردم.

تا آخرین لحظه‌ی خارج شدنم چشمانم از جست و جو باز نمی‌ایستند؛

ولی درنهایت با ناامیدی از یافتنش از محوطه بیرون می‌زنم.

بعد از آنجا مستقیم به کمپ می‌رویم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و من هرچه تلاش می‌کنم،

نمی‌توانم از شر احساس عذاب وجدان،

یا تصویر نگاه سنگین کایان رها شوم.

سلیم که به لطف دهان گشاد ریان متوجه مسابقه دیشب شده بود؛

کلی به جانم غر زد.

ولی وقتی دید حال و حوصله ندارم؛

در نهایت دست از سرم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دلیل فشار ذهنی که داشتم تحمل می‌کردم؛

افتضاح‌تر از همیشه در شنزار راندم.

سر آخر عموتیام خیلی جدی هشدار داد،

که باید روی این مهارتم بیشتر کار کنم تا به پای تیم برسم.

هنوز در حال بررسی ما بود که بتواند گروه بندی کند؛

ولی مشخصا به نتیجه‌ی خاصی نرسیده بود.

با لب و لوچه‌ی آویزان و اعصاب مرغی روی موتور نشسته بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که سوفیا با موتورش کنارم ایستاد:

-من بهت گفتم بری تمرین کنی که بهتر بشی نه بدتر.

آه می‌کشم:

-دیشب تمرین فرار از مرگ داشتم البته.

گیج اخم می‌کند:

-چی؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم؛

به نشانه‌ی اینکه بیخیال شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درنهایت می‌گوید:

-جایی که برات فرستادم رو رفتی؟

با یادآوری گوشی شکسته شده‌ام؛

آه از نهادم بلند می‌شود:

-نه راستش گوشیم شکست؛ میتونی...بنویسی کف دستم؟

#گمراه

#پارت285

قلمی که همیشه در جیب شلوارم دارم را با دستم پیشکش می‌کنم.

با جدیت آدرسی را کف دستم می‌نویسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط مواظب باش.

اخم ریزی می‌کنم:
-یعنی چی؟ برای چی باید مواظب باشم؟

کلاهش را پایین می‌کشد:
-می‌فهمی.

بلند می‌پرسم:
-هی واستا...یعنی چی؟

ولی او گاز موتورش را می‌گیرد،

و من را میان ابهام و دود موتورش رها می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو ترش‌کرده موتورم را به حرکت درمی‌آورم،

تا به باشگاه بروم و با عمو زهیر کار کنم.

شاید جانی در بدنم بماند که بعد از آن به جایی که ریما آدرسش را داده بود برسم.

ذهنم درگیر جمله‌ی اخرش می‌شود؛

حتی نمی‌توانم تصور کنم چه چیزی انتظارم را می‌کشید.

با اتفاقات اخیر؛

حتی اگر یک اژدها از آسمان پایین بیوفتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من و موتورم را نفس آتشینش جزغاله کند؛

هیچ تعجب نمی‌کنم.

به دستمالی که آدرس را رویش نوشته بودم؛

نگاه دوباره‌ای می‌اندازم.

در طی تمرین با عرق کردن کف دستم،

متوجه شدم که آدرس دارد کم کم پاک می‌شود.

به همین دلیل آن را سریع روی دستمال کاغذی نوشتم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

که باعث شد عمو زهیر من را به شماره دادن به پسرها متهم کند.

نصف انرژی‌ام برای اثبات اشتباه کردن او گذراندم؛

البته که فایده‌ای نداشت.

آدرس را به سختی پیدا می‌کنم؛

چون نقشه‌ای روی گوشی‌ام ندارم و به زحمت دبی را میشناسم.

ولی با دیدن جایی که به آن می‌رسم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمم که کلی معطل شدن ارزشش را داشته است.

دور تا دور زمینی که پوشیده از شن است؛

با ریسه‌های نور روشن شده است.

وسط آن پر از موتورسوار است؛

حتی جایی چشمم شعله‌های آتش را می‌بیند.

#گمراه
#پارت286

فضا گرم و صمیمی است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به نحوی من را به یاد محل تمرین کایان می‌اندازد.

قبل از وارد شدن به محوطه به بدنم کش و قوسی می‌دهم؛

چشمانم را برای لحظه‌ای می‌بندم،

تخت گرم و نرمم را تجسم می‌کنم،

که روی آن دراز کشیده و بلاخره استراحت می‌کنم.

می‌توانم برای داشتن این لحظه جان بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی می‌دانم در حقیقت باید اینجا تمرین کنم،

و این تصویر یک خیال باطل بیش نیست.

صدایی من را از خلسه بیرون می‌آورد:
-چرا وسط پیست چشماتو بستی؟

مانند جن‌زده‌ها چشمانم را باز می‌کنم؛

با دیدن زیرو دستم را روی قلبم می‌گذارم:
-ترسوندیم.

دست به سینه می‌شود:
-ببخشید که مزاحم خلوتت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طعنه‌ی جمله‌اش دقت نمی‌کنم؛

در عوض به پشت سرش نگاهی می‌اندازم،

و با ندیدن کایان ناامید می‌شوم.

کاش بود تا بتوانم از او عذرخواهی کنم؛

یا دست کم چیزی بگویم تا کمی حالم بهتر شود.

زیرو می‌پرسد:

-اینجا چیکار میکنی؟

با مکث جواب می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همونکاری که بقیه انجام میدن؛ موتورسواری.

سرش را تکان می‌دهد:

-دمت کجاست؟

برای لحظه‌ای متوجه چیزی که گفته است نمی‌شوم؛

ولی با یادآوری کلکل‌شان با سلیم دوهزاری‌ام جا می‌افتد.

نیشم باز می‌شود:

-دلت براش تنگ شده؟

رو ترش می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز اونقدر روانی نشدم؛ فقط نگران بودم که یهو سروکله‌اش پیدا نشه.

نگاهی به او می‌اندازم که معنی‌اش می‌شود:

خر خودتی.

ولی می‌گویم:
-نه نگران نباش سلیم امشب اینجا نمیاد.

#گمراه
#پارت287

با پاهایش موتورش را کمی عقب می‌برد:
-راحت باش و برو موتورسواریت رو بکن؛ اگه کسی بهت گیر داد بگو با زیرو هماهنگ کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای کپ می‌کنم:

-اینجا برای عموم ازاد نیست؟

سرش را تکان می‌دهد:

-چرا ولی اونایی که اینجا تمرین میکنن حس مالکیت عجیبی دارن که ممکنه...بقیه رو اذیت کنه.

لحظه‌ای مکث می‌کنم:

-چرا کمکم میکنی؟

نه اینکه بابت لطفش ناسپاس باشم؛

فقط برایم عجیب است چون حس میکنم از من خوشش نمی‌آید؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و قابل ذکر است که من رقیبش هستم.

چند لحظه برای جواب دادن مکث می‌کند:
-چون اگه اون شب نبودی کای می‌مرد.

من را در بهت حرفش می‌گذارد،

و سوار بر موتورش از محوطه خارج می‌شود.

خب همه در این گروه خیلی خوب بلد بودند،

که من را با حرف‌هایشان میخکوب کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال حرفش به سمتی می‌روم که بتوانم تمرینم را شروع کنم.

در این حین افکار مختلفی به ذهنم هجوم می‌آورند؛

اینکه چقدر این مسیر غیرقابل پیشبینی بود،

و نیاز به امادگی کامل من داشت.

فکر به آینده هم تنم را از ترس می‌لرزاند؛

هم هیجان را در من زنده می‌کرد.

البته که من آنقدر کله خراب بودم که با وجود هر خطری؛

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل مشکلاتم شیرجه بزنم.

عینک و ماسکی که دهانم را می‌پوشاند را به صورت می‌زنم؛

تا از هجوم شن و ماسه در امان بمانم.

در یک کلمه تمرینم افتضاح پیش می‌رود.

سرعتم بالا نمی‌رود و من مدام در شن‌ها می‌مانم.

این اتفاق‌ها پشت‌سر هم در هر دور رفت و برگشتم اتفاق می‌افتد،

و اعصابم را بهم می‌ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت288

موتورم را نگه می‌دارم و پیاده می‌شوم تا خودم را از شن بتکانم؛

ناگهان می‌بینم که سه پسر به سمتم می‌آیند.

ماسک و عینکم را در می‌آورم،

و منتظر نگاهشان می‌کنم.

احتمالا برای ستایش استعدادم در شنزار به سمتم نمی‌آیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به می‌رسند یکی‌شان می‌گوید:
-مثل اینکه برای تمرین اینجایی.

لحظه‌ای مکث می‌کنم:
-درسته برای تمرین اومدم.

پسر دستی به صورتش می‌کشد:
-احتمالا بهت گفتن اینجا برای همه آزاده ولی در اصل اینجوری نیست.

پسر پشت‌سرش اضافه می‌کند:
-ما مجبوریم اینجا رو برای تمرین گروه‌های خاصی خلوت نگه داریم.

پسر جلویی سرتکان می‌دهد:
-درسته؛ برای همین باید از غریبه‌ها بخوایم برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی دستم را روی صورتم می‌کشم،

تا شن‌ها را از پوست عرق کرده‌ام دور کنم:
-زیرو گفت بهتون بگم میتونم اینجا تمرین کنم.

لحظه‌ای شوکه شدن جلویی را می‌بینم؛

ولی ثانیه‌ای بعد با شک اخم می‌کند:
-من تا حالا تو رو با زیرو ندیدم و اونم آدمی نیست که کسی رو توصیه کنه.

من هم اخم می‌کنم:
-حالا که کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرم با چانه‌ای بالا داده جلوتر می‌آید:
-پس بهش زنگ بزن و گوشی رو بده بهم.

درخواستش دهانم را بهم می‌دوزد؛

من شماره‌ی زیرو رو نداشم؛

اگر هم داشتم گوشی‌ام نبود تا به او زنگ بزنم.

پسر پشت‌سری از مکثم نهایت استفاده را می‌برد:
-چیشد پس چرا ساکت شدی؟

دوستش غر می‌زند:
-چون جوابی نداره؛ عمرا زیرو با همچین دختری آشنایی داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع می‌کنم،

تا به تندی جوابش را بدهم:

-گوشیمو گم کردم و نمیتونم بهش زنگ بزنم؛ خودت بهش زنگ بزن و بگو.

#گمراه

#پارت289

حرفش را قطع می‌کنم،

تا به تندی جوابش را بدهم:

-گوشیمو گم کردم و نمیتونم بهش زنگ بزنم؛ خودت بهش زنگ بزن و بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می‌بینم هر سه‌شان دارند بر و بر من را نگاه می‌کنند؛

با تاکید بیشتری می‌گویم:
-بهش اسمم رو بگو و اون حرف منو تایید می‌کنه.

احتمالا جدیتم آنها را به شک انداخته باشد؛

نگاهی بهم می‌اندازند.

بلاخره پسر جلویی موبایلش را از جیبش در می‌آورد:
-فقط برای اینکه نمیخوایم زیرو رو با خودمون در بندازیم این کارو میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پیروزی روی لب‌هایم نقش می‌بندد؛

خیلی خوب است که دوست‌هایی با نفوذ بالا داشته باشی.

پسر بعد از چسباندن تلفن به گوشش می‌پرسد:
-اسمت چیه؟

آنجا است که ناگهان متوجه می‌شوم زیرو احتمال زیاد اسمم را نداند؛

لب می‌گزم اگر به آنها بگوید من را نمی‌شناسد،

این پسرها بدون لحظه‌ای مکث من را از زمین بیرون می‌اندازند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من تنها فررصتم برای پیشرفت را از دست می‌دهم.

با مکث در جوابش می‌گویم:

-خورشید کوچولو.

این تنها اسمی است که ممکن است او من را با آن به خاطر آورد؛

از آنجایی که کایان دهانش را استفاده کردن از آن نمی‌بندد.

ابروهای هرسه‌شان بالا می‌پرد؛

پسر جلویی تک خنده‌ی عصبی می‌زند:

-ما رو مسخره کردی دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می‌اندازم:
-فقط بهش بگو.

#گمراه
#پارت290

-اینجا چخبره؟

صدایی که از پشت‌سرم این سوال را پرسید؛

باعث شد از ترس بپرم.

پسر گوشی‌اش را پایین می‌آورد:
-کای خوبه می‌بینمت پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان از کنارم رد می‌شود و برای پسرها سرتکان می‌دهد:

-چیشده؟

نگاهی که به من می‌اندازد؛

آنقدر غریب است که صورتم جمع می‌شود.

پسر جلویی گوشی‌اش را قطع کرده،

و به من اشاره می‌کند:

-این دختر میگه با زیرو رفیقه و اون سفارشش رو کرده.

با همان صورت جمع شده تند می‌گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون اینکار رو کرده.

منتظر نگاه کایان می‌کنیم تا طرف یکی را بگیرد؛

کایان با ابروهای بالا رفته من را نگاه می‌کند:
-زیرو عمرا با این دختر دوست بشه.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود؛

به خودم میگویم به خاطر رفتنم از اینجا ناراحت می‌شوم؛

به بابت اینکه من را این دختر خطاب کرده بود.

پسر عقبی روی شانه‌ی دوستش می‌کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی گفتم؟

کایان به طرفشان می‌چرخد:
-ولی من سفارشش رو میکنم که بمونه؛ ردیفیم؟

برای ثانیه‌ای پسرها شوکه می‌شوند؛

البته که حیرتشان به پای من نمی‌رسد ولی خب.

ولی بعد از همان ثانیه پسر دستانش را بالا می‌آورد:
-معلومه داداش؛ راحت باشید.

پشتشان را به ما می‌کنند و دور می‌شوند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم با همان دهان باز نگاه کایان می‌کنم.

چطور می‌تواند اینطور من را مدام شوکه کند؟

با همان شدت اول.

کایان نگاهم می‌کند:

-خوشم نمیاد چپ و راست راه بیوفتی و لقبی که مال منه رو رو زبون بقیه بندازی.

دو سه بار پلک می‌زنم:

-شنیدی؟

سرش را تکان می‌دهد:

-راحت باش و تمرین کن؛ کسی کارت نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم دهانم را باز کنم،

ولی صدایی بی‌حوصله از پشت‌سر کایان باعث قطع شدن کلامم می‌شود:

-کای زودباش تموم شب وقت نداریم.

#گمراه

#پارت291

به عقب برمی‌گردم،

و با قیافه‌ی عبوس دختر مو قرمزی روبه‌رو می‌شوم،

که می‌دانستم در گروه کایان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم با احساس تیزی که نمی‌خواهم روی آن اسمی بگذارم؛

فشرده می‌شود.

کایان پوف می‌کشد و رو به من می‌گوید:
-مواظب باش خودت رو تو دردسر نندازی.

لبم پایینم را جلو می‌دهم:
-دردسر منو تو خودش میندازه.

لبخند کجی می‌زند و برای لحظه‌اس صورتم را واررسی می‌کند؛

من دختر کم‌رویی نیستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نگه داشتن نگاه خیره‌ی او از توان من خارج است.

کایان به طرف دختر می‌رود؛

برای چند ثانیه به کایان و دختر موقرمز نگاه می‌کنم.

مشخص است دختر دارد به جانش غر می‌زند؛

ولی قیافه‌ی کایان بیخیال و بی‌قید است.

قلبم پوزخند زنان می‌گوید که او با من که هست سر ذوق‌تر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی از پس ذهنم جواب می‌دهد،

که او فقط وقت‌هایی با من بوده که لبه‌ی مرگ قرار داشته؛

سخت است در این مواقع کسی بتواند بیخیال باشد.

سریع طرف مغزم را میگیرم؛

چون قلبم حرفی می‌زند که شنیدنش را دوست ندارم.

وقتی دختر برمی‌گردد و نگاه من می‌کنند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع رویم را برمی‌گردانم و سوار موتورم می‌شوم.

در ساعتی بعد مدام تلاش می‌کنم،

و در تلاش‌هایم شکست هم می‌خورم.

مدام حواسم هم به کایان و دختر پرت می‌شود.

دخترک برای لحظه‌ای هم رهایش نمی‌کند،

این به دلایلی نامشخص من را حرص می‌دهد.

ولی بیشتر از آن جوری که کایان می‌راند من را محسور خودش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گمان می‌کردم بچه‌های گروه خودم در شن راندن کارشان خوب است؛

ولی با دیدن کایان به عمق عالی بودن پی می‌برم.

#گمراه

#پارت292

گمان می‌کردم بچه‌های گروه خودم در شن راندن کارشان خوب است؛

ولی با دیدن کایان به عمق عالی بودن پی می‌برم.

او جوری است که نهایت آرزوی من است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

او جوری می‌راند که انگار موتورش جزیی از بدنش است.

انگار دارد راه می‌رود؛ همینقدر راحت.

درحالی که من دارم جان می‌کنم،

تا بتوانم روی شن‌ها بدون زمین خوردن جلو بروم.

خسته از موتورم پایین می‌آیم؛

بازوهایم را می‌فشارم تا گرفتگی‌اش کمتر شود.

صدایی از بغل گوشم می‌گوید:

-خیلی پیشرفتت خوب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا می‌پرم و به طرف پسری که این را گفته می‌چرخم؛

همان پسری است که سعی داشت من را از زمین بیرون بی‌اندازد.

آه می‌کشم و به موتورم تکیه می‌دهم:
-میدونم؛ ولی...برای خوب شدن وقت هست.

نمی‌دانم چقدر از این حرفم درست است؛

ولی فعلا می‌توانم به آن دل ببندم.

پسر می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-موتورسواری اینجور جاها تکنیکیه؛ باید یادش بگیری.

منتظر نگاهش می‌کنم؛

به جایی اشاره می‌کند:
-از کسی که استاده.

رد انگشتش را دنبال می‌کنم،

و به کایان می‌رسم که دارد موهایش را می‌تکاند؛

ناباور می‌خندم:
-امکان نداره ما عملا مثل سگ و گربه‌ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمان می‌شوم؛

چرا باید به کسی که می‌خواهد از دستم خلاص شود آتو می‌دهم؟

پسر می‌خندد:

-اون توصیه کرد تو بمونی؛ این کارو برای هیچکس انجام نمیده.

پوف می‌کشم:

-احتمالا می‌دونست اگه این کار رو نکنه موی دماغش میشم.

#گمراه

#پارت293

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهد:

-برام قیافت آشنا بود بعد یادم اومد که اون شب کای رو نجات دادی؛ حتما این کارو برات انجام میده.

با تردیدی که پسر در دلم انداخته؛

به کایان خیره می‌مانم؛

او برای جبران کاری که کرده بودم من را نجات داده بود.

ولی باز هم شاید کمکم می‌کرد؛ پرسیدنش ضرر نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه این کار عملا فاجعه‌ترین اتفاق ممکن بود،

که تو از رقیبت بخواهی در شکست دادنش به تو کمک کند.

پسر که می‌بیند من غرق فکرم از من جدا می‌شود:

-بهش فکر کن.

فقط سرتکان می‌دهم؛

همان موقع است که کایان دوباره سوار موتورش می‌شود تا براند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من به تنها چیزی که نیاز دارم تا به او پیشنهاد بدهم؛

دیدن راندن افسانه‌ایش هست.

حسی به من می‌گوید ما در شاهراه در مقابل او هیچ شانسی نخواهیم داشت.

تا موتورش را در جایگاه پارک می‌کند؛

به طرفش می‌روم.

با هر قدم شن است که از من روی زمین می‌ریزد؛

دستم را میان موهایم فرو می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن‌ها را خوب تکان می‌دهم.

عادت نبستن موهایم اینجور جاها برایم دردسر بیشتری دارد.

قبل از اینکه من به کایان برسم؛

دختر مو قرمز به او می‌رسد و دستش را روی سینه‌ی کایان می‌گذارد.

با اینکه کمی دور هستند؛

ولی صدایش را به طور واضح می‌شنوم:
-مثل همیشه عالی بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله رو ترش می‌کنم و سرجایم می‌ایستم؛

با وجود اینکه دلم می‌خواهد جفت پا در صورت دختر بروم،

ولی ترجیح می‌دهم مزاحم خلوت عاشقانه‌شان نشوم.

#گمراه

#پارت294

صورت کایان کلافه می‌شود،

و دست دختر را از روی سینه‌اش کنار می‌زند:

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر پشتش به من است؛

ولی می‌توانم از روی مشت شدن دست‌هایش حدس بزنم،

که صورتش احتمالا همرنگ موهایش شده.

دختر می‌گوید:
-چند بار باید ازت عذرخواهی کنم؟ گفتم مست بودم و نفهمیدم باهاش رابطه داشتم.

این از آن جمله‌هایی است،

که باعث سکته‌ی ناقص کسی که فالگوش ایستاده؛ می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو دو قدم دیگر نزدیکشان می‌شوم.

کایان دست به سینه می‌ایستد:

-چندبار باید بهت بگم برام مردی تا باور کنی هیچ شانس دوباره‌ای در کار نیست؟

لب‌هایم جمع می‌شود؛ این یکم تند بود.

نگاه کایان از بالای سر دختر به من می‌افتد،

و ابروهایش بالا می‌پرد.

چون برای اینکه خودم را به کوچه علی چپ بزنم دیر شده؛

فقط بر و بر نگاهش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش به لبخندی باز می‌شود؛

لبخندش که پر از شیطنت است باعث می‌شود،

چشمانم را برایش ریز کنم و انگشت وسطم را نشانش دهم.

دختر مو قرمز که متوجه نگاه کایان شده؛

به عقب برمی‌گردد و با من و انگشتم رو به رو می‌شود.

با کمال میل انگشتم را همانجا نگه می‌دارم تا او هم فیضی برده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان به دختر می‌گوید:
-میتونی برگردی سر تمرینت لیزا.

دختر با نگاهی که آغشته به نفرت است،

به من زل می‌زند:
-چشم مربی.

از کنار من رد می‌شود و تنه‌ی محکمی به من می‌زند؛

با اخم شانه‌ام را می‌چسبم،

و زبانم را گاز می‌گیرم تا او را به فحش نبندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت295

کایان به من می‌رسد؛ نگاهش می‌کنم:

-مربی؟ جدی؟

شانه بالا می‌اندازد:

-چی میتونم بگم؟

از قیافه‌ای که به خود گرفته حدس می‌زنم چه می‌خواهد بگوید؛

انگشتانم را یکی یکی با هر عنوان بالا می‌برم:

-مربی؛ موتورسوار؛ موسس مسابقه‌ی کشت و کشتار؛ دیگه چی؟ نقاش ساختمان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را با یک دست می‌گیرد:

-اون مسابقه برای کسی که هیچ شناختی از روندن تو تاریکی نداره؛ مسابقه‌ی کشتار میشه.

به ضرب دستم را از دستش بیرون می‌کشم:

-حالا هرچی.

سرش را خم می‌کند:

-منو تعقیب میکنی خورشید کوچولو؟

خون به گونه‌هایم می‌دود ولی سرم را بالا می‌گیرم:

-خیلی خودت رو دست بالا نگیر.

بعد از ثانیه‌ای فکر کردن؛ لبم را می‌گزم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته میتونی خودت رو دست بالا بگیری چون...ازت یه خواهشی دارم.

می‌توانم بهتی که تمام صورتش را در بر می‌گیرد،

را به وضوح ببینم:
-جالب شد؛ گوش میکنم.

دستانم را با استرس بهم می‌فشارم؛

دو دلی دارد مغزم را می‌خورد.

صدایی که میگوید او من را با قاطعیت رد می‌کند، لحظه‌ای ساکت نمی‌شود.

حرف‌هایم را عملا به بیرون پرت می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من یاد بده که تو شن برونم.

فقط در سکوت سنگینش نگاهم می‌کند؛

با طولانی شدن سکوتش لب می‌گزم:
-جوابت چیه؟

-نه.

#گمراه
#پارت296

می‌نالم:
-چرا؟ چرا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی که گفته بود او قبول نمی‌کند،

با پیروزی در ذهنم جشن می‌گیرد و زبان‌درازی می‌کند.

پشتش را به من می‌کند و به طرف موتورش می‌رود:
-خودت چی فکر میکنی خورشید کوچولو؟

می‌دوم و جلویش می‌پیچم:
-من فکری نمیکنم تو بهم بگو.

در خونسردی کامل نگاهم می‌کند؛

هیچ خبری از لبخند مسخره‌اش نیست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما رقیبیم؛ من قرار نیست بهت کمک کنم میتونی از اهورا بخوای.

لجباز می‌گویم:
-نمی‌خوام.

ابروهایش بالا می‌پرد و منتظر توضیحم می‌ماند؛

چشم می‌دزدم:
-پیشش احساس خوبی ندارم.

وقتی سکوتش طولانی می‌شود نگاهم را تا چهره‌اش بالا می‌آورم؛

با نیشخند نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون وقت من بهت حس خوبی میدم خورشید کوچولو؟

خون زیر گونه‌هایم می‌دود:

-مسخره نباش.

سرش را خم می‌کند تا چشم در چشم شویم؛

نفسش روی صورتم پخش می‌شود:

-با اینکه خیلی وسوسه انگیز به ننظر می‌رسه ولی نه.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود:

-ولی...

سرش را تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بهت آموزش نمیدم دختر؛ این حرف آخرمه.

شانه‌هایم از لحن جدی‌اش که جای تردید ندارد؛

پایین می‌افتد.

به پشت سرم اشاره می‌کند:

-میتونی بری و وقتت رو به جای قانع کردن من روی تمرینت بزاری.

#گمراه

#پارت297

چند لحظه در چشمان هم خیره می‌مانیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

مصمم بودنش را چشمانش فریاد می‌زنند.

با همان شانه‌های افتاده پشتم را به او می‌کنم،

و به طرف موتورم می‌روم.

مدام با خودم تکرار می‌کنم که حق ندارم ناراحت باشم؛

حق ندارم ناراحت باشم.

دلیل برای ناراحتی وجود ندارد.

ولی قلبم مانند کسی که خیلی هم دلیل برای ناراحتی دارد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بنای فشرده شدن می‌گذارد.

مانند احمق‌ها می‌فهمم که از او انتظار داشتم با نرمش بیشتری با من رفتار کند؛

اتفاقات این اواخر را مقصر می‌دانم برای این باور.

او چند باری به من کمک کرده بود؛

مثل اینکه این دلیلی نبود که بتوانم روی او حسابی باز کنم.

چند قدمی که از او دور می‌شوم؛

یادم می‌افتد که قصد داشتم هنگامی که او را دیدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت حضور اهورا عذرخواهی کنم.

کمی دودل می‌شوم؛

شاید جایش نباشد که بعد از اینکه دست رد به سینه‌ام زد؛

از او عذرخواهی کنم.

شاید بهتر باشد که دلخور باشم و برایش قیافه بگیرم.

ولی دلخوری من کار خوبی که او در حقم کرده بود را پاک نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر الان در نظرم یک عوضی باشد؛

من کسی را که می‌خواست او را بکشد را به محل تمرینش برده بودم.

به طرفش برمی‌گردم و بلند می‌گویم:
-باید بهت بگم که هیچ قصدی نداشتم تا با اهورا بیام؛ خیلی یهویی شد.

منتظر نگاهم می‌کند؛

زیر نگاه خیره‌اش دستپاچه بدون فکر کردن اضافه می‌کنم:
-قصد نداشتم برنجونمت.

ابروهایش بالا می‌پرند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به کسانی که به همین سرعت اطرافش را پر کرده بودند چیزی می‌گوید.

از آنها دور می‌شود و به سمت من می‌آید:
-تو هیچ توضیحی به من بدهکار نیستی.

شانه بالا می‌اندازم:
-شاید؛ ولی الان که گفتم خیلی حالم بهتر شد.

#گمراه
#پارت298

نیشخندی روی لبش شکل می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با همان خنده سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

اعتراض می‌کنم:
-چیه؟

قبل از اینکه چیزی بگوید؛

چند لحظه با همان لبخند به آسمان نگاه می‌کند:
-اوکی؛ بیا یه کاری کنیم.

بالا پایین می‌پرم و جیغ جیغ کنان می‌گویم:
-بهم آموزش میدی؟

با همان لبخند با انگشتش روی پیشانی‌ام ضربه‌ی کوتاهی می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم خورشید کوچولو من همچین چیزی نگفتم.

با چشمان گشاد شده به دهانش خیره می‌مانم؛

لبخند زیبایش اولین چیزی است که روی لب‌هایش نقش می‌بندد:

-مثل اینکه دوری کردن از تو دیوونه‌کننده‌تر از نزدیک بودن بهته.

لبخند بزرگی می‌زنم:

-هرچی تو بگی مربی.

اخم ریزی می‌کند:

-تند نرو؛ باید خودت رو بهم ثابت کنی تا تصمیم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چجوری؟

-با هم مسابقه بدیم اگه تو برنده شدی من بهت یاد میدم.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

-شاید ندونی ولی من چون توی روندن اینجا مشکل دارم ازت کمک میخوام.

ابرویش بالا می‌پرد:

-کی گفته اینجا قراره مسابقه بدیم؟

سرش را نزدیک می‌آورد و با صدای آرامی که لرزه به تنم می‌اندازد؛

زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جایی مسابقه میدیم که تو برتری داشته باشی؛ مسابقه سرعتی.

به چشم‌های سیاهش خیره می‌شوم؛

بدون توجه به جمله‌اش،

به این فکر می‌کنم که چطور انقدر وسوسه‌انگیز است؟

من هم با همان تن صدا می‌پرسم:

-اگه نشدم چی؟

نگاهش بین چشم‌هایم می‌چرخد:

-یه کاری برام انجام میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت299

لحنش جوری است که مطمعنم درخواست معصومانه یا خوبی از من نخواهد داشت؛

ولی تهه دلم از ممنوعه بودن و خطرناک بودنی که او همراه خودش دارد؛ می‌لرزد.

بدون فکر بیشتر سرم را تکان می‌دهم:

-قبوله.

کمرش را صاف می‌کند:

-ساعت ۲ شب میام دنبالت؛ اون موقع می‌تونیم به مسابقه‌مون برسیم؛ نظرت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب می‌کنم:

-چرا الان نه؟

اخم ریزی می‌کند:

-یه جایی هست که الان باید برم؛ ساعت دو جلوی برج مسکونیت.

یکهو است که به خودم می‌آیم:

-واستا ببینم تو از کجا میدونی؟

اخم و جدیتی که داشت؛

به سرعت از روی صورتش ناپدید شده و جایش را به شیطنت می‌دهد.

چشمک می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم رازای خودمو دارم.

غر می‌زنم:
-راحت باش؛ تو برای من سراسر رازی.

دستش را دراز می‌کند و موهایم را بهم می‌ریزد:
-برو و استراحت کن.

خیال خام بود که گمان می‌کردم قرار است به خانه بروم،

و روی تخت گرم و نرمم استراحت کنم.

من و کایان بدون حرف اضافه‌ای از هم جدا می‌شویم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

من به خانه می‌روم.

و کایان...می‌رود که به قرارش برسد.

در خانه به محض باز کردن در با کیانوش اخمی و ریما روبه‌رو می‌شوم؛

در را پشت سرم می‌بندم:
-این چه قیافه‌ایه؟ چیشده؟

به ریما نگاه نگرانی می‌اندازم؛

شانه بالا انداختنش هیچ کمکی به روشن شدن وضعیت نمی‌کند.

کیانوش خم می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و از روی کاناپه یک جعبه‌ی کوچک سفید برمی‌دارد:

-نمیدونستم انقدر غریبه شدم که بهم هیچی نمیگی.

#گمراه

#پارت300

خسته آه می‌کشم؛

چگونه می‌شود که تمام افراد در زندگی‌ام از من گله‌ی دور بودن را دارند؟

با موتورسواری و تلاش با دراماهایم انقدر درگیر هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که فرصت نمی‌کنم آنطور که باید با بقیه وقت بگذرانم.

در اصل وقتی برای تلف کردن ندارم؛

ریما پیش دستی می‌کند:
-خیر سرش داره برای شاهراه آماده میشه دیگه؛ طبیعیه که نباشه.

برایش بوس می‌فرستم:
-قربون فهمیدگیت.

ولی صحبت‌های ریما و چهره‌ی بشاش من،

تاثیری روی احوالات طوفانیه کیانوش ندارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه‌ی دستش را در آغوشم پرت می‌کند:
-می‌تونست بهم بگه گوشیش شکسته تا براش گوشی بخرم.

لب می‌گزم و به جعبه‌ی موبایل نگاه می‌کنم؛

به ریما نگاه می‌کنم و از حالت چهره‌اش می‌فهمم که گفتنش کار خودش بوده.

به طرف کیانوش می‌روم تا او را در آغوش بکشم:
-مرسی دایی جونم و ببخشید که تپش بدی بودم.

همزمان با در آغوش کشیدنم آه پر سوز و گدازی می‌کشد:
-دارم برمی‌گردم ایران.

رمان بازار
romanbazar.ir

جگرم نه از آهش بلکه از جمله‌اش می‌سوزد؛

بلافاصله عقب می‌کشم:
-چقدر زود.

لبخند تلخی می‌زند:
-خیلیم زود نیست؛ میدونی چند وقته اینجا موندم؟

لب زیرینم شروع به لرزیدن می‌کند؛

ناگهان می‌فهمم که بودنش در این مدت چه دلگرمی بزرگی برایم بوده؛

و خبر رفتنش چقدر احساس غریبی را در من زیاد کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه من پیش عموهایم بودم؛

دوست صمیمی‌ام کنارم بود؛

عموتیام؛ سلیم و بچه‌های دیگر.

ولی او هم‌بازی من بود؛

مانند برادر بزرگم همه‌جا هوایم را داشت،

و نمی‌گذاشت کسی از گل نازک‌تر به من بگوید.

#گمراه

#پارت301

رمان بازار
romanbazar.ir

این خبر ناگهانی پشتم را خالی کرده بود؛

درد در قلبم می‌پیچد و تا گلویم بالا می‌آید.

سرم را نوازش می‌کند:

-ترسم از اینه که این راه...تو رو تبدیل به تپش دیگه‌ای کنه.

بغض به سرعت به گلویم هجوم می‌آورد؛

دیدن غم در چهره‌ی دایی‌ام،

به سرعت بغض را تبدیل به اشک روی چهره‌ام می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی می‌زند،

و اشکی که روی گونه‌ام جاری است را با انگشتش می‌گیرد:

-و می‌ترسم که اینجا نباشم تا بتونم جلوش رو بگیرم؛ که خواهرزاده‌ی کوچولوم درد نکشه.

بغضم با تبدیل شدن به صدای بلندی می‌ترکد،

و خودم را در آغوشش پرتاب می‌کنم.

او هم من را متقابلا محکم میان بازوهایش می‌گیرد،

و من قبل از بسته شدن چشمانم چهره‌ی گریان ریما را می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق‌های بلندم میان سینه‌ای که همیشه مرهمم بوده؛ بی‌صدا می‌شود.

نمی‌دانم چقدر در آن حالت می‌مانم،

ولی آنقدری هست که به سکسه بیوفتم و بی‌رغبت از او جدا شوم.

فش فش می‌کنم و صدایم خروسی شده:

-کی میخوای بری؟

-آخرشب.

شوک دوم دردناک‌تر به سینه‌ام برخورد می‌کند:

-چی؟ چرا انقدر زود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما می‌گوید:

-خیلیم زود نبود فقط...نتونستیم بهت خبر بدیم.

به جعبه نگاه می‌کنم، چون موبایلی نداشتم.

کیانوش سرم را نوازش می‌کند:

-اشکالی نداره دردونه؛ زود برمی‌گردم نمیرم بمیرم که.

#گمراه

#پارت302

خدانکنه‌ای که ریما بر زبان می‌آورد از مال من غلیظتر و بلندتر است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

که باعث می‌شود کیانوش با نگاهی سرشار از محبت نگاهش کند.

آن‌وقت است که می‌فهمم،

برای ریما هم باید به اندازه‌ی من این دوری سخت باشد.

کیانوش او را نزدیک می‌کشد،

و روی سرش را با مهر می‌بوسد.

با لبخند نگاهشان می‌کنم:

-اگه یکم دیگه رمانتیک بشید شکوفه میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما می‌خندد و کیانوش با لبخند چشم‌غره‌ای به من می‌رود.

تا ساعتی بعد ما میان غمی که داریم غوطه‌ور می‌مانیم؛

لبخند هر سه‌مان هنگام شوخی و صحبت طعم گس سوگواری را دارد.

عمو زهیر و کارن که برمی‌گردند؛

با دیدن حال ما اجازه می‌دهند،

من با موتورم به همراهی ریما کیانوش را به فرودگاه برسانیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای من مشخص کرد حالمان از بیرون به خرابیه داخل است؛

چون دل کارن را به رحم آورد،

و باعث شد بیخیال قوانین سختگیرانه‌اش شود.

تمام وسایل کیانوش یک ساک کوچک است،

و برای بردنش به مشکل نمی‌خوریم.

من جلو و ریما و کیانوش به ترتیب پشت‌سرم می‌نشینند.

دست و دلم می‌لرزد از غم ولی کاری است که از انجام دادنش گریزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

در فرودگاه بعد از گرفتن کارت پروازش؛

نگاهی به ریمای گریان می‌اندازد،

و بازویش را می‌کشد تا او را در آغوش بکشد.

ریما لباس کیانوش را میان مشت‌هایش می‌فشارد:
-توروخدا زود برگرد.

کیانوش جوری دستانش را دور ریما گره زده که می‌توانم حس کنم؛

اگر به خودش باشد هیچوقت او را رها نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانوش شروع به زمزمه کردن چیزهایی در گوشش می‌کند؛

که اشک ریما را بیشتر می‌کند.

#گمراه

#پارت303

بعد از آن خداحافظی تلخ من را در آغوش می‌کشد:

-مواظب خودت باش دردونه باشه؟ قول بده.

دستم را روی پشتش می‌کشم:

-خیالت راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از من جدا می‌شود و صورت ریما را نوازش می‌کند؛

خطاب به من می‌گوید:

-مواظب خانوم کوچولوی منم باش.

ریمای گریان را در آغوش می‌گیرم،

و به رفتن کیانوش خیره می‌مانم.

به خودم که می‌آیم کیانوش خیلی وقت است رفته،

و ریما گریه‌هایش تبدیل به سکسکه شده است.

با هم در سکوت به خانه برمی‌گردیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هم حال نزار ریما برای عموزهیر و کارن عجیب است؛ چیزی نمی‌گویند.

گمانم آن دو خودشان طعم عشق را خوب چشیده‌اند.

ریما اجازه نمی‌دهد کنارش باشم،

فقط دستم را می‌فشارد و با صدای خسته می‌گوید:
-می‌خوام تنها باشم تپش، لطفا.

سرم را تکان می‌دهم:
- لطفا اگه کاری داشتی...بهم خبر بده باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر غرق در خودش است که نمی‌دانم متوجه حرفم شده یا نه.

به او خیره می‌شوم که در اتاقش ناپدید می‌شود.

با همان لباس‌ها با همان خستگی؛

روی تخت می‌افتم و خودم را به حالت جنین جمع می‌کنم.

با نگاهی به ساعت؛

متوجه می‌شوم ساعت ۱ بعد از نیمه شب است.

نمی‌توانم سکوت خانه و رفتن کیانوش را بیشتر از این تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقت موبایل جدیدم را برمی‌دارم،

و برای سلیم پیام میدهم:

-شماره کایان رو برام بفرست.

#گمراه

#پارت304

کایان:

مادرم به پنجره خیره شده و من به او؛

رمان بازار
romanbazar.ir

غمی قلبم را می‌فشارد وقتی یاد حرف‌های پرستارش می‌افتم:

“روزای آخرشه؛ بیشتر بهش سر بزن شاید حالش رو بهتر کنه”

من این کار را می‌کنم،

ولی میدانم که وجود من هیچوقت هیچکس را بهتر نکرده؛

الخصوص زنی که من را به دنیا آورده است.

شاید اگر عدنان جانش به دیدنش بیاید خیلی حالش بهتر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من قصد ندارم به عدنان بگویم تا حال مادرم را بهتر کند؛

خودخواهانه می‌خواهم ذهن مادرم در روزهای آخر عمرش متعلق به من باشد.

آیا می‌شود دم مرگش من را دوست داشته باشد؟

قفسه‌ی سینه‌ام را با فکر به این سوال فشار می‌دهم تا دردش آرام بگیرد.

گوشی‌ام در جیب شلوارم می‌لرزد؛

با اشتیاق به سراغ حواس‌پرتیی می‌روم که من را از این لحظه نجات دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی‌دانم چرا با وجود درد کشیدن نمی‌توانم رهایش کنم.

پیامی از طرف یک شماره‌ی ناشناس است،

با خواندنش ابرو بالا می‌اندازم:

"تپشم؛ اگه برات مقدوره بیا زودتر همو ببینیم"

تصویر صورت دخترک مانند آرامش‌بخشی به ذهنم تزریق می‌شود؛

شاید باید برای فرار از دنیای واقعی معتاد او بشوم.

هنوز ساعت یک است؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با کمال میل از جایم بلند می‌شوم،

و تایپ می‌کنم:
"الان راه میوفتم"

برایش آدرس مدنظرم را ارسال می‌کنم؛

نگاه مادرم می‌کنم.

زور می‌زنم چچیزی بگویم ولی با گلوی کیپ شده،

فقط موبایلم را میان مشتم می‌فشارم و از اتاق بیرون می‌زنم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت305

جایی که قرار گذاشتم یک اتوبان است،

که در این ساعت از شب هیچ جنبنده‌ای در آن رفت و آمد نمی‌کند؛

از زمانی که موتورسوارها،

این مکان را تبدیل به جایی برای راندن‌های شبانه کردند؛

مردم عادی رفت و آمدشان کم کم قطع شد.

به بچه‌ها گفتم به همه اعلام کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب اتوبان متعلق به کای است،

و کسی حق ندارد پایش را اینجا بگذارد.

هیچکس انقدر احمق نیست،

که بخواهد با من در دنیای موتورسواری در بیوفتد.

زمانی که به دبی آمدم یک پسر ضعیف بودم،

که هیچکس او را نمی‌شناخت و از همه محافل طرد میشد.

ولی من موتورسواری را تبدیل به سلاحم کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با آن برای خودم جایگاهی دست و پا کردم.

که دست کم در دنیای زیرزمینی موتور مورد اخترام هستم؛

این بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم،

عدنان و اهورا را عصبانی کرد.

آنقدری که اهورا با فشار عدنان،

پا در این دنیا گذاشت تا من را از پا دربیاورد.

البته که قرار نبود این اجازه را به او بدهم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که در فستیوال کرد،

آتشی بود که قرار است دامن خودش را بگیرد.

به موتورم تکیه می‌دهم،

و به سکوت و تاریکی شب گوش می‌دهم.

#گمراه
#پارت306

دقایقی بعد سکوت با صدای تیز موتور تقویت‌شده‌ای می‌شکند.

صدای موتور خورشید کوچولو را می‌شناسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و از حضورش لبخند ریزی می‌زنم.

زیادی عجول بود.

ولی برای فاصله گرفتن از فضای غم‌آلودی که تمام عمرم گرفتارش بودم؛

راه فرار گرم قشنگی به نظر می‌رسد.

با موتور صورتی‌اش جلویم نگه می‌دارد؛

با اینکه موتورش نسبتا کوچک است،

ولی او آنقدر ظریف است که روی آن باز هم شکننده به نظر می‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق معمول لباس‌های رنگی پوشیده؛

لباسش احتمالا صورتی باشد،

ولی با صورتی‌های دیگر فرق دارد.

حتما این رنگ یک نام عجیب بین دخترها داشته باشد.

کلاهش را بیرون می‌آورد،

و من با دیدن صورت پف کرده و چشمان قرمزش شوکه می‌شوم.

لبخند از صورتم رخت می‌بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش درخششی ندارد،

و مات و بی‌حال نگاه من می‌کند:
-با توجه به سابقت انتظار داشتم یه جای مرگبارتر رو انتخاب کنی.

بدون توجه به لحن گزنده‌اش می‌پرسم:
-چه بلایی سر چشمات اومده؟

صاف می‌نشیند:
-چند ساعت گریه کردم.

لحن صادقش مانند یک تیغ عمل می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و به دلیلی من را بدجور آزار می‌دهد.

با دقت نگاهم می‌کند:
-توام همچین حالت روبه‌راه به نظر نمی‌رسه.

#گمراه
#پارت307

می‌پرسم:
-برای چی گریه کردی؟

از موتورش پایین می‌آید تا روبه‌رویم بایستد:
-تو داستانت رو به من بگو و من به تو.

نگاهش می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقتم بدانم چه اتفاقی افتاده،

که آن چشمان درخشان را به این روز انداخته.

برای همین اعتراف می‌کنم:
-مامانم داره می‌میره.

با اعتراف این جمله با صدای بلند زمان می‌ایستد،

بهت چهره‌ی بی‌حالتش را رنگ می‌دهد،

و با شوک چشمانش گشاد می‌شود.

زیر نگاه خیره‌اش سرتکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهاش کنار اومدم.

غم دوباره به نگاهش برمی‌گردد،

و می‌دانم اینبار مقصر منم؛ زمزمه می‌کند:
-نمیشه با همچین غم بزرگی کنار اومد.

غمی که ته دلم جا خوش کرده بود،

با دیدن توجه او خودش را به در و دیوار می‌زند تا بالا بیاید؛

ولی من این اجازه رو به او نمی‌دهم.

نمی‌گذارم این سد با درد بشکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و همه‌ی وجودم را به تاراج ببرد.

تپش جلوتر می‌آید و دستش را با مکث روی بازویم می‌گذارد:

-واقعا متاسفم.

گلویم را صاف می‌کنم:

-حالا تو بگو.

برخلاف من او سعی نمی‌کند غمش را پنهان کند:

-یکی که خیلی برام عزیزه از پیشم رفت.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت308

نمی‌داند چه ولوله‌ای در مغزم راه می‌افتد،

برای آرام کردن خودم دست در موهایم می‌کشم:
-کی؟

آه می‌کشد:
-داییم؛ همونی که باهاش اومدم دیدنت تو بیمارستان.

لحظه‌ای مکث می‌کند:
-هرچند دخترعمومم بود ولی تو اونو ندیدی.

آرام می‌شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

وزن سنگینی که حضور آن پسر کنار خوشید کوچولو داشت،

آب می‌شود و توی زمین فرو می‌رود.

خیره در چشمانش می‌گویم:
-متاسفم که...رفت.

لبش را بهم می‌فشارد و سرش را تکان می‌دهد؛

با کشیدن نفس عمیقی به اتوبان نگاه می‌کند:
-خب قراره مسابقه بدیم؟

سوار موتورم می‌شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قوانین سادەن هرکی زودتر به خط پایان برسه برندەس.

ابرویش را برایم بالا می‌اندازد:
-یادت نره قول دادی اگه ببرم بهم آموزش میدی.

پوزخندم را زیر کلاهم پنهان می‌کنم:
-توام یادت نره قراره یه کاری برام انجام بدی.

موتورش را کنارم نگه می‌دارد؛

چهره‌اش حالا کمی رنگ از احساس گرفته،

و این من را سره حال می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گاز دادن موتورمان سکوت اتوبان را می‌شکند.

اعلام می‌کنم:

-با شمارش من.

سرش را تکان می‌دهد؛

روی موتور جابه‌جا می‌شوم:

-سه...

دسته‌های موتور را میان انگشتانم می‌فشارم:

-دو...

قلبم از هیجان تند و بلند کوبش دارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک.

#گمراه

#پارت309

موتورهایمان از جا کنده می‌شود؛

تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم هم‌پای من حرکت می‌کند؛

یادم می‌آید در آخرین مسابقه‌اش در استارت کند عمل می‌کرد.

لبخندم بزرگ‌تر می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید کوچولو کم کم داشت اجازه می‌داد آتش وجودش جان بگیرد.

می‌فهمم که چقدر می‌خواهد از من جلو بزند؛

تا بتواند با برنده شدن به چیزی که می‌خواهد برسد.

مسابقه برای او جدی بود؛

برای او جایی بود برای اثبات خودش؛

برای او جایی بود برای خالی کردن غم فراوانی که امشب تحمل کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر آشنا؛ امشب ما آینه‌ی هم بودیم.

پر از درد پناه آورده به راندن.

ولی من قرار نبود به همین سادگی،

از چیزی که قرار بود از او بخواهم دست بکشم.

به همین دلیل دو دقیقه بعد سرعت گرفته از او جلو می‌زنم.

او فعلا نمی‌تواند من را ببرد؛

چون هنوز خودش را آزاد نذاشته؛

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از ترس است و همین ترس او را عقب نگه می‌دارد.

اگر انقدر نتیجه‌ی دویل کوچکمان برایم مهم نبود؛

اجازه می‌دادم از من جلو بزند؛

بازی کردن با او لذت‌بخش بود.

ولی نه امشب.

به من نزدیک می‌شود؛

و این نزدیکی شوکه‌ام می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه به توانایی‌اش احترام می‌گذارم.

ولی اولین نفری که به انتهای اتوبان می‌رسد من هستم؛

و تپش با فاصله‌ی چند دقیقه به من می‌رسد.

موتورم را جایی نگه می‌دارم؛

کلاهم را برمی‌دارم و با نیشخند منتظرش می‌مانم.

#گمراه
#پارت310

به هیچ عنوان قرار نیست لذتم را از برنده شدن پنهان کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاهش را که برمی‌دارد مانند چند دقیقه پیش بی‌حال نیست.

در واقع صورتش از عصبانیت سرخ است؛

و نفس نفس می‌زند.

این حالتش به سرعت تبدیل به چهره‌ی موردعلاقه‌ام می‌شود.

تقریبا جیغ می‌کشد:

-امکان نداره.

به من و قیافه‌ی بشاشم چشم غره می‌رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکبار دیگه؛ با آمادگی کامل مسابقه ندادم؛ در واقع دست کمت گرفتم.

دستم را روی قلبم می‌گذارم:

-این حرفت درد داشت؛ و...این مشکل خودت بود کوچولو؛ من بردم و تو باختی.

از موتورم پیاده می‌شوم:

-حالا وقتشه پای حرفت وایستی.

صورتش از نارضایتی درهم می‌رود؛

البته که من انقدر خوشحال هستم،

که رویم تاثیر منفی نمی‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه می‌زند:

-حالا من به شیطان یه لطف بدهکارم؛ از اینن بهتر نمیشه.

آرام به او نزدیک می‌شوم؛

همانطوری که یک شکارچی به شکارش نزدیک می‌شود.

او طعمه‌ی لذیذ من است؛

و لعنت به منکه اگر از داشتن او در مشتانم نهایت استفاده را نبرم.

کمی خودش را عقب می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرش را بلند می‌کند تا در چشمانم زل بزند.

تا نشان بدهد که از من نترسیده؛

ولی لرزش مردمک چشمان تابانش او را لو می‌دهد.

من با بوی ترس بزرگ شدم؛

و از چند کیلومتری می‌توانم آن را استشمام کنم.

#گمراه
#پارت311

روی صورتش خم می‌شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاضری کاری که می‌خوام رو انجام بدی؟

آب دهانش را قورت می‌دهد؛

تخس در تخم چشمانم زل می‌زند:
-تا چی باشه.

نچ نچ می‌کنم:
-نه دیگه نداشتیم؛ میخوای بگی آدمی نیستی که پای حرفش وایسته؟

چشمانش با خشم می‌درخشد:
-بگو چی می‌خوای و قال قضیه رو بکن.

بیشتر روی صورتش خم می‌شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که برخورد نفسم با صورتش را حس می‌کنم.

از این فاصله می‌توانم مژه‌های پر قهوه‌ای رنگش را با جزییات ببینم؛

حواسم برای ثانیه‌ای به کک و مک‌هایش پرت می‌شود.

ولی درنهایت به خودم می‌آیم:

-باید یک هفته با موتور من برونی؛ هر مسابقه‌ای شرکت میکنی یا تو تمریناتتون.

قیافه‌ی ترسیده‌اش در ثانی بی‌حالت می‌شود:

-چی؟ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم را صاف می‌کنم:

-منظورم اینه که با موتور من برون.

از شوکه شدنش بیشتر از نتیجه‌ی خواسته‌ام لذت می‌برم؛

می‌توانستم چیزهای کثیف‌تری از او بخواهم،

ولی دیگر نمی‌توانستم از دیدن قیافه‌اش به این شکل لذت ببرم.

و او آنقدر پاک است که چیز کثیفی از او خواستن،

اشتباه به نظر می‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی برای آدم عوضیی مانند من.

هرچند شاید الان نفهمد که درخواست من چه منظوری پشتش دارد؛

ولی درنهایت با فهمیدنش بیشتر از مبهوت بودن عصبانی خواهد شد.

نمی‌توانم برای دیدن عصبانیتش صبر کنم.

کلافه می‌پرسد:

-ولی این خیلی مسخرست؛ نمی‌فهمم منظورت چیه.

چشمک می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به زودی می‌فهمی.

#گمراه

#پارت312

تپش:

همانطور که کایان گفت؛

چیزی نگذشت تا بفهمم منظورش از این کار چه بوده.

وقتی وارد گاراژ شدم بچه‌ها با دیدنم شوکه شدند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه که نه؛

وحشت‌زده کلمه‌ی بهتری برای توصیفشان است.

طوری به موتور زیرپایم نگاه می‌کردند،

که انگار گربه‌ی موردعلاقه‌شان را مرده پیدا کرده بودند.

آنجا اولین جایی بود که فهمیدم آنها می‌دانند.

آنها می‌دانند که این موتور متعلق به کایان است؛

این به شکل بدی من را معذب می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می‌کنم خوم را آرام کنم؛

به بچه‌ها نرسیده می‌ایستم؛

چون سلیم دوان دوان خودش را به من می‌رساند.

سلیم بازویم را می‌گیرد:
-این چیه باهاش اومدی؟

اخم می‌کنم:
-موتوره.

حرصی چند بار در صورتم پلک می‌زند:
-میدونم زرنگ ولی این موتوره کایه؛ چطوری همچین چیزی ممکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتور پیاده می‌شوم:

-داری زیادی بزرگش می‌کنی؛ موتوره هرکی باشه چه فرقی میکنه؟

در پیشانی‌اش می‌کوبد:

-تو واقعا شوتی دختر.

بازوهایم را می‌گیرد و من را می‌تکاند:

-اینکه موتورش دست توعه یعنی متعلق به اونی، و حدس بزن چی؟

عملا جیغ می‌کشد:

-اون رقیب ماعه.

قلبم در گوش‌هایم نبض می‌زند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تا اهورا که از قیافه‌اش عصبانیت چکه می‌کند؛

کشیده می‌شود.

کایانِ عوضی!

#گمراه

#پارت313

حالا فهمیدم نقشه‌اش چه بوده؛

او من را با موتور خودش پیش اهورا فرستاده،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا عملا من را به آینه‌ی دق او تبدیل کند.

سلیم ادامه می‌دهد:

-اون تو رو با موتور خودش فرستاده بین ما که بگه هرچند تو توی تیم مایی؛ در اصل متعلق به اونی.

تیم آنها نه؛ تیم اهورا.

مشکل او با اهوراست؛

می‌خواهد نشانش بدهد که قدرت دست کیست.

نگاه مات شده‌ام را به سلیم می‌دهم:

-این خیلی ناجوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهم می‌کند:

-دقیقا؛ باید بری و موتورش رو پس بدی.

می‌نالم:

-نمیتونم؛ شرط بسته بودم باهاش.

سلیم چشمانش را برایم گشاد می‌کند:

-اول توی مسابقه‌ی مرگی که مال کایه شرکت میکنی؛ بعدش میزاری نجاتت بده؛ بعد باهاش شرط می‌بندی؟

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود:

-کارام خیلی بده مگه نه؟

چند لحظه بدون پلک زدن نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خیلی باحاله اتفاقا؛ بدیش جاییه که به من نمیگی.

لبم به لبخند کشیده می‌شود؛

ولی لبخندم خیلی دوامی ندارد چون اهورا تشر می‌زند:
-اگه صحبتتون تموم شده بیاید اینجا حرف دارم.

لبم را می‌گزم؛

مثل اینکه حسابی او را با آوردن موتور کایان عصبانی کرده‌ام.

کایان عوضی انتقام رفتن اهورا را به گاراژش،

رمان بازار
romanbazar.ir

به وسیله‌ی من گرفته بود.

#گمراه
#پارت314

پشت‌سر سلیم خرامان خرامان به طرف بچه‌ها می‌روم؛

در مقابل خنده‌ی آشکار لوکا لبخند خجالت‌زده‌ای می‌زنم.

سوفیا با قیافه‌ای جدی به اهورا نگاه می‌کند؛

چون او از بقیه کم خطرتر به نظر می‌رسد؛

کنارش می‌ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا قبل حرف زدن لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند؛

بعد از آن نگاهش را به بقیه ما می‌دهد:
-تیام حالش خوب نیست؛ شرایط راه رفتن نداره برای همین فعلا مربی منم.

قلبم میان سینه پایین می‌ریزد:
-چرا؟ مگه چیشده؟

با اخم نگاهم می‌کند:
-این مدت خیلی از خودش کار کشیده.

تا می‌خواهم دهانم را باز کنم که چیزی بپرسم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا می‌آورد:

-چیزی که باید بدونی رو بهت گفتم سوال اضافه نباشه.

حرفم در نطفه خفه می‌شود؛

چهره در هم می‌کشم و او به ما می‌گوید:

-میریم شنزار.

من غرق در غم سوار موتور بزرگ کایان می‌شوم؛

نمی‌دانم برای عموتیام ناراحت باشم،

یا برای رفتار تند و بد اهورا.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا به حس عجیبی که راندن موتور کایان به من می‌دهد توجه کنم.

دیشب وقتی سوار موتورش شدم با لبخند نگاهم کرد گفت:

«بهت میاد.»

صدایش در ذهنم تکرار می‌شود؛

نگاه پرشور و لبخند بزرگش لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نشده بود.

البته تا زمانی که متوجه منظورش شده بودم؛

الان فقط احساس خشم نسبت به او می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت315

روی موتور می‌نشینم و براش پیامی ارسال می‌کنم:

«عوضی!!!!!»

تمرین طاقت‌فرساست؛

همه‌ی شرایط عملا بر علیه من است.

برخلاف عموتیام،

اهورا هیچ نرمشی نسبت به منکه ضعف دارم نشان نمی‌دهد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

از من می‌خواهد پابه‌پای تیم حرکت کنم،

و اگر نکردم سرم داد می‌کشد.

از طرفی کنترل موتور بزرگ کایان،

نصف بیشتری انرژی‌ام را می‌گیرد تا بتوانم نگهش دارم.

آخر تمرین از کت و کول افتاده نفس نفس می‌زنم؛

اهورا را نمی‌بینم و از این بابت شکرگزار هستم.

در حال حاضر چشم دیدنش را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوفیا بطری آبی به سمتم می‌گیرد:
-بگیر بخور؛ امروز بیشتر از همیشه آب از دست دادی.

با ولع مانند دیوانه‌ها آب را تا ته سر می‌کشم؛

گوارا بودن این آب،

امروز تنها چیز خوبی است که برایم پیش آمده.

سوفیا طوری نگاهم می‌کند که انگار موجود مفلوکی هستم؛

نمی‌توانم با او مخالفتی داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری را به او برمی‌گردانم:
-ممنون؛ نجاتم دادی.

سرتکان می‌دهد:
-نمی‌دونستم اهورا انقدر عوضیه.

می‌خواهم بگویم من می‌دانستم؛

ولی لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

و در عوض سعی می‌کنم آرام باشم:
-از دستم عصبانیه...چون کاری کردم که خوشش نمیاد.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت316

اخمش کورتر می‌شود:

-اولا هرکار کردی به خودت مربوطه؛ دوما اون باید بتونه کار و مسایل شخصیش رو از هم تفکیک بده.

تاکید می‌کند:

-جوری که باهات امروز رفتار کرد افتضاح بود.

با اینکه دارد با حرف‌هایش نمک روی زخمم می‌پاشد؛

با این حال نمی‌توانم با او مخالفتی کنم؛

چون دارد حقیقت را می‌گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان:

در حال تمیز کردن موتورم هستم؛

مجبور شدم موتور قدیمی‌ام را از انبار بیرون بکشم،

تا این یک هفته بی موتور نمانم.

چون تصویر هیکل من روی یک موتور صورتی کوچک،

تصویر جالبی نمی‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز از پیامی که خورشید کوچولو با عصبانیت برایم فرستاده کیفور هستم؛

تنها حسرتم این است که آنجا نبودم تا عصبانی شدنش را ببینم.

زیرو با کنار زدن پلاستیک وارد می‌شود:

-کای باید بیای اینو ببینی.

سرم را بلند نمی‌کنم:

-چیشده؟

-اهورا اومده؛ خیلیم عصبانیه.

دست از کارم می‌کشم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی هم از آمدنش غافلگیر نمی‌شوم.

خدا رو شکر برادرم به خوبی راه رسیدن به من را بلد است؛

چون چند ثانیه بعد از زیرو وارد می‌شود.

خشم روی صورتش جگرم را حال می‌آورد؛

بلند می‌شوم و پارچه را روی شانه‌ام می‌اندازم:
-راه گم کردی داداش کوچیکه؟

به زیرو اشاره می‌کنم که بیرون برود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا با صدای خش‌دار همیشگی‌اش می‌گوید:
-موتور تپش رو پس بده.

#گمراه
#پارت317

اینکه اسمش را راحت به زبان می‌آورد،

و گمان می‌کند که می‌تواند به من دستور بدهد؛

کمی روی اعصابم خش می‌اندازد.

ولی به روی خودم نمی‌آورم:
-چرا باید این کارو کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم جلو می‌آید:

-می‌خواستی رو اعصاب من راه بری؛ رفتی حالا موتورش رو بهش برگردون.

دست به سینه به موتورم تکیه می‌کنم:

-اولا به نظرم بیشترم میشه اعصابت خورد بشه...

برای گفتن جمله‌ی بعدم نیشخند می‌زنم:

-بعدم از دیدنش روی موتور خودم لذت می‌برم.

به طرفم هجوم می‌آورد و یقه‌ام را می‌چسبد:

-اون وسیله‌ی بازی تو نیست.

با دو دست زیر دستانش می‌کوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونی که داره ازش استفاده می‌کنه تویی؛ ادای آدم‌های خوبو انقدر درنیار.

جلو پایش تف می‌کنم:

-منکه میدونم تو چه کثافتی هستی.

پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شود:

-اون با روندن موتورت اذیت میشه.

ابرو بالا می‌اندازم:

-از اونجایی که مربی‌تون کنار کشیده؛ میتونی بهش آسون بگیری.

این مکالمه دارد به طولانی‌ترین رابطه من و برادر ناتنی‌ام تبدیل می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

چون موضوع بحث خورشید کوچولو است.

گوشه‌ی ابرویم را می‌خارانم:

-من و خورشید کوچولو یه قراری باهم داریم و وقتش که بشه خودم بهش برمی‌گردونم.

#گمراه

#پارت318

صورت اهورا به قرمزی می‌زند؛

و من به جای لذت بردن دارد اعصابم از اینکه انقدر به آن دختر اهمیت می‌دهد؛ بهم می‌ریزد.

برای پرسیدن سوال بعدی‌ام لحظه‌ای مکث می‌کنم:

-می‌خوایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت خیره‌ام می‌شود؛

می‌دانم که نمی‌داند که خورشید کوچولو را می‌خواهد یا نه.

لبخندم به یک طرف کشیده می‌شود:

-تو همین فاصله‌ای که تو تلاش میکنی بفهمی حست چیه؛ اون مال من شده.

چهره‌اش برافروخته می‌شود:

-بهت گفته بودم ازش فاصله بگیری.

کمی فکر می‌کنم:

-و کی گفته من به چیزی که تو میخوای اهمیت میدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌هایش را بهم می‌فشارد:

-اون برای تیم من ضروریه و من اجازه نمیدم بره.

اخم می‌کنم؛

متنفرم از اینکه انقدر دید مکانیکی به همه دارد؛

آدم‌ها را می‌خواهد چون برای او سودمند هستند.

در غیر این صورت همه را زیر پاهایش له می‌کند؛

درست مانند پدرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخطار می‌دهم:

-حواست به رفتارت دور و بر اون باشه؛ حالا که میدونی قراره مال من باشه.

از دیدن خشم روی صورتش نهایت لذت را می‌برم؛

ولی با اینهمه رجزخوانی،

مطمعن نیستم خورشید کوچولو من را انتخاب خواهد کرد یا نه؟

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم بالا می‌آورد:

-این آخرین اخطارمه؛ دست از سر گروه من بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را بالا می‌دهم:

-تو و آخرین اخطارت با هم برید به جهنم.

#گمراه

#پارت319

تپش:

بی‌قرار روی صندلی جابه‌جا می‌شوم؛

که نگاه تند کارن به من جلب می‌شود.

لبخند مسخره‌ای تحویلش می‌دهم که هیچ تاثیری روی خلق و خویش ندارد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز از زمانی که موتور کایان را دیده عصبانی است.

با صدای عموتیام نگاهم را از کارن جدا می‌کنم:
-خب تپش؛ تمرینات با اهورا چطوره؟

بلافاصله جواب می‌دهم:
-عالیه.

طعنه‌ی درون کلامم را نمی‌گیرد،

و با قیافه‌ای بشاش خدا را شکر می‌کند.

دو روز از زمانی که موتور کایان دست من است می‌گذرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا روز بعد با عصبانیت و خلق تنگ‌تری سر تمرین حاضر شد؛

که می‌دانستم دلیلش من هستم.

حتی نگاهم نمی‌کرد و با من تندتر از بقیه صحبت می‌کرد؛

از نگاه محتاط و دلسوزانه‌ی بچه‌ها متنفر بودم؛

و رفتار اهورا روی اعصابم بود.

ولی برخلاف میل باطنی‌ام سکوت کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با صبر به نکاتی که در حین عصبانیت گوشزد می‌کرد؛ عمل کردم.

هرچند پیشرفتی در راندنم حاصل نشد؛

در شب گذشته هم وقت نکرده بودم به زمین تمرین بروم.

امروز به همراه عموزهیر و کارن به دیدن عموتیام آمده بودیم؛

از شواهد پیدا بود که آنقدر در این مدت روی خودش فشار آورده بود؛

که پاهایش آسیب جدی خورده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستور پزشک چند هفته‌ای را باید مطلقا استراحت می‌کرد.

به خانومی که لیوان خالی شربت را از جلویم برمی‌دارد؛ لبخند می‌زنم.

مثل اینکه عموتیام این زن را استخدام کرده بود،

تا کارهایش را انجام دهد.

#گمراه

#پارت320

عموزهیر به او غر زده بود که چرا زن نگرفته تا کمک حالش باشد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

عموتیام در جواب فقط لبخند تلخی به او تحویل داد.

خوشحال بودم که کارن و عموزهیر با محبت بیشتری،

نسبت به روز اولی که هم را دیدند؛ رفتار می‌کنند.

عموزهیر و عموتیام غرق صحبتند؛

کارن حین خوردن میوه‌اش به حرف‌هایشان گوش می‌دهد.

و من؟

آنقدر حوصله‌ام سررفته که کم مانده گریه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزیدن موبایل در جیبم نجاتم می‌دهد؛

سریع آن را بیرون کشیده و پیامی که آمده را چک می‌کنم:

«دیشب نیومدی تمرین.»

با دیدن شماره‌ی کایان قلبم در سینه پایین می‌ریزد؛

سعی می‌کنم نشان ندهم که کم مانده از شدت خوشحالی جیغ بشکم.

متوجه غیبتم شده بود؟

پیام بعدی‌اش بادم را خالی می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

«دلم برای دیدن موتورم تنگ شده.»

پره‌های بینی‌ام را باد می‌کنم:
«دارم وسوسه میشم نیارمش.»

سریع جواب می‌دهد:
«ظالم.»

لبم را می‌گزم تا لبخند روی صورتم من را به سه تا عمو لو ندهد؛

پیام دیگری می‌آید:
«نیارش ولی خودت بیا.»

برای لحظه‌ای رمق از انگشتانم می‌رود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و نزدیک است که موبایلم را ول کنم،

ولی لحظه‌ی آخر جلوی خودم را می‌گیرم.

دادن چنین پیام‌هایی باید غیرقانونی اعلام شود؛

چون مشخصا برای سلامت قلب من یکی که مضر است.

هیچوقت برای پیام دادن به کسی فکر نکرده بودم؛

ولی الان برای جواب دادن به کایان به همین حال دچار می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت321

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم،

بلاخره پیامی برایش ارسال می‌کنم:
«اگر از زیر دست اهورا زنده بیرون اومدم باشه»

لبم را می‌گزم و به صفحه پیامم خیره می‌مانم،

عموزهیر شوخیی می‌کند،

که باعث خنده عموتیام و کارن می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه نفهمیدم ولی لبخند سرسری به شوخی‌اش می‌زنم،

و دوباره نگاهم را برمی‌گردانم به موبایلم.

چیزی نمی‌گذرد که پیامی برایم می‌آید:
«اذیتت میکنه؟»

موبایلم را میان مشتم می‌فشارم،

و زور می‌زنم که طبیعی جلوه کنم.

دلم می‌خواهد بدوم و جیغ بکشم،

دلم می‌خواهد کف اتاق غلت بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به‌جای همه‌ی این‌ها باید جلوی دید سه جفت چشم تیز، طبیعی رفتار کنم.

احتمالا نباید از پیامی که مردی به خطرناکی او می‌دهد،

و از قضا رقیبم هم هست، ذوق‌زده شوم.

هیچوقت حاضر نیستم بلند اعتراف کنم،

ولی او مانند یک اشتیاق تاریک در قلبم حضور دارد.

دست خودم نیست که هرجایی که احتمال حضورش وجود دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم به دنبالش می‌چرخد.

و این خطرناک است،

مانند خودِ این پسر، خطری که قلبم را قلقلک می‌دهد.

با بلند شدن کارن از سرجایش،

حواسم از افکارم که حول کایان می‌چرخد، پرت می‌شود.

کارن اعلام می‌کند:

- ما دیگه باید بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستور غیرمستقیم کارن،

من و عموزهیر مانند فشفشه از جایم می‌پریم.

#گمراه
#پارت322

من هم موبایلم را ناچار در جیب پشتی‌ام قرار می‌دهم،

در حالی که سوال کایان میان مغزم چرخ می‌خورد.

موقع خداحافظی عموتیام دستم را می‌فشارد:

- مواظب خودت باش، اگه اهورا اذیتت می‌کرد بهم خبر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می‌زنم،

ترجیح می‌دادم گزارش اهورا را به کایان بدهم.

اینطوری هیجان‌انگیزتر می‌شود.

چشمانم را می‌مالم،

و به کارن که روی کاناپه در حال مطالعه است، می‌گویم:

- من دارم میرم سرتمرین.

از بالای عینکش نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برنامه‌ت خیلی فشرده نیست؟

حق دارد که چنین فکری کند،

بعد از ملاقات عموتیام مستقیم به کمپ رفتم،

تا با بچه‌ها تمرین کنم.

بعد از آن رفتم باشگاه و فشرده تمریناتم را انجام دادم،

تا بتوانم زودتر به شنزار برای تمرین شخصی برسم.

اعتراف می‌کنم:

- آره ولی حالم خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شام بخور بعد برو.

با نگاه به ساعت متوجه می‌شوم که وقتی برای هدر دادن ندارم،

به همین دلیل دروغ می‌گویم:

- تو باشگاه یچی خوردم.

سرش را تکان می‌دهد:

- مواظب خودت باش.

برایش بوس می‌فرستم و از خانه بیرون می‌زنم.

دیدن موتور کایان در پارکینگ خانه عموزهیر،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت من را به یاد خودش می‌اندازد.

جوری که در همه‌جا ردی عمیق و ماندگار از خودش می‌گذارد.

دستی به موتور می‌کشم:

- صاحبت دیوونه‌س مگه نه؟

سوارش می‌شوم،

و در همان حین فکر می‌کنم که تقریبا به راندن این غول عادت کرده‌ام.

#گمراه

#پارت323

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا از اینکه تقویت‌شده و راحت است،

بی‌نهایت زیبا هم هست.

بدنه‌ی مات مشکی و نقش سر یک گرگ که به رنگ نقره‌ای روی آن حک شده است.

داد می‌زند که این موتور خاص است،

و مشخصا همه می‌دانند صاحب این موتور زیبا چه کسی است.

این را زمانی می‌فهمم که به زمین تمرین می‌رسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

همه طوری نگاهم می‌کنند که متوجه حیرتشان می‌شوم.

مانند زمانی که بچه‌های تیم خودم من را با موتور دیده بودند.

سنگینی نگاهشان باعث می‌شود تیره‌ی کمرم بلرزد.

بدنم مانند تکه سنگی روی موتور سفت می‌شود،

این انقباض درد بدنم را بیشتر می‌کند.

حس می‌کنم انرژی‌ام ته کشیده،

احتمالا ایده‌ی غذا نخوردن اشتباه بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می‌چرخانم و با ندیدن کایان،

لب گزیده و خودم را سرزنش می‌کنم.

به خودم یادآوری می‌کنم،

که بابت شرط مسخره‌اش باید از او عصبانی باشم،

نه اینکه بیشتر مشتاق دیدنش باشم.

در جایی که برای شروع راندن است، می‌ایستم.

نفسم را منظم کرده و برای چند لحظه چشمانم را می‌بندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم یادآوری می‌کنم که حق ندارم خسته شوم،

حق ندارم کم بیاورم.

یادآوری چهره‌ی عصبانی و نگاه سرزنش‌گر اهورا،

دلیلی است برای کم نیاوردن.

باید تمرین کنم، بیشتر و بیشتر.

چشمانم را باز می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها و پسرهای زیادی خیره به من در حال پچ پچ هستند.

#گمراه

#پارت324

غر می‌زنم:

- فقط ببینمت کایان.

صدایی از پشت‌سرم می‌گوید:

- چیکار میکنی؟

از جا می‌پرم، کایان کنارم ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کند.

در صورتش خیره می‌مانم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خوام بهت مشت بزنم تکون نخور.

بلند بلند می‌خندد،

ولی دستانش را باز می‌کند:

- بزن، مواظب باش دستای کوچولوت درد نگیره خورشید خانوم.

از حرص حرف‌هایش بیشتر عصبانی می‌شوم،

دستم را مشت می‌کنم و محکم به شکمش ضربه می‌زنم.

انگار به یک تکه سنگ زده باشم،

همانطور که گفت خودم بیشتر دردم می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به روی خودم نمی‌آورم،

چون کایان هم با همان لبخند انگار که نوازشش کرده باشم،

عکس‌العملی از خودش نشان نمی‌دهد.

غر می‌زنم:

- شرط می‌بندم تو یه شیطان نامیرایی.

ابرو بالا می‌اندازد:

- کلی تو باشگاه جون کندم دختر، اینا قدرت ماورایی‌مه.

ناگهان لبه تیشرتش را بالا می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شکم چند تکه‌اش را به نمایش بگذارد.

با چشمان وحشت‌زده به پوست برنزه‌اش خیره می‌مانم،

ناگهان به خودم می‌آیم و نگاه اطراف می‌کنم.

با دیدن چشم‌های از حدقه درآمده‌ی دیگران،

با حرص تیشرت کایان را می‌کشم تا سرجایش برگردد.

می‌گویم:

- لطفا این کارات رو تموم کن، روندن موتورت به اندازه کافی بد هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا جیغ می‌کشم:

- جوری رفتار نکن انگار خیلی صمیمی هستیم.

نشستن روی موتور خسته‌ام می‌کند،

به همین دلیل پیاده می‌شوم.

کایان می‌پرسد:

- منظورت اینه صمیمی نیستیم؟ این حرفت ناراحتم کرد.

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- این شرط مسخرت آبروی منو برده، همه جوری نگاهم میکنن انگار من...انگار من...

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گردم،

کایان سرش را خم می‌کند:

- انگار تو دوست دختر منی؟

#گمراه

#پارت325

به آنی و کمتر از آنی صورتم داغ می‌شود،

مشتم را محکم‌تر به شکمش می‌کوبم.

چون انتظارش را ندارد صورتش درهم می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمم آن عوضی دفعه‌ی پیش عضلاتش را سفت کرده بود.

با پیروزی نگاهش می‌کنم:

- این شد.

کمی با لبخند محوش نگاهم می‌کند،

و ناگهان جدی می‌شود:

- جواب پیامم رو ندادی، اهورا اذیتت میکنه؟

نگاهم را می‌دزدم،

با وجود خشمی که از اهورا دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواهم چغلی او را پیش کایان بکنم.

ما جز یک تیم هستیم و من آنقدرها کایان را نمی‌شناسم.

برای همین می‌گویم:

- می‌خوام موتورت رو پس بدم.

پوزخند می‌زند:

- پس داره اذیتت میکنه.

اخم می‌کنم:

- اگه هم آره بخاطر روندن موتور توعه، تبدیل به آینه‌ی دقش شدم.

آرام به نوک بینی‌ام ضربه‌ای می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تنها دلیلی که اهورا عصبانیه اینه که عوضیه.

دست به سینه می‌ایستد:

- ببین با اینکه تو برای تیم اهورا می‌رونی ولی من ازت عصبانی نیستم.

چند بار در صورتش پلک می‌زنم:

- چون هیچ حقی در این مورد نداری.

چشمک می‌زند:

- هیچکس حق نداره از تو بابت تصمیمت عصبانی باشه.

#گمراه

#پارت326

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم بگویم این قضیه فرق دارد،

ولی ناگهان ضعف بدی در بدنم می‌پیچد،

خستگی و گرسنگی هر دو اعلام حضور می‌کنند.

دستم را برای کایان تکان می‌دهم:

- حالا هرچی.

به خودم می‌گویم زمانی که انقدر بی‌حال نبودم،

با او راجب برگرداندن موتورش بحث می‌کنم.

تا می‌خواهم به طرف موتورم بچرخم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا مقابل چشمانم سیاه و تاریک می‌شود.

سرم گیج می‌رود و انگار زمین زیر پایم کج می‌شود.

می‌فهمم که در حال سقوط هستم،

ولی به نحوی خیالم راحت است،

چون می‌دانم کایان همین نزدیک است.

دستان قویی با گرفتن کمرم مانع سقوطم می‌شوند،

من را به خودش می‌چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش نگران است:

- هی دختر خوبی؟

با کف دستم پیشانی‌ام را می‌فشارم:

- یه دقیقه سرم گیج رفت.

چشمانم را که باز می‌کنم صورتش مقابل چشمانم است،

آنقدر نزدیک که ضربان قلبم را تند می‌کند.

چهره‌اش هم مانند صدایش نگران است،

دستم را می‌گیرد و اخمش تندتر می‌شود:

- یخ کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را بیرون می‌دهم:

- فکر کنم فشارم افتاده باشه.

- آخرین باری که غذا خوردی کی بوده؟

هرچه فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمی‌رسم،

لبم را می‌گزم و فقط نگاهش می‌کنم.

آه می‌کشد:

- عالیه.

از من جدا می‌شود ولی دستم را محکم نگه می‌دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا برای اینکه مواظب افتادنم باشد.

#گمراه
#پارت327

سوار موتور مشکی‌اش می‌شود،

و دستم را به طرف خودش می‌کشاند،

چون شل و ول ایستاده بودم، ناگهان به طرفش پرت می‌شوم.

به بازویش می‌چسبم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه نگاهم به لب‌هایش گره می‌خورد.

لب‌های پر و زیبایش، آب دهانم را محکم قورت می‌دهم.

هنگامی که لبش به یک طرف کشیده می‌شود،

نگاهم را بالا می‌آورم و با چشمان گشاد نگاهش می‌کنم:

- چیکار میکنی؟

نگاه او روی صورتم می‌چرخد و روی لب‌هایم می‌ماند،

دلم می‌خواهد ذهنم را بابت فکرهایی که در این لحظه دارد، آتش بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش محو می‌شود و سرش کمی جلوتر می‌آید،

ضربان قلبم را در گوش‌هایم حس می‌کنم.

از حالت چهره و نزدیک کردن سرش می‌فهمم که خیال بوسیدنم را دارد.

همزمان دو حس در من بالا می‌گیرند،

اشتیاق و ترس.

نمی‌خواهم اولین بوسه‌ام را با مردی داشته باشم که او را نمی‌شناسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و ارتباط میانمان معنایی ندارد.

ولی صدایی فریاد می‌کشد واقعا ارتباط میانمان بی‌معنی بوده؟

و در عین حال در اشتیاق نزدیکی بیشتر به این مرد می‌سوزم،

شاید نباید انقدر سخت بگیرم، نه؟

در حال کلنجار رفتن با خودم هستم،

که نگاه کایان به چشم‌هایم می‌افتد.

ناگهان می‌ایستد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چه چیزی در نگاهم می‌بیند که عقب می‌کشد.

از طرفی آسوده و از طرفی ناامید می‌شوم.

گلویش را صاف می‌کند:

- سوار شو.

اگر زمان دیگری بود می‌پرسیدم که کجا می‌رویم،

ولی الان خجالت‌زده‌تر از آن هستم که مخالفتی داشته باشم.

#گمراه

#پارت328

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش سوار می‌شوم و شانه‌هایش را می‌گیرم.

سرش را به طرفم می‌چرخاند:

- دستاتو دورم بپیچ، سرت یهو گیج نره بخوری زمین.

با مکث کاری که گفته را انجام می‌دهم،

دستانم را دور کمرش می‌پیچم و سرم که سنگین و گیج است،

را روی کمرش تکیه می‌دهم.

لحظه‌ای مکث دارد تا موتور را روشن کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه می‌کنم:

- دلت برای موتورت تنگ شده بود؟

یک دستش را روی دست‌های حلقه شده‌ام می‌گذارد:

- پیش آدم مطمئنی گذاشته بودمش.

با اینکه یک عوضی تمام عیار است،

ولی جمله‌اش بغضی در گلویم می‌کارد.

با دستش حلقه‌ی دستانم را نگه می‌دارد و حرکت می‌کند،

سرم گیج می‌رود و احساس سرما دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و گرمای پوست کایان زیر تیشرتش حس خوبی به من می‌دهد.

دلم می‌خواهد بخوابم.

نمی‌دانم کجا می‌رود،

ولی آرام می‌راند،

خصوصا سر پیچ‌ها، و دست‌هایم را آنجا محکم‌تر می‌گیرد.

از اینکه از افتادن من می‌ترسد، خوشم می‌آید.

دقایقی طولانی می‌گذرد که مطمئن نیستم خوابم یا بیدار،

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش را نگه می‌دارد.

به دستم فشار ریزی وارد می‌کند:

- بیا پایین.

بی‌میل از آن گرما جدا می‌شوم،

وقتی پاهایم زمین را لمس می‌کنند،

دوباره چرخیدن جهان به دور سرم اتفاق می‌افتد.

به موتور کایان برای حفظ تعادل چنگ می‌اندازم.

ناگهان دستی که صددرصد متعلق به کایان است،

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر زانو و کمرم را می‌گیرد و بلندم می‌کند.

به شانه‌هایش چنگ می‌اندازم،

و با چشمان گشاد نگاهش می‌کنم.

#گمراه
#پارت329

همانطور که نگاهش به روبه‌روست به طرفی می‌رود،

به زور نگاهم را از صورتش جدا می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح می‌دهم در این حالت هیچ حرفی نزنم.

وارد یک رستوران نسبتا خلوت می‌شویم،

کایان برای کسی که پشت پیشخوان است سرتکان می‌دهد.

و من؟ دلم می‌خواهد آب شده و در زمین فرو بروم.

وقتی می‌خواهد از پله‌ها بالا برود،

آرام می‌گویم:

- منو بزار پایین، سنگینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند:

- سنگین؟ اگه یه پر کاه بلند می‌کردم بیشتر بهم فشار میومد.

با حرص نگاهش می‌کنم و او از پله‌ها بالا می‌رود:

- مشخصه این مدت با غذا نخوردن و تمرین زیاد قصد خودکشی داشتی.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- من فقط...نمیخوام عقب بمونم.

نگاهی عاقل اندر سفیه به من می‌اندازد:

- میدونی چیه؟ اگه مال من بودی حسابی دعوات میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم در دهانم می‌آید،

و حواسم را جایی میان جمله‌اش گم می‌کنم.

وقتی به بالا می‌رسیم،

خودم را کمی پیدا می‌کنم و غر می‌زنم:

- من مسواک نیستم که مال کسی باشم.

فضای رستوران با نورهای مخفی روشنی اندکی دارد،

و حس گرما را به من القا می‌کند.

هرچند اگر کولرش روشن نبود بهتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من را روی سطح نرمی می‌گذارد:

- آروم دختر منظورم از لحاظ احساسی بود.

چشم می‌دزدم:

- اینجا کجاست؟

کمرش را صاف می‌کند:

- بهترین رستوران این اطراف.

#گمراه

#پارت330

چهارزانو روی صندلی می‌نشینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به پشتی صندلی بزرگ تکیه می‌دهم:

- منو آوردی غذا بخورم؟

سرش را تکان نمی‌دهد:

- از اونجایی که خودت انجام نمیدی.

لبخند بی‌رمقی می‌زنم،

دقایق بعد در سکوتی کاملا خوش‌آیند سپری می‌شود.

من مدام چشمانم را برای لحظات طولانی می‌بندم،

و هنگامی که ناغافل چشمانم را باز می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه خیره‌ی کایان مواجه می‌شوم.

وقتی بویی آشنا به مشامم می‌خورد،

سرجایم صاف می‌نشینم و با دقت بیشتری،

مانند سگی که بوی گوشت به مشامش رسیده باشد،

هوا را بو می‌کشم.

درنهایت با چشمان از حدقه در آمده می‌نالم:

- مطمئنم اشتباه نمی‌کنم، بوی کبابه.

کایان جوری با غرور نگاهم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که انکار خودش مخترع کباب است.

تا می‌خواهد جواب بدهد،

پیشخدمت با سینی که مطمئنا منشا بو است،

به طرفمان می‌آید.

با ولع به سیخ‌های ردیف کباب،

ریحان‌های تازه، پیازجعفری و کلم بنفش نگاه می‌کنم.

پیشخدمت بعد از اینکه مطمئن می‌شود به چیزی نیاز نداریم،

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر میز می‌رود.

کایان با شیطنت به صندلی‌اش تکیه می‌کند:

- کاش یه ذره از علاقه‌ای که به کباب داری رو به من داشتی.

با شعف می‌گویم:

- هیچ ایده‌ای داری چقدر دلم برای کباب تنگ شده بود؟

گمان نمی‌کردم من را به یک رستوران ایرانی بیاورد،

این کارش بیشتر از هرچیزی که گمان می‌کردم، دلنشین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه می‌زند:

- می‌بینم.

#گمراه

#پارت331

لقمه‌ای از کباب داغ را در میان نان سنگک می‌پیچم و در دهانم می‌گذارم،

کم مانده از طعم لذیذش ناله کنم.

ولی چشمانم را می‌بندم و طعمش را با تمام وجود حس می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را که باز می‌کنم با قیافه‌ی بهت‌زده و لبخند کایان روبه‌رو می‌شوم.

چشم‌غره‌ای به او می‌روم و به خوردنم ادامه می‌دهم.

وسط خوردنم به او تعارف می‌زنم که بخورد،

هرچند هیچ خوشم نمی‌آید غذایم را با کسی تقسیم کنم.

ولی کایان با خنده و در نهایت سخاوت رد می‌کند.

در طول غذا خوردنم با همان نیشخند به تماشای من می‌نشیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من متوجه می‌شوم که توجه کایان برخلاف بقیه،

من را اذیت نمی‌کند.

بعد از تمام شدن غذا،

به شکمم که حالا کمی برآمده شده،

دست می‌کشم:

- هیچ شیش تکه‌ای ارزش نداره به تو گرسنگی بدم عزیزم.

کایان خودش را روی میز جلو می‌کشد:

- پس هنوز شیش تیکه‌هام تو مخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- شاید به غرور ماورایی‌ت بربخوره وقتی بهت بگم تنها بدنساز جهان تو نیستی.

چهره‌اش را در هم می‌کشد:

- نباید با کسی که از سقوط نجاتت داده و بهت غذا رسونده اینجوری رفتار کنی.

احتمالا این حرفش هم جز حرف‌هایی باشد که با آن سربه‌سرم می‌گذارد،

ولی من برای ثانیه‌ای مکث می‌کنم چون حق دارد.

#گمراه

#پارت332

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون فکر دستم را دراز می‌کنم،

و دستش را از روی میز می‌گیرم:

- ممنونم بابت امشب.

به دستانمان خیره می‌شود،

شاید کارم کمی بی‌ملاحظگی باشد،

ولی هنوز هم دستش گرم‌تر از من است و از حسش لذت می‌برم.

درنهایت سرش را بالا می‌آورد:

- انگار دوباره جون گرفتی خورشید کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از زیر دستم بیرون می‌کشد،

تا آن را میان دستش بگیرد:

- گرم‌ترم شدی.

گرمای کف دستش تبدیل به مذاب داغ می‌شوند و زیر پوستم نفوذ می‌کنند،

از رگ‌های دستم بالا می‌آید،

و مستقیم قلبم را به آتش می‌کشند.

به چشمانش خیره می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سعی می‌کنم راز پشت آنها را برای خودم رمزگشایی کنم.

ولی او نگاهش را از من جدا می‌کند،

و به اطراف نگاه می‌کند:

- اینجا من رو همیشه یاد کبابای مادربزرگم میندازه.

مشتاقانه نگاهش می‌کنم،

از خدا می‌خواهم کمی بیشتر در مورد خودش بگوید،

و من را از خماری دربیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می‌کند:

- شبایی که از تمرین جون تو تنم نبود و فاصله‌ای با دیوونه شدن نداشتم، میومدم اینجا غذا می‌خوردم.

می‌پرسم:

- دوستش داشتی؟

سوالی نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم:

- مامان‌بزرگت رو.

قبل حرف زدن سیبک گلویش تکان می‌خورد:

- من از بچگی هرکی که تو زندگیم بود رو یک‌طرفه دوست داشتم.

چند ثانیه در چشمانش خیره می‌مانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خودم را می‌گیرم که بلند نشوم،

و آن طرف میز نروم تا او را در اغوش بکشم.

#گمراه
#پارت333

نگاهش را می‌دزدد:

- ولی اون من رو دوست نداشت، فقط تحملم می‌کرد و بعضی‌وقتا که مهربون بود برام کباب می‌پخت.

نیشخند می‌زند:

- میگفت قبل اینکه از غصه پیر بشه آشپز بهزیستی بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود لبخندش هیچ حس شادیی دریافت نمی‌کنم،

لبم را تر می‌کنم:

- بعدش چیشد؟ اون...

مرد؟

ادامه‌ی جمله‌ام را می‌خورم،

چون نمی‌توانم آن سوال بی‌رحمانه را در صورتش بکوبم.

هنوز هم از شنیدن خبر اینکه دارد مادرش را از دست می‌دهد، غمیگنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی من را ادامه می‌دهد:

- آره مرد، بعدش مامانمم مریض شد، منم اومدم و اونم آوردم دبی چون...اینجا کار داشتم.

پلک می‌زنم:

- از کجا اومدی؟

چهره‌ی او هم با بهت پر می‌شود:

- نمی‌دونستی؟ از ایران.

چشمانم بازتر از این نمی‌شود،

جلوی خودم را می‌گیرم تا جیغ نکشم:

- تو ایرانیی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث می‌کند:

- مامانم ایرانیه، ولی بعد تولد من مجبور شد برگرده ایران پیش مادربزرگم.

آب دهانش را قورت می‌دهد:

- برای همینم...اون ما رو سربار خودش می‌دونست.

نگاهش به دستان گره‌خورده‌مان کشیده می‌شود،

با انگشت زمخت و بزرگش،

پشت دستم را نوازش می‌کند:

- تا وقتی تونستم کار کنم و بتونم خرج اونا رو بدم، و بتونم بیام اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسم:

- از کی موتورسوار شدی؟

نگاهم می‌کند:

- از وقتی فهمیدم پدرم کیه.

#گمراه

#پارت334

دلم می‌خواست بیشتر راجب عدنان فیاض و اهورا از او بپرسم،

که بعد آمدنش چه اتفاقی افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا آمدنش مربوط به مشکلاتشان با آن دو نفر بود،

ولی نمی‌خواستم با آوردن اسم اهورا این لحظه را بهم بزنم.

به نظرم هم آمد بعد از سوال آخرم،

گاردش را بالا کشیده باشد.

برای همین فقط لب‌هایم را بهم فشردم، -

و نگاهش را به او برگرداندم.

دستم را می‌فشارد و لبخند می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیاز نیست برای من غمگین بشی خورشید خانوم.

دست آزادم را زیر چانه‌ام می‌زنم:

- اینکه چه احساسی راجبت داشته باشم، به خودم مربوطه.

بلافاصله بعد از درآمدن این جمله از دهانم،

دلم خواست آن را پس بگیرم،

ولی خیلی دیر شده بود.

چون قسمت عوضی کایان سروکله‌اش پیدا شد:

- جدی؟ پس سیکس پکم تاثیری رو احساست داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقتش این است که صددرصد تاثیر خودش را گذاشته،

ولی دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم:

- هرکار کنی به پای کباب نمی‌رسی.

حال و هوای بینمان به سرعت تغییر می‌کند،

تا وقتی او خساب کند و از رستوران بیرون بزنیم،

کلی با یکدیگر کلکل می‌کنیم.

احساس بهتری دارم و ضعف بدنم تا حدودی کم شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه سوار موتور شویم،

کایان آرنجم را می‌گیرد:

- بهت یه نکته میگم ازت میخوام سریع بگیریش و عملیش کنی.

#گمراه

#پارت335

منتظر نگاهش می‌کنم،

بادی می‌وزد و موهای کاملا بازم را پریشان می‌کند.

قبل از ابنکه به خودم بیایم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کایان موهایم را پشت گوشم می‌زند.

نمی‌دانم از روی قصد است یا نه،

ولی هنگام عقب بردن دستش،

انگشتانش گونه‌ام را به آرامی نوازش می‌کنند.

لب تر می‌کند:

- یه اصطلاحی هست بین بدنسازهایی که میرن مسابقات.

مکث می‌کند تا ببیند به دقت گوش می‌دهم یا نه،

رمان بازار
romanbazar.ir

و ادامه می‌دهد:

- استراحت کردن به اندازه‌ی وزنه زدن روی ساخته شدن عضلاتشون تاثیر داره.

نفس تندی می‌کشم چون متوجه منظورش شده‌ام،

اگر من مانند دیوانه‌ها مدام به تمرین بگذرانم،

احتمالا کارایی‌ام به صفر می‌رسد.

و به جای بهتر شدن روز به روز رو به وفول می‌روم.

لبخند می‌زند:

- مثل اینکه نکته رو گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به درخشانی همانی که روی لبش می‌بینم،

می‌زنم:

- گرفتم.

پشت‌سرش سوار موتور می‌شوم،

با اینکه نیازی نیست ولی باز هم دستانم را دورش حلقه می‌کنم،

و سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم.

خوشم می‌آید که می‌توانم انقدر بی‌پروا باشم.

چیزی نمی‌گذرد که به منطقه تمرین می‌رسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیست‌های موتورسواری برعکس دیگر مکان‌ها است،

و با نزدیک شدن به نیمه‌شب شلوغ‌تر می‌شود.

این به این معنی است که چشم‌های بیشتری روی ما هستند.

#گمراه

#پارت336

سرم را بلند می‌کنم و عقب می‌خزم،

تا از کایان فاصله بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می‌گیرد و دوباره روی شکمش می‌گذارد،

غر می‌زند:

- اصلا بهت نمیخوره به حرف بقیه اهمیت بدی.

به پشت‌سرش چپ چپ نگاه می‌کنم:

- وقتی دروغ باشه میدم.

ولی او دست من را نگه می‌دارد،

من هم مانند قبل به او نمی‌چسبم.

باد خنکی که بین من و تن او می‌وزد کمی اذیتم می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از آن؟

حسی که در وجودم ریه دوانده اذیتم می‌کند.

به خودم امیدواری می‌دهم،

که به‌خاطر نزدیکی به مسابقات این احساسات درگیرم کرده‌اند.

ولی این هم دروغی بیش نیست.

کنار موتور کهنه ولی زیبایی به رنگ مشکی نگه می‌دارد،

پیاده که می‌شوم توضیح می‌دهد:

- این هفته این یار قدیمی کارمو راه میندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بدنه‌اش که از خط پوشیده است،

دست می‌کشم:

- انگار پر از خاطرست.

از موتور پیاده می‌شود:

- بیشتر از چیزی که فکرشو کنی.

به صورتش لبخند می‌زنم:

- موتورات قشنگن.

در دلم ادامه می‌دهم مانند خودت،

پر از زخم و بسیار تاریک.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش خیره روی صورتم به گردش در می‌آید،

لبانم را از هم فاصله می‌دهم،

تا این سکوت که یقه‌ام را چسبیده، بشکنم.

نگاهش به لب‌هایم دوخته می‌شود

ناگهان کسی از دور صدایش می‌زند:

- کای بیا.

#گمراه

#پارت337

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از او کنده و به پشت‌سرش می‌افتد،

همان دختر موقرمزی است که می‌دانم قبلا با او بوده.

به سرعت رو ترش می‌کنم،

کایان به عقب برمی‌گردد،

حالا زیرو هم کنار لیزا ایستاده.

به طرف من می‌چرخد:

- خیالم راحت باشه که حالت خوبه؟

سرم را تکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره برو، ممنونم که امشب...مواظبم بودی.

بازهم همان نگاه خیره را به من می‌اندازد:

- شمارمو داری، بهم زنگ بزن.

نمی‌دانم منظورش وقتی است که حالم بد شد، یا کلا؟

چیزی نمی‌پرسم و او بعد از آخرین نگاه به من،

که بسیار غمگینم می‌کند،

رویش را برمی‌گرداند تا دور شود.

قبل از اینکه دور شود دستش را می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کایان؟

به طرفم برمی‌گردد و لبخند می‌زند:

- تنها کسی هستی که اسم کاملم رو میگی.

متوجه این موضوع نشده بودم،

ولی به طرز عجیبی از اینکه برای او دست کم از این نظر خاص هستم،

احساس لذت می‌کنم.

لبخندم گشاد می‌شود:

- چون قشنگ‌تره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می‌اندازد و منتظر نگاهم می‌کند،

با اینکه هنوز برای مطرح کردن درخواستم شک دارم،

ولی درنهایت دل به دریا می‌زنم:

- میشه یه روز من رو ببری تا مامانت رو ببینم؟

شوکه می‌شود:

-مامانم؟ برای...چی؟

دلم نمی‌خواهد دستش را رها کنم:

-چون مامان توعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت338

اخم ریزی روی پیشانی‌اش نقش می‌بندد،

که من را به شک می‌اندازد که آیا درخواستم درست است یا نه؟

ولی نمی‌خواهم و نمی‌توانم که الان بیخیالش شوم،

کنجکاوتر از آن هستم که این کار را کنم.

به دستش فشار ریزی وارد می‌کنم:

-لطفا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تردیدش از بین می‌رود:

-باشه خورشید خانوم، می‌برمت.

نیشم از دو طرف در می‌رود:

- عالیه!

- امشب مسابقه داریم.

این اولین جمله‌ای است که اهورا،

بعد از کلی داد و بیداد کردن سر تمرین،

آرام بیان می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خش صدایش بعد از داد زدن‌هایش خیلی بیشتر می‌شود،

نمی‌دانم چطور ولی سلیم می‌دانست،

که خش صدای اهورا از عارضه‌ای است که گلویش دارد.

ولی هیچ عارضه‌ای او را کم‌تر عوضی،

و من را کمتر از دست او عصبانی نمی‌کند.

در این هفته خون من را درون شیشه کرده است.

هیچوقت نمی‌دانستم انقدر انسان صبوری هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته گذشته و من امشب قرار بود موتور کایان را تحویلش بدهم،

بعد از آن روز امیدوار بودم که من را پیش مادرش ببرد،

ولی از آنجایی که خبری نشد،

من هم بیخیالش شدم.

ولی او هر روز با پیام‌های گاه و بی‌گاهش من را سر حال می‌آورد.

ریما غر می‌زند که من زیادی این روزها سرم در گوشی است،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به نظر خودم کم هم هست.

#گمراه
#پارت339

ناخودآگاه است که مدام گوشی‌ام را چک می‌کنم،

و با آمدن پیامی از کایان نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم.

دقیقا تبدیل به همان آدم‌هایی شده‌ام که مسخره‌شان می‌کردم،

تنها چیزی که اذیتم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

این است که نمی‌دانم در رابطه با کایان باید چه احساسی داشته باشم.

او رفتار دوستانه‌ای دارد،

ولی گاهی اوقات نگاه‌های خیره و لاس‌زدن‌های ریزش،

ندای داستان دیگری را می‌دهد.

این دوگانه رفتار کردنش من را گیج می‌کند.

برعکس او اهورا با رفتار تند و سرد بودنش با من،

تکلیف خودش و من را روشن کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم کنار سلیم می‌ایستم،

و منتظر می‌مانم که اهورا جواب ریان که پرسیده «چه مسابقه‌ای» را بدهد.

اهورا جواب می‌دهد:

- یک مسابقه مثل فستیوال ولی در ابعاد کوچیک‌تر برای گرفتن اسپانسر، همونجای قبلی...

نیم نگاهی به من می‌اندازد:

- از اونجایی که مسابقات فستیوال نیمه‌کاره موند.

چپ چپ نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری نگاه من می‌کند انگار به جای او من مقصر هستم.

سلیم با آرنج به پهلویم می‌کوبد:

- از نگاهت خون می‌چکه.

با دیدن اینکه اهورا و سوفیا دارند صحبت می‌کنند،

آه کشان به طرف سلیم می‌چرخم:

- اعصابمو خورد میکنه با سخت‌گیریاش.

با درک روی شانه‌ام می‌کوبد:

- حق داری دختر، ولی خیلی پیشرفت کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت340

چشمانم برق می‌زند:

- جدی میگی؟

لبخندی به بزرگی مال من می‌زند:

- آره!

- روندن با موتور کایان بی‌تاثیر نبود.

سلیم با نگاهی به ساعتش سوت می‌زند:

- من باید برم، امشب می‌بینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را برایش تکان می‌دهم،

و او سرسری با همه‌مان خداحافظی می‌کند.

بت طرف موتور کایان که رفیق روزها و شب‌هایم شده می‌روم،

که اهورا صدایم می‌زند.

قبل از اینکه بت طرفش بچرخم،

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم.

در این هفته حتی یکبار هم مستقیم نگاهم نکرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و بجز مواقعی که قصد دعوا کردن و تذکر دادن بهم را داشت،

من را مخاطب قرار نداده بود.

وقتی نگاهم را می‌بیند، می‌پرسد:

- موتور رو پس میدی؟

اخم می‌کنم:

- آره می‌تونی به اهورایی که اول کار دیدم تغییر ماهیت بدی باز!

از تند بودن و دلخوری که در جمله‌ام است،

شوکه می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلات فکش منقبض می‌شود،

با نگاه طولانی به او غم روی قلبم می‌نشیند.

او اولین کسی بود که باعث شد در قلبم،

احساس اشتیاق به راندن را دوباره حس کنم،

اعتماد و تعریفی که از راندنم کرده بود، جرقه‌ی احساسم بود.

ولی او به سرعت با رو کردن جنبه‌های تاریک وجودش،

آب سرد روی آتش کوچکم ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه این حس دلخوری بینمان چرکین و طولانی شده بود، خسته بودم.

#گمراه

#پارت341

ولی دست و دلم به عادی بودن با او نمی‌رود،

ولی دلم برای آن حسی که اوایل کار با او تجربه کرده بودم، تنگ می‌شود.

پشتم را به او می‌کنم و سوار موتورم می‌شوم،

نمی‌دانم کی خودش را به من می‌رساند،

و بازویم را می‌گیرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش.

نفس تندی می‌کشم و نگاهش می‌کنم،

نگاهش بین چشم‌هایم در گردش است:

- از بین من و کای برو کنار، نمی‌خوام آسیب ببینی.

در دهانم مزه‌ی تلخی حس می‌کنم:

- تنها کسی که داره بهم آسیب میزنه تویی.

ناباوری روی صورتش می‌نشیند،

و من برای لحظه‌ای دلم می‌خواهد او را ببخشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی فکر کردن به رفتاری که طی این هفته با من داشت،

آن احساس را کنار می‌زند.

او در سکوت بازویم را رها می‌کند،

او همیشه تصمیم می‌گیرد که من را در سکوت در بدترین حال، به حال خودم رها کند.

با روشن کردن موتور از او دور می‌شوم.

موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشم،

تا به کایان پیام بدهم:

«امشب موتورم رو پس بده»

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خانه می‌رسم،

جوابش برایم می‌آید:
«بیا قبل مسابقه همو ببینیم، همونجا صورتی رو بهت پس میدم»

تند تند تایپ می‌کنم:
«می‌خوای چیز خورم کنی که ببازم؟»

سوار آسانسور می‌شوم و پیامش را می‌خوانم:
«هیچوقت شانس دیدن برنده شدنت رو از دست نمیدم»

پیامی دیگر می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«اون موقع بیشتر از همیشه می‌درخشی خورشید کوچولو»

#گمراه

#پارت342

لبم را زیر دندانم می‌کشم،

و موبایلم را مانند شیئ ممنوعه در جیبم مخفی می‌کنم.

وقتی زنگ در را می‌زنم،

قلبم هنوز هم تند تند در سینه‌ام می‌کوبد،

و من نمی‌دانم چه جوابی به پیامش بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ایده‌ای دارد که با پیام‌هایش چه بلایی به سرم می‌آورد؟

کسی در را باز می‌کند،

که دیدنش باعث می‌شود پیام‌های کایان را فراموش کنم.

دهانم باز می‌شود و باز می‌ماند:

- تیامین؟

غر می‌زند:

- فکر نمی‌کردم یه روز اینو بگم ولی دلم برات تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را محکم در آغوش می‌کشم،

و بدن لاغرش را میان بازوهایم می‌فشارم،

او هم متقابلا من را در آغوش می‌کشد،

ولی غر می‌زند:

- خفه شدم.

با بغضی که گلویم را گرفته می‌گویم:

- دلم برات شده بود قد یه مورچه.

چند لحظه بیشتر نمی‌تواند منرا تحمل کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین دلیل به زور من را از خودش جدا می‌کند.

با همان دلتنگی که از آن حرف زده بودم، نگاه صورتش می‌کنم.

صورت کاملا نوجوانش،

لاغر و استخوانی و پوشیده از تعداد کمی جوش.

با اینکه همیشه از اینکه داشت همقد من میشد غر می‌زدم،

ولی دلتنگی کاری کرده بود که قربان صدقه‌ی قد و بالایش بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلم برای حالت اخمو و عنقش تنگ شده بود.

صدای مادرم نگاه من را از صورت تیامین جدا می‌کند:

- تپش.

به سمتش نمی‌دوم،

به سمتش پرواز می‌کنم.

نیازمند آغوشش هستم، نیازمند دستان پر مهرش.

#گمراه

#پارت343

به او برخورد می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم اشتیاقش را با فشردن من به خودش نشان می‌دهد.

عمو زهیر نمایشی چندبار بینی‌اش را بالا می‌کشد:

- احساساتم جریحه‌دار شد.

آن موقع است که متوجه می‌شوم ریما و کارن و عموزهیر در حال تماشای ما هستند.

هر سه با لبخند.

مامان من را از خودش جدا می‌کند،

و به دقت چشم در صورتم می‌چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر لاغر شدی.

نگرانی در صدایش وجودم را گرم می‌کند،

می‌خواهم بگویم که تازه طی هفته گذشته بنا به توضیه کایان،

به خورد و خوراک و استراحتم اهمیت بیشتری می‌دهم.

ولی به جایش با بازویم برایش فیگور می‌گیرم:

- ولی به جاش عضله درآوردم.

نگاه درون چشمانش می‌گوید،

که من را عمیق‌تر از یک شوخی بررسی می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من چشم از او می‌دزدم:

- بابا رو نیاوردی.

اخم ظریفی بین ابروهای مامان جا خوش می‌کند:

- بابات...درگیره تیمشه، گفت هروقت بتونه میاد.

این خبر قلبم را می‌شکند،

می‌دانم ترجیح دادن آنها به ما مامان را هم اذیت می‌کند،

این را هم می‌دانم که پدرم چاره‌ای دیگری ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینکه من خودم انتخاب کردم در کشوری غریب،

عضو تیمی شوم که مربی‌اش او نیست،

دوری از او نتیجه‌ی انتخابم است.

دست مامان را می‌فشارم:

- تا کی هستی؟

لبخند می‌زند:

- تا هروقت بتونم.

به پشت سرم اشاره می‌کند:

- تیامین دلش برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت344

صدای پق خندیدن ریما من را هم به خنده می‌اندازد،

در خوابم هم روزی را نمی‌دیدم که تیامین دلتنگ من شود.

من و او عملا مانند کارد و پنیر بودیم.

تیامین غر می‌زند:

- هیچ هم دلم برات تنگ نشده بود، وقتی نیستی خونه ساکته و جای بیشتری هم هست.

زبانم را برایش بیرون می‌آورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زود برمی‌گردم خیلی ازش لذت نبر.

بینی‌اش را چین می‌اندازد،

و این کارش که به شدت شبیه من است،

یادم می‌اندازد من و او خیلی شبیه بهم هستیم.

به طرف مامان می‌چرخم:

- امشب مسابقه دارم، میای؟

هیجان‌زده می‌شود:

- معلومه.

به یمن حضور مامان و تیامین،

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو زهیر به قول خودش با سخاوت فراوان راضی می‌شود،

که تمرین امشب را نادیده بگیرد.

من هم فقط به اندازه‌ی دوش گرفتن از آنها دور می‌شوم.

تمام مدت بعدش کنار مامان و تیامین می‌مانم،

و از حضورشان لذت می‌برم.

ریما کمی در خودش است چون کیانوش نیامده،

رمان بازار
romanbazar.ir

به حمد خدا این دو نفر انقدر تابلو رفتار کردند که همه فهمیدند بینشان خبری هست.

البته به غیر از عموزهیر،

که به قول کارن اگر می‌فهمید جهنمی به پا می‌کرد.

ولی منکه می‌خواستم از آن حال و هوا درش بیاورم،

بعد از اینکه عموزهیر دوان دوان خودش را به سرویس رساند،

باشیطنت برای ریما ابرو بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخوای عکسش رو قاب بگیریم بزاریم اینجا تا انقدر ماتم نگیری؟

#گمراه

#پارت345

مامان لبخندی می‌زند،

که با جمله‌ی پر حرص ریما روی لبانش خشک می‌شود:

- بله همه که مثل شما موتور کراششون به عنوان یادگاری دستشون نیست.

میوه‌ای که در حال پوست کردنش هستم،

از دستم می‌افتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای بدی از برخوردش با پیش‌دستی به وجود می‌آید.

ریما که فهمیده چه گندی زده،

بلافاصله لب گزیده و عذرخواهانه نگاهم می‌کند و لب می‌گزد.

تیامین پوف می‌کشد:

- بیا برای من عاشق هم شده.

اگر زمان دیگری بود،

یکی پس گردنش می‌کوبیدم تا بزرگ‌تر از دهانش صحبت نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی الان تماما چشم شده و به واکنش مامان خیره می‌شوم.

لبخندی که از روی لبش پر کشیده،

جایش را به اخم ریزی می‌دهد:

- جریان چیه؟

نگاه غضب‌آلودی به ریمای شرمسار می‌اندازم،

و مِن مِن کنان جواب می‌دهم:

- اونجوری که فکر میکنی نیست.

مامان خیلی خیلی کم عصبانی می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

کم از رفتارهای من به جوش می‌آید،

و در کل خیلی همراه است.

اما به قول بابا امان از وقتی ناراحت یا عصبانی شود،

جو چنان سنگین می‌شود،

که خفه‌ات می‌کند.

#گمراه

#پارت346

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی به من می‌گوید،

چنین جریانی در حال پیش آمدن است.

با مکثی که تقریبا باعث سکته کردنم می‌شود،

می‌پرسد:

- قضیه چیه؟

کارن بلند می‌شود و رو به ریما می‌گوید:

- بیا کمکم کن.

ریما بعد از نگاهی طولانی به من که شرمنده است،

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال کارن به آشپزخانه می‌رود،

این کارشان اخم مامان را غلیظتر می‌کند.

البته که کارن هم با این کار موافق نبود.

تیامین هم از خدا خواسته با چنگ زدن گوشی‌اش،

از ما فاصله می‌گیرد.

نگاه منتظر مامان به من می‌فهماند که جواب می‌خواهد،

نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم که منطقی به‌نظر برسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین از ابتدا شروع می‌کنم.

می‌پرسم:

- اون پسره‌ای که نجاتش دادم رو یادته؟

سر تکان می‌دهد،

و اخمش غلیظتر می‌شود،

قضیه‌ی آن مسابقه‌ای که در دل تاریکی برگزار شد،

و نجات داده شدنم توسط کایان را برایش تعریف می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعفم در راندن در شنزار و شرطم با کایان.

زیر نگاه سنگین و دقیقش سخت است که حقیقت را بگویم،

ولی اگر از یک چیز در این دنیا متنفر باشم،

دروغ است.

آنهم به مادرم که همیشه گوش شنوا برای حرف‌هایم داشته.

البته امیدوارم نگفتن برخی قضایا دروغ به حساب نیاید،

مانند کاری که اهورا کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شبی که با کایان به رستوران رفتیم،

یا بدتر از همه احساسی که به کایان داشتم.

حتی با صحبت و فکر راجب او، قلبم داغ می‌شود.

این چیزی نبود که بخواهم با او در میان بگذارم،

چون خودم هم مطمئن نبودم چه چیزی بود.

#گمراه
#پارت347

بعد از تمام شدن حرف‌هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دقیقه‌ای سکوت بینمان برقرار می‌شود،

ولی من می‌توانم صدای ضربان تند قلبم را در گوش‌هایم بشنوم،

نکند من را به خانه برگرداند؟

بلاخره برایم ابرو بالا می‌اندازد:

- حرفمو که گفتم ازش فاصله بگیر گوش ندادی.

شانه‌هایم پایین می‌افتد:

- نکه نخوام کلا سر راه هم سبز میشیم.

ابرویش تیز بالا می‌رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من و باباتم همینجوری بودیم ولی برای ما طبیعی بود، چون هم تیمی بودیم.

جمله‌ی بعدی‌اش را با تاکید می‌گوید:

- ولی شماها رقیبید.

لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

انگار که خودم نمی‌دانم چه شکافی بینمان قرار دارد.

اعتراض می‌کنم:

- تو و بابا عاشق هم شدید، چرا این دو تا رو بهم ربط میدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنش بیش از حد و داغی گونه‌هایم،

کاملا به من می‌گوید که او «چرا» چنین چیزی گفته.

می‌گوید:

- من رو رنگ نکن بچه، من تو رو از توی خودم درآوردم.

چند بار پلک می‌زنم:

- چه جالب!

بی‌توجه ادامه می‌دهد:

- پس تو رو بهتر از هرکسی، حتی خودت می‌شناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم خم می‌شود و در چشمانم زل می‌زند:

- دلت براش لرزیده؟

با شنیدن سوالش قلبم می‌لرزد،

نمی‌دانم از ترس است یا یادآوری احساسم به او.

البته که جایی برای انکار وجود نداشت، دیگر نه.

#گمراه

#پارت348

نگاهش در صورتم می‌چرخد،

و لبخندی روی لبش نقش می‌بندد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله، کاملا واضحه.

اعتراض می‌کنم:

- مامان!

و نگاهم را از او می‌دزدم،

نمی‌دانم چرا با شنیدن و فهمیدن احساسم انگار دنیا روی سرم خراب می‌شود.

مطمئنن کایان پسر خوبی برای عاشق شدن نیست،

او پر از زخم و درد است.

پر از کینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش اعتراف کرده بود می‌تواند از اهورا خیلی بدتر باشد،

و من به نحوی به این حرفش ایمان دارم.

آن چشم‌ها و آن پوزخند داد میزد که او یک پسر بد است،

و لعنت به منکه قرار نبود عاشق یک پسر بد شوم.

مامان دستم را می‌گیرد،

برخلاف انتظارم لحنش آرام است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانم که فهمید عاشق بابات شدم من رو منع کرد و گفت درد می‌کشم.

می‌پرسم:

- توام منو منع میکنی؟

سرش را تکان می‌دهد:

- فایده‌ای نداره، شاید برات نگران بشم چون چیزای خوبی راجبش نشنیدم.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود:

- نیاز نیست نگران باشی، چون اون احساسی شبیه به من نداره.

با انگشتش ضربه‌ای به نوک بینی‌ام می‌زند:

- اگه دوستت نداره پس یه احمقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت349

لبخندی لبم را کش می‌آورد،

مامان دستم را می‌گیرد:

- بهم قول بده تپش که قبل اینکه آسیب ببینی فاصله بگیری.

نگاهم بین چشم‌هایش جابه‌جا می‌شود:

- چه آسیبی؟

با شستش گونه‌ام را نوازش می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت زیبایش درهم می‌شود:

- باور کن، عشق بعضی‌وقتا می‌تونه خیلی آسیب‌زننده باشه.

دست خودم نیست وقتی دلم در سینه فرو می‌ریزد،

اینبار مطمئنم که از ترس است.

ریما غر می‌زند:

- باورم نمیشه مامانت انقدر راحت برخورد کرد.

اعتراف می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودمم باورم نمیشه، البته چیزیم نبود فقط فهمید من دوسش دارم.

اعتراف این احساس با صدای بلند هنوز هم عجیب بود،

ولی باعث لرزیدن دلم می‌شد.

از میان شلوغی‌ها موتور را با دستم هدایت می‌کنم،

ریما از من عقب نمی‌افتد،

و همچنان در گوشم غر می‌زند:

- کارن کم مونده بود با نگاهش منو بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- شاید چون دو هفته عملا تو خونه‌ی خودش تو حلق هم بودید.

از جلوی راه مردی کنار می‌رود،

حق به جانب است:

- نه این از مزایای داشتن دوتا باباعه.

چشم در حدقه می‌چرخانم،

با نگاهم اطراف را می‌کاوم،

تا تابلویی که با کایان آنجا قرار گذاشته بودیم را پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت350

ساعتی پیش دوباره به محلی که فستیوال در آن برگزار شد، آمده بودیم.

نمی‌توانستم منکر احساس بدی شوم،

که با یادآوری اتفاقات دفعه پیش گریبان گیرم شده بود.

مامان و تیامین به همراه عموزهیر و کارن نزدیک ورودی مانده بودند.

و من و ریمایی که خودش را به من چسباند،

رمان بازار
romanbazar.ir

از آنها جدا شدیم تا کایان را پیدا و موتورم را پس بگیرم.

مامان با دیدن موتور کایان فقط ابرو بالا انداخت،

ولی تیامین عملا عاشقش شد.

این اولین‌باری بود که می‌دیدم نسبت به موتور علاقه نشان می‌دهد.

او خیلی وقت‌ها نشان داده بود از موتورسواری خیلی هم خوشش نمی‌آمد.

این هم دلیل دیگری برای من تا عالی باشم،

و میراث و استعداد خانواده‌ام را ادامه دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی از پشت‌سر داد می‌زند:

- تپش واستا.

به عقب می‌چرخم و با دیدن سلیم که دوان دوان به طرفمان می‌آید،

برایش دست تکان می‌دهم.

به که می‌رسد کف دستانش را روی زانوهایش می‌گذارد،

و نفس نفس می‌زند:

- انقدر غرق در مکالمه‌اید که هرچی صدا میزنم نمی‌شنوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی‌ام را برای طوری که هلاک شده چین می‌دهم:

- جابه‌جا کردن چهارتا استخون که این حرفا رو نداره.

در همان حالت خم به ضرب سرش را بالا می‌آورد:

- منو بگو میخواستم بیام پیش کی.

دستش را می‌کشم تا صاف شود:

- خیلی خب، ناراحت نشو.

#گمراه

#پارت351

بعد از اینکه ریما احوال پرسی می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

از من می‌پرسد:

- داری میری موتور رو به کای پس بدی؟

آه می‌کشم:

- آره.

سرش را می‌خاراند:

- گفتم اخلاق اهورا یکم قابل تحمل تر شده.

هنوز اهورا را ندیده بودم،

اگر می‌توانستم از دیدنش اجتناب می‌کردم.

چون از دستش دلخور و عصبانی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم هم دنبال ما راه می‌افتد،

کمی که جلو می‌رویم با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند:

- واو، نگو از اینکه میخوای موتورش رو پس بدی ناراحتی؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- بهش عادت کردم.

او و ریما نگاهی رد و بدل می‌کنند و هر هر می‌خندند،

به هردوتایشان با سخاوت تمام،

انگشت وسطم را نشان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دور کایان را می‌بینم که به پایه‌ی آهنی تابلو تکیه زده،

بلافاصله هیجانی در بدنم می‌پیچد و ضربان قلبم بالا می‌رود.

زیرو هم کنارش ایستاده است.

از اینکه موتورم همراهش نیست گیج می‌شوم.

زیرو متوجه حضورمان می‌شود،

کمرش را صاف کرده و منتظر می‌ایستد.

با بازویم به سلیم می‌کوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌بینم که عشقتم اینجاست.

سلیم رو ترش می‌کند:

- دهن شانسمو...

با نگاهی به من و ریما جمله‌اش را می‌خورد،

و جور دیگری ادامه می‌دهد:

- من برمی‌گردم، بعد زنگ میزنم پیدات کنم.

بازویش را می‌کشم و به کای و زیرو اشاره می‌کنم:

- الانکه دیدنت، اگه بری ینی فرار کردی.

درنهایت تسلیم شده سرتکان می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چهره‌اش همانطور درهم می‌ماند.

#گمراه
#پارت352

به کایان و زیرو که می‌رسیم،

سکوت عجیبی برقرار است.

زیرو با چشمان ریز شده سلیم را نگاه می‌کند،

نگاهی که شاید بتوان گفت خصومت در آن نهفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من اعتقاد دارم آنها داستان دیگری پست این نفرت دارند.

با نگاه خیره‌ی کایان دست از دید زدن آن دو نفر برمی‌دارم،

و گلویم را صاف می‌کنم:

- خیلی خب موتورم کجاست؟

نیشخند می‌زند:

- باید بریم بیاریمش.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود، ولی با حرص می‌گویم:

- یعنی چی؟ من نمیتونم الان باهات جایی بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان سرش را کمی خم می‌کند:

- نهایت دو دقیقه راهه، نترس خورشید کوچولو.

با چشمان ریزشده از حرص نگاهش می‌کنم،

چطور می‌تواند همه کارها را انقدر سخت کند؟

چطور من عاشق مردی شده بودم که انقدر حرص من را درمی‌آورد؟

سلیم روی شانه‌ام می‌کوبد:

- برو ما منتظرت می‌مونیم.

به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زیرو رو گروگان می‌گیرم، اگه تا ده دقیقه دیگه برنگشتی...

انگشتش را زیر گلویش می‌کشد،

زیرو تک خنده‌ی ناباوری می‌زند:

- الان جدیی؟

سلیم حق به جانب چانه‌اش را بالا می‌دهد:

- کاملا.

کایان خیلی جدی سرتکان می‌دهد:

- قبوله.

زیرو ناباور غر می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چجوری می‌تونم شما ها رو تحمل کنم؟

من هم به نحوی با او موافق هستم.

کایان کنارم می‌آید و سوار موتورش می‌شود،

به من اشاره می‌کند:

- سوار شو.

#گمراه

#پارت353

با تمام حرصم نگاهش می‌کنم،

ولی بدون جنگ پشت‌سرش می‌نشینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون باید زودتر موتورم را پس گرفته و برگردم.

ریما با شک نگاهمان می‌کند،

برایش دست تکان می‌دهم:

- پیش سلیم بمون.

دستم را می‌گیرد،

با نگاهی به کایان آب دهانش را قورت می‌دهد:

- مطمئنی؟

رد نگاه پر از شکش را می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه می‌شوم که چرا به او اعتماد ندارد.

کایان یک تیشرت چسب مشکی پوشیده،

که بازوهای پوشیده از تتو،

و بدن عضلانی‌اش را به خوبی آشکار می‌کند.

موهای مشکی پریشانش روی پیشانی‌اش ریخته،

حالت چهره‌اش هم کاملا شیطانی است.

ولی من به او اعتماد دارم.

بدنم نزدیک او که هست،

رمان بازار
romanbazar.ir

در آرام‌ترین حالت خودش قرار دارد.

فشاری به دست ریما وارد می‌کنم:

- مطمئنم.

کمی در چشم‌هایم زل می‌زند،

وقتی می‌بیند که من راسخ هستم،

عقب می‌کشد و سرتکان می‌دهد:

- منتظرت میمونم.

کایان که تمام این مدت صورتش رو به جلو بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می‌گیرد و روی شکمکش می‌گذارد:

- بریم؟

دست دیگرم را مشت می‌کنم،

تا این یکی را هم جلوی چشم بچه‌ها دور شکمش نکنم و به او نچسبم.

- بریم.

#گمراه

#پارت354

موتورش از جا کنده می‌شود و من مجبور می‌شوم به او بچسبم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند نزدیک او بودن همیشه حس خوبی دارد.

همانطور که گفت دو دقیقه بعد به جایی می‌رسیم که پر از موتور است،

همانطور که در حال راندن است،

شانه‌هایش را می‌گیرم و زانوهایم را صاف می‌کنم.

با چشم دنبال موتور صورتی رنگم می‌گردم،

کایان سرش را به طرفم می‌چرخاند:

- مواظب باش کوچولو.

با دیدن موتورم فریاد می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونجاست.

کایان به رویم نمی‌آورد که خودش دقیقا خبر داشته که موتورم کجاست.

کنار موتور که نگه می‌دارد،

پیاده می‌شوم و به سمت موتورم پرواز می‌کنم.

با اینکه راندن با موتور کایان حس خوبی به همراه داشت،

ولی دلم برای این بچه تنگ شده بود.

دستی رویش می‌کشم و با دلتنگی نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کایان باعث می‌شود سرم را بلند کنم:

- فکر نمی‌کردم یه روز به کباب و موتور حسودی کنم.

گونه‌هایم رنگ می‌گیرند، ولی می‌گویم:

- آخی دلت بغل میخواد؟

با پررویی دست‌هایش را باز می‌کند:

- آره.

آره‌ی غلیظش باعث خنده‌ام می‌شود،

ولی سوار موتورم می‌شوم:

- اگه بهم یاد میدادی چطوری روی شن برونم، بغلت می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش مانند پسری پنج ساله غمگین می‌شود:

- نامردیه اگه اولش می‌گفتی اگه یادت بدم بغلم می‌کنی، با کله قبول می‌کردم.

با تاسف سرتکان می‌دهم:

- دیگه دیر شده.

#گمراه

#پارت355

موتورم را روشن کرده و با گاز دادن به آن،

از لرزش و صدایش نهایت لذت را می‌برم.

موتور من و کایان کنار هم ولی خلاف جهت یکدیگر قرار دارند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دسته‌ی موتورم می‌گذارد:

- امشب مسابقه نداری.

نگاهم را تند بالا می‌آورم:

- یعنی چی؟ از کجا میدونی؟

شانه بالا می‌اندازد:

- منم منابع خودمو دارم، ولی از این بابت خوشحالم.

اخم می‌کنم:

- این خوب نیست، مامانم امشب اومده بود مسابقه‌ی منو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه چون تو با خاطراتی که داری بهتره امشب تو اون پیست نری.

تیز می‌گویم:

- جرات نکن منو دست کم بگیری، خودتم توی اون موقعیت بودی...

بازویم را می‌کشد و من روی موتور جلو کشیده می‌شوم،

با چشمان گشاد به صورتش که فاصله‌ی کمی با صورت من دارد، خیره می‌شوم.

نرم می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امشب اگه بری توی اون پیست، همه نگاها روت زوم میشه.

نگاهش روی صورتم می‌چرخد:

- طبق آخرین چیزی که دیدم از توجه گرفتن متنفری.

خیره در چشمانش هستم:

- از کجا میدونی؟

نیشخندش لبش را به یک طرف می‌کشد:

- من زیاد نگاهت میکنم خورشید کوچولو.

ضربان قلبم تند می‌شود،

در دهانم احساس خشکی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت انگشت اشاره‌اش روی گونه‌ام را نوازش می‌کند:

- ولی باید با مرکز توجه بودن کنار بیای، کار خورشید درخشیدنه.

زمزمه می‌کنم:

- من لایقش نیستم.

#گمراه

#پارت356

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد:

- هستی، بیشتر از هر کسی که تو زندگیم دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا لحن صادقانه‌اش انقدر به دلم می‌نشیند،

انقدری که صدایم می‌لرزد:

- تو شیطانی.

چون بلد است قلبم را بر علیه مغزم کند،

چون بلد است آتش خواستن را در دلم بیاندازد.

نگاهش در صورتم می‌چرخاند:

- خیلی وقته این تو ذهنمه.

می‌پرسم:

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشمانم زل می‌زند:

- می‌خوام ببوسمت.

با این جمله تمام خودم را گم می‌کنم،

قلبم در آن واحد در سینه‌ام سقوط می‌کند.

با چشمان گشاد نگاهش میکنم،

ولی لعنت به من اگر که مخالفتی داشته باشم.

با نزدیک شدن صورتش،

چشمان زیادی بازم را می‌بندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتظار بوسه‌ای می‌مانم که هیچ ایده‌ای ندارم به چه شکل است.

تمام تردیدی که در رابطه با کایان در ذهنم دارم، کنار می‌زنم.

می‌توانم بعدا در مورد کاری که در حال انجامش هستیم، نگران شوم.

سرم را بین دستان بزرگش می‌گیرد.

در انتظار فشار روی لب‌هایم می‌مانم،

ولی هنگامی که این فشار را روی چشمانم حس می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم از شوک تکان می‌خورد.

بوسه‌ی نرم و آرامی پشت پلک‌هایم می‌زند،

آنقدر آرام که تمام قلبم را آب می‌کند.

لب‌هایش را روی چشم دیگرم می‌گذارد،

و به همان آرامی می‌بوسد.

#گمراه
#پارت357

دستانم را روی پهلوهایش می‌گذارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

از منکه فاصله می‌گیرد هنوز چشم‌هایم بسته است.

از خجالت نمی‌توانم آنها را باز کنم،

لب می‌گزم و سرم را روی سینه‌اش پنهان می‌کنم.

موهایم را نوازش می‌کند و زمزمه می‌کند:

- قرار نبود اینجوری بری زیر پوستم.

در قلبم هزاران پروانه پرواز می‌کنند،

یعنی او هم من را دوست دارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان سینه‌اش زمزمه می‌کنم:

- بهت نمیخورد که انقدر...انقدر...

سرم را بالا می‌کشد تا در چشمانش زل بزنم:

- که انقدر پسر خوبی باشم که به جای چشیدن لبایی که خوابشون رو می‌بینم، چشمات رو ببوسم؟

گونه‌ها و گوش‌هایم آتش می‌گیرند:

- تو...نمیتونی اینجوری حرف بزنی!

صورتم را نوازش می‌کند:

- بهش عادت کن.

سرش را جلو می‌آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اولا که من عملا برده‌ی چشماتم، دوما ترس رو توی اون صورت خوشگلت می‌بینم.

از دهانم در می‌رود:

- برای همین نبوسیدیم؟

نیشخند می‌زند:

- بوسیدمت، ولی اگه منظورت جای به خصوصیه می‌تونم الان...

جلوی دهانش را با دستم می‌پوشانم،

بلند می‌گویم:

- خیلی خب، من باید برم.

کف دستم را که روی دهانش قرار دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم می‌بوسد.

چشمانم از این گشادتر نمی‌شود.

#گمراه
#پارت358

سریع تا جایی که می‌توانم از او دور می‌شوم،

موتورم را روشن می‌کنم و به طرف مخالف او می‌رانم.

از پشت‌سرم داد می‌کشد:

- دفعه‌ی بعدی انقدر پاک نمی‌بوسمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد آب شوم و در زمین فرو بروم،

من دارم با این پسر چه می‌کنم؟

چرا باید انقدر قلبم را به تب و تاب بیاندازد؟

وقتی موتورم را نزدیک مامان نگه می‌دارم،

متوجه می‌شوم کخ آنقدر گیج بودم،

که فراموش کردم باید پیش ریما و سلیم برگردم.

موبایلم را بیرون می‌کشم و به سلیم پیام می‌دهم:
«من برگشتم پیست مسابقه، بیاید»

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش فوری می‌آید:

«چه عجب! کم کم داشتم به سمت زیرو خیز برمی‌داشتم»

خنده‌ام می‌گیرد،

ولی با دیدن رنگ و روی پریده‌ی تیامین و قیافه‌ی نگران مامان،

خنده از لبم پرمی‌کشد.

به سمتشان می‌دوم،

مامان با دیدن من لبخند کم‌رنگی می‌زند:

- اومدی؟ ریما کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می‌دهد:

- با دوستمه، الان میاد.

دستم را روی کمر تیامین می‌گذارم:

- چرا رنگ و روت اینجوریه؟

وقت نمی‌کند جواب من را بدهد،

چون با گرفتن جلوی دهانش به سمتی می‌رود تا احتمالا بالا بیاورد.

با قیافه‌ی درهم نگاهش می‌کنم:

- چش شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن آه می‌کشد:

- احتمالا گرما زده شده.

عموزهیر می‌گوید:

- انقدر پشت سیستم بوده که زیر خورشید دبی بودن براش مثل خودکشیه.

#گمراه

#پارت359

در تایید حرفش سرتکان می‌دهم،

مامان بطری آب را از کارن می‌گیرد:

- الان وقت این حرفا نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف تیامین که پشت بوته‌ای کمرش خم است می‌رود.

غر می‌زنم:

- خیلی لوسش کرده!

عموزهیر آرام پشت گردنم ضربه‌ای می‌زند:

- حسود نباش.

زیرلب غر غر می‌کنم،

ریما و سلیم با موتور سلیم به ما می‌رسند.

در جواب نگاه خشمگین و طلبکارشان لبخند گل و گشادی تحویل می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با همان آشفتگی می‌آید و به عموزهیر می‌گوید:

- حالش بده باید ببرمش دکتر.

عموزهیر سر تکان می‌دهد:

- من میبرمت.

کارن شقیقه‌اش را می‌فشارد:

- احتمالا برای تحمل اینهمه سروصدا پیر شدم، منم میام.

بلافاصله تیز نگاه من و ریما می‌کند:

- به شرطی که مواظب خودتون باشید.

هر دوتایمان تند تند سرمان را تکان می‌دهیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم امشب از دردسر دور باشیم،

تا توسط کارن به قتل نرسیم.

مامان شانه‌ام را می‌فشارد:

- ببخشید که باید برم.

کمی در دلم احساس ناامیدی می‌کنم،

ولی لبخند بزرگی به رویش می‌زنم:

- برو و مواظب تیامین باش، من کارم تموم بشه با ریما برمی‌گردم.

با نگاهی که نگرانی و شرمندگی در آن است،

رمان بازار
romanbazar.ir

من را پشت سر می‌گذارد و می‌رود.

امیدوارم این بچه زودتر حالش خوب شود،

همیشه از نظر بدنی ضعف زیادی داشت.

آه می‌کشم و به دیدن مسابقات برمی‌گردم.

نوبت اهورا که می‌شود،

به عنوان هم‌گروهی‌هایش کنارش می‌ایستیم،

لوکا چند ضربه به پشتش می‌زند:

- برو و بترکون پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت360

خطوط چهره‌ی اهورا سخت است،

او باید خودش را به عنوان لیدر تیم به ما و دیگران اثبات کند.

اهورا نگاه تک تک ما می‌کند،

و سرش را با اطمینان تکان می‌دهد:

- سر بلندتون میکنم.

نگاهش روی من ثابت می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خالی نبودن عریضه می‌گویم:

- موفق باشی.

سرش را تکان می‌دهد،

وقت مسابقه فرا می‌رسد و او به سرعت ما را ترک می‌کند.

سلیم با شانه‌اش به شانه‌ام می‌کوبد:

- بین شماها چخبره؟

آه می‌کشم:

- نمیدونم.

با نگاهم دنبال کایان می‌گردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و کنار گروهش پیدایش می‌کنم.

دقیقا روبه‌روی ما آن طرف پیست قرار دارد،

این به من یادآوری می‌کند که ما برای احساسی که من به او دارم، خیلی دور هستیم.

انگار آن بوسه و آن نزدیکی برای دنیای دیگری است.

بچه‌های تیمش دورش را گرفته‌اند و دارند با او صحبت می‌کنند،

از شیطنت همیشگی در چهره‌اش خبری نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

و خیلی جدی با نگاه به پیست مسابقه در جواب حرفشان سرتکان می‌دهد.

به دختر موقرمز نگاه می‌کنم،

و در دلم می‌پرسم چگونه توانسته بود به کایان خیانت کند؟

قلبم از تصور اینکه آنها لحظات خصوصی داشتند،

آن دختر به کایان خیلی نزدیک بوده،

آتش می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از آنها می‌گیرم و به خط شروع نگاه می‌کنم،

اهورا بین کسانی که در خط شروع هستند یک سروگردن بلندتر و بهتر است.

با استرس ناخنم را میان دندان‌هایم می‌گیرم،

صدای شلیک شروع با کنده شدن موتورها از جایگاه یکی می‌شود.

#گمراه

#پارت361

با چشمانم حرکت اهورا که از همه جلوتر می‌افتد را دنبال می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم داد می‌کشد:

- همینه پسر همه رو بترکون.

هربار که پیچی را با موفقیت رد می‌کند و پیشتاز می‌شود،

همراه با بچه‌ها تشویقش می‌کنم.

از نیمه‌ی مسابقه به بعد می‌دانم که او برنده است.

و پیش‌بینی‌ام به به سرعت واقعیت تبدیل می‌شود،

اهورا برنده‌ی مسابقه می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و زودتر از دیگران به خط پایان که همان خط شروع است می‌رسد.

سلیم دستم را می‌کشد تا با بچه‌ها به استقبالش برویم،

با لبخند بازویش را می‌گیرم و دنبالش می‌روم.

آنها تیم من هستند، مایه‌ی افتخار من.

به اهورا می‌رسیم،

با لبخند کوچکی که به ندرت روی لبانش ظاهر می‌شود،

دست همه‌مان را می‌فشارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان سروصدا دستش را می‌فشارم و فریاد می‌کشم:

- کارت عالی بود.

سرش را خم می‌کند و فریاد می‌زند:

- جدی؟

با لبخند سر تکان می‌دهم،

لبخندش پررنگ‌تر می‌شود و نگاهم را نگه می‌دارد.

برای لحظه‌ای همه‌ی دنیا محو می‌شوند،

و من او را مانند یک دوست واقعی می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدای از همه اشتباهاتش.

یک همراه، کسی که با او راه را شروع کردم.

این لحظه را مجری با آوردن میکروفونش بهم می‌زند:

- بیاید چند جمله از برنده امشب بشنویم، که همراه تیمش امشب اینجا حاضر شده.

می‌خواهم عقب بکشم که اهورا دستم را کنار خودش نگه می‌دارد.

ناچار کنارش می‌ایستم و معذب روی پاهایم جابه‌جا می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم هنوز میان دست بزرگ اهورا است،

و هیچ ایده‌ای ندارم چرا آن را رها نمی‌کند.

#گمراه
#پارت362

می‌دانم که من و اهورا و دستان بهم گره خورده‌مان در دید همگان است.

از اینکه کایان هم من را به این شکل ببیند،

دلم بهم می‌پیچد.

مجری می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه حسی داری که با اختلاف زیاد برنده شدی؟

خش صدای اهورا در تمام بلندگوهای محوطه پخش می‌شود:

- برنده شدن حس فوق العاده‌ای داره، ولی برام قابل پیش‌بینیه.

صدای تشویق جمعیت و اعتماد به نفس بالای اهورا،

برای چند لحظه لبخند روی لبم می‌آورد.

مجری با صدای بلند می‌گوید:

- به این میگن یه روحیه‌ی عالی، چی باعث شده انقدر مطمئن باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا در کمال خونسردی جواب می‌دهد:

- علاقه و استعداد خودم، و تیمی که همراهیم میکنن.

توجه‌ها به ما جلب می‌شود،

و مانند همیشه تیره‌ی کمرم را می‌لرزاند.

کف دستم میان دست اهورا عرق می‌کند،

دلم می‌خواهد او را کنار بزنم و از زیر نگاه‌ها فرار کنم.

ولی به جایش لبخندی تصنعی به جمعیت می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا ادامه می‌دهد:

- اعضای تیم من هرکدوم به شکلی منحصر به فرد هستن، دو نفر از شرکت‌کننده‌های قبلی شاهراه با ما هستن.

جمعیت می‌ترکد،

و سوفیا و لوکا با لبخند برای جمعیتی که دیوانه‌وار تشویقشان می‌کنند،

دست تکان می‌دهند.

ضربان قلبم با پیش‌بینیِ اتفاقی شوم در سینه‌ام با صدای بلندی زیاد می‌شود.

اهورا صورتش را به طرف من می‌چرخاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

این بزرگ‌ترین لبخندی است،

که تابه‌حال از او دیده‌ام ولی حس بدی به من می‌دهد.

#گمراه

#پارت363

در این لحظه می‌دانم که او حرفی خواهد زد که من از آن خوشم نمی‌آید.

اهورا خیره به من می‌گوید:

- و مهم‌تر از همه اینه که پارتنر من تو مسابقه دخترِ برنده‌های سابق شاهرهه، کژال وحدت و نویان سببی.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای نفسم در سینه گره می‌خورد،

و دنیا جلوی دیدم تیره و تار می‌شود.

من مستقیما به دل کابوسم پرتاب می‌شوم،

سرازیر شدن انتظارات را حس می‌کنم،

اضطراب در گلویم قل می‌زند.

سرم سوت می‌کشد و لبخند اهورا مانند چاقو در قلبم فرو می‌رود.

با صدای متعجب مجری به خودم می‌آیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این یه سوپرایز بی‌نظیره، ما اصلا نمی‌دونستیم همچین جواهری بینمون داریم.

دلم می‌خواهد بنشینم و گریه کنم،

دلم می‌خواهد از اهورا تا جایی که می‌توانم دور شوم.

پشت پاهایم می‌لرزد،

و حس می‌کنم هر لحظه ممکن است زمین بخورم.

حتی نمی‌توانم به صورت تصنعی هم لبخند بزنم،

لبخند مجری با دیدن صورتم کمرنگ می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ثانیه‌ای سکوت معذب‌کننده‌ای بین جمعیت حاکم می‌شود،

و این بارِ اضافه‌ی دیگری روی شانه‌هایم است.

ولی مجری سریع به خودش می‌آید،

و لبخند درخشان‌تری تحویل ما می‌دهد:

- لطفا این زوج فوق‌العاده رو تشویق کنید، تا به ادامه‌ی شب هیجان‌انگیزمون برسیم.

جمعیت ما را تشویق می‌کند،

و اهورا دست‌هایمان را بالا می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم خودش را به پشت‌سر من می‌رساند و تشر می‌زند:

- تپش لبخند بزن.

مغزم فورا دستور را به لب‌هایم تحمیل می‌کند،

و من با همان دستی که توسط اهورا بالا است به جمعیت لبخند می‌زنم.

#گمراه

#پارت364

مجری که ادامه‌ی برنامه‌ها را توضیح می‌دهد،

به من فرصتی می‌دهد تا دستم را از دست اهورا بیرون بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم خالص نگاهس می‌کنم،

اگر در جایی به این شلوغی و زیر ذره‌بین توجهات نبودیم،

به او سیلی محکمی می‌زدم.

ولی فقط در صورت بی‌حالتش نگاه می‌کنم،

بعد از آن پشتم را به او می‌کنم و از آنها فاصله می‌گیرم.

به صدای سلیم که مرتبا نامم را می‌خواند توجهی نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از میان مردم خودم را رد می‌کنم،

و به دنبال اکسیژنی که بتواند من را نجات دهد،

از میان جمعیت راهم را باز میکنم.

به محوطه‌ی خلوتی می‌رسم،

دستم را به دیوار می‌گیرم،

و با خم شدن کمرم اجازه می‌دهم منفجر شوم.

اشک‌هایم روی صورتم قل می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من صداهای مقایسه‌کننده را به وضوح در سرم می‌شنوم:

«بهش نمیخوره دخترشون باشه»

«والا از بچشون انتظار استعداد بیشتری داشتم»

«قراره مامان باباشو حسابی ناامید کنه»

«این دختر نویان و کژاله؟ اونهمه استعداد به کی رسیده؟»

من برای فرار از همه‌ی آنها جور دور بودن از خانواده‌ام را کشیده بودم،

و حالا اهورا من را مستقیم در همان جایی انداخته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

که کابوس شب و روزم بود.

کابوسی در مقیاس بزرگ‌تر،

اگر نتوانم در شاهراه برنده شوم،

نام پدر و مادرم را تا ابد لکه‌دار خواهم کرد.

دستم را روی سینه‌ام می‌کشم،

و به خودم امیدواری می‌دهم که همه‌چیز درست خواهد شد.

ولی درد سینه و اشک‌های داغم نشان می‌دهد که من این حرف را باور نکرده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی از پشت‌سرم می‌گوید:

- تپش.

صدای خشداری که متلعق به اهورا است،

روی اعصابم خش بیشتری می‌اندازد.

#گمراه

#پارت365

بدون اینکه به عقب برگردم می‌گویم:

- تنهام بزار.

بی‌توجه صدایش نزدیک‌تر می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونجا چیشد؟ جرا اونجوری رفتار کردی؟

تیز به عقب برمی‌گردم:

- واقعا داری این سوال رو می‌پرسی؟

اخمش با دیدن صورتم کورتر می‌شود،

انگشتم را لرزان بالا می‌آورم:

- تو همه‌چیز رو خراب کردی اهورا.

تند می‌پرسد:

- مگه چیشده؟ از اینکه پارتنر منی ناراحت شدی؟

جیغ می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من برای فرار از برچسبی که بهم خورده بود از پدر و مادرم دور شدم، و تو با خودخواهی تموم من رو به همه معرفی کردی.

به سینه‌ام می‌کوبم:

- باعث شدی اون فشار دوباره برگرده.

طوری اخم می‌کند که انگار فهمیدن من کار سختی است،

صدای خشدارش بلند می‌شود:

- ولی این باعث میشه شانس برنده شدنمون بیشتر بشه.

دستانم کنار بدنم می‌افتد و با حیرت نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد گنده‌ای که پشت نقابش یک پسربچه‌ی لجباز جا خوش‌کرده.

می‌خندم:

- فقط به بردن اهمیت میدی؟

برای جواب دادن لحظه‌ای هم مکث نمی‌کند:

- آره.

نمی‌توانم آن فضا و نگاه‌های بی‌حسش را تحمل کنم،

به همین دلیل شانه‌هایم را پایین می‌اندازم:

- هربار که حس میکنم می‌تونیم باهم دوست باشیم...تو همه‌چیز رو خراب میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت366

دردی در چهره‌اش می‌پیچد،

و آن درد هم من را ناراحت می‌کند.

پشتم را به او می‌کنم و نمی‌دانم به کجا ولی به جایی می‌روم که از او دور باشم.

با اینکه می‌دانم این تنهایی،

من را به اوج درد و اضطراب همیشگی‌ام خواهد کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ساده شب زیبایم تبدیل به یک کابوس شد.

انگار این مکان برای من همراه خودش نحسی دارد.

آنقدر پیاده راه می‌روم که کف پاهایم درد می‌کند،

در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر قرار دارم،

که تابه‌حال اینجا نبودم.

به سمت کلابی می‌روم که تابلوی نئونی‌اش انگار به من چشمک می‌زند،

انگار من را دعوت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا امشب را به هر نحوی شده فراموش کنم،

من برای کشیدن این درد دوباره آماده نیستم.

کایان:

سیگار را بین لب‌هایم می‌گذارم،

و با روشن کردن فندک آتش به جانش می‌زنم.

نمی‌دانم این چندمین سیگاری است که امشب روشن کرده‌ام،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هیچ کدام نتوانستد آن تصویر شوم را از ذهنم پاک کنند.

تصویری که تپش لبخند درخشانش را تحویل اهورا داده بود،

در چشمانش خیره شده بود.

نگاهی که تمنا داشتم متعلق به من باشد، برای همیشه.

با چشمانی که من آنها را می‌پرستیدم،

و توانسته بودم امشب آنها را آنطور که دوست دارم ستایش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس خورشید کوچولو گرم بود،

حس زندگی می‌داد،

دیدن پوست بی‌نقصش از نزدیک.

دیدن لبخندی که حس زندگی می‌داد.

و لمس چشمانش با لب‌هایم،

یک رویای بی‌نقص بود.

#گمراه

#پارت367

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مدت‌ها از چیزی در زندگی لذت برده بودم.

ولی طبق معمول اهورا با حضورش همه‌چیز را خراب کرده بود.

او از من به تپش نزدیک‌تر بود،

مهم نبود چقدر تلاش کنم خلاف این را ثابت کنم.

تپش در تیم اهورا بود،

اهورا او را هرروز می‌دید،

و من نمی‌توانستم دردی که این موضوع در سینه‌ام ایجاد می‌کرد را تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم سیگار را زیر پایم له می‌کنم و می‌غرم:

- لعنت بهت مرد، چه مرگته؟

من قرار نبود اجازه دهم اهورا روی مخم برود،

قرار بود من اعصاب او را بهم بزنم.

قرار نبود خورشید کوچولویی ظاهر شود،

و تمام برنامه‌ها را بهم بریزد.

حالا او در دستان بی‌رحم و خودخواه اهورا بود،

و کاری از دست من ساخته نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که دستش را گرفت،

و او را نزدیک خودش نگه داشت،

دیگر نتوانستم تحمل کنم و از آنجا بیرون زدم.

موبایلم برای صدمین بار در جیبم شروع به لرزیدن می‌کند،

و من مانند هربار با امید اینکه تپش باشد آن را از جیبم بیرون می‌کشم.

ولی اینبار هم مانند بارهای گذشته اسم روی موبایل ناامیدم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی برخلاف بارهایی که زیرو و لیزا زنگ زده بودند،

اینبار کنجکاو می‌شوم.

چرا سلیم باید به من زنگ بزند؟

جواب می‌دهم:

- بله؟

نفس نفس می‌زند:

- عه الو...

صدایش دور می‌شود:

- ریما بیا جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت368

اخم می‌کنم:

-چیشده؟

نفس تندی می‌کشد،

انگار که در حال دویدن باشد:

- تو از تپش خبری نداری؟ یعنی...ندیدیش؟

به ضرب تکیه‌ام را از موتور برمی‌دارم:

- آخرین باری که دیدمش...بعد بردن اهورا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم مشت شده و گوشم را بیشتر به موبایل،

و موبایل را بیشتر به گوشم فشار می‌دهم.

سلیم می‌گوید:

- اهورا طبق معمول گند زد و تپش یهو گذاشت و رفت.

وا می‌مانم:

- کجا رفت؟

کلافه می‌گوید:

- نمی‌دونم گوشیش رو جواب نمیده من فکر کردم میاد پیش تو.

با وجود نگرانی،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه سلیم فکر می‌کند او به من پناه می‌آورد،

قلب یخ زده‌ام را گرم می‌کند.

ولی سوال این بود که مگر آن حرامزاده چقدر اعصابش را بهم ریخته بود،

که از همه‌چیز فرار کرده بود؟

صدایی بر سرم فریاد می‌زد که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

صدا را در نطفه خفه می‌کنم.

سوار موتورم می‌شوم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دنبالش می‌گردم.

می‌نالد:

- لعنت به اهورا و گند زدنش، اون واقعا لیاقت تپش رو نداره.

تلفن را بدون منتظر ماندن قطع می‌کند،

و من می‌مانم و سوال اینکه آیا من لیاقتش را دارم؟

ولی برای بودن او کنارم،

لیاقتش را بدست می‌آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من همه‌چیز در زندگی‌ام را با تلاش به دست آورده بودم،

این تنها تلاشی میشد که با لذت انجام می‌دادم.

#گمراه
#پارت369

موتورم را روشن می‌کنم،

و شروع به دور زدن اطراف فستیوال می‌کنم.

چشمانم را دنبال او می‌چرخانم،

ز خودم می‌پرسم تا به حال برای کسی نگران شده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر ثانیه گذشتن و پیدا نکردنش به جنون نزدیک‌تر می‌شوم.

بارها و بارها شماره‌اش را می‌گیرم،

و هربار جواب ندادنش دشنه‌ایست به قلب بی‌قرارم.

به زیرو زنگ می‌زنم،

تا جواب می‌دهد می‌غرد:

- کدوم گوری رفتی؟ لیزا مسابقه داد و تو به عنوان لیدر اونجا نبودی.

چشمانم را بهم می‌فشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لعنتی، برات توضیح میدم.

غر می‌زند:

- نمی‌خواد توضیح بدی میدونم بابت خورشید کوچولوت رفتی.

از نبود خورشید کوچولویم بهم می‌ریزم،

و با صدای نسبتا بلندی می‌غرم:

- لعنت بهش، تپش گم شده ازت میخوام دنبالش بگردی.

مکث می‌کند:

- یعنی چی گم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش سربسته موضوعی که خودم هم سربسته می‌دانم را توضیح می‌دهم.

می‌گوید:

- برات می‌گردم داداش.

خیالم کمی و فقط کمی راحت می‌شود.

موبایل را قطع می‌کنم،

دلم می‌خواهد اهورا را گیر بیاورم و تا جایی که جا دارد کتکش بزنم.

زمان‌های زیادی بوده که از برادر کوچکم متنفر باشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این بیشترین نفرتی است که تابه‌حال نسبت به او حس کرده‌ام.

ولی الان پیدا کردن تپش مهم‌تر بود.

#گمراه
#پارت370

ساعتی بعد ناامید از همه‌جا و به مرز جنون رسیده،

پیش سلیم و ریما و زیرو برمی‌گردم.

آنها هم حال بهتری از من ندارند،

دخترعموی تپش مانند ابر بهار گریه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم بهم ریخته و زیرو اخمو است.

زیرو اولین نفر من را می‌بیند که به طرفشان می‌روم:

- خبری نشد؟

متنفرم که نگاه‌های امیدوارشان را با سرتکان دادن ناامید می‌کنم.

ریما دو دستی در سرش می‌کوبد:

- وای جواب خاله کژال رو چی بدم؟

به سلیم تشر می‌زنم:

- حواستون کجا بود وقتی رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سلیم که پریشان است می‌خواهد جوابی بدهد،

زیرو غر می‌زند:

- هی، چه ربطی به سلیم داره؟

موبایلش زنگ می‌خورد و سریع جواب می‌دهد:

- هی خبری شد؟

به طرفش می‌روم،

احتمال می‌دادم که به چند نفر سپرده باشد.

آنقدر فکم را روی هم فشرده بودم،

که تمام دندان‌هایم درد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو نگاه من می‌کند:

- تو کلابه؟ خودت دیدیش؟

ابروهایم بالا می‌پرد، زیرو تلفنش را قطع می‌کند:

- تو کلاب دیدنش، آدرسش رو برات فرستاد.

آسودگی و عصبانیت هم‌زمان بدنم را درگیر خودش می‌کند.

سلیم غر می‌زند:

- ما اینجا از استرس خشک شدیم، خانوم رفته کلاب!

ولی آسودگی قیافه‌هایشان را پر می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار موتورم می‌شوم:

- برگردید سوله من تپش رو میارم.

منتظر جوابشان نمی‌مانم،

و برای رسیدن به خورشید کوچولو گازش را می‌گیرم.

#گمراه

#پارت371

چیزی نمی‌گذرد که به کلاب موردنظر می‌رسم،

کلابی در نزدیکی فستیوال.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس زیاد هم دور نشده بود.

از در وارد می‌شوم و مانند یک شکارچی تمام کلاب را زیر نظر می‌گیرم.

چشمم به سرعت هیکل کوچکی با لباس‌های رنگی را پیدا می‌کند،

موهای فرفری‌اش روی شانه‌هایش آزاد هستند.

کنار پیشخوان روی صندلی‌های پایه بلند نشسته.

به طرفش می‌روم،

عصبانی هستم و می‌خواهم او را بابت نگران کردنمان،

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی‌احتیاطی‌اش دعوا کنم.

ولی تمام عصبانیتم با دیدن لپ‌های سرخ و چشمان خمارش، در هوا دود می‌شود.

من را که کنارش می‌بیند،

لبخند تنبلی تحویلم می‌دهد:

- کایان!

صدای کشیده‌اش من را مطمئن می‌کند که الکل مصرف کرده است.

آه می‌کشم:

- بلند شو ببرمت خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می‌کشد:

- بیا...بیا پیش من بشین، بیا دیرتر برگردیم به دنیای واقعی.

با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم،

و آن وقت است که متوجه سرخی و ورم دور چشم‌هایش می‌شوم.

مشخص است برای مدت زمان طولانی گریه کرده،

این به طرز عجیبی ناراحتم می‌کند.

ولی بدون اعتراض کنارش می‌نشینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخندش از این کار نصیبم می‌شود.

دستش دستم را رها می‌کند،

و صورتم را نوازش می‌کند:

- خوشحالم که تو اومدی دنبالم، میدونی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

می‌دانم کاملا مست است،

ولی گرمای دستش روی صورتم روحم را به آتش می‌کشد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی در مغزم می‌گوید:
«چی میشه اگه واقعا دوستت داشته باشه؟»

#گمراه
#پارت372

به چشمان آتشینش نگاه می‌کنم،

و می‌گذارم این خیال خوش لحظه‌ای ذهنم را از آن خودش کند.

چه می‌شود اگر او واقعا متعلق به من باشد؟

که بتواند من را دوست داشته باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی پوستم لیز می‌خورد و حواسم را پرت می‌کند؛

انگشتانش کنار گوشم متوقف می‌شوند،

و خمار زمزمه می‌کند:

- تو یه عوضی خوشتیپی اینو میدونستی؟

لب‌هایم به لبخند تنبلی کشیده می‌شود:

- جدی؟

سرش را جوری تکان می‌دهد که موهایش در هوا تکان می‌خورند:

- آره وقت...وقتی میخواستی منو ببوسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکسکه می‌کند و با حالت خمار در چهره‌ام زل می‌زند؛

قلبم بازی‌اش گرفته چون بی‌قرارتر از همیشه می‌تپد.

موهای فرفری‌اش را با یک دست پشت گوشش می‌زنم،

نمی‌توانم جلوی دستم را برای لمس نکردنش بگیرم.

یک طرف صورتش را با دستم می‌گیرم:

-وقتی می‌خواستم ببوسمت چی؟

لب‌هایش کمی از هم فاصله می‌گیرند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهم را دنبال خودشان می‌کشند؛

مانند یک شکارچی به کلماتی که از دهانش بیرون می‌آید زل می‌زنم:
-چرا منو نبوسیدی؟

آب دهانم را در حالی قورت می‌دهم،

که مطمعنم این دختر مرگ من خواهد شد.

سرش را به دستم تکیه می‌دهد:
-چون من خوشگل نبودم برات؟

تک خنده‌ی ناباوری می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو غیرقابل باوری دختر.

#گمراه
#پارت373

چشمانش را می‌بندد،

و دنیا برایم تا زمانی که پلکش را دوباره باز می‌کند؛

به تیرگی قبلش می‌شود.

زمزمه می‌کند:
-ولی تو منو نمیخوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان صورتش را بالا می‌کشم،

و صورتم را در یک اینچی صورتش نزدیک می‌برم؛

آنقدر نزدیک هستم که وقتی صحبت می‌کنم،

لب‌هایم به لب‌های او برخورد می‌کند:
-من برای داشتن تو بین بازوهام دارم آتیش می‌گیرم دختر؛ و تو حرف از نخواستن می‌زنی؟

آنقدر از نظرم مسخره است،

که نمی‌دانم چگونه خواستنم برای او آشکار نشده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش روی لب‌هایم کش می‌آید:
-پس چرا؟

حالت صورتش؛ قلبم را به بازی گرفته،

و من تسلیم حسی می‌شوم که او به من می‌دهد.

حتی اگر تا حد مرگ من را بترساند.

جوابش را می‌دهم:
-اولین باری که ببینمت و هوشیار باشی می‌بوسمت؛ این یه قوله.

تخت سینه‌ام می‌کوبد و من را از خودش دور می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت کوچکش را مقابلم می‌گیرد:
-قول انگشتی بده.

با لذت می‌خندم؛

خورشید کوچولو زمانی که جلوی خودش را نمی‌گیرد بدجور من را می‌خواهد.

و این همان چیزی است که گوشت می‌شود و به تنم می‌چسبد.

نمی‌توانم جلوی لبخندم را،

از تصور زمانی که یادش بیاید چه گفته؛ بگیرم.

انگشت کوچکم را دور انگشتش حلقه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قول.

#گمراه

#پارت374

لبخند دوباره چهره‌اش را روشن می‌کند؛

من در این لحظه دیگر نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم که او را نمی‌خواهم

در واقع قلبم دارد در آتش خواستنش می‌سوزد.

من او را طوری می‌خواهم که هیچ چیز در زندگی‌ام را نخواستم.

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی ناراحتی.

می‌خواهم بدانم اهورای لعنتی چطور او را انقدر غمگین کرده؟

البته حدس می‌زنم بعد از رفتن من اتفاق افتاده باشد.

با چشمان بسته سرش را به دستش تکیه می‌دهد:

- فرق تو و اهورا همینه، تو منو نگاه میکنی تا بفهمی، ولی اون...فقط خودش رو میبینه.

دشنه‌ای زخمی در قلبم فرو می‌شود،

جلوتر می‌خیزم:

- ببین منو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را که باز می‌کند،

ادامه می‌دهم:

- دوست داری نگات کنه؟

پرسیدن این سوال از شنیدن جوابش بیشتر درد دارد،

سرش را تکان می‌دهد:

- من همه‌چیو از تو می‌خوام، بهم میدی؟

مانند مسخ‌شده‌ها زمزمه می‌کنم:

- هرچی بخوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش بزرگ‌تر می‌شود،

ولی ناگهان لبخند از لبش پر می‌کشد و می‌گوید:

- من...دوباره به کابوسی که ازش فرار می‌کردم برگشتم کایان.

می‌پرسم:

- چه کابوسی؟

اشک در چشمانش حلقه می‌زند:

- کابوس وجود داشتنم.

#گمراه

#پارت375

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر در صدا و کلماتش درد هست که اخم‌هایم در هم شود:

- منظورت چـ...

با کشیدن دستم حرفم را نیمه‌کاره می‌گذارد:

- بلند شو.

من می‌ایستم،

و او هم از صندلی که برای پاهای کوچکش زیادی بلند است، پایین می‌آید.

با حرکت بعدش کیش و ماتم می‌کند.

دستانش را باز می‌کند:

- میشه بغلم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و لعنت به من که اگر ثانیه‌ای وقت تلف کنم،

دستانم را دور تنش می‌پیچم و سرش را به سینه‌ام تکیه می‌دهم.

دستان کوچکش دور کمرم حلقه می‌شود،

گرمای دستانش از روی تیشرتم به تنم می‌چسبد.

موهایش را نوازش می‌کنم،

گمانم بیشتر از او خودم نیاز به چنین آغوشی داشته باشم.

تن پر دردم بعد از عمری دوایی یافته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

طعم آنهمه پس زده شدن توسط عزیزانم،

در گرمای این لحظه گم می‌شود.

ناخودآگاه سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم:

- یه سوال ازت می‌پرسم و صادقانه جواب بده.

مانند گربه‌ها صورتش را به سینه‌ام می‌مالد،

و در جواب هوم کشیده‌ای می‌گوید.

می‌پرسم:

- به نظرت می‌تونی من رو دوست داشته باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می‌کشد و در چشمانم زل می‌زند:

- همین الانشم دارم.

هاج و واج می‌مانم، موقعیت‌های کمی در زندگی بوده که من را شوکه کرده.

من طوری بزرگ شده بودم که برای هرچیز ناخوشایندی آماده باشم.

ولی خورشید کوچولو و حرف‌هایش ناخوشایند نبودند،

به همین دلیل از زمانی که دیده بودمش،

بارها و بارها من را شوکه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت376

لبخند بزرگی می‌زند:

- تو چی؟

گلویم کیپ می‌شود،

باید به زبان بیاورمش ولی نمی‌دانم چیست.

مطمئنا از هر احساسی که در زندگی‌ام داشته‌ام قوی‌تر است.

ولی هراس به دلم می‌افتد، فشاری از پس زده شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر آنقدر من را بشناسد که از من متنفر شود چه؟

چه کسی فکرش را می‌کرد که منی که به مسابقه دادن بدون هیچ ترسی معروف هستم،

از احساس داشتن به یک دختر بیشتر از مسابقه دادن به قصد مرگ بترسم؟

دستش را از روی بازویم بالا می‌کشد،

و تا وقتی به گردنم برسد، رد گرمی از خود می‌گذارد.

سوالی نگاهم می‌کند:

- هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز می‌کنم:

- من...

ناگهان صدای زنگ خوردن موبایلم،

باعث می‌شود خورشید کوچولو عقب بکشد.

نفسی که نمی‌توانستم بکشم،

با عقب کشیدنش از سینه‌ام آزاد می‌شوم.

گلویم را صاف می‌کنم و جواب می‌دهم:

- زیرو.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسد:

- پیداش کردی؟

نگاه تپش می‌کنم که دارد چشم‌هایش را می‌مالد:

- آره، الان میارمش.

صدای سلیم از پس زمینه می‌آید ولی نمی‌شنوم که چه می‌گوید،

زیرو چند ثانیه بعد دهن باز می‌کند:

- بیارش خونشون، این آدرسی که بهت میدم.

می‌گویم:

- خودم بلدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را قطع می‌کنم و دستش را می‌گیرم:

- بیا ببریمت خونه.

لبخند شل و ولی می‌زند:

- خونه خوبه.

کنارش ماندن و دست نزدن به او از من صبری می‌طلبد،

که گمان نمی‌کردم در خودم داشته باشم.

#گمراه

#پارت377

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را می‌کشم و او تلو تلو خوران جلو می‌آید،

زیرلب حرف می‌زند،

و با انگشتش به نقاطی خیالی در هوا ضربه می‌زند.

لحظه‌ای وسوسه می‌شوم از او فیلم بگیرم تا بعد به خودش نشان دهم،

ولی خیلی زود به این نتیجه می‌رسم،

که می‌توانم با حرف‌هایم به اندازه‌ی کافی اذیتش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تصور لحظه‌ای که امشب را یادش بیاید،

لبخند بزرگی روی لب‌هایم جا می‌گیرد.

تا می‌خواهیم از در ورودی خارج شویم،

مردی با شتاب خود را داخل می‌اندازد.

مجبور می‌شوم عقب بکشم و تپش را به خودم بچسبانم،

چپ چپ نگاه مرد می‌کنم.

او هم نگاهم را برمی‌گرداند و اعصابم را بهم می‌ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با صدای تپش حواسم از او کتک زدنش پرت می‌شود:

- واو.

نگاهش می‌کنم،

با نگاهی که تنها می‌شود مشتاق نامیدش، به من خیره مانده است.

آب دهانم را از دست این وسوسه‌ی بزرگ قورت می‌دهم:

- چیه؟

گردنم را با دو دستش می‌گیرد:

- به خودم حق میدم که دوستت داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجودم آتش می‌گیرد،

من خم می‌شوم و لب به گلوی برهنه و سفیدش می‌چسبانم.

آنجا را عمیق می‌بوسم،

او را کمی بالاتر می‌کشم،

و سعی می‌کنم تشنگی‌ام را با این لمس کمی سیراب کنم.

هرچند اینکار فقط دیوانه‌ترم می‌کند.

لعنت به من قولی که به او دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر مرگ من خواهد شد.

#گمراه

#پارت378

به همان سرعت عقب می‌کشم،

چشم از صورت هاج و واج و خمار خورشید کوچولو می‌گیرم.

گلویم را صاف می‌کنم:

- باید سریع‌تر بریم خونه.

و الا من کار دست خودم و این دختر خواهم داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خودداری لازم است تا جلوی او کم نیاورم؟

کم کم دارم به حد شکیبایی خودم نزدیک می‌شوم.

خدا را شکر می‌کنم که بی هیچ حرفی دنبالم می‌آید،

قبل از اینکه سوار موتور شوم،

کلاه کاسکت را روی سرش می‌گذارم.

وقتی همانطور می‌ایستد و خیره‌ام می‌ماند،

مشکوک می‌شوم:

- چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من را به طرف موتور هل می‌دهد:

- بشین.

کاری که گفته را انجام می‌دهم،

ولی به جای اینکه پشت سرم بنشیند،

من را کمی به عقب هل می‌دهد.

و در کمال تعجب جلو رو به من می‌نشیند،

دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و نیشخند می‌زنم:

- بیخیال!

رمان بازار
romanbazar.ir

به اعتراضم لبخند بزرگی می‌زند،

این را از بالا رفتن گونه‌هایش در کلاه می‌بینم.

شیشه‌ی کلاه را پایین می‌دهم تا بیشتر از این حواسم را پرت نکند.

دست‌هایش را دور شانه‌هایم،

و پاهایش را دور کمرم حلقه می‌کند و به من می‌چسبد.

ضربان قلب احمقم تند می‌شود،

بودنش جان دوباره است.

رمان بازار
romanbazar.ir

این وضعیت من را یاد شب مسابقه‌ی مرگ می‌اندازد،

جوری که از ترس زندگی‌اش به من چسبیده بود،

ولی حال آن موقع کجا و حال الانمان کجا.

در همان حالت به آدرسی که از خانه‌شان می‌دانم می‌روم.

#گمراه
#پارت379

در راه نگاه‌های عجیب بدرقه‌مان می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی‌ها برایمان سوت می‌زنند.

و من از اینکه او در این لحظه متعلق به من است،

نهایت لذت را می‌برم.

جلوی آسمان خراش بزرگ،

کنار خیابان، سلیم و زیرو و ریما منتظر ایستاده‌اند.

با دیدن من و تپش چسبیده به من،

همه‌شان تعجب می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارشان نگه می‌دارم و قبل از اینکه چیزی بگویند،

می‌توپم:

- هیچی نشنوم.

دخترعموی تپش با دهان باز به ما نگاه می‌کند،

زیرو نیشخند به لب تماشایمان می‌کند.

می‌دانم که بعدا با یادآوری این تصویر من را سوراخ خواهد کرد.

با تپش که عملا به من چسبیده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و پاهایش دور کمرم حلقه شده، از موتور پیاده می‌شوم.

سلیم خودداری‌اش را از دست می‌دهد،

و شروع می‌کند خندیدن:

- وای باید از این صحنه عکس بگیرم.

دستش را روی شلوارش می‌کشد،

و خنده‌اش قطع می‌شود:

- گوشیم کو؟

ریما به طرفمان پا تند می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم در کمر تپش می‌کوبد:

- هی سلیطه خانوم بیا پایین.

از شدت ضربه‌اش اخم می‌کنم:

- آروم.

تپش رو روی زمین قرار می‌دهم،

تپش تا می‌ایستد لبخندی خمار و شل به من می‌زند:

- مرسی که منو رسوندی خونه خوشتیپ.

صدای شلیک خنده‌ی سلیم،

همزمان با ناله‌ی ریما یکی می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم به لبخند بزرگی باز می‌شود:

- خواهش می‌کنم.

#گمراه

#پارت380

ریما دست تپش را می‌کشد،

و تند تند از همه‌ی ما تشکر و عذرخواهی می‌کند.

همراه هم به طرف خانه می‌روند،

تپش در حینی که دارد برای من دست تکان می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دورتر و دورتر می‌شود.

وقتی از در بزرگ شیشه‌ای کدر می‌کنند،

لبخند از لبم می‌افتد و بلافاصله دلتنگ می‌شوم.

زیرو چند بار روی شانه‌ام می‌کوبد:

- از طرز نگاهت مشخصه عاشق شدی داداش.

تپش:

چند دقیقه‌ای شده روی تختم نشسته و به دیوار روبه‌رو خیره شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و مرده و زنده‌ی خودم را فحش می‌دهم.

صبح با سردرد بدی بیدار شدم،

دهانم مزه‌ی وحشتناکی می‌داد،

انگار که جنازه‌ی حیوانی هفته‌ها درونش مانده باشد.

موهایم بهم ریخته،

و لباس‌هایم هر کدام گوشه کنار اتاق پخش و پلا بود.

ولی بدتر از همه‌ی اینها،

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطراتی بود که به وضوح به خاطرم می‌آمد.

عصبانی بودنم از اهورا،

فرار کردنم به بار و وسوسه‌ی نوشیدن الکل.

گوشی‌ام که مدام زنگ می‌خورد را سایلنت کرده بودم،

و با خیال راحت فارغ از دنیا به نوشیدن مشغول شدم.

خیلی زود آن غم و اضطراب و عصبانیت،

زیر لایه‌ای از مه از گیجی پنهان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که کایان را کنارم دیدم،

یادم می‌آید که چقدر در آن لحظه دوستش داشتم،

دلم برایش تنگ بود،

و از نظرم خیلی جذاب شده بود.

مانند همیشه.

مدام فکر می‌کردم چرا ساعتی پیش من را نبوسیده بود.

و خدای من!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی این افکار را بی‌شرمانه با او درمیان گذاشته بودم.

#گمراه

#پارت381

نیشخندش یادم می‌آید.

موهای سرم را می‌کشم و پا روی تخت می‌کوبم:

- تپش احمق احمق احمق.

در اتاقم باز می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما سرش را داخل می‌کند:

- بیدار شدی؟

پاهایم را روی زمین می‌گذارم:

- متاسفانه بله.

کاش برای همیشه خواب می‌ماندم،

کاش کایان دیشب حافظه‌اش را از دست داده باشد.

ریما در را پشت سرش می‌بندد،

چپ چپ نگاهم می‌کند:

- دیشب بخاطر تو حداقل ده میلو کم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم:

- وای واقعا به کایان چسبیده بودم نه؟

یکی پس سرم می‌کوبد:

- الکل تپش؟ جدی؟

نگاهش می‌کنم، حرصی ادامه می‌دهد:

- تنهایی؟

بدون توجه به دردم و گندی که زده بودم،

نیشم باز می‌شود:

- الان حرصت سر اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در حدقه می‌چرخاند:

- یه بخشیش آره، سر وقتش حسابت می‌رسم ولی قبل اون...

بطری کوچکی را به طرفم پرت می‌کند:

- اینو سلیم صبح برات آورد، داروی ضد خماری.

در هوا می‌قاپمش:

- عاشقشم، حتما بهش زنگ میزنم.

در سر قوطی مایع را می‌ریزم تا سر بکشم،

ریما می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این یه موضوع دیگه، سلیم گوشیش رو تو کمپ کای فراموش کرده گفت یه ساعت دیگه میاد دنبالت برید بیارید.

#گمراه

#پارت382

مایعی که در حال قورت دادنش هستم،

در گلویم گیر می‌کند و شروع به سرفه کردن می‌کنم.

یک جمله در مغزم چشمک می‌زند:

«اولین باری که ببینمت و هوشیار باشی می‌بوسمت؛ این یه قوله.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت می‌گویم:

- من چرا باید برم؟

ریما با چندشی تمام نگاهم می‌کند:

- لطفا خودت رو جمع کن، برو حموم تا همه نفهمیدن دیشب چخبر بوده.

نمی‌گذارد چیزی بگویم و از اتاق بیرون می‌رود،

البته نه اینکه در این موقعیت حرفی برای گفتن داشته باشم.

شربت را روی پاتختی می‌گذارم،

با برداشتن موبایلم به حمام می‌روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواهم کایان پیامی بدهد و مامان آن را ببیند.

دوش گرفتن با آب سرد و شستن چندباره‌ی دهانم،

کمی از آن حس بد کم می‌کند.

خودم را خشک می‌کنم،

لباس‌هایم را تنم می‌کنم،

در حال خشک کردن موهایم روبه‌روی آینه هستم،

که موبایلم شروع به زنگ زدن می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی شماره‌ی کایان را روی آن می‌بینم،

نزدیک است موبایل از میان دستانم رها شود.

آنقدر لبم را می‌جوئم،

و به شماره خیره می‌مانم که تلفن قطع می‌شود.

بلافاصله پیامی برایم می‌آید:
«تا وقتی جواب ندی زنگ میزنم»

#گمراه
#پارت383

می‌نالم، دوباره تلفن زنگ می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب می‌دهم:

- بله؟

صدایش شیطنت دارد:

- بیدار شدی؟

پیشانی‌ام که از درد نبض می‌زند را می‌فشارم:

- آره.

صدایش جدی‌تر می‌شود:

- صدات گرفته، حالت خوبه؟

غیر از اینکه دارم از خجالت آتش می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی درد دیگر هم دارم،

که هیچکدام به پای خجالتم نمی‌رسد.

جواب می‌دهم:

- خوبم، فقط...یکم عوارض دارم.

عوارض حماقت!

می‌خندد:

- خیلی نخوردی دختر ولی جنبت پایین بود.

عصبی می‌شوم:

- زنگ زدی که اینا رو بهم بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند بلند می‌خندد:

- زنگ زدم حالت رو بپرسم، و بگم دل تو دلم نیست که ببینمت.

خم می‌شوم،

با چشمان بهم فشرده سرم را چند بار به روشور می‌کوبم.

سکوتم را که می‌بیند ادامه می‌دهد:

- اینم بگم که نمی‌تونستی دست از حرف زدن راجب جذابیت من برداری.

با گونه‌های سرخ به آینه زل می‌زنم،

هزاران لعنت به تصویر درون آینه روانه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه می‌گویم:

- خیلی خب حالا!

غش غش می‌خندد:

- قسمت جذابش اونجایی بود که ازم قول گرفتی ببوسمت.

جیغ می‌کشم:

- من باید برم خداحافظ.

تلفن را قطع کرده،

و آن را مانند جسمی نفرین شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی روشور در دورترین نقطه از خودم پرتاب می‌کنم.

#گمراه

#پارت384

دستم را روی گونه‌های داغم می‌گذارم،

تا به حال از هیچ چیزی به این شدت خجالت نکشیده بودم.

می‌نالم:

- حالا چجوری باهاش روبه‌رو بشم؟

با تشکر از سلیم و برنامه‌هایش چیزی نمانده بود که ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان اعصاب خراب به اعضای خانواده در پذیرایی می‌پیوندم،

با دیدن تیامین که روی مبل دراز کشیده،

به طرفش می‌روم:

- چطوری پسر؟

مامان جواب می‌دهد:

- از دیشب بهتره ولی فعلا باید استراحت کنه.

مکث می‌کند:

- تو کجا شال و کلاه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی پیشانی تیامین می‌گذارم،

خنک است و این خیالم را راحت میکند:

- با یکی از دوستام قراره بریم جایی.

تیامین دستم را پس می‌زند،

مامان لبخند می‌زند:

- پس کلی دوست پیدا کردی.

ریما طعنه می‌زند:

- اونقدری که برای دیدنش باید وقت بگیریم.

دانه‌ای انگور به طرفش پرتاب می‌کنم:

- چرت و پرت نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

باد از خداحافظی با همه‌شان از خانه بیرون می‌زنم،

دلم می‌خواهد به سلیم بگویم من با او نمی‌روم.

چون کایان آنجاست،

و من برای فرار از او حاضرم کیلومترها سینه‌خیز بروم.

ولی از طرفی می‌دانم چقدر دیشب به خاطر من به زحمت افتاده،

و از طرف دیگر او دوستم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم بیرون ساختمان روی موتور منتظر است،

با دیدن من نیشش باز می‌شود.

پا کوبان جلو می‌روم:

- لطفا دهنت رو ببند.

#گمراه

#پارت385

غش غش می‌خندد:

- مگه با دست گل دیشبت میشه؟

دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند و من را ببلعد:

- لطفا، کایان کمه که تو هم اضافه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دسته‌ی موتور زیر چانه‌اش می‌زند:

- بهت زنگ زد؟

سرم را تکان می‌دهم،

لبخندش بیشتر کش می‌آید:

- من چند ساله کایان رو می‌شناسم...

لحنش را کشدار می‌کند:

- باید بگم هیچوقت جوری که دیشب به تو نگاه می‌کرد، به هیچکس نگاه نکرده بود.

قلب احمقم در سینه فرو می‌ریزد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر پا می‌شود و بنا به تند زدن می‌گذارد.

آب دهانم را قورت می‌دهم:

- اونجوری که فکر میکنی نیست.

کمرش را صاف می‌کند:

- آره جون خودت، بشین بریم.

با غرغر ترک موتورش می‌نشینم:

- چرا من باید همراهت بیام؟

موتورش را روشن می‌کند:

- چون من دیشب موتورت رو برگردوندم خونه‌ی خودم و بعدش میریم برش داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می‌کند:

- و چون من تنها پیش زیرو نمیرم.

دست‌هایم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

- ممنون که موتورم رو برگردوندی.

آنقدر درگیر خجالتم بودم که موتورم را پاک فراموش کردم.

با یک دست روی دستم می‌زند، راه می‌افتیم.

از اینکه محل تمرینشان را یاد دارد، تعجب نمی‌کنم.

#گمراه

#پارت386

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی گاراژ می‌ایستیم و من پیاده می‌شوم:

- نمیشه من اینجا منتظرت بمونم؟

هرطور حساب می‌کنم نمی‌توانم خطر رودررو شدن با کایان را به جان بخرم.

سلیم از موتور پیاده می‌شود،

به جایی اشاره می‌کند:

- مختاری.

رد دستش را دنبال می‌کنم،

با دیدن گروهی پسر که سرتاپایشان با تتو پوشیده شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سلیم می‌چسبم:

- باهات میام داخل.

از ورودی رد می‌شویم، سلیم با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند:

- از اون پسرا می‌ترسیدی ولی از کای نمی‌ترسی؟

بازویش را رها می‌کنم،

به سنگی که جلوی پایم است لگدی می‌زنم:

- نه نمی‌ترسم، چون...باهام مهربونه؟

دلیل اینکه از او خوشم می‌آید را نمی‌دانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلایل زیادی دارم که از او نترسم.

او هیچوقت به من صدمه نزده،

همیشه از من مراقبت کرده،

با مهربانی با من رفتار کرده.

ولی هیچکدام از اینها دلیلی برای دوست داشتنش نیستند،

من او را دوست دارم چون او...کایان است.

گمان می‌کنم اگر این کارها را شخص دیگری برایم انجام می‌داد،

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقش نمی‌شدم.

شاید هم در اشتباه باشم،

ولی این حسی است که دارم.

شانه بالا می‌اندازم:

- ازش نمی‌ترسم چون اون کایانه.

نیشخند می‌زند:

- عشق واقعا مقوله‌ی عجیبیه.

گمانم اینکه در این مرحله ادعا کنم عاشقش نیستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره به نظر برسد.

برای همین فقط سرتکان می‌دهم.

محوطه به همان شکلی است که از دفعه‌ی پیش به یاد داشتم.

پر از بچه و موتورسوار.

#گمراه
#پارت387

سلیم جلوی یکی از بچه‌ها را می‌گیرد،

سراغ زیرو را از او می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسربچه که صورتش در از خاک است،

بدون حرف به جایی اشاره می‌کند.

با سلیم به طرف داربست‌هایی که دورشان با پلاستیک زخیم پوشیده شده، می‌رویم.

همان‌جایی که کایان موتورم را نگه داشته بود.

از لحظه‌ای که وارد شدیم آرام و قرار ندارم،

مدام با چشم‌هایم چک می‌کنم که کایان نباشد.

سلیم پلاستیک را کنار می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زیرو؟

دستش را می‌چسبم:

- اگه کایان نبود بگو بیام.

چندبار در صورتم پلک می‌زند:

- خجالت می‌کشی ازش؟ مگه ما نبودیم چیکارا کردی؟

خیلی کارها! فقط سرتکان می‌دهم:

- کاری که گفتمو بکن.

درنهایت داخل می‌شود،

پلاستیک سنگین پشت سرش با صدایی بلند پایین می‌ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی از پشت‌سرم داد می‌زند:

- داداش کایان!

با وحشت به عقب می‌چرخم،

کایان با موتور مشکی‌اش وارد می‌شود.

بچه‌ها به طرفش می‌روند،

مشمایی را به دست یکی از بچه‌ها می‌دهد.

از این فاصله تشخیص نمی‌دهم که چیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از شادی بچه‌ها می‌شود حدس زد که باید خوراکی باشد.

همانطور با لبخند نظاره‌گر ماجرا هستم،

که نگاه کایان در محوطه می‌چرخد و در نهایت به من می‌رسد.

من وحشت می‌کنم و کایان تعجب.

یک ثانیه بعد تعجبش تبدیل به شیطنت و لبخند بزرگی می‌شود.

#گمراه

#پارت388

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه خودم را لعنت می‌کنم،

و به دنبال راه فراری دور خودم می‌چرخم.

کایان بچه‌ها را کنار می‌زند و به طرفم می‌آید.

درنهایت تصمیم می‌گیرم پلاستیک را کنار بزنم و به داخل فرار کنم.

به محض ورود،

زیرو و سلیم را در وضعیتی می‌بینم که حسابی بودار است.

دست سلیم روی سینه‌ی زیرو است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیرو دست سلیم را محکم گرفته،

از چیزی که باید بهم نزدیک‌تر اند.

در ذهنم یادداشت می‌کنم که بعدا از سلیم در مورد رابطه‌شان بپرسم،

ولی الان کارهای واجب‌تری دارم.

فرار از دست شیطانی که دنبالم کرده است.

سلیم با دیدن منکه مانند مرغ پرکنده این‌طرف و آن‌طرف را می‌گردم،

تعجب می‌کند:

- تپش داری چیـ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند راهرو وجود دارد که به بیرون ختم می‌شود،

با دیدن راهرویی کنار کولر بزرگ تصمیم رفتن را می‌گیرم.

حرف سلیم را قطع می‌کنم:

- به کایان نگید کجا رفتم.

با نهایت سرعت از کنار کولر در راهرو کوچک رد می‌شوم،

همان موقع صدای کنار زدن پلاستیک،

و سوال کایان به گوشم می‌خورد:

- خورشید کوچولو کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت نوری که در انتهای راهرو می‌بینم می‌روم،

شاید سلیم کمی برایم وقت بخرد.

صدای سلیم می‌آید:

- از کنار کولر رفت.

فحشش می‌دهم:

- آدم فروشه عوضی.

از راهرو بیرون می‌زنم،

روبه‌رویم دشتی از موتورها و ماشین‌های اسقاطی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینشان می‌دوم،

به هیچ عنوان حاضر نیستم به دام کایان بیوفتم.

نه بعد از آن خرابکاری دیشبم.

#گمراه
#پارت389

نفس بریده کنار یک ماشین زانو می‌زنم،

نفسم نه از دویدن، بلکه از هیجان بند آمده.

صدای کایان میان محوطه می‌پیچد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرار نکن خورشید کوچولو، آخرش تو چنگمی.

پره‌های بینی‌ام را باد می‌کنم، زیرلب می‌گویم:

- عمرا.

آرام می‌خندد و صدایش نزدیک می‌شود:

- دیشب که نمی‌تونستی ازم دور بمونی.

چشم‌هایم از روی حرص روی هم می‌فشارم،

عمرا می‌گذاشت که دیشب را به دست فراموشی بسپرم.

صدای پایش که نزدیک می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شده و در می‌روم.

با دیدنم می‌خندد:

- باید بهتر از دست شکارچیت فرار کنی.

چون از من دور است زبان درازی می‌کنم:

- شاید شکارچیمو اونقدری دست بالا نمیگیرم.

صدای دویدنش نزدیک می‌شود،

یک کانتینر نزدیکم به من امید می‌هد.

شاید بتوانم با دور زدن آن کمی برای فرار وقت بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آرام کردن خودم جیغ می‌کشم:

- من از تو سبک‌ترم عمرا بهم بـــ...

ادامه‌ی جمله‌ام وقتی در هوا بلند می‌شوم،

به جیغ بنفشی تبدیل می‌شود.

کمرم را گرفته و من را به خودش می‌چسباند،

پاهایم روی هوا و کمرم به سینه‌اش می‌چسبد.

کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- داشتی می‌گفتی عسلم؟

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت390

از برخورد لبش به گوشم،

و شنیدن عسلمی که به من نسبت داد،

تمام تن و بدنم مور مور می‌شود.

ضربان قلبم روی هزار است،

سخت نفس می‌کشم:

- ولم کن.

روی گوشم را می‌بوسد:

- الانکه بلاخره گرفتمت؟ عمرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یک ثانیه پلک‌هایم در مقابل بوسه‌اش روی هم می‌رود،

ولی سریع به خودم می‌آیم:

- کایان، بزارم پایین.

ولی به حرفم که شل و ول می‌زنم گوش نمی‌دهد،

به طرف کانتینر می‌رود.

به دستانش ضربه می‌زنم:

- کایان.

پشت کانتینر من را روی زمین می‌گذارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا می‌خواهم در بروم،

من را به دیوار آهنی سفت پشت سرم می‌چسباند.

و دستانش را دو طرف سرم روی کانتینر قرار می‌دهد،

نیشخند بزرگی روی صورتش است:

- سلام عرض شد.

به شانه‌اش می‌کوبم:

- اصلا قبول نیست که تو توی هر مسابقه‌ای می‌بری.

گونه‌ام را با دست زمختش نوازش می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بزار دل منم خوش باشه به زور بازوم.

صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد:

- قدرت اصلی دستِ چشاته که تا بهشون نگاه می‌کنم می‌بازم.

کیش و ماتم می‌کند،

در آن لحظه برایم مهم نیست اگر تسلیم شدن در برابر شیطان،

تاوانش رفتن به جهنم باشد.

دیدن شیفتگی چشمانش روحم را سیراب می‌کند،

بهشتی بالاتر از این حس وجود ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت391

مقابل لب‌هایم زمزمه می‌کند:

- با اینکه دارم میمیرم برای لمس لب‌هات ولی اگه بگی نه میرم.

زمزمه می‌کنم:

- کجا؟

نگاهش بین چشمانم می‌چرخد:

- جایی که ترس نندازم تو دل کوچیکت.

دل به دریا می‌زنم، بی‌پروا می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون ترس از باختن.

وقتی فقط من و او حضور داریم،

هیچ ترسی از برنده شدن وجود ندارد.

شاید فقط در مقابل او است که احساس برنده شدن می‌کنم.

دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم،

خودم را کمی بالا می‌کشم،

آنقدری که هنگام صحبت کردن لب‌هایم به لب‌هایش برخورد می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جایی که تو نیستی ترس هست.

کمرم را می‌گیرد و بالا می‌کشد،

چشمانم را در مقابل کوبیده شدن لب‌هایش به لب‌هایم می‌بندم.

هزار ستاره پشت پلکم می‌ترکد،

او من را نمی‌بوسد، من را می‌بلعد.

مانند تشنه‌ای که درنهایت به آب رسیده باشد،

لب‌هایم را به کام می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین بوسه‌ای برای دختری که هیچ تجربه‌ای ندارد،

زیادی بی‌شرمانه است.

ولی از حسی که بوسه‌مان دارد لبریز می‌شوم،

با دستانم پشت گردن و شانه‌هایش را چنگ می‌زنم.

یکی از دست‌هایش را میان موهایم فرو می‌کند،

سرم را کج می‌کند تا عمیق‌تر ببوسد.

تابه‌حال بوسیده نشده بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی گمان نمی‌کنم هیچکس بتواند انقدر عمیق ببوسد.

طوری که بتواند همزمان قلبم را هم لمس کند.

#گمراه
#پارت392

ناشیانه همراهش می‌شوم،

لب پایینم را گاز می‌گیرد.

با آخی که در دهانش می‌گویم،

راهی برای زبانش باز می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از فکر به نزدیکی بیش از حدمان،

تمام تنم آتش می‌گیرد.

نفس کم آورده کمی عقب می‌کشم،

سرش با من جلو می‌آید و بعد از آخرین بوسه جدا می‌شود.

همان موقع هم میان نفس نفس زدنم رها نمی‌کند،

بوسه‌های کوتاه و محکم زیادی به لب‌هایم می‌زند.

او هم مانند من نفش نفس می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین منو.

چشمانم را باز می‌کنم،

موهایش از چنگ‌هایی که بینشان زدم پریشان است.

لبخند شلی می‌زند:

- اگه یکم دیگه بخوامت قلبم می‌ترکه.

لبخند بزرگی می‌زنم،

موهایم را پشت گوشم می‌زند،

و دوباره روی صورتم خم می‌شود تا یک بوسه‌ی دیگر را شروع کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌مان برای دقایقی طولانی ادامه پیدا می‌کند،

در حدی که حس می‌کنم تمام تنم در کوره‌ی آتش است.

و یکهو کایان با کشیدن نفس بلندی از من جدا می‌شود،

چند بار گیج در صورتش پلک می‌زنم:

- چیشد؟

لب‌هایم گز گز می‌کند،

نفس‌هایم سخت و طولانی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از من کایان است،

کاملا بهم ریخته و برافروخته شده است.

کلافه دستی در موهایش می‌کشد:

- چطوری کنترل خودم انقدر در مقابل تو سخت میشه؟

متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم،

با دیدن صورتم لبخند ریزی می‌زند:

- بیا اینجوری بگیم که تو آتیشی و من انبار باروت.

با نگاه داغ و طولانی که به من می‌اندازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان متوجه حرفش می‌شوم.

گوش‌هایم آتش می‌گیرد،

ناگهان دستپاچه دست‌هایم را بهم می‌پیچم،

من من می‌کنم:

- اهم خب من رفتم.

#گمراه

#پارت393

تا دو قدم دور می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان دستم را می‌کشد و من درون آغوشش قرار می‌گیرم.

دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم،

موهایم را نوازش می‌کند.

زمزمه می‌کند:

- قول بده فرار نکنی و من زود ببینمت.

ارگان‌های سفت شده از خجالت بدنم،

مانند کره آب می‌شوند.

دستم را روی پشتش می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قول میدم.

سرم را عقب می‌کشم و بزرگ‌ترین لبخندم را تحویلش می‌دهم،

خم می‌شود و خیلی کوتاه لبخندم را می‌بوسد.

موهایم را دور انگشتش می‌پیچد:

- شب ببرمت پیش مامانم؟

با اینکه انگار کمی اوقاتش تلخ می‌شود،

ولی این برای من یک قدم مثبت است.

برای نزدیک شدن به کایان و شناختن بیشترش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کش می‌آید:

- ببر.

ترسی در دلم جوانه می‌زند،

من و کایان تبدیل به چه چیزی شده بودیم؟

نکند که من برای او صرفا یک سرگرمی باشم؟

بوسه‌ی کایان روی پیشانی‌ام،

تیشه به ریشه‌ی جوانه‌ی ترس می‌زند.

برخلاف میل واقعی‌ام از زیر دستش بیرون می‌آیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با تکان دادن دست برایش از راهی که آمده‌ام برمی‌گردم.

با اینکه تقریبا می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیوفتد،

ولی هیچ ایده‌ای راجب چگونه بودنش نداشتم.

با لبخند دست روی لب‌هایم می‌کشم،

صدای سکوت نشان می‌دهد کایان همانجا مانده است.

#گمراه

#پارت394

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب زیرو را میان موتورها، تنها پیدا می‌کنم.

از حرکت می‌ایستم:

- سلیم کجاست؟

زیرو سرش را بالا می‌آورد،

و با این حرکت موهای لخت سفیدش سایه‌شان را از روی صورتش برمی‌دارد.

بهم ریخته است:

- فرار کرد...طبق معمول.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال زیرو مهر تاییدی است روی تمام شک و شبهه‌هایم،

میان آنها رابطه‌ای وجود دارد،

که از قرار معلوم شکرآب است.

نگاه صورتم می‌کند:

- منتظرته، چون عصبانیه...مواظب باش موقع روندن دیوونه‌بازی درنیاره.

زمزمه می‌کنم:

- باشه.

ناگهان می‌چرخد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و لگدی به لاستیک موتورش می‌زند:

- لعنتی سر یه لجبازی ساده چرا باید تو یه مسابقه مرگبار شرکت کنه؟

از ناگهانی بودن حرکت و صدای بلندی که ایجاد شد از جا می‌پرم،

ولی ذهنم درگیر سوالش می‌شود،

راجب سلیم صحبت می‌کرد؟

صدای کایان از پشت‌سرم بلند می‌شود:

- نترسونش!

به عقب برمی‌گردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌های کایان به شکلی که ندیده بودم درهم است.

به زیرو خیره مانده،

انگار که واقعا عصبانی شده باشد.

اگر انقدر ذهنم درگیر سلیم و زیرو نبود،

از حرکتش ذوق می‌کردم.

نگاهم را به زیرو برمی‌گردانم،

نفس تندی می‌کشد و خیره به کایان می‌گوید:

- باید صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ای سکوت برقرار می‌شود، که معذب‌کننده است.

به خودم می‌آیم:

- من میرم.

کایان با سرانگشتش گونه‌ام را لمس می‌کند،

لمسی که برخلاف چهره‌اش نرم است.

#گمراه

#پارت395

این را یک خداحافظی درنظر می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرعت از آن مکان بیرون می‌زنم.

باقی راه را تا بیرون از محوطه می‌دوم.

سلیم روی موتورش نشسته،

و در حال کشیدن سیگار است،

مشخصا مانند زیرو حالش بد است.

دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

- هی، خوبی؟

انگار که با لمسم شوکه شده باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان می‌خورد:

- آره بیا بریم.

بدون حرف ترک موتورش می‌نشینم،

در سکوت راهی را در پیش می‌گیرد.

از ناآشنا بودنش متوجه می‌شوم دارد به خانه خودشان می‌رود.

وقتی به محل لوکسی می‌رویم،

دهانم از تعجب باز می‌ماند.

گمان نمی‌کردم که انقدر وضع مالی‌شان خوب باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش را جلوی خانه‌ای ویلایی با نمای تمام سنگ سفید نگه می‌دارد.

پیاده می‌شوم و سوت می‌زنم:

- واو، اینجا رو باش.

پشت‌سرش را می‌خاراند:

- اونقدم خفن نیست.

وقتی چپ چپ نگاهش می‌کنم، دهانش را می‌بندد.

نگهبانی در را برایمان باز می‌کند،

از روی مسیر سنگ‌فرش شده قدم‌زنان رد می‌شویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته من عملا محو اطرافم هستم،

و سلیم با کشیدن دستم من را راه می‌برد.

به واسطه‌ی ارتباطات پدرم،

در خانه‌های لوکس رفت و آمد داشته‌ام.

ولی این خانه؟

در سطح جدیدی از رویایی بودن قرار دارد.

مجسمه‌ی آب‌نمای سنگی که وسط حوض بزرگ قرار دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

راه‌پله‌ای به سفیدی برف که به سر در خانه می‌رسد،

و با نرده‌های طلایی درخشان در برگرفته شده است.

#گمراه

#پارت396

باغبانی که در حال هرس کردن و شکل دادن به بوته‌های سرسبز است،

همه نشان‌دهنده‌ی لوکس بودن بی‌حد و حصر این خانه می‌دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه به طرف ورودی اصلی برویم،

از کنار راه‌پله گذر می‌کنیم،

سلیم دستم را رها می‌کند، تا یک طرف در بزرگ آهنی را باز کند.

به محض باز شدن در با دریایی از موتور و ماشین روبه‌رو می‌شوم.

دقیقا مانند محوطه‌ی کایان،

با این تفاوت که این موتورها از بهترین موتورهای دنیا هستند،

و از تمیزی برق می‌زنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیفتگی وارد فضا می‌شوم،

و با عشق بوی آنجا را نفس می‌کشم.

می‌نالم:

- من مردم و اومدم بهشت.

سلیم در را پشت‌سرش می‌بندد،

لحنش تلخ است:

- جهنم اسم بهتریه.

به طرفش برمی‌گردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و هوایش هنوز بهم ریخته و عصبی است،

اولین‌باری است که سلیم را در این حالت می‌بینم،

او همیشه کسی است که بگو و بخند دارد.

خودم را جمع و جور کرده و دید زدن پارکینگ را تمام می‌کنم.

به نرمی می‌گویم:

- اونجا چه اتفاقی افتاد؟

نگاه از من می‌دزدد و به اطراف نگاه می‌کند:

- موتورت باید اون پشت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم به سرعت رد می‌شود و به طرفی می‌رود،

بعد از چند ثانیه دنبالش راهی می‌شوم.

شاید نیاز به کمی زمان داشته باشد.

موتور صورتی‌ام را کنار دیوار می‌بینم،

از سلیم تشکر می‌کنم:

- مرسی که آوردیش.

#گمراه

#پارت397

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌جانی می‌زند،

کنار موتورم یک تخته‌ی چوبی وجود دارد که با زنجیر به دیوار وصل شده.

آن را نیمکت در نظر می‌گیرم و روی آن می‌نشینم.

حاضر نیستم در این وضعیت سلیم را تنها بگذارم،

حتی اگر او این را از من بخواهد.

ولی سلیم اعتراضی نمی‌کند،

بیشتر انگار در افکار خودش غرق است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت را می‌شکنم:

- متاسفم که به خاطر من گوشیت دست زیرو موند.

با شنیدن اسم زیرو توجهش به من جلب می‌شود:

- بازم برگردم همون کارو می‌کنم.

لبخندی به معرفتش می‌زنم،

دستش را می‌کشم:

- نمی‌خواد حرف بزنی، فقط اینجا بشین.

بدون حرف کنارم می‌نشیند،

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به سرم تکیه می‌دهد و آه می‌کشد.

دقایق طولانی در سکوت سپری می‌شود،

وقتی حس می‌کنم آرام‌تر شده،

سرم را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کنم:

- راستش رو بگو، بین تو و زیرو چخبره؟

می‌بینم که خطوط چهره‌ی سلیم درهم می‌شود،

اولین باری است که او را واقعا غمگین می‌بینم.

دستش را می‌فشارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به صورتم کمی آرام‌تر می‌شود:

- اون کسی بود که بهم موتورسواری حرفه‌ای رو یاد داد.

شوکه می‌شوم:

- جدی؟

لبخند کوچکی می‌زند:

- پدر و مادر من تاجر جواهراتن، اون برای یه مدت پیش پدر و مادرم کار می‌کرد.

#گمراه

#پارت398

سرم را بلند می‌کنم و با حظ وافر نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت مشتاق شنیدن داستانشان هستم.

ادامه می‌دهد:

- راستش اول توجهم به استایل و رنگ‌موهای عجیبش جلب شد، ولی کم کم فهمیدم موتورسواره.

انگار که در خاطراتش غرق می‌شود:

- برای مدت طولانی از دور نگاهش می‌کردم، ولی چون مامان و بابام از موتورسواری بیزارن جرئت نمی‌کردم برم سمتش.

ناخودآگاه می‌پرسم:

- چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می‌کند:

- من باید اهل تجارت باشم نه اهل کارای بی‌فایده که برای لات و لوتاس.

صورتم از بی‌رحمی حرفشان درهم می‌شود،

خیلی خودخواهانه‌ست،

که از کسی بخواهی آن چیزی که تو دوست داری، را دوست بدارد.

سلیم ادامه می‌دهد:

- ولی آخرسر رفتم و بهش گفتم بهم موتورسواری یاد بده.

می‌خندد و سرتکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچوقت قیافش رو یادم نمیره، باز اون بود که قبول نمی‌کرد.

دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم:

- شرط می‌بندم ولش نکردی.

نیشش باز می‌شود:

- معلومه که نه، بخاطر اینکه از شرم خلاص بشه قبول کرد، کم کم تبدیل شدیم به دو تا دوست.

دستانش را از پشت تکیه‌گاه بدنش می‌کند،

و نگاه سقف می‌کند:

- قشنگ‌ترین و بی‌دغدغه‌ترین روزای زندگیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص است که یاد آن روزها افتاده،

خیلی کنجکاو می‌شوم که بدانم سلیم و زیرو به شکل رفیق چگونه بوده‌اند.

بعد از چندثانیه می‌گوید:

- خیلی زود حس من بهش تغییر کرد، اونجا اولین‌باری بود که از یه پسر خوشم میومد.

#گمراه

#پارت399

نیشخند می‌زنم، ادامه می‌دهد:

- ولی خب مشخصا اون همچین حسی نداشت، یعنی مطمئن بودم نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا می‌اندازم:

- ولی من فکر نمیکنم نداشته باشه.

سرش را تکان می‌دهد:

- هنوزم مطمئن نیستم، یه شب که مست بودم یهو...بوسیدمش.

بازویش را با ذوق می‌گیرم و تکانش می‌دهم:

- نگو نگو نـــــگـــــو.

از ذوق من می‌خندد:

- والا، اونم همراهیم کرد ولی فرداش...یهو خیلی دور شد و گفت به پسرا علاقه‌ای نداره.

نیشتر زدن اشک را در چشمانش می‌بینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

درست بعد از اینکه رویش را از من برگرداند.

به نگاهی خیره به آن‌طرف پارکینگ می‌گوید:

- نمیدونم کی به مامان بابام خبر داده بود، و اونا انقدر وحشت‌زده شدن که اجازه دادن موتورسوار بشم به شرط اینکه...

آب دهانش را قورت می‌دهد:

- طرف هیچ پسری به خصوص زیرو نرم.

غم روی صورتش قلبمم را آتش می‌زند،

نمی‌توانم تصور کنم کسی من را مجبور کند از کایان دوری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از آن نمی‌توانم تصور کنم که کایان من را نخواهد.

ولی با توجه به نگاه‌ها و حرف‌های زیرپوستی زیرو،

نمی‌توانم تصور کنم که واقعا سلیم را نخواهد.

دستم را روی بازویش می‌گذارم:

- زیرو چیشد؟

نگاهم می‌کند:

- استعفا داد و به کایان ملحق شد، روز رفتنش بهم گفت دور مسابقه دادن رو خط بکشم.

لبخند ریزی که هیچ شادی در آن نیست، می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم باهاش لج کردم و تصمیم گرفتم تو شاهراه شرکت کنم.

یاد حرفی می‌افتم که زیرو قبل رفتنم زده بود،

مشخص بود که زیرو نگران سلیم بود.

ولی نمی‌دانم چرا خودش را بی‌تفاوت نشان می‌داد.

سلیم نگاهم می‌کند:

- متاسفم اگه سرت رو درد آوردم.

دستش را می‌گیرم و می‌فشارم:

- همیشه میتونی همه‌چی رو بهم بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را متقابلا می‌فشارد،

برای دقایق طولانی کنار هم می‌نشینیم.

#گمراه

#پارت400

- کجا میری؟

در مقابل سوال مامان چند لحظه ساکت می‌مانم،

امروز قرار بود با کایان به دیدن مادرش برویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دودلم که به او راجب ارتباطم با کایان بگویم یا نه.

او همیشه همراه من بوده،

می‌دانم حتی اگر مخالف باشد اعتراضی نمی‌کند.

ولی نمی‌دانم من و کایان چه هستیم،

حتی مطمئن نیستم چیزی باشیم.

برخلاف من کایان هنوز اعترافی نکرده،

و مطمئن نیستم که اصلا علاقه‌ای به من دارد یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین تصمیم می‌گیرم بعد از مشخص شدن همه‌چی،

در مورد کایان به مامان بگویم.

تصمیم می‌گیرم چیزی را بگویم که کاملا دروغ نیست:

- می‌خوام برم دیدن مامان یکی از دوست‌هام.

همه‌شان با تعجب نگاهم می‌کنند،

ریما که از جزئیات باخبر است،

سرش را مثل کبکی که در برف فرو رفته، در گوشی‌اش فرو می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن نگاهش را بین من و ریما می‌چرخاند،

مامان اخم دارد:

- مامان دوستت؟

روی نقطه ضعفشان دست می‌گذارم:

- بهم گفته مامانش داره میمیره، بهش قول دادم برم و بهش سر بزنم.

بلافاصله چهره همه‌شان نرم می‌شود،

مامان آه می‌کشد:

- طفلک، حتما خیلی براش سخته.

قلبم برای پسرک زجرکشیده‌ام آتش می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چه اتفاقی در زندگی برایش افتاده بود؟

چقدر بی‌مهری دیده بود؟

تیامین غر می‌زند:

- قرار بود منو ببری دور بدی.

ریما زودتر جواب می‌دهد:

- الان اگه ببرتت رو سرش بالا میاری.

تیامین نگاهی سختی به ریما می‌اندازد،

ولی چون حرف حق جواب ندارد سکوت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برایش می‌سوزد و می‌گویم:

- آخرشب اگه بهتر شده بودی میبرمت.

#گمراه

#پارت401

از اخم و تخمش کم نمی‌شود،

با پیامی که از کایان به گوشی‌ام می‌آید،

برای همه دست تکان می‌دهم:

- من رفتم.

قبل از اینکه در را پشت‌سرم ببندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند مامان به گوشم می‌خورد:

- مراقب خودت باش.

کایان اصرار داشت که با موتورش دنبالم بیاید،

ولی من قبول نکردم،

دلم می‌خواست با او موتورسواری کنم.

به چهره‌ام که از خوشحالی برق می‌زند،

در آینه آسانسور خیره می‌مانم.

حضور کایان مانند یک مخدر قوی من را به بالاترین حد سرخوشی می‌رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باید از شدتش می‌ترسیدم،

ولی آنقدر غرق رویا بودم که توجهی نداشتم.

با موتور صورتی‌ام از پارکینگ بیرون می‌زنم،

کایان روی موتورش منتظر من نشسته است.

همان لباس‌های همیشگی را به تن دارد،

ولی دلم از دیدن عضلات پوشیده از تتو اش در سینه فشرده می‌شود.

کنارش می‌ایستم و شیشه‌ی کلاهم را بالا می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم؟

اخم می‌کند:

- بوس من کو؟

شانه بالا می‌اندازم:

- خونه جا گذاشتمش، باهام مسابقه بده.

کلاهش را سرش می‌کند:

- نمیشه خورشید کوچولو، راهو بلد نیستی.

چشمک می‌زند:

- فعلا باید دنبالم بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب غرولند می‌کنم ولی همانطور که گفت دنبالش راه می‌افتم.

#پارت402

در اتوبان سرعتش را کم کرده و اشاره می‌کند کنارش بروم.

پابه‌پایش می‌رانم،

نزدیک می‌آید و دستش را برای گرفتن دستم دراز می‌کند.

به دیوانگی‌اش می‌خندم و دستش را می‌گیرم.

ممکن است باعث شود تصادف کنیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این دیوانگی به قلبم می‌چسبد.

با دستان بهم گره زده با سرعت نسبتا آرامی در اتوبان می‌رانیم.

دقایقی بعد،

دستم را رها می‌کند تا به ساختمان قدیمی و بزرگی اشاره کند.

پشت سرش جلوی ساختمان نگه می‌دارم.

کلاهش را که برمی‌دارد،

می‌توانم نگرانی را در صورتش ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاهم را روی موتور می‌گذارم، کنارش می‌ایستم:

- خوبی؟

کمرم را می‌گیرد و من را به خودش می‌چسباند،

از کارش خجالت در صورتم می‌دود.

ولی نگاهش را نگه می‌دارم،

خیلی جدی می‌گوید:

- نه خوب نیستم، بوسمو بده.

سرم را عقب می‌کشم، لبخندم کش می‌آید:

- گفتم که نیاوردمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را با ملایمت می‌گیرد:

- جدی؟ ولی من فکر کنم همینجاها دیدمش، کجا بود؟ آها...

خم می‌شود و محکم لپم را می‌بوسد:

- این یکی.

غش غش می‌خندم، پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- اینم یکی.

بلافاصله خم می‌شود و بوسه‌ی کوتاهی روی لبم می‌گذارد:

- اینم یکی دیگه.

خنده‌ی بلندم تبدیل به یک لبخند می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را نوازش می‌کند:

- یهویی اومدی، تویی که تموم عمرم منتظرش بودم.

#گمراه

#پارت403

قلبم در سینه فرو می‌ریزد،

دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم،

در این حالت باید روی پنجه‌ی پاهایم بایستم.

می‌پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من و تو چی هستیم؟

کمرم را نوازش می‌کند:

- من خرابتم، توام تاج سری.

لبخندم از هندوانه‌هایی که چپ و راست زیر بغلم می‌گذارد، کش می‌آید.

او قطعا خوب بلد است از زبانش استفاده کند.

می‌گویم:

- جدی.

جدی می‌شود:

- نمیدونم اسمش چیه، ولی اینو میدونم تو اومدی تو زندگیم منم قرار نیست بزارم بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از خوشی باد می‌کند،

لب به زیر دندان می‌کشم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه می‌دهم.

سرش را برای اینکار خم می‌کند،

لبخندی عمیق بر لب‌های او هم خودنمایی می‌کند.

این شاید دوستت دارم نباشد،

ولی برای من همانقدر عمیق است.

بعد از لحظاتی که پاهایم درد گرفته،

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می‌کشم:

- بریم؟

دستم را می‌گیرد و به طرف ساختمان می‌رویم،

به محض وارد شدن حس بدی از این ساختمان می‌گیرم.

بوی مردگی می‌دهد،

سایه‌ای از سکون بر آن افتاده است.

نه سکونی از جنس آرامش،

رمان بازار
romanbazar.ir

سکونی مانند یک مرداب.

با کایان نزدیک‌تر می‌شوم،

لحظه‌ای مکث می‌کند تا نگاهم کند.

می‌دانم طبق معمول همیشه صورتم احساساتم را لو می‌دهند،

همان سایه روی صورت او هم افتاده است.

درنهایت می‌پرسد:

- می‌خوای برگردیم؟

سرم را تند تند تکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اصلا، خوبم، میخوام مامانت رو ببینم.

#گمراه
#پارت404

آه می‌کشد:
- بیا زود قال قضیه رو بکنیم.

پرستار پشت ایستگاه با دیدن ما چشمانش گشاد می‌شود،

بیشتر تعجب نگاهش روی من است.

کایان بدون توجه به او از کنارشان می‌گذرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

من با لبخندی سرسری جواب نگاهش را می‌دهم.

در آسانسور کوچک غیر از من و کایان کسی نیست.

آسانسور با تکان بدی در طبقه مورد نظر نگه می‌دارد،

کایان دستش را روی کمرم می‌گذارد تا اول من خارج شوم.

خارج شدن من از آسانسور،

مساوی می‌شود با خارج شدن مردی از اتاق روبه‌رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که نسخه‌ی پیرتر اهورا است،

عدنان فیاض با بی‌تفاوتی نگاه من می‌کند.

ولی وقتی نگاهش از صورت من بالا کشیده می‌شود و به کایان می‌رسد،

صورتش درهم می‌شود.

انگار که تصویر بدی را دیده باشد،

دلم می‌خواهد بابت نگاهش به کایان در دهانش بکوبم.

مگر نه اینکه کایان هم پسر این عوضی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان دو قدم جلو می‌آید،

با نگاه صورتش سریع در می‌یابم که خیلی عصبانی است.

جو به شدت متشنج می‌شود،

آنقدری که مجبور می‌شوم برای آرام ماندن،

دستانم را در هم بپیچم.

صورت کایان با اخم وحشتناکی در هم رفته،

صدایش را به زور کنترل می‌کند:

- مگه بهت نگفته بودم حق نداری اینجا ها پیدات بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف کایان،

عدنان به حالت خونسرد خودش برگشته:

- من برای کاری که میکنم از تو اجازه نمی‌گیرم پسر.

#گمراه

#پارت405

دست‌های کایان مشت می‌شود:

- نمی‌خواستم اینجا حسابمو باهات صاف کنم پیرمرد ولی...

عدنان وسط حرفش می‌پرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی چی؟ میخوای وسط آسایشگاه منو بزنی؟ تا به همه ثابت کنی بچه‌ی عجیب غریبی هستی؟

با دو دست دهانم را می‌پوشانم،

آنقدر انزجار در قلبم نسبت به این مرد حس می‌کنم،

که تا به‌حال در عمرم هیچ حس نکرده بودم.

نگاهم به کایان برمی‌گردد،

آنقدر مشت‌هایش را بهم فشرده،

که بند انگشت‌هایش تماما سفید شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد در آغوشش بکشم،

ولی این جنگی است که برخلاف میلم من در آن نقشی ندارم.

نیشخندی عصبی روی لب‌های کایان نقش می‌بندد:

- اینکارو نمیکنم، چون وقتی تو زندون باشم نمیتونم امپراطوری که انقدر بهش می‌نازی رو خراب کنم.

چشمان عدنان با خشم گشاد می‌شود:

- حواست به حرف‌هایی که میزنی باشه.

کایان چانه‌اش را بالا می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همونطور که 26 سال پیش مادرم رو با بچه تو شکمش از خونت انداختی بیرون، الانم ما رو نادیده بگیر.

نیشخندی روی لب کایان نقش می‌بندد،

که ترسناک است:

- هرچی نزدیک‌تر بیای، انتقام من دردناک‌تر میشه.

پره‌های بینی عدنان گشاد می‌شود،

کایان با ظاهری که خونسرد شده،

دستش را به طرفم دراز می‌کند:

- بیا بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه حالتش من را ترساند،

ولی بلافاصله به طرفش می‌روم و دستش را محکم می‌چسبم.

#گمراه

#پارت406

عدنان با کنجکاوی نگاهم می‌کند:

- تو هم‌تیمی اهورا نیستی؟

چون حالم از قیافه‌اش بهم می‌خورد،

رویم را به طرف مخالف می‌چرخانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی‌خواهد با او همکلام شوم.

از کنارش رد می‌شویم، کایان هیس می‌کشد:

- دوباره که اینجا ببینمت اتفاق خوبی نمی‌افته.

می‌توانستم تا لحظه‌ای که کایان در اتاق را پشت‌سرمان ببندد،

سنگینی نگاه عدنان را روی پشتم حس کنم.

ولی لحظه‌ای بعد حواسم از عدنان پرت می‌شود،

چون نگاهم به جسم نحیفی می‌افتد که روی تخت دراز کشیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که موهای بلند مشکی‌اش کنار سرش پخش است،

جلوتر که می‌روم متوجه می‌شوم،

ریشه‌ی موهایش به اندازه‌ی دو بند انگشت سفید است.

چشم‌های بی‌جان زن به پنجره دوخته شده است،

ولی چشم‌هایش بی‌نهایت زیبا هستند.

مانند باقیِ اجزای صورتش،

صورت کشیده با زاویه‌های تیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه الان بی‌جان است و چین و چروک دارد،

ولی می‌توانم تصور کنم روزی بسیار زیبا بوده است.

لبه‌ی تخت می‌ایستم،

و نرده‌ی خنک را در دستم می‌گیرم.

ناخودآگاه است که می‌گویم:

- خیلی خوشگلید.

پلکش تکان ریزی می‌خورد،

ولی غیر از آن هیچ چیزی در مورد او تغییر نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان کنارم می‌ایستد:

- واکنش نشون داد!

متحیر به نظر می‌رسد،

ابروهایم بالا می‌پرد:

- ولی خیلی نا محسوس بود.

#گمراه

#پارت407

خیره به مادرش می‌گوید:

- خیلی وقته همینقدر هم تکون نخورده، احتمالا...هنوزم لذت میبره که یکی ازش تعریف کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیم‌رخ کایان خیره می‌مانم،

و بلافاصله می‌فهمم زیبایی‌اش از کجا آمده است.

او نسخه‌ی مردانه‌ی مادرش است.

لبخند می‌زنم:

- تو واقعا شبیه مامانتی.

فکش سفت می‌شود:

- نمیدونم این باید من رو خوشحال کنه یا ناراحت، چون...دلم نمیخواد اون رو ببینم.

نگاهم را روی صورتش نگه می‌دارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه اتفاقی برای تو و مادرت افتاد؟

فکش سفت می‌شود،

با دیدن حالت صورتش قلبم فشرده می‌شود،

از اینکه چنین سوالی از او پرسیده‌ام پشیمان می‌شوم.

تا می‌خواهم دهان باز کنم،

تا بگویم که نمی‌خواهد برایم تعریف کند،

آه می‌کشد و جمله در گلویم خفه می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را بهم می‌فشارد و می‌گوید:

- مامانم رقاص کلابی بود که عدنان با همکاراش می‌رفت.

چشمانش را باز می‌کند تا به مادرش نگاه کند:

- مامان من یه زن ایرانی چشم ابرو مشکی زیبا بود، همون چیزی که عدنان عاشقش بود.

چشمانش روی مادرش قفل شده است،

ادامه می‌دهد:

- اونقدر شیفته‌ی مادرم شد که هرشب بهش سر میزد و ادعا داشت عاشقش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی بالا می‌گیرد،

و پوزخند می‌زند:

- جالبه همه‌ی مادرها موقع خواب برای بچه‌هاشون قصه‌های بچگونه میخونن ولی من با این داستان بزرگ شدم.

دستم را روی بازویش می‌گذارم:

- اگه نمی‌خوای لازم نیست...

صدایم می‌شکند، لبخند تلخی به من می‌زند:

- مامانم یک دل نه صد دل عاشق عدنان شد، اونقدری که قبول کرد صیغش بشه.

#گمراه

#پارت408

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشد:

- اون موقع عدنان هنوز ازدواج نکرده بوده و همیشه از اینکه رابطشون رو جدی کنه سرباز میزده، تا اینکه یک روز به مامانم میگه میخواد ازدواج کنه.

دهانم را با دستم می‌پوشانم،

نگاهم به سمت مادرش کشیده می‌شود،

چه بلایی سر یک زن می‌آید وقتی عشقش به او بگوید می‌خواهد او را رها کند؟

نگاهم به مادر کایان است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای خودش در گوشم می‌نشیند:

- همون موقع مامانم می‌فهمه که حاملس، ولی عدنان عصبانی میشه و میگه اگه بچه رو سقط نکنه ولش میکنه.

عصبی می‌خندد:

- میدونی جالب قضیه کجاست؟ مامانم خیلی تلاش کرد تا من رو سقط کنه ولی...مثل اینکه من خیلی سمج بودم.

دلم برایش در سینه مچاله می‌شود،

او فقط یک بچه‌ی بی‌گناه بوده،

چطور دلشان آمده که بخواهند او را از بین ببرند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری به این زیبایی و توانایی.

فشار دستم را روی بازویش زیاد می‌کنم،

ادامه می‌دهد:

- کلابی که مامانم توش کار می‌کرد بخاطر اینکه حامله شده بود انداختنش بیرون، عدنان هم...دیگه نخواست ببینتش.

قلبم برای این زن می‌شکند،

ولی نه به اندازه‌ای که برای پسرش شکسته است.

کایان آه می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانم برگشت ایران پیش مادرش، همون مادربزرگم که برات گفتم.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم،

ولی او من را نمی‌بیند چون هنوز خیره به مادرش است.

صدایش می‌شکند:

- همیشه ازم متنفر بود چون زندگیش رو خراب کردم.

اعتراض می‌کنم:

- این به هیچ عنوان تقصیر تو نبود.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت409

زمزمه می‌کند:

- باور کردنش سخته.

بازویش را تکان می‌دهم:

- من آرزومه که یه پسر مثل تو داشته باشم.

زمانی که این جمله از دهانم بیرون می‌پرد،

متوجه منظور پشت آن می‌شوم.

لبخند نرمی روی لب‌های کایان شکل می‌گیرد،

به طرفم می‌چرخد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو مامان فوق‌العاده‌ای میشی خورشید کوچولو.

گونه‌هایم سرخ می‌شود، مِن مِن می‌کنم:

- اممم...ممنون.

نگاهش را دوباره از من می‌گیرد،

نمی‌دانم باید در چنین وضعیتی چه بگویم،

یا چه عکس‌العملی نشان دهم.

صدایش می‌زنم:

- کایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به من نمی‌دهد:

- جونم؟

بازویش را می‌کشم:

- نگام کن.

قبل از اینکه به طرفم برگردد چشمانش را روی هم می‌فشارد:

- میتونی مثل قبل نگاهم کنی؟

اخم می‌کنم:

- منظورت چیه؟

نگاهش بین چشم‌هایم می‌چرخد:

- بعد که فهمیدی من چقدر...منفور بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را میان دستانم می‌گیرم:

- منو ببین.

نگاهم می‌کند،

می‌توانم آسیب‌پذیری‌اش را در چشمانش ببینم.

او امروز به من اجازه داده بود که سیاه‌ترین نقاط زندگی‌اش را ببینم.

دلم برایش کباب می‌شود،

روی پنجه پا بلند می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش را پایین می‌کشم تا هم‌سطح شویم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌چسبانم:

- تو برای من ارزشمندی، وجودت رو دوست دارم، هیچ چیز تاریکی باعث نمیشه نگاهم نسبت بهت عوض بشه.

آب دهانش را قورت می‌دهد، چشمانش گشاد می‌شود.

#گمراه

#پارت410

بازویم را به طرف خودش می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای بعد میان بازوهایش فشرده می‌شوم، موهایم را نوازش می‌کند.

فقط صدای قورت دادن آب دهانش را می‌شنوم،

لبخند می‌زنم و پشتش را نوازش می‌کنم.

عشق می‌تواند او را درمان کند، من مطمئنم.

و من قرار است این عشق را به او بدهم.

دقایق طولانی در همان حالت می‌مانیم،

عقب می‌کشد و صورتم را با دستان بزرگش نوازش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمم که نمی‌تواند صحبت کند،

و به حالتی که دارد احترام می‌گذارم.

با نگاه به مادرش به خودم می‌آیم،

پاک حضور او را فراموش کرده بودم.

گونه‌هایم از خجالت داغ می‌شود،

ولی مادرش در همان حالت قبل است.

گمان نکنم شاهد نمایش عاشقانه‌ی من و پسرش بوده باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر هم همینطور بود، برایش مهم نبود.

با درک و دلسوزی عمیقی که در قلبم حس می‌کنم،

به طرفش می‌روم.

دستش را می‌گیرم و به طرفش خم می‌شوم:

- قول میدم جوری که حتما تو دلت می‌خواسته به پسرت عشق بدی و نتونستی نشم.

با ملایمت دستش را نوازش می‌کنم:

- قول میدم دوستش داشته باشم، پس...خیالت بابت کایان راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به پنجره خیره مانده است،

ولی می‌بینم که اشکی گوشه چشمش جمع می‌شود.

لبخند تلخی می‌زنم،

به کسی که بزرگ‌ترین درد زندگی‌اش عاشق شدن بوده است.

کسی که در عشق شکست خورده بود.

#گمراه

#پارت411

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان:

به فرشته‌ای که به شکل آدمیزاد روی زمین آمده، نگاه می‌کنم.

از خودم می‌پرسم چگونه می‌تواند انقدر با محبت باشد؟

روزی او را برای جوری که بدون درد و در محبت بزرگ شده، مسخره کردم.

ولی امروز قدردان جوری که بزرگ شده هستم.

عشقی که درونش است،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای التیام تمام زخم‌هایم مرهم است.

و من چه خوش شانس هستم که او من را برای عشق ورزیدن انتخاب کرده است.

دست مادرم را برای دقایقی نوازش می‌کند،

من آنجا به تماشایش می‌ایستم.

لحظه به لحظه‌ی حالات صورتش را حفظ می‌کنم،

در همان حال تلاش می‌کنم گرهی که در گلویم به وجود آمده است را قورت بدهم.

قرار نیست اشکی بریزم،

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بعد از اینهمه سال،

نه بعد از تمام عذاداری‌هایم برای هیچوقت پدر و مادر نداشتن.

دقایقی بعد تپش بدون حرف عقب می‌کشد،

انگشتانم برای گرفتن دستش گزگز می‌کند.

پوست دستانم برای لمس محبت‌آمیزش تیر می‌کشد.

ولی نمی‌توانم این را از او بخواهم،

یاد ندارم که طلب محبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او لبخند شیرینش را تحویلم می‌دهد و دستش را دور بازویم حلقه می‌کند.

نفس راحت‌تر از گلویم بیرون می‌آید.

بدون هیچ حرفی از آسایشگاه بیرون می‌آییم.

اینبار مانند دفعات پیش غمگین نیستم،

چون خورشید کوچولو با تاباندن محبتش،

غم را کمرنگ کرده بود.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت412

زیرو داد می‌زند:

- نه نه، لعنت بهت باید بیشتر قبل پیچ سرعت بگیری.

لیزا با اعصاب خراب و چهره‌ی درهم دوباره به خط شروع برمی‌گردد،

این چندمین باری است که زیرو مجبورش کرده دوباره شروع کند.

زیرو غر می‌زند:

- این کاریه که تو باید انجام بدی مربی!

نیشخند می‌زنم و او با حرص ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه دست از پیام بازی با دوست دخترت برداری.

پیامم را برای خورشید کوچولو ارسال می‌کنم،

گوشی‌ام را در جیبم می‌سرانم:

- نه اینکه خیلی از اینکه سر لیزا داد بزنی بدت میاد.

سه روز از زمانی که به دیدن مادرم رفتیم می‌گذرد،

از آن روز سر من با تمرین‌های تیم،

و سر تپش با تیم و مادرش مشغول بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین دلیل وقت نکردیم یکدیگر را ببینیم،

و بدن من مانند معتادی که به مواد مخدره‌اش نرسیده باشد،

از ندیدنش تیر می‌کشد.

ولی در این سه روز تا جایی که توانسته بودیم،

به قول زیرو پیام بازی کرده بودیم.

حس می‌کنم یک نوجوان لعنتی‌ام که برای اولین‌بار وارد رابطه شده‌ام.

نه یک مرد 26 ساله که بیشتر از موهای سرش با دخترها بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او دختری است که معنا دارد،

هرچه او را بیشتر می‌شناسم،

بیشتر به مهربان بودنش پی می‌برم.

طوری که به کوچک‌ترین نکات راجب من توجه می‌کند،

روح محبت ندیده‌ام را سیراب می‌کند.

بلاخره امشب قرار بود در مسابقه‌ی محلی که برگزار میشد،

یکدیگر را ببینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه او جایی است که اهورا می‌تواند برخلاف من،

مدام او را ببیند، روانم را بهم می‌ریزد.

#گمراه
#پارت413

به زیرو می‌گویم:
- تو موافقی اگه سلیم بیاد تو تیم ما؟

اعضای بدنش همه سفت می‌شوند،

می‌دانم بین او و سلیم جریانی وجود دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند هم زیرو این را انکار کند واضح است.

نگاهش را از راندن تیم،

میان لاستیک‌هایی که به عنوان مانع گذاشته بودیم، برنمی‌دارد:

- اگه به من باشه کلا با مسابقه دادن سلیم مخالفم.

ابرو بالا می‌اندازم:

- بهرحال من قراره از تپش و سلیم بخوام بیان توی تیممون.

تیز نگاهم می‌کند:

- پس چرا می‌پرسی اگه نظرم اهمیتی نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می‌اندازم:

- می‌خواستم حس نکنی خیلی بی‌فایده‌ای.

با نگاه سردش هزار فحش روانه‌ام می‌کند،

در جوابش نیشخند می‌زنم.

چند دقیقه در سکوت به تماشای بچه‌ها می‌ایستیم،

از دیدن پیشرفتشان کیف می‌کنم.

گروهم را از کف خیابان تشکیل دادم،

همه مانند هم زخم‌خورده و بی‌کس هستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین ما را کنار هم نگه می‌دارد،

مین نقطه اشتراک دردناک باعث می‌شود تبدیل به بهترین گروه شویم.

زیرو سکوت را می‌شکند:

- اگه راضی نشد بیاد چی؟

فکم سفت می‌شود:

- نمیدونم.

به طرفم می‌چرخد:

- می‌دونی که اهورا و تپش تو مسابقه پارتنرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز به طرفش برمی‌گردم:

- خب که چی؟

تخس نگاهم را نگه می‌دارد:

- نمی‌خوام به خاطر ارتباط نزدیکشون تو مسابقه حواست پرت باشه.

#گمراه

#پارت414

فکم سفت می‌شود؛

او مستقیما در مورد چیزی صحبت می‌کند،

که من همیشه از فکر کردن در مورد آن فرار می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از او می‌دزدم و بدون حرف خیره‌ی بچه‌ها می‌شوم؛

صدای آه کشیدن زیرو و پشت‌بندش کلماتش در گوشم می‌نشیند:

-نمیتونی ازش فرار کنی.

و ترس مانند پیچکی دور قلبم می‌پیچد؛

جالب است که هیچوقت از هیچ چیز نترسیده بودم.

حتی زمانی که یک تازه‌کار بودم،

و دیگران برای محک زدنم با بدترین موتور،

رمان بازار
romanbazar.ir

من را راهی سخت‌ترین مسابقات می‌کردند.

چون چیزی برای از دست دادن نداشتم؛

برای مادر مریضم یک تخت گرفته بودم،

و به قیمت خوابیدن خودم داخل پارک‌ها،

برای چندین ماه هزینه‌اش را پرداخت کرده بودم.

به همین دلیل بود که به سرعت پیش رفتم؛

نترس بودنم باعث شد طی یک سال با کسانی رقابت کنم که سالها کارشان راندن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و برای اولین بار طعم گس ترس را پس از سالیان سال حس میکنم؛

اگر خورشید کوچولو روزی بفهمد،

که من واقعا لیاقت این عشق و محبتش را ندارم چه؟

اگر باز هم اهورا را انتخاب کند چه؟

هزاران تصویر دلخراش به ذهنم هجوم می‌آورند؛

و من برای عذاب خودم تک تک آنها را با دقت از نظر می‌گذرانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید حالا که طعم محبت را چشیده‌ام آن را از دست بدهم؛

حسی به من می‌گفت با از دست دادن این حس در اعماق جهنم فرو خواهم رفت.

نزدیک غروب است که با اعصابی خراب،

و حال گرفته به بچه‌ها اجازه‌ی مرخص شدن می‌دهم.

زیرو با همان نگاه تفتیش‌گر روی اعصابش نگاهم می‌کند:

-امشب می‌بینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دلم برای دیدن خورشید کوچولو لک زده؛،

ولی برای لحظه‌ای دچار تعلل می‌شوم؛

اگر به او نزدیک‌تر شوم و درد بیشتری بکشم؛

هرگز خودم را نخواهم بخشید.

#گمراه
#پارت415

زیرو روی شانه‌ام می‌کوبد:
-مسابقه ساعت ۱۰ شروع میشه؛ میدونی که...همه میان.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سرم را برایش تکان می‌دهم؛

کمی نگاهم می‌کند،

و درنهایت او هم مانند دیگران بعد از خداحافظی از محوطه خارج می‌شوند.

ساعت‌هایی پیش همه‌ی بچه‌ها یکی یکی به خانه‌شان برگشته بودند؛

و دیگر سروصدای کودکانه‌شان در محوطه نمی‌پیچید.

من تا مدت‌ها همانجا می‌ایستم؛

تا وقتی که صدای نفس‌های سنگین و عمیقم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها صدایی است که میان هیاهوی باد به گوشم می‌رسد.

سیگاری از جیب شلوارم بیرون می‌کشم و مشغول کشیدنش می‌شوم؛

و پشت‌بندش یکی دیگر؛ و یکی دیگر و دیگری.

تا جایی که سیگاری تهه بسته نمی‌ماند؛

تا جایی که گلویم تلخ و قلبم هیچ آرام نشده است.

بعدش سوار موتورم می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به آلونکی برمی‌گردم که اسمش را گذاشته بودم خانه.

یک اتاقک ۱۲ متری که روی پشت‌بام صاحب‌خانه‌ام قرار دارد؛

از روی پله‌های آهنی که بسیار پر سروصدا بود بالا می‌روم.

کنار در ورودی‌اش یک روشور قرار دارد؛

دستم را زیر آب می‌برم و چند مشت آب سرد به صورتم می‌پاشم؛

ولی مانند سیگارها آن هم فایده‌ای ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاقک می‌شوم و بهم ریختگی خانه بیشتر من را بهم می‌ریزد؛

فکر ماندنم در این قوطی کبریت تا صبح بیشتر به ترسم دامن می‌زند.

به خورشید کوچولو فکر می‌کنم؛

او امشب با اهورا به مسابقه خواهد آمد؟

تپش:

برای بار صدم موبایلم را چک می‌کنم؛

با ندیدن جوابی از کایان آه دیگری از گلویم فرار می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سلیم من را از فکر بیرون می‌آورد:
-چرا اخمات تو همه؟

کنارم می‌نشیند؛

خوشحالم که می‌بینم خودش را بعد از آن روز جمع و جور کرده است؛

ارتباط میانمان بعد از ساعتی که باهم گذراندیم،

و او داستانش را برایم تعریف کرد؛ قوی‌تر شده بود.

#گمراه
#پارت416

رمان بازار
romanbazar.ir

به امید دیدن کایان جمعیت را نگاه می‌کنم:

-کایان نیومده گوشیشم جواب نمیده.

یک ساعتی می‌شود که به محل مسابقه آمده بودیم؛

آن ذوق اولیه که ناشی از هیجان دیدن کایان بعد از چند روز بود؛

بعد از ندیدنش کم کم فروکش کرد.

آنقدری که به جای آن هیجان، غم قلبم را فرا گرفت.

سلیم مانند من نگاه جمعیت می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیرو رو چند دقیقه پیش دیدم...کایان همراهش نبود.

سوالی نگاهم می‌کند:

-می‌خوای ازش بپرسم؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم؛

چند دقیقه در سکوت به هیاهوی جمعیت نگاه می‌کنم.

مسابقه در یک اتوبان زیرزمینی برگزار میشد؛

به اصرار سلیم من و او هم در مسابقه‌ای که تا پنج دقیقه دیگر شروع میشد؛ شرکت کرده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم با این حال گرفته بتوانم مسابقه بدهم.

زیر چشمی به سلیم نگاه می‌کنم:

-به نظرت...داره منو نادیده می‌گیره؟

پرسیدن این سوال باعث می‌شود چانه‌ام کمی بلرزد؛

سلیم قبل جواب دادن کمی مکث می‌کند:

-راستش کایان احتمالا بهترین آدم روی کره‌ی زمین برای قرار گذاشتن نباشه...

لحن شوخش لبخندی به لبم نمی‌آورد؛

قیافه‌اش با دیدن صورت من وا می‌رود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه‌ی جمله‌اش را با همدردی بیشتری بیان می‌کند:

-ولی جوری که نگاهت میکنه؛ انگار می‌پرستت تپش؛ به نظرم بیخودی نگران نباش.

امیدی کوچک ولی قوی به قلبم تزریق می‌شود؛

پروانه‌ها از فکر اینکه او من را بپرستد در دلم شروع به پرواز می‌کنند.

لبخند کوچکی به سلیم می‌زنم؛

کسی صدا می‌زند:

-تپش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف اهورا که دارد دوان دوان به طرفمان می‌آید می‌چرخم.

جلوی پایش از روی موتورم بلند می‌شوم؛

طبق معمول همیشه اخم دارد:
-وقت مسابقه‌س.

#گمراه
#پارت417

سلیم مشتش را جلو می‌آورد:
-بریم بترکونیم؟

مشتم را به مشتش می‌کوبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم.

آخرین نگاه را به جمعیت می‌اندازم؛

به امید اینکه کایان را ببینم؛

تمام احساسات مختلفم را با ندیدنش عقب می‌رانم و سوار موتورم می‌شوم.

کنار سلیم در خط شروع می‌ایستم؛

با نگاهی به موتورسواران متوجه می‌شوم،

که هیچکدامشان را نمی‌شناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های خیره به خودم را حس می‌کنم؛

صدای زمزمه‌ها انگار در گوشم است.

این اولین مسابقه‌ای است که بعد از آشکار شدن هویتم؛

در ملا عام انجام می‌دهم.

امیدوار بودم با حضور کایان این فشار در سینه‌ام کمتر شود؛

ولی این فشار با غیبت کایان بیشتر هم شده بود.

سلیم بلند صحبت می‌کند تا صدایش به گوشم برسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه توصیه که برای خودم کار کرده بهت بگم؟

کلاهم را سرم می‌کنم:
-آره لطفا.

به طرفم خم می‌شود:
-تموم احساساتی که الان داری رو تبدیل کن به سوختت برای برنده شدن.

در چشم‌هایش عزم و اراده است که می‌درخشد؛

با لبخند سرم را تکان می‌دهم.

چند ثانیه تا شروع مسابقه مانده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و احساس می‌کنم قدرتی را که در وجودم شروع به جریان یافتن می‌کند.

با صدای ترکیدن توپ شروع به دل جاده می‌زنیم؛

از اینکه می‌بینم چقدر در استارت زدن سرعتم بیشتر شده کیفور می‌شوم.

راندن موتور سنگین کایان به من این توانایی را داده؛

که می‌توانم با موتور کوچک سبکم تندتر از هر زمان دیگری برانم.

به همین دلیل است که همان ابتدای مسابقه از همه جلو می‌زنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ترس و شک وجودم را تبدیل به نیرو در بدنم می‌کنم.

قرار نیست برای بار دوم امشب ببازم؛

دفعه‌ی اول باختم به احساسات شدیدم به کایان بود.

دسته‌های موتور را میان پنجه‌هایم می‌فشارم؛

فعلا نیازی نیست،

ولی اگر لازم باشد از نهایت سرعت موتورم استفاده خواهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت418

سرپیچ نمی‌گذارم ترس بر من غلبه کند؛

به همین دلیل سرعتم را کم نمی‌کنم؛

که دیوانگی محض است.

هنگام عبور از پیچ موتورم را به زمین نزدیک می‌کنم؛

سایش زانوبندم به زمین لبخند بزرگی روی لب‌هایم می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از زمانی که عموزهیر روی تقویت عضلاتم در باشگاه کار کرده؛

پیچ‌ها را خیلی راحت‌تر رد می‌کنم.

صدای ویژ ویژ موتورها از من دور می‌شوند؛

کسی آنقدر دیوانه نیست که با آن سرعت از پیچی به آن تندی عبور کند.

پس من برای دقیقه‌ای در اتوبان میان تاریکی و سکوت تنها هستم؛

نفس عمیقی می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به صدای شکستِ باد توسط موتورم گوش می‌دهم.

اینکه موتور چنین قدرتی در اختیار من می‌گذارد؛

دلیلی است که موتورسواری را دوست دارم.

آزادی که به من می‌دهد و دردی که از من می‌گیرد.

همراهی که می‌تواند من را به اوج برساند.

تنها یک دقیقه می‌توانم از آن تنهایی استفاده کنم؛

بعد از آن موتوری با سرعت کنارم قرار می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای قرمز موتور سوار از زیر کلاهش بیرون زده؛

موهایی که مانند شلاق در دست باد به این طرف و آن‌طرف می‌خورند؛

خطی است روی آرامشی که چند ثانیه پیش تجربه‌اش کردم.

متوجه نشده بودم که در میان شرکت‌کننده‌ها حضور دارد.

لیزا سرش را به طرفم می‌چرخاند؛

با هم در یک خط در حال راندن هستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب انگشت وسطش را نشانم می‌دهد؛

خدا را بابت کلاهم شکر می‌کنم؛

چون اصلا جالب نمیشد اگر چشمان گشاد شده از حیرتم را می‌دید.

رویش را برمی‌گرداند و از من جلو می‌زند.

برای ثانیه‌ای با همان حیرت خیره‌ی جای خالی‌اش می‌مانم؛

ثانیه‌ای بعد خشم جای حیرت را می‌گیرد.

تیز از پشت‌سر نگاهش می‌کنم؛ من را نشناخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت419

روی موتورم خم می‌شوم،

و با چرخاندن دسته‌اش تا جایی که جا دارد گاز می‌دهم.

مامان همیشه می‌گفت موقع سرعت گرفتن به موتور بچسبم؛

در این حالت مانع کمتری برای سرعت گرفتن دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نزدیک شدن موتورم سر لیزا را به عقب می‌چرخاند؛

سریع به جلو می‌چرخد و تلاش می‌کند سرعت بگیرد.

ولی تلاشش بی‌فایده است؛

چون من با نهایت سرعت موتور تقویت‌شده‌ام از کنارش عبور می‌کنم.

در همان حین انگشت وسطم را نشانش می‌دهم.

با لبخند رضایت از انتقام کوچک و سریعم به خط پایان نزدیک می‌شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی‌گذرد که با صدای تشویق جمعیت از خط پایان عبور می‌کنم.

کلاهم را از سرم برمی‌دارم؛

از فشاری که آخر مسابقه متحمل شدم نفس نفس می‌زنم.

لیزا نفر دوم از خط عبور می‌کند؛

کلاهش را با عصبانیت از روی سرش برمی‌دارد؛

با خشم زیادی نگاهم می‌کند.

مانند یک افعی هیس می‌کشد:

-شاید اینجا برده باشی؛ ولی بدون کای مال منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه می‌خورم، و او ادامه می‌دهد:

- دیدم همش چشمش به توعه، خیال برت نداره بچه جون.

جمعیت در حال تشویقم هستند؛

بی‌توجه به آنها خطاب به لیزا می‌گویم:

-ببین من شاید برای بردن توی پیست باهات مسابقه بدم؛ ولی هیچوقت سر یه مرد با کسی مسابقه نمیدم...

با انگشت روی سینه‌ام می‌کوبم:

-مردی که مال منه؛ مال منه؛ نیاز نیست برای بدست آوردنش بجنگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از حس اینکه کایان من را نخواهد می‌ترسد؛

ولی در مورد حرفی که زده بودم جدی هستم.

لیزا را در بهتی که هست رها می‌کنم،

و با موتورم از میان جمعیت رد می‌شوم؛

سعی میکنم لبخند لرزانی تحویلشان بدهم.

#گمراه
#پارت420

شیرینی بردن با حرف‌های لیزا به طعم تلخی زیر زبانم تبدیل می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو پای اهورا نگه می‌دارم؛

با جدیت سر تکان می‌دهد:
-کارت خوب بود.

بعد از آن شب و دعوایی که با هم داشتیم؛

به زور ده کلمه بینمان رد و بدل شده بود.

از این بابت خوشحال بودم؛

چون هیچ تمایلی نداشتم که با او هم‌کلام شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتورم پیاده می‌شوم و برایش سر تکان می‌دهم؛

در جواب تبریک بچه‌ها لبخند بی‌جانی می‌زنم.

دقیقه‌ای بعد موتور سلیم کنارم می‌ایستد؛

کلاهش را که برمی‌دارد چهره‌اش متعجب است:
-دهنت سرویس دختر؛ چجوری با اون سرعت پیچ رو رد کردی؟

اینبار لبخندم واقعی است:
-بلاخره باید من باشی تا بفهمی.

دستش را دراز می‌کند تا موهایم را بهم بریزد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرکتش تبدیل به کلکلی میان من و او می‌شود.

باقی مسابقه را با قلبی سنگین به تماشا می‌ایستم؛

مدام به خودم می‌گویم که نبود کایان اذیتم نمی‌کند،

ولی این دروغ بزرگی است؛

خصوصا بعد از حرف‌های لیزا.

خاطره‌ی بوسه و نگاه‌های عمیق کایان بیخ گلویم می‌چسبد.

سعی می‌کنم حواسم را با دیدن مسابقه و گوش دادن به تحلیل بچه‌ها؛ پرت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم به شانه‌ام می‌کوبد:

-بریم یه دوری این اطراف بزنیم؟

بدون حرف از پیشنهادش استقبال می‌کنم؛

از بچه‌ها جدا می‌شویم،

و با دست موتورهایمان را از میان جمعیت عبور می‌دهیم.

از او بابت سکوتی که اختیار کرده ممنونم.

به کوچه‌ای باریک می‌رسیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که با نور کم‌جان یک تیربرق روشن شده است.

با شنیدن صدایی از پشت‌سر در جا می‌ایستم:
-عالی بودی خورشید کوچولو.

به عقب می‌چرخم؛

کایان عقب‌تر از نور چراغ برق قرار دارد.

بغض تا پشت گلویم بالا می‌آید؛ دلتنگم و دلخور.

سلیم گلویش را صاف می‌کند:
-خب من میرم؛ رسیدی خبر بده بهم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت421

منتظر جوابم نمی‌ماند،

و صدای روشن شدن موتور و دور شدنش بین سکوت من و کایان می‌پیچد.

می‌گذارم بغض صدایم را به لرزش در بیاورد:
-مگه دیدی؟

جلوتر می‌آید:
-موقع شروع مسابقه رسیدم؛ حسابی درخشیدی.

زیر نور قرار می‌گیرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب احمقم با دیدنش به هول و ولا می‌افتد؛

همان پوزخند همیشگی همان نگاه خیره را تحویلم می‌دهد.

چانه‌ام می‌لرزد:

-چرا؟

چرا جوابم را ندادی؟

چرا به اندازه‌ی من برای دیدار دوباره شوق نداشتی؟

چرا باید دختر دیگری تو را آنطور بخواهد؟

باقی جملاتم در گلویم گیر می‌کند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان آنقدری جلو می‌آید که برای دیدنش باید سرم را بلند کنم.

کف دستم را می‌گیرد و روی صورتش می‌گذارد؛

چشمانش را می‌بندد:

-چون که یه عوضیم.

قطره‌ای اشک از چشمانم روی گونه‌ام می‌افتد؛

این حرف باید من را بترساند؛

باید کاری کند که از او فرار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به من بفهماند به قول سلیم کایان بهترین آدم برای رابطه نیست.

ولی همین حرف بیشتر از هر توجیه دیگری به قلبم می‌نشیند؛

این استیصال درون چهره‌اش.

جوری که کف دستم را به صورتش می‌فشارد؛

قلبم را می‌لرزاند.

با همان بغض می‌گویم:

-من سر اینکه عاشقم باشی نمی‌جنگم؛ اگه بدونم دوستم نداری یه لحظم اینجا نمیمونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را باز می‌کند و لبخند می‌زند:

-من عملا روانیتم خانوم کوچولو؛ نیاز نیست برای چیزی بجنگی...تو فقط باش.

#گمراه

#پارت422

توده‌ی میان گلویم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود؛

سرم را تکان می‌دهم.

او دوباره چشمانش را می‌بندد و به دستم می‌چسبد.

با انگشت شستم صورتش را نوازش می‌کنم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان بی‌نهایت مشکی‌اش را باز می‌کند،

و خیره نگاهم می‌کند.

اشک دیگری زیر نگاهش روی گونه‌ام سر می‌خورد؛

کف دستم را به لب‌هایش می‌چسباند و داغ می‌بوسد.

گرمای لب‌های روی دستم؛

سرمای ترس قلبم را باز می‌کند؛ او هنوز اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌ها یکی پس از دیگری روی صورتم پایین می‌ریزند؛

دستم را می‌کشد و من به سینه‌اش می‌چسبم.

دستانش دور شانه‌هایم و سرش درون گردنم فرو می‌رود؛

آغوشش پر از فشار است.

زمزمه می‌کند:

-اگه پسر خوبی بودم می‌گفتم من میرم تا دیگه اشکی نریزی.

گردنم را می‌بوسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من یه عوضیم که تو رو برای خودم می‌خوام خورشید کوچولو.

می‌خواهم بگویم من هم فقط او را می‌خواهم؛

ولی فقط بیشتر به او می‌چسبم،

و می‌گذارم اشک‌هایم لباسش را خیس کند.

همانجا زمزمه می‌کند:

-من پر ترسم؛ پر از حس از دست دادن، دوست نداشته شدن.

من هم مانند خودش در گوشش زمزمه می‌کنم:

-می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را آرام روی کمرم می‌کشد؛

گره‌ها تشکیل شده از تنش؛ یکی یکی زیر نوازشش باز می‌شوند.

چند دقیقه در آن حالت می‌مانیم؛

تا جایی که عقب می‌کشد و لبخندی به رویم می‌زند:

-بریم کباب بخوریم؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم:

-بریم.

#گمراه

#پارت423

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه با نرمش اشک‌هایم را پاک می‌کند؛

خم می‌شود و چشمانم را می‌بوسد.

در آغوشش وا می‌روم؛ روی گونه‌ام زمزمه می‌کند:
-با موتور من بریم.

موتور من را در گوشه‌ای پارک می‌کند؛

در سکوت نگاهش می‌کنم؛

به طرفم که برمی‌گردد می‌گویم:
-کولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه‌ی چند ثانیه سکوتی از سر تعجب می‌کند؛

بعد از آن پشتش را به من می‌کند:

-بپر بالا.

می‌خندم:

-آخ جون.

سرش را می‌چاند و با لبخند نگاهم می‌کند؛

مامان همیشه می‌گفت این اخلاق من در همان بچگی‌ام مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه می‌توانم به سرعت از غم به شوق و شادی تغییر ماهیت بدهم.

دستانم را دور گردنش و پاهایم را دور شکمش حلقه می‌کنم:

-الان خوبه.

دستانش را زیر زانوهایم حلقه می‌کند:

-راحتی؟

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

-خیلی؛ جات خالی.

تک‌خنده‌ای می‌زند:

-بچه پررو.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شل و ولی می‌زنم و چشمانم را می‌بندم؛

گمانم تا زمانی که او را نزدیک خودم داشته باشم؛

همه‌چیز درست می‌شود؛

نیازی به نگرانی ندارم.

ساعد دستم که جلوی صورتش قرار دارد را به آرامی می‌بوسد.

می‌چرخد تا من را روی موتورش بگذارد؛

کلاهش را برمی‌دارد و روی سرم می‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت محو تماشایش می‌شوم؛

پس اسم این شور و شوقی که قلب را چنین به تپش می‌اندازد؛ عشق است؟

سوار موتورش می‌شود و به سمت رستورانی که مد نظرش بود می‌رویم.

دستانم را از دو طرف باز می‌کند و هوو می‌کشم؛

با این‌کارم کایان تندتر می‌راند و میان ماشین‌ها لایی می‌کشد.

جلوی رستوران با لبخند از موتورش پیاده می‌شوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه را به دستش می‌دهم:

-دیوونه‌وار روندی.

#گمراه

#پارت424

برایم ابرو بالا می‌اندازد:

-این حرفو کسی میزنه که با سرعت بی‌نهایت از پیچ رد میشه.

سرم را خم می‌کنم:

-ترسوندمت؟

دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند:

-میدونستم از پسش برمیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش غروری مسخره به من می‌افزاید؛

با لبخندی ناشی از همان غرور؛ به او می‌چسبم.

کایان اعلام می‌کند:
-این اولین قرار رسمیمونه.

با شعف به رستورانی که دفعه‌ی پیش من را به آنجا آورده بود نگاه می‌کنم؛

ناگهان فکری بر لحظه‌ی خوشم خط می‌اندازد.

بعد از مکث می‌پرسم:
-تا حالا دختری رو به اینجا آورده بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مکث سر تکان می‌دهد:

-فقط تو؛ این یه خاطره‌ایه که نمی‌خوام آدمای گذرا لکه‌دارش کنند.

با چشمان گشاد به ورودی رستوران چشم می‌دوزم؛

جرعت نمی‌کنم سرم را به سمتش بچرخانم،

و بپرسم که منظورش این است که من گذرا نیستم؟

آب دهانم را قورت می‌دهم:

-آها.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره‌اش را به نیم‌رخم حس می‌کنم؛

ناگهان چانه‌ام را می‌گیرد و به طرف خودش می‌چرخاند.

اعتراضم از حرکت ناگهانی‌اش میان لب‌هایش خاموش می‌شود.

به طرفش می‌چرخم،

و با چنگ زدن پهلوهایش جواب بوسه‌ی آرامش را می‌دهم.

سرم را با دو دست می‌گیرد تا بوسه را عمیق‌تر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌ها و سرم را با دستان بزرگش نوازش می‌کند.

خب گمانم اولین قرارمان لذت‌بخش باشد.

#گمراه

#پارت425

یک هفته از شبی که به اولین قرار رسمی‌مان رفتیم می‌گذرد.

در این هفته تقریبا هرشب با هم بیرون می‌رفتیم؛

کایان در تک تک لحظاتی که امکانش هست من را می‌بوسید؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و هنگامی که به خانه برمی‌گشتم؛

هزاران رد بوسه از او روی صورتم و گردن و دست‌هایم بود.

هرچند از اینکه از حد خودش فراتر نمی‌رفت برایم قابل احترام است؛

و باعث می‌شود بیشتر از قبل دوستش بدارم.

البته تقریبا نفس کشیدنش به تنهایی کافیست،

تا او را بیشتر از قبل دوست داشته باشم.

گاهی حس می‌کنم دور خودش حصاری می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

مرزی که دوست ندارد من از آن بگذرم.

این موضوع می‌توانست برایم بسیار ناراحت‌کننده و دلسرد کننده باشد،

اگر من او را نمی‌شناختم و زخم‌هایش را نمی‌دیدم.

ولی درک کردن او بسیار راحت‌تر از ناراحت شدن از اوست.

از رابطه بین ما تقریبا همه در شنزار خبردار شده بودند،

چون کایان خجالت نمی‌کشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

که جلوی دیگران من را در آغوش بکشد.

ریما و سلیم به محض شنیدن خبر در رابطه رفتن ما،

خیلی طبیعی رفتار کردند،

و گفتند هر آدم کوری می‌توانست چنین روزی را پیش‌بینی کند.

هرچند هنوز کایان راضی نمیشد که در شنزار با من تمرین کند،

با اینکه پیشرفت چشمگیری داشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هنوز دلم می‌خواست در راندن بهتر شوم.

کایان می‌گفت چیزی وجود ندارد تا یاد من بدهد،

از نظر او من فوق‌العاده بودم،

هرچند باور کردن چنین چیزی برایم سخت بود.

#گمراه
#پارت426

رابطه‌ام با اهورا سردتر از قبل شده بود،

ولی برای اینکه من و او پارتنر مسابقه‌ای بودیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعات زیادی را باهم به تمرین می‌گذراندیم.

تمرین‌هایمان در کمپ دیگر به شکل دو نفره شده بود،

و کمتر با بچه‌های گروه ارتباط داشتم.

بدترین چیز طی این هفته،

پنهان‌کاری و دروغ گفتن به مامان بود.

بلاخره امروز دل به دریا زده بودم تا با مامان راجب کایان صحبت کنم؛

هرچند تمام بدنم با استرس یخ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همراه ریما پشت کانتر نشسته‌ایم،

و به مامان و عموزهیر که صحبت می‌کنند؛ نگاه می‌کنیم.

می‌پرسم:
-به نظرت این ایده‌ی خوبیه؟

ریما دانه‌ای انگور در دهانش می‌اندازد:
-اگه زنده بمونی آره؛ ولی رنگ و روت میگه نمی‌مونی.

با آرنج در پهلویش می‌کوبم:
-میشه انقدر ضدحال نباشی؟

شانه بالا می‌اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی انقدر استرس داری؟ مامانت که پایه‌س.

با بدبختی نگاهش می‌کنم:

-تا حالا چیز خوبی از کایان شنیده به نظرت؟

مکث می‌کند:

-نه؛ هیچکس نشنیده؛ عملا با بدترین پسر شهر قرار گذاشتی.

اعتراض می‌کنم:

-خیلیم خوبه.

ادای بالا آوردن درمی‌آورد:

-توروخدا عاشق پیشه نباش؛ اصلا بهت نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش می‌کنم؛

مگر نه اینکه دوست صمیمی باید در مواقع حساس به آدم روحیه بدهد؟

چرا خدا به جای یک دوست صمیمی یک گاو به من داده بود؟

#گمراه

#پارت427

موبایلم در دستان عرق کرده‌ام می‌لرزد؛

پیامی از طرف کایان دارم:

«به مامانت گفتی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

تایپ می‌کنم:
«هنوز نه.»

سریع پیامی دیگر می‌آید:
«می‌خوای من بهش بگم؟»

من و ریما که سرش را در گوشی من فرو کرده؛

همزمان و بلند می‌گوییم:
-نه.

عموزهیر و مامان از صدای بلند ما جا می‌خورند؛

ریما را از خودم دور می‌کنم و لبخند مسخره‌ای تحویلشان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموزهیر ابروهایش را بالا می‌اندازد:
-دارید چیکار می‌کنید؟

من به تته و پته می‌افتم؛

ریما سریع به من اشاره می‌کند:
-تپش میخواد با خاله کژال صحبت کنه.

و به این ترتیب ریما من را در موقعیتی قرار می‌دهد که اگر به خودم بود؛

تا ابد از آن فرار می‌کردم.

اول مامان وارد اتاق می‌شود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

من با استرس فراوان پشت‌سرش وارد شده و در را می‌بندم.

برخلاف من او آرام است:

-خب بگو چی میخوای بهم بگی.

لبم را تر می‌کنم:

- راستش چیزی نیست که خیلی از شنیدنش خوشحال بشی.

روی تخت می‌نشیند و با دست کنارش ضربه می‌زند:

- بیا اینجا.

کنارش می‌نشینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را بهم می‌پیچم،

راضی نگه داشتن او و بابا همیشه همراه با استرس بوده است.

تصور اینکه کارهای من هیچوقت به اندازه‌ای خوب نیست،

که آنها را از ته دل راضی نگه دارد.

این باری است که حس می‌کنم تا آخر عمرم مجبور به حمل کردنش باشم.

#گمراه

#پارت428

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان در سکوت تماشایم می‌کند،

لبم را می‌گزم و جان می‌کنم تا بگویم:

- من...با یکی رفتم تو رابطه.

قیافه‌اش طوری است که انگار اصلا غافلگیر نشده،

آهم درمی‌آید:

- نگو که می‌دونستی؟

لبخند می‌زند:

- معلومه که می‌دونستم، مثلا مامانتم ها، بزرگت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسم:

- پس چرا هیچی نگفتی؟

ابرو بالا می‌اندازد:

- می‌خواستم ببینم کی بهم میگی.

بیش از پیش شرمنده می‌شوم،

صورتم را میان دستانم می‌گیرم:

- ببخشید، من...آماده نبودم که بهت بگم، وایستا ببینم، از کجا فهمیدی؟

جواب می‌دهد:

- اول اینکه من علائم عاشق شدن رو خوب بلدم، بعدشم اینکه مدام سرت با لبخند تو گوشیه بی‌تاثیر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن شوخش باعث می‌شود اعتراض کنم:

- مامان؟

قلبم با شنیدن عاشق شدن، تندتر می‌تپد،

نفسم را بیرون می‌دهم:

- آره واقعا عاشق شدم.

می‌پرسد:

- اهورا؟

قیافه‌ام وا می‌رود،

واقعا چرا چنین فکری کرده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

البته مامان عوضی بازی‌های اهورا را ندیده است.

با دیدن قیافه‌ام، با مکث می‌پرسد:

- وایستا ببینم، یعنی اهورا نیست؟ پس کیه؟

می‌پرسم:

- چرا فکر کردی اهوراعه؟

حق به جانب و با اطمینان جواب می‌دهد:

- چون پارتنر مسابقه‌ته.

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- همه قرار نیست مثل تو و بابا عاشق هم بشن مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می‌اندازد:

- منکه نتونستم همیشه باهاش باشم و در مقابل جذابیتش دووم بیارم.

#گمراه

#پارت429

به اهورا فکر می‌کنم،

درست است که اولین‌باری که دیدمش کمی از او خوشم آمد،

یک علاقه‌ی کوچک شروع به رشد کردن کرد.

ولی با شناختنش از او دور شدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که خاطرم نمی‌آید که خواستن او به چه شکل بود.

ولی احساسی که به کایان داشتم،

مانند یک سونامی بود،

همه‌چیز را در هم شکست و در نقطه نقطه‌ی وجودم رسوخ کرد.

سرم را تکان می‌دهم:

- در اصل...من عاشق رقیبم شدم.

چشمانم را تا چشمان متحیر مامان بالا می‌آورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان تحیر می‌پرسد:

- کی؟

ضربان قلبم تندتر می‌شود،

بعد از کمی مکث جواب می‌دهم:

- کایان.

چشمانش گشاد می‌شود:

- همون پسری که مسابقه اولت نجاتش دادی؟

سرم را تکان می‌دهم،

شاید خودخواهانه باشد ولی برای اینکه دیدش را نسبت به کایان عوض کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور می‌شوم حقیقت را راجب اهورا به او بگویم.

برای ساعتی بعد،

من از اتفاقات و جریانات اخیر صحبت می‌کنم،

از دسیسه‌ی اهورا برای از بین بردن کایان،

اینکه کایان چطور خودش را روی من گرفت تا آتش به من نرسد.

اینکه من را در مسابقه مرگ نجات داد.

در مورد شبی که اهورا گفت من چه کسی هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی به او نمی‌گویم،

چون نمی‌توانم احساسم را برایش تشریح کنم.

و قطعا راجب مستی‌ام و التماس کردنم به کایان تا من را ببوسد،

هم چیزی به او نمی‌گویم.

چون بیش از حد خجالت‌آور است، اگر می‌توانستم از ذهن خودم هم پاکش می‌کردم.

مامان در تمام مدت در سکوت و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت430

درنهایت که تمام هرچه هست و نیست را برایش موشکافی می‌کنم،

باری سنگین از روی شانه‌هایم برداشته می‌شود.

در کمال تعجب لبخند ریزی می‌زند:

- اگه بابات بفهمه چه آتیشایی سوزوندی، دیوونه میشه.

لب می‌گزم:

- تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دراز می‌کند و صورتم را نوازش می‌کند:

- فک نکنم هیچ مادری نگران نشه از اینکه بچش تو خطره.

حس می‌کنم یک ولی و امایی وجود دارد، پس می‌پرسم:

- ولی؟

دستم را می‌گیرد:

- من میدونم برای رشد کردن به این مسیر احتیاج داری.

لبخند گنده‌ای به رویش می‌زنم،

و او اضافه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی از بابت...کایان، مطمئنی؟

سرم را با اطمینان تکان می‌دهم:

- آره خیلی.

لبخندی می‌زند که غمگین تعبیرش می‌کنم:

- امیدوارم عشق روی غمگینش رو بهت نشون نده دخترم.

قلبم در سینه فرو می‌ریزد،

روی غمگین؟ ترس مانند یک ریشه در بدنم پخش می‌شود.

آیا دور شدن‌های گاه و بی‌گاه کایان، نشانه‌ای مبنی بر این غم است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی‌خواهد جوابش را بدانم.

سرم را تکان می‌دهم:

- منم امیدوارم.

لبخند می‌زند:

- خب از خودش برام بگو.

چهارزانو می‌نشینم،

و با حض فراوان و با آب و تاب از کایان می‌گویم.

می‌بینم که با لبخند به حرفم گوش می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی حرف می‌زنیم که تیامین با اخم و تخم در اتاق را باز می‌کند:

- جلسه‌تون کی تموم میشه؟

#گمراه

#پارت431

مامان با خنده از روی تخت بلند می‌شود:

- الان.

سرم را می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

- قول بده بیشتر مواظب خودت هستی.

چشمانم را با حس بوسه‌اش می‌بندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قول میدم.

با لبخند از اتاق خارج می‌شود،

خودم را به پشت روی تخت ولو می‌کنم،

قلبم از خوشی در حال ترکیدن است.

احتمال می‌دادم مامان مخالفت کند،

ولی او باز هم من را با عکس‌العملش غافلگیر کرده بود.

موبایلم را برمی‌دارم تا به کایان پیام بدهم:
«به مامانم گفتم، ببین عاشقشم کاملا اوکی برخورد کرد»

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقم باز می‌شود و سر ریما از میان در داخل می‌آید،

با دیدن حالتم می‌گوید:

- از حال مامانت و خودت مشخصه خوب پیش رفته.

با نیش باز سرم را تکان می‌دهم، ریما ابرو بالا می‌اندازد:

- ولی کیانوش خیلی خوشش نیومد.

زبانم را برایش درمی‌آورم:

- برام اهمیتی نداره.

به غرغرهایش می‌خندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه چیزی نمی‌تواند حالم را خراب کند،

البته این چیزی است که در آن لحظه می‌گفتم.

ولی وقتی 3-4 ساعت گذشت و کایان جواب پیام‌ها و تماسم را نداد،

این خوشی دود شد و به هوا رفت.

اول ناراحت و بعد از آن عصبانی می‌شوم،

حق ندارد دوباره مانند دفعه پیش غیبش بزند.

نمی‌توانم مانند دفعه پیش از خودم خودداری نشان دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اینبار واکنشم تندتر باشد.

هزاران فکر در سرم چرخ می‌خورد،

تصاویری از رفتن کایان برای همیشه.

از آسیب دیدنش.

ولی سرشب دست از چک کردن موبایلم برمی‌دارم و به باشگاه می‌روم.

برای اینکه مدام موبایلم را چک نکنم،

آن را در کمد می‌گذارم و به ورزش مشغول می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت432

با وجود غرغر و دستورهای عموزهیر،

هیچ وقتی برای فکر کردن بیشتر به کایان ندارم.

هنگام مالیدن بازوی دردناکم، غر می‌زنم:

- عمو لطفا بزار یکم به وزنه‌ها عادت کنم، نمیشه که هرروز زیادش کنی.

با بی‌قیدی نگاهم می‌کند:

- دو دقیقه بعد برو سراغ ست بعدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهش می‌کنم،

و تصمیم می‌گیرم انرژی‌ای که سر بحث کردن بیخود با او صرف می‌کنم،

را برای بدنم و استراحتش بگذارم.

ناگهان یکی از بچه‌های باشگاه که چندسالی از عموزهیر کوچک‌تر است،

به طرفمان می‌آید:

- تپش گوشیت صدبار زنگ خورده، برو جواب بده شاید کسی کار واجب داره.

به محض شنیدن این حرف،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را شدت بالا می‌آورم، حس بدی به من دست می‌دهد.

بدون اجازه گرفتن از عموزهیر به طرف رختکن‌ها می‌روم،

با هر قدم دلشوره‌ام بیشتر می‌شود.

اتفاقی برای کایان افتاده است؟

با ورود به رختکن، صدای زنگ خوردن موبایلم را می‌شنوم،

هنگامی که با دستپاچگی در کمد را باز می‌کنم،

خودم را بابت نبردن موبایلم لعنت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم است، جواب می‌دهم:

- سلیم؟

صدای نفس تندش از آن طرف خط می‌آید:

- تپش، دختر تو کجایی؟

به قیافه نگران خودم در آینه قدی آخر رختکن نگاه می‌کنم:

- چرا؟ چیزی شده؟

صدای مبهمی از آن طرف خط به گوش می‌رسد که متعلق به سلیم نیست،

سلیم بعد از مکث می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین...زیرو به من زنگ زد گفت یه تماس با کایان گرفتن از آسایشگاه.

چشمانم با وحشت گشاد می‌شود،

منتظر شنیدن باقی جملات منحوس سلیم می‌مانم:

- متاسفانه مامانش فوت کرده، زیرو میگه کایان با حال خراب از کمپ زده بیرون.

#گمراه

#پارت433

دنیا روی سرم خراب می‌شود،

روی نیکمت مقابل کمدها وا می‌روم:

- رفته آسایشگاه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم سوال من را از کسی می‌پرسد، احتمالا از زیرو.

دقیقه‌ای پشت خط منتظر می‌مانم،

که مانند ساعت‌ها کشدار است.

صدای سلیم در گوشم می‌پیچد:

- نه گفتن جنازه رو فردا صبح تحویل میدن، کایان رفته خونش.

آن موقع است که می‌فهمم نمی‌دانم کایان کجا زندگی می‌کند،

لرزان می‌پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدرسش رو داری؟

سلیم جواب می‌دهد:

- برات می‌فرستم، فقط زیرو میگه در خونه رو برای کسی باز نمیکنه.

مکث می‌کند:

- گفت شاید برای تو باز کنه، گفت...حالش خوب نبود.

روی پاهای لرزانم می‌ایستم:

- میرم پیشش.

صدای سلیم نگران می‌شود:

- می‌خوای وقتی حالش بهتر شد بری؟ شاید الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبتش را به تندی قطع می‌کنم:

- میخوام پیشش باشم سلیم، آدرس رو برام بفرست.

آه می‌کشد:

- باشه، ما رو بیخبر نزاری.

بعد از گفتن باشه تماس را قطع می‌کنم، قلبم مالامال از غم است.

به در کمدم چنگ می‌زنم،

پسرکم از کی در جهنم خبر از دست دادن مادرش سوخته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت لباس‌هایم را عوض می‌کنم،

احتمالا کراپ قرمزم برای سر زدن به کسی که مادرش را از دست داده،

مناسب نباشد،

ولی زمانی برای عوض کردن لباس‌هایم ندارم.

#گمراه
#پارت434

از رختکن که بیرون می‌زنم، با عموزهیر روبه‌رو می‌شوم.

با دیدنم اخم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیشده؟ چرا رنگت پریده؟

جواب می‌دهم:

- مامان یکی از دوستام فوت کرده، میخوام برم پیشش.

آه می‌کشد:

- بنده خدا، برو عمو.

سرسری با او خداحافظی می‌کنم و سوار موتورم می‌شوم،

آدرسی که سلیم بلافاصله برایم ارسال کرده بود،

را در جی پی اس موبایلم وارد می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی با جایی که هستم فاصله دارد،

به سمت مقصد می‌رانم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد،

مدام خودم را بابت اینکه پیگیر کایان نشده بودم سرزنش می‌کنم.

مدام تصور می‌کنم که او چه حالی دارد.

آنقدر ویراژ می‌دهم و تند می‌روم،

که مسیر نیم ساعت را در عرض ربع ساعت طی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل ساختمان کوچک و درب و داغانی از موتور پیاده می‌شوم.

دوباره موبایلم را چک می‌کنم، دقیقا همینجاست.

زنی مسن با پیراهن سورمه‌ای که رویش پر از گل‌های ریز رنگی است از خانه بیرون می‌زند،

با دیدن من اخم غلیظی می‌کند.

فرصت نمی‌دهد حرف بزنم،

و به عربی شروع به سوال کردن می‌کند.

دستانم را جلویش بالا می‌آورم:

- کایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن اسم کایان سکوت می‌کند،

کمی چپ چپ من را زیر نظر می‌گیرد،

بعد از گذست دقیقه‌ای به بالا اشاره می‌کند.

در کمال تعجب اتاقک آهنی کوچکی روی سقف را نشان گرفته است،

با ابروهای بالا رفته می‌پرسم:

- اونجا؟

#گمراه

#پارت435

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه پشتش را به من می‌کند و می‌رود،

به پشت‌سرش خیره می‌شوم و آه می‌کشم.

سرم را می‌خارانم:

- از کجا باید برم بالا؟

شروع به وارسی اطراف خانه می‌کنم،

با دیدن موتور کایان به طرفش پا تند می‌کنم.

بلاخره راه پله‌ی آهنی کنار ساختمان می‌بینم که به بالا راه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن بالا می‌روم،

قیافه‌ام را در آینه شکسته بالای روشور می‌بینم که نگرانی از آن می‌بارد.

پشت در زنگ زده آهنی می‌ایستم،

دستانم برای در زدن می‌لرزد.

مطمئن نیستم که او در این شرایط بخواهد من را ببیند.

قدمی به عقب برمی‌دارم،

و همانجا خیره به در می‌ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید او نخواهد من را ببیند،

ولی من می‌خواهم برایش اینجا باشم.

من این را به خودم و احساسم مدیون هستم.

دستم را به آرامی روی در می‌کوبم:

- کایان؟ اونجایی؟

جوابی نمی‌آید و سایه‌ی شوم ناامیدی روی قلبم می‌افتد،

دوباره محکم‌تر به در می‌کوبم:

- کایان، میدونم خونه‌ای، در و باز کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خش خش نرمی می‌آید،

ولی کسی در را برایم باز نمی‌کند.

سرم را به آهن گرم تکیه می‌دهم:

- لطفا...عشقم.

صدای نزدیک شدنش به در ضربان قلبم را بالا می‌برد،

با انتظار باز شدن در قدمی به عقب برمی‌دارم.

ولی کایان از پشت در می‌گوید:

- برگرد خونه خورشید کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

خش صدایش بغضی در گلویم می‌اندازد،

دستم را روی در می‌گذارم:

- اومدم که پیشت باشم.

صدایش را می‌شنوم:

- باور کن، نمیخوای تو این حال منو ببینی...هیچکس نمیخواد.

به در نزدیک‌تر می‌شوم،

طوری که انگار به او نزدیک‌تر می‌شوم:

- کایان، بزار بیام تو.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت436

صدایش دور می‌شود:

- برگرد خونه.

دیواری که دور خودش می‌کشد،

قلبم را می‌شکند،

ولی ضربه‌ی محکمی به در می‌زنم:

- باشه باز نکن، من همینجا می‌شینم.

جوابی نمی‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا فکر می‌کند من با جواب ندادنش ناامید می‌شوم و می‌روم،

هنوز من را نشناخته است.

پایین در سر می‌خورم و به آن تکیه می‌دهم،

موبایلم را بیرون می‌کشم تا به سلیم پیام دهم:
«من اومدم پیشش»

سرم را به آهن داغ تکیه می‌دهم،

هوا گرم است ولی من از درون می‌لرزم،

بابت ترس از دور شدن کایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت دردی که می‌کشد و اجازه نمی‌دهد کسی همراهش شود.

ساعتی می‌گذرد و من با صبوری که از خودم انتظارش را نداشتم،

همانجا پشت در می‌نشینم.

رفته رفته باد خنک شروع به وزیدن می‌کند،

بادی که در ابتدا خوشایند است.

ولی کم کم باعث می‌شود در خودم جمع شوم،

با وزیدن باد به خودم می‌لرزم و عطسه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی که می‌خواهم این است که سرما بخورم،

گرمای آهن زیر سرم رفته رفته سرد می‌شود.

زمین سفت و ناهموار زیرم، بدنم را اذیت می‌کنم.

با اینهمه من قصدی برای رفتن ندارم،

هر لحظه که می‌گذرد برای ماندن مصمم‌تر می‌شوم.

عطسه‌ی دوم را می‌کنم،

صدای نزدیک شدن کایان را می‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا عقب می‌کشم در باز می‌شود،

با دیدن صورت کایان مات می‌مانم.

#گمراه
#پارت437

رنگ صورتش به سفیدی می‌زند،

چشمانش کاسه‌ی خون است،

صورتش درهم است و عصبانیت را فریاد می‌زند.

تند می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دختره‌ی لجباز، برگرد خونه اینجا بمونی سرما...

ادامه‌ی جمله‌اش وقتی من به سرعت بلند می‌شوم،

و در آغوشش می‌کشم ساکت می‌شود.

دستانم را محکم دور گردنش حلقه می‌کنم،

و لرزان زمزمه می‌کنم:

- متاسفم، برای دردی که داری می‌کشی، متاسفم.

متاسفم را مانند یک ذکر بارها و بارها میان سینه‌اش زمزمه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینکه دستانش که در دو طرفش افتاده‌اند،

با خشونت دور بدنم حلقه می‌شوند.

سرش را میان موهای فرو می‌کند و نفس‌های بلند و کشداری می‌کشد.

فشاری که به بدنم وارد می‌کند دردناک است،

ولی گله‌ای ندارم.

سکوت و گریه نکردنش برایم عجیب است،

حتی برای لحظه‌ای هم نمی‌توانم خودم را جایی که او هست تصور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست دادن تنها کسی که در زندگی دارد،

البته که پدر و برادرش هم هستند،

ولی حتی اشاره به آن دو موجود خنده‌دار است.

پشت گردنش را نوازش می‌کنم:

- من پیشتم، من اینجام.

به زحمت زمزمه می‌کند:

- بمون، منو دوست داشته باش، لطفا...بدون اینکه منو دوست داشته باشی نرو.

قلبم برایش آتش می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانم ببینم که دارد از مادرش صحبت می‌کند.

#گمراه
#پارت438

پسرکم گمان می‌کند،

مادرش هیچوقت او را دوست نداشته است.

شاید هم اینطور باشد،

در هر صورت این سوال را باید تا آخر عمرش حمل کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و این بلاتکلیفی دردناک است.

زمزمه می‌کند:

- دردش...دیگه نمیتونم تحمل کنم.

سرش را محکم‌تر به خودم می‌چسبانم:

- من پیشتم، مجبور نیستی تنهایی تحملش کنی.

دستانش که به کمر برهنه‌ام می‌خورد، می‌گوید:

- یخ کردی.

عقب می‌کشد و از من چشم می‌دزدد:

- بیا داخل.

داخل خانه به اندازه‌ی بیرونش آشفته است،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کمد چوبی که باز است و لباس‌هایش بیرون ریخته،

کنار یک تخت یک نفره قرار دارد.

کنارشان یک گاز و دو کابینت.

حداقل چیزهایی که برای زنده ماندن نیاز است.

کایان لباس‌های روی تخت را کنار می‌ریزد تا من بنشینم.

خودش پایین پایم روی زمین می‌نشیند و پشتش را به تخت تکیه می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و هوایش طوری است که فرار می‌طلبد،

عصبی و بهم ریخته.

ولی من کجا می‌توانم بروم وقتی قلبم اینجاست؟

به او نزدیک‌تر می‌شوم و شانه‌اش را می‌گیرم،

بدنش هیچ تکانی نمی‌خورد.

همانطور که یک پایش دراز است،

و دیگری زیر بازویش قرار دارد، خیره به زمین می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بی‌تابی می‌کند،

باید چیزی بگویم تا آرامش کنم،

ولی مغزم از هر جمله‌ای خالیه خالی است.

روی زمین سر می‌خورم تا کنارش قرار بگیرم،

دستش را می‌گیرم و به نیم‌رخش خیره می‌مانم:

- باهام حرف بزن.

#گمراه

#پارت439

برای دقیقه‌ای در همان حالت می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدری که از حرف زدنش ناامید می‌شوم.

ولی بعد لب باز می‌کند:

- هیچوقت نتونست عاشق من باشه، همه‌ی عشقش به اون آشغال عوضی رسید.

خشم و نفرت از تک تک کلماتش می‌چکد،

زخمی که عدنان به او زده، بسیار عمیق است.

دلم می‌خواهد بگویم اینطور نبوده و مادرش عاشق او بوده است،

ولی این یک دروغ لعنتی می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سمتم می‌چرخد،

سرد بودن نگاهش از سرمای بیرون بیشتر من را می‌لرزاند.

می‌گوید:

- توام یه روزی می‌فهمی که دوست داشتن من مسخرست خورشید کوچولو.

دستش را دراز می‌کند و پشت گونه‌ام می‌کشد:

- اون روز میری و زندگیم نابود میشه.

لب‌هایم از هم فاصله می‌گیرد ولی کلمه‌ای از آن خارج نمی‌شود،

کایان به نوازش کردنم ادامه می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی بدیش اینجاست که...من تو رو بیشتر از اون دوست دارم.

اولین باری است که به دوست داشتن من اعتراف می‌کند،

ولی این فقط درد قلبم را بیشتر می‌کند،

چون صدا و صورت کایان پر از درد است.

چشمانش را به چشمانم می‌دوزد:

- رفتن تو منو می‌کشه تپش.

بی‌چارگی و درد جمله‌اش باعث می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زانوهایم بلند شوم و سرش را به سینه‌ام بچسبانم.

اشک‌هایم روی گونه‌هایم می‌ریزند:

- من قرار نیست برم.

نفس‌های عمیق و تندش تنها جوابی است که دریافت می‌کنم،

وضعیتش از چیزی که تصور می‌کردم خطرناک‌تر است.

#گمراه

#پارت440

او به جای پر شدن از غم از دست دادن مادرش،

رمان بازار
romanbazar.ir

از نفرت و ترس پر شده است.

نفرتی که به پدرش وصل و ترسی که به من وصل است.

تنها کاری که می‌توانم برایش انجام می‌دهم،

کنارش می‌مانم.

او در سکوت تماشایم می‌کند و من اتاقکش را مرتب می‌کنم.

حتی برای ثانیه‌ای نگاهش را از من جدا نمی‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

هروقت با او چشم در چشم می‌شوم لبخند کم‌جانی تحویلش می‌دهم.

لبخندهایی که یک به یک بی‌جواب می‌ماند.

بعد از تمام شدن کارم با ابروهای بالا رفته کنارش می‌نشینم:

- دیدی؟ به این میگن خونه.

دستم را می‌گیرد:

- گفتم که...به همه جا نور میدی.

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم،

با انگشتم کف دستش خطوط نامفهومی را می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سکوتش دارد من را می‌کشد،

البته که به روی خودم نمی‌آورم.

بعد از چند دقیقه می‌پرسم:

- چرا...گریه نمی‌کنی؟

می‌بینم که سیبک گلویش تکان می‌خورد:

- اگه برای زنی که هیچوقت برام مادری نکرد گریه کنم، از خودم متنفر میشم.

سرم را از روی شانه‌اش بلند می‌کنم تا نگاهش کنم:

- هی این راجب مامانت نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی قلبش می‌گذارم:

- این راجب توعه، راجب دردی که باید به خودت اجازه بدی که بکشی.

برای ثانیه‌ای رد غمی بزرگ را در چشمانش می‌بینم،

ولی آن رد به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید می‌شود.

چشم می‌دزدد:

- دیروقته، باید بری خونه.

عقب می‌کشم و سعی می‌کنم دلخور نشوم،

برای چند ساعت اجازه داده بود کنارش بمانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به ساعت می‌فهمم که درست می‌گوید،

اگر بیشتر از این اینجا بمانم،

با توبیخ مامان روبه‌رو خواهم شد.

#گمراه
#پارت441

از جا بلند می‌شوم:
- آره باید برم.

او هم متقابلا می‌ایستد:
- بزار برسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح می‌دهم با این حال رانندگی نکند،

دستش را می‌فشارم:

- خودم میرم، فقط...خوبی؟

موهایم را پشت گوشم می‌زند:

- خوب میشم، تا خودم رو جمع کنم...یکم طول میکشه.

روی پنجه‌ی پایم بلند می‌شوم تا او را ببوسم،

آهی از اسودگی می‌کشد و کمرم را به خودش می‌چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را با تمام عشقی که در قلبم نسبت به او دارم می‌بوسم،

بوسه‌ای که طعم ناامیدی و غم دارد.

عقب که می‌کشم حالت صورتش قلبم را بیش از پیش به درد می‌آورد،

صورتش از درد درهم رفته است.

زمزمه می‌کنم:

- میخوای بمونم؟

احتمالا با این کارم از طرف مامان توبیخ شوم،

ولی ارزشش را دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر در این حالت او را تنها بگذارم تا صبح به جنون می‌رسم.

دوباره صورتم را می‌گیرد و لب‌هایش را به دهانم می‌چسباند،

مانند تشنه‌ای که بعد از مدت‌ها به آب رسیده باشد، از من کام می‌گیرد.

بعد از چند دقیقه عقب می‌کشد،

ولی سرش را نزدیک نگه می‌دارد.

صدایش خشدار است:

- باید تنها باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترک کوچکی روی قلبم می‌افتد،

ولی سعی می‌کنم مانند یک انسان با درک رفتار کنم.

صورتش را نوازش می‌کنم و عقب می‌کشم:

- فردا می‌بینمت؟

#گمراه

#پارت442

سرش را بلند می‌کند:

- فردا صبح باید برای تحویل جنازه برم، بعدشم...باید خاک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کنم:

- باهات میام باشه؟

چیزی نمی‌گوید ولی تکان خوردن سیبک گلویش را می‌بینم،

بعد از آخرین نگاهی که به او می‌اندازم از خانه خارج می‌شوم.

با قلبی مملو از غم در را پشت سرم می‌بندم.

از پله‌ها پایین می‌روم و آخرین امیدم برای کنارش ماندن،

دود شده و به هوا می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن به موتور کایان چند لحظه از وقتم را می‌گیرد،

او را رویش تجسم می‌کنم،

حتی راندن هم نمی‌تواند دردش را تسکین دهد،

و دانستن این من را می‌کشد.

به طرف موتورم می‌روم،

صدای دویدن از روی پله‌ها به گوشم می‌خورد،

قبل از اینکه برگردم، از پشت در آغوش کایان کشیده می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان یک دستش را دور شانه‌هایم،

و دست دیگرش را دور شکمم حلقه می‌کند.

سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

- لطفا...امشب پیشم بمون.

لرزش درون صدایش من را تسلیم خواسته‌اش می‌کند،

حتی ثانیه‌ای به رد کردن درخواستش فکر نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان:

در زندگی‌ام دردهای بسیاری کشیده‌ام،

و تنها چیزی که از همه‌شان در خاطرم مانده،

گذرا بودنشان است.

می‌دانم این درد مانند باقی‌شان گذراست،

ولی از شدتش کم نمی‌کند.

به خورشید کوچولو نگاه می‌کنم که به آرامی روی تختم خوابش برده،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر گریه کرد و دستانم را میان دست‌های کوچکش فشرد،

که سر آخر تسلیم خواب شد.

#گمراه

#پارت443

ولی من مانند یک جغد با چشمانی که سوزششان پدرم را درآورده، قصد خواب ندارم.

می‌ترسم لحظه‌ای چشم از تپش بردارم و دیگر نباشد،

وقتی از او خواستم به خانه برگردد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دشنه‌ای در قلبم فرو کردم.

ولی چند دقیقه بیشتر نبودش را تاب نیاورم،

برای همین مانند دیوانه‌ها به او التماس کردم که پیشم بماند.

با پشت انگشت اشاره‌ام گونه‌ی نرمش را نوازش می‌کنم، او واقعیست.

زیباترین چیزی که در زندگی‌ام دیدم،

می‌توانم تا ابد به او زل بزنم و خسته نشوم.

او نور خالص است،

رمان بازار
romanbazar.ir

به طوری که احساساتش را رو می‌کند غبطه می‌خورم.

من زیادی برای داشتن او در زندگی‌ام خوشبخت هستم.

نمی‌دانم برای چند ساعت همانجا می‌نشینم،

و تمام نقاط صورت خورشید کوچولو را حفظ می‌کنم.

آنقدری هست که ظلمات شب جایش را به روشنایی خورشید بدهد.

پرتوی ضعیف و سرد اول صبح،

رمان بازار
romanbazar.ir

از لابه‌لای سوراخ‌های کنار دیوار خودشان را رد می‌کنند،

و روی صورت تپش می‌نشینند.

دستم را سایه‌ی صورتش می‌کنم،

تا نور خورشید بیدارش نکند.

تا این لحظه‌ی آرامش بهم نریزد،

می‌دانم که ساعتی بعد باید از خانه بیرون بروم و به دنیای واقعی برگردم.

ولی می‌خواهم این لحظه را تا جایی که می‌توانم کش دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که او نزدیک من است.

متعلق به من است.

دستم فاصله‌ی کمی با صورتش دارد،

انگشتانم با وسوسه‌ی لمس کردن صورتش، به گز گز می‌افتند.

#گمراه
#پارت444

تسلیم این وسوسه به آرامی نوک انگشتانم را روی صورتش می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

حس واقعی بودنش، آرامم می‌کند.

از لمس انگشتانم پلکش شروع به تکان خوردن می‌کند،

خودم را بابت کارم لعنت می‌کنم.

انگشتانم را عقب می‌کشم،

ولی دیگر دیر شده،

تپش با چشمان بازِ خمارِ خواب نگاهم می‌کند:

- کایان؟

کف دستی که در دستم دارم را به جای جوابش می‌بوسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ریزی تحویلم می‌دهد.

دستم را می‌کشد:

- چرا بیداری؟

روی تخت کنارش می‌نشینم:

- خوابم نمیاد، تو بخواب.

نیم‌خیز می‌شود و دستم را بیشتر به سمت خودش می‌کشد،

شوکه از حرکتش کنارش در آن تخت کوچک دراز می‌کشم.

برای اینکه جا شوم مجبورم کامل به او بچسبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌قرار دستم را روی کمرش می‌گذارم،

به خودم تشر می‌زنم که تسلیم خواسته‌ام نشوم،

و او را به خودم قفل نکنم.

ولی خورشید کوچولو نقشه‌هایم را خراب می‌کند،

دستانش را دور گردنم حلقه کرده و به من می‌چسبد.

گور پدر خودداری.

کمرش را چنگ می‌زنم تا هیچ فاصله‌ای بین من و او نماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچ هوایی او را از من جدا نگه ندارد.

یک پایش را روی پایم می‌اندازد،

و روی گردنم خمار زمزمه می‌کند:

- الان میتونم بخوابم.

او را سخت به خودم می‌فشارم، دست دیگرم زیر سرش است،

و عملا در آغوشم قرار دارد.

از خودم می‌پرسم چگونه می‌توانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شب‌های دیگر بدون وجود او در میان بازوهایم به خواب بروم؟

#گمراه

#پارت445

میان موهایش زمزمه می‌کنم:

- چجوری تو رو نخوامت؟

از ریتم نفس‌های آرامش می‌فهمم که به خواب فرو رفته است،

روی سرش را می‌بوسم،

و به خودم اجازه می‌دهم آرام شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذارم زیر پوستم نفوذ کند،

می‌گذارم عطر تنش در وجودم هک شود،

می‌گذارم به این عطر معتاد شوم.

می‌گذارم رویای همیشگی بودن این لحظه ذهنم را تسخیر کند.

با همین آرامش چشمانم گرم شده، و به خواب فرو می‌روم.

صدای زنگ خوردن موبایل من را از خوابی عمیق بیرون می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان عمیق به خواب فرو رفته بودم،

که گویی سالها از زمان بیداری‌ام می‌گذرد.

خورشید کوچولو با بدعنقی و غرغر چشم‌هایش را باز می‌کند،

می‌خواهد دستانش را از دورم باز کند،

که این اجازه را به او نمی‌دهم.

قفل دستم را دورش محکم می‌کنم،

صدایم خشدار است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینجا بمون.

موبایلم را از جیبم بیرون می‌کشم،

آن را بدخلقی به گوشم می‌چسبانم:

- بله؟

زیرو بعد از مکث می‌پرسد:

- کجایی پسر؟ خوبی؟

با انگشت شستم پوست کمر خورشید کوچولو را نوازش می‌کنم:

- خوبم.

آه می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه، کی میری...برای تحویل؟

واقعیت مانند پیچک دور گلویم می‌پیچد و نفس کشیدن را سخت می‌کند،

اینکه مادرم مرده است،

و من امروز باید برای تحویل گرفتن جسدش به سردخانه بروم.

گلویم با احساسات بد کیپ می‌شود:

- پنج دقیقه دیگه.

می‌گوید:

- منو بیخبر نزاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل اینکه جوابی بدهم صدای بوق در گوشم می‌پیچد،

با نگاه به ساعت می‌فهمم تقریبا سه ساعت در خواب عمیق فرو رفته بودم.

موبایل را به جیبم برمی‌گردانم.

#گمراه

#پارت446

انگشتان کوچک و نرمی صورتم را نوازش می‌کنند،

صدای خورشید کوچولو هم خواب‌آلود است:

- خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را نوازش می‌کنم:

- بهتر میشم.

مانند همیشه که خودم را جمع و جور می‌کردم،

مطمئن بودم که می‌توانم خودم را از این منجلاب بیرون بکشم.

چشمانش غمگین می‌شوند،

برایم جالب است که با هر حالتی برق نگاهش از بین نمی‌رود.

زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم مامانم دیگه منو تو خونه راه نده، هرشب باید اینجا بخوابم.

طرحی از لبخند روی لبم شکل می‌گیرد:

- امیدوارم.

غر می‌زند:

- بدجنس.

موهایش را پشت گوشش می‌زنم:

- ممنون بابت دیشب.

بیشتر از این حرف‌ها از او ممنون بودم،

آنقدری که به زبان آوردنشان با چند کلمه خنده‌دار به‌نظر می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش به لبخند بزرگی کشیده می‌شود،

با اینکه سرهایمان در فاصله کمی نسبت بهم قرار دارد،

سرش را جلوتر می‌آورد و بوسه‌ی آرامی روی لب‌هایم می‌زند.

با دستی که زیر سرش گذاشته بودم،

سرش را همنجا نگه می‌دارم تا بوسه را عمیق‌تر کنم.

حس می‌کنم امکان دارد مغزم هر لحظه از شدت خواستنش منفجر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را محکم و عمیق می‌بوسم،

آرزو می‌کنم با این بوسه متعلق به من شود.

او را جوری می‌بوسم که تبدیل به بهترین بوسه زندگی‌اش شود.

منِ بد باید خاطرات خوبی به او برای ماندن بدهم.

میان دست‌هایم پیچ و تاب می‌خورد،

و بیشتر خودش را به من می‌فشارد.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت447

منی که بدنم با انبار باروت هیچ تفاوتی ندارد،

و تنها جرقه‌ای که نیاز دارم گرمای چشم‌های خاستارش است.

دست از سر لب‌های بی‌نوایش برمی‌دارم،

و بوسه‌های عمیق و محکمم را به گلوی خوش‌بویش می‌رسانم.

پوست گلویش را میان دندانم می‌فشارم،

ناله‌هایش من را به مرز جنون می‌رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را زیرم می‌کشم و بدن سنگینم را رویش قرار می‌دهم.

گردنم را چنگ می‌زند،

و دهان خوش طعمش را به دهانم می‌چسباند.

با یک دست وزنم را نگه می‌دارم،

و با دست دیگر صورتش را می‌گیرم تا بوسه را عمیق‌تر کنم.

آنقدر عمیق که در هم حل شویم،

تا شاید این عطش دیوانه‌وارم ساکت شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش را از تخت جدا می‌کند و به من می‌چسبد،

خورشید کوچولویم بی‌قرار شده،

غرور میان قلب درد دیده‌ام بزرگ می‌شود.

چانه‌اش را می‌بوسم:

- هیش، دیوونم نکن دختر.

نفس نفس می‌زند، و گردنم را نوازش می‌کند.

همانجا در گردنش نفس‌های عمیق می‌کشم،

تا دست از رفتار کردن مانند یک حیوان افسار گسیخه بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی عطر تنش هیچ کمکی به من نمی‌کند،

تپش گردنم را بالا می‌کشد.

و من می‌دانم اگر چشمانش را ببینم،

کارم سخت‌تر می‌شود، ولی مقاومت مسخره به نظر می‌رسد.

چشمان زیبایش با حس خواستن و گیجی پر شده است،

نگاهم به لب‌های ورم کرده‌اش می‌افتد.

گمانم برای کنترل کردن خودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کیلومترها از این تختی که با حضورش گرم شده است، دور شوم.

#گمراه

#پارت448

نفس نفس می‌زند و می‌پرسد:

- چرا وایستادی؟

نمی‌دانم در این لحظه بخندم یا گریه کنم،

این دختر به قصد دیوانه کردن من به این دنیا آمده است.

لحنش پر از خواستن است،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش همان خواستن را فریاد می‌زند.

بوسه‌ی محکمی به لب‌هایش می‌زنم:

- چون اگه واینستم نمی‌تونم خودمو کنترل کنم.

چشمانش گشاد می‌شود:

- کنترل برای چی؟

لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهش می‌کنم،

تا به حال به این شکل در میان غم میل به خنده نداشته‌ام.

از سکوت من بی‌قرار گردنم را بیشتر پایین می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کایان؟

این یک اشتباه بزرگ است،

چون با این کارش بدنم کامل به بدن تپش می‌چسبد.

چشمانش گشاد شده و به پایین کشیده می‌شود:

- اون چیه؟

عوضی بازیم گل می‌کند و نیشخند می‌زنم:

- تاثیر دیوونه کردن من.

چند لحظه با چشمان گشاد خیره‌ام می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که ناگهان با وحشت چشمانش به گشادترین حد خودش می‌رسد.

از اینکه متوجه وضعیتمان شده غرق لذت می‌شوم،

قرار است سر به سرش گذاشتن کیف دهد.

محکم به شانه‌ام می‌کوبد و جیغ می‌کشد:

- کایان.

می‌گویم:

- هروقت اسممو صدا میزنی بدتر میشم.

با دست محکم دهانش را می‌پوشاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیرم در می‌رود و خودش را به وسط اتاق می‌رساند.

همانجا می‌مانم و برای تماشایش دستم را زیر سرم می‌گذارم.

سرخ شدن گونه‌هایش کنار سرخی لب‌هایش،

زیباترین تصویر جهان است.

#گمراه

#پارت449

نگاه من نمی‌کند و دور خودش می‌چرخد:

- باید بریم، دیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمچه لبخندی که روی لب‌هایم است،

با یادآوری موقعیتی که در آن قرار داریم، محو می‌شود.

تمام حس و حالم در ثانیه‌ای فروکش می‌کند.

جنازه‌ی مادرم بیرون از این اتاق منتظر است تا تحویلش بگیرم.

از جا بلند می‌شوم:

- بریم.

با نگاه به من صورتش رنگ می‌بازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن به از بین رفتن آن سرخی روی گونه‌هایش، دردناک است.

ولی حقیقت زندگی همینقدر دردناک است.

لب می‌گزد و سرتکان می‌دهد.

دقایق کوتاهی طول می‌کشد تا از خانه بیرون بزنیم و سوار موتورهایمان شویم.

قبل از اینکه شروع به حرکت کنیم،

به تپش نگاه می‌کنم:

- نیازی نیست بیای.

سرش را تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه که میام.

مخالفت بیشتری نمی‌کنم،

با اینکه دلم نمی‌خواهد من را در چنین حالی ببیند،

این را هم نمی‌خواهم که تنها بمانم.

بدون او بمانم.

حضورش من را در چنین وضعیتی بدعادت کرده است.

تمام راه را تا بیمارستان در فکر و خیال به سر می‌برم،

رمان بازار
romanbazar.ir

افکاری که مانند دستانی از مرداب وحشت و غم بیرون آمدند،

تا با گرفتن پاهایم، من را به درون مرداب فرو ببرند.

جلوی بیمارستان می‌ایستیم،

با قورت دادن آب دهانم،

تمام شهامتم را برای گرفتن جسد مادرم جمع می‌کنم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت450

تپش:

قبرستان خالی‌ست، نسبت به تشییع جنازه‌ی یک فرد، بسیار خالی است.

صدای کنده شدن زمین،

با صدای شوم غار غار کلاغ‌ها تنها صدایی است که به گوش می‌رسد.

در بین کسانی که حضور دارند، کسی گریه نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبنا بر حرف کایان که گفته بود نمی‌خواهد کسی خبردار شود،

غیر از من و زیرو و سلیم و ریما،

شخص دیگری حضور ندارد.

ریما در گوشم گفته بود که مامان اصرار زیادی برای آمدن داشته،

ولی به نظر ریما آمدنش در این موقعیت درست نبوده.

دیشب پیامی مبنی بر اینکه مادر کایان فوت شده،

و من شب را پیشش می‌مانم برایش ارسال کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچ ایده‌ای ندارم که واکنشش چه خواهد بود.

زیرلب از ریما بابت تصمیم درستش تشکر می‌کنم،

ولی غیر از آن کلمه‌ی دیگری بر زبانم جاری نمی‌شود.

از چند ساعت پیش که جنازه‌ی مامان کایان را تحویل گرفتیم،

در حال بدی دست و پا می‌زنم.

این اولین تجربه‌ی من از دیدن چنین پروسه‌ی غم‌آوری است،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بدتر از من کایان است،

کسی که به زحمت دو سه جمله صحبت کرده است.

به صورتش نگاه می‌کنم و به جای مردی که شب گذشته در آغوشش بودم،

یک غریبه را می‌بینم.

کسی که تمام احساساتش را قفل کرده است.

تمام صورتش با فشار به سنگ تبدیل شده،

چشمانش خیره‌ی مرد گورکن است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچ اشکی روی صورتش به چشم نمی‌خورد.

لباس‌های خاکی،

موهای پریشان و چهره‌ی خالی از احساسش،

نشان می‌دهد او به نوبه‌ی خودش در حال عذاداری است.

روشی که من را می‌ترساند،

روشی که شاید به او آسیب برساند.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت451

من و ریمایی که دستم را چسبیده، در سمت چپ کایان ایستاده‌ایم.

و زیرو با چهره‌ای درهم و سلیم با چهره‌ای مغموم طرف مقابل ما ایستاده‌اند.

می‌دانم که حضور سلیم به‌خاطر زیرو، و حضور ریما بابت من است.

ولی خوشحالم که این دو نفر هم در این ماتم حضور دارند،

شاید این کارها را آسان‌تر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به اشاره‌ی دست زیرو پرت می‌شود،

انگار که از من بخواهد دنبالش بروم.

با نگاهی به کایان که در دنیای دیگری سیر می‌کند،

دنبال زیرو از قبر دور می‌شوم.

چند قدم دورتر زیر سایه‌ی درختی می‌ایستیم،

زیرو به کایان اشاره می‌کند:

- حالش چطوره؟

آه می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیدونم، حرف نمیزنه، گریه نمیکنه ولی...باید غمگین باشه.

حتی از این بابت هم مطمئن نیستم،

وگاهی که در چشمانش جا خوش کرده است،

خالی از هرگونه احساسی است.

زیرو می‌گوید:

- نمیخواد براش مراسم بگیره.

با توجه به اینکه نمی‌خواهد کسی خبردار شود، منطقی به نظر می‌رسد.

می‌پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرت حالش خوب میشه؟

زیرو گوشه‌های چشمش را می‌فشارد:

- به نظرم شاید بهتر باشه یه مدت کنارش باشی، میتونی؟

حالا که دقیق‌تر نگاهش می‌کنم،

متوجه حلقه‌های سیاه دور چشمانش می‌شوم،

حلقه‌هایی حاکی از اینکه دیشب خوب نخوابیده،

شاید هم در کل نخوابیده.

دلم می‌خواهد خیالش را راحت کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با توجه به رفتار امروز کایان،

نمی‌دانم واکنشش به بودن من کنارش چه چیزی خواهد بود.

فقط می‌گویم:

- تمام سعیم رو میکنم.

#گمراه

#پارت452

نگاه سلیم را خیره به اینجا می‌بینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای دلم می‌خواهد به وضعیت خودم و کایان و ترسی که از آن دارم، فکر نکنم.

برای همین می‌پرسم:

- دیشب پیشت موند؟

نگاه زیرو به سلیم کشیده می‌شود:

- آره.

جواب از چیزی که دلم می‌خواهد خیلی کوتاه‌تر است،

شاید سلیم بگوید که زیرو به او علاقه‌ای ندارد،

ولی نگاه زیرو چیز دیگری را اثبات می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می‌گویم:

- تونستید مسائل بینتون رو حل کنید؟

تیز نگاهم می‌کند، به همین خاطر دستانم را کمی بالا می‌برم:

- سلیم برام تعریف کرده که...بینتون چی گذشته.

شاید زیرو از اینکه سلیم رازشان را با من به اشتراک گذاشته،

خوشش نیامده باشد،

ولی چیزی به این شکل از خودش بروز نمی‌دهد.

نگاهش به سلیم برمی‌گردد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی نیست که بخواد هل بشه.

آه می‌کشم:

- پس قراره بری تو فاز انکار نه؟ بیخیال، من دیدم چجوری نگاهش میکنی.

مشخص است از سوال‌ها و حرف‌هایم کلافه شده:

- چجوری؟

در چشمانش زل می‌زنم:

- انگار واقعا می‌خوایش.

گشاد شدن مردمک چشم‌هایش،

و قورت دادن آب دهانش،

رمان بازار
romanbazar.ir

درستی حرف من را به خوبی اثبات می‌کند.

لب‌هایش را بهم می‌فشارد و نگاهش را به سلیم برمی‌گرداند،

سوالی که در ذهنم دارم را می‌پرسم:

- چرا ولش کردی؟

تیز نگاهم می‌کند:

- پدر و مادرش گفتن سلیم رو از خونه میندازن بیرون اگه با من باشه، من لیاقت دور بودن اون از خانواده‌ش رو ندارم.

از لحن تند و حرف‌های تندترش جا می‌خورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم شوکه شده به سلیم نگاه می‌کند،

انگار که ترسیده باشد صدای بلندش به گوش او برسد.

#گمراه
#پارت453

آرام می‌پرسم:
- میخوای چیکار کنی؟

نگاهش را از سلیم نمی‌گیرد:
- با خودم گفتم هروقت اونقدر پولدار شدم، ازش میخوام باهام بیاد سرقرار.

در این بلبشو و در چنین غمی،

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ریزی از شیرین بودنشان روی لبم جا خوش می‌کند.

دستم را روی شانه‌اش می‌زنم:

- من پشتتونم.

احتمالا با خودش فکر کند که من جوگیر شده‌ام،

شاید واقعا هم کاری از دستم برایشان برنیاید.

ولی در حرفی که زده‌ام جدی هستم،

حاضرم هرکاری برایشان انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به دستم می‌اندازد:

- فقط کنار کای بمون.

سرم را تکان می‌دهم، بعد از سکوتی اشاره می‌کند که برویم.

در سکوت به انتظار می‌نشینیم،

تا وقتی که جسد پارچه پیچ سفید، زیر خاک پنهان می‌شود.

گورکن از آنجا می‌رود،

ولی کایان به اندازه میلی متری از جایش تکان نخورده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش می‌روم و دستم را روی کمرش می‌کشم:

- خوبی؟

ناگهان از فکر بیرون می‌آید،

به من چشم می‌دوزد:

- کارمون تموم شد، بریم.

نگاه کردن به چشمان بی‌حالت و سردش دردناک است،

بی‌حسی‌اش بیش از چیزی که باید من را می‌ترساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد تکانش بدهم تا بلاخره به خودش بیاید،

ولی فقط دستانم را عقب می‌کشم.

#گمراه
#پارت454

زیرو صدا می‌زند:
- کای.

در صدایش چیزی مانند اضطراب به گوش می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب که برمی‌گردم دلیل اضطرابش را می‌فهمم.

تمام تنم یخ می‌زند،

عدنان پشت سرمان ایستاده،

صورتش سرخ است و نفس نفس می‌زند،

انگار که برای مدت طولانی در حال دویدن بوده.

حالت چهره‌اش مانند همیشه بی‌احساس و سرد نیست،

جنونی در چهره‌اش به چشم می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که من را به حد مرگ می‌ترساند.

جلو می‌آید:

- کجاست؟

از گوشه چشم می‌بینم که تمام عضلات کایان منقبض می‌شود،

صدایش آرام ولی ترسناک است:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

عدنان نگاهش به قبری که تپه‌ای خاک روی آن کود شده است،

نگاه می‌کند:

- خاکش...کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فریادش در سکوت قبرستان پخش می‌شود:

- چرا؟ چرا نزاشتی قبلش ببینمش؟

لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد،

تا کایان فاصله بین خودش و عندنان را پر کند، و یقه‌اش را بچسبد:

- رو اعصابم راه نرو، امروز روزی نیست که بخوام آروم بمونم.

رگ‌های گردنش همه بیرون زده،

و تمام چهره‌اش از فشار سرخ شده است.

نگرانش می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا می‌خواهم قدمی به جلو بردارم ریما از پشت دستم را می‌کشد.

او هم رنگش پریده:

- نکن، خطرناکه.

سرم را با صدای عدنان به طرفشان می‌چرخانم:

- باید می‌دیدمش، باید می‌دیدمش.

وسط جمله‌ی دومش صدایش می‌شکند،

می‌توانم بدبختی و استیصالش را ببینم.

بذای لحظه‌ای دلم به حالش می‌سوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان تکانش می‌دهد:

- 26 سال فرصت داشتی ببینیش و نخواستیش...منو نخواستی.

#گمراه

#پارت455

عندنان مانند یک دیوانه به قبر خیره شده و تکرار می‌کند:

- باید می‌دیدمش.

کایان محکم‌تر تکانش می‌دهد:

- منو ببین.

عدنان نگاهش می‌کند، کایان می‌غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من شبیهشم، به جای اون میتونی به من نگاه کنی عوضی.

قلبم آتش می‌گیرد و بغضم سر باز می‌کند،

عدنان رویش را می‌دزدد.

کایان یقه‌اش را رها می‌کند:

- نمی‌تونی نگاهم کنی مگه نه؟ به اشتباهت نگاه کن.

جمله‌ی آخرش را عربده می‌کشد،

من می‌لرزم و ریما بیشتر به دستم می‌چسبد.

کایان تلو تلوخوران عقب می‌رود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچکدومتون نمی‌تونید نگاهم کنید...در حالی که این شما بودید که من رو به وجود آوردید.

اشک‌های بیشتری روی صورتم می‌چکد،

چگونه توانستند دوستش نداشته باشند؟

او کمال محض بود، زیبا، پر از استعداد.

عندنان با بی‌چارگی نگاهش می‌کند:

- من عاشق مادرت بودم، ولی تو همه‌چیز رو خراب کردی.

نفس در سینه‌ی ریما حبس می‌شود،

من هم دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانم شوکه شدن سلیم و زیرو را ببینم،

ولی کایان هیچ عکس العملی مبنی بر شوکه شدن نشان نمی‌دهد.

شاید عادت دارد به شنیدن این حرف‌ها.

نیشخندی روی لبش شکل می‌گیرد:

- من تو مسابقه می‌برم، و تموم پادشاهیت رو نابود می‌کنم.

عدنان خشکش می‌زند:

- نمیتونی.

نیشخند کایان لرزه بر پشتم می‌اندازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی می‌گوید:

- می‌تونم، مگه یادت رفته؟ شاهراه به یکی از پسرات می‌رسه.

به سینه‌اش می‌کوبد:

- من کاری میکنم که با پوست و استخونت درک کنی من چقدر اشتباه بودم.

#گمراه

#پارت456

عدنان از قبل پریشان‌تر می‌شود:

- تو...از کجا میدونی؟

کایان جوابش را می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه که بودم عادت داشتم به نواری از مصاحبه تو گوش بدم، که توش تاکید داشتی شاهراه به یکی از پسرات می‌رسه.

چانه‌اش را بالا می‌دهد:

- پسری که برنده شاهراه بشه.

اینجاست که نقشه‌اش را برای برنده شدن می‌فهمم،

اینجاست که دلیلِ جنون دیوانه‌وار اهورا برایم روشن می‌شود.

عدنان ترسیده‌تر از قبل،

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به همه‌ی ما عقب عقب شروع به رفتن می‌کند.

چند قدم بعد برمی‌گردد و با سرعت به طرف خروجی گورستان می‌رود.

سکوت فضا از قبل سنگین‌تر شده است،

نگاهم خیره می‌ماند به انگشتان مشت‌شده‌ی کایان.

دستم را از دست ریما جدا می‌کنم و به طرفش می‌روم:

- کایان.

با شنیدن صدایم سرش را به عقب برمی‌گرداند،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن حالت چهره و چشمانش یکه می‌خورم.

نفس‌هایش تند است،

از ذهنم می‌گذر که حالتش مانند یک حیوان وحشی شده است،

کسی که کنترلی روی خودش ندارد.

قدم‌هایم شل می‌شوند، نگاهش را از من می‌دزدد:

- من...باید برم.

دنبالش می‌روم:

- بزار منم باهات بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم را قطع می‌کند:

- الان نه تپش!

از خشم صدایش سرجایم می‌ایستم،

و مات و مبهوت و مغموم به دور شدنش خیره می‌مانم.

دست سلیم روی شانه‌ام می‌شیند:

- الان حالش خوب نیست تپش، بهش زمان بده.

قلبی که منطق سرش نمی‌شود،

بنای ناسازگاری می‌زند و خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم بغض دارد:

- نکنه انقدر دور بشه که دستم بهش نرسه؟

#گمراه

#پارت457

سلیم دستش را حمایت‌گونه روی شانه‌ام فشار می‌دهد،

ولی سخن دیگری به زبان نمی‌آورد.

تصویر ناپدید شدن کایان میان اشک‌هایم تار می‌شود،

او می‌رود و من با اشک‌هایم بدرقه‌اش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان درست می‌گفت،

عشق می‌تواند درد داشته باشد،

مانند فرو رفتن چاقویی در تنت که به دست خودت تیزش کرده باشی.

در سکوت اشک‌هایم را می‌ریزم،

سلیم و ریما کنارم می‌ایستند.

زیرو هم کلافه پشت سرمان قدم‌رو می‌رود.

بعد از چند دقیقه دست از گریه کردن می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامی که دارم آخرین قطره اشک را از روی صورتم کنار می‌زنم،

زیرو کلافه جلویم می‌ایستد:

- کای رفته سر تمرین بچه‌ها، خیلیم قاطیه.

سلیم سوال من را می‌پرسد:

- کی گفت؟

زیرو نیم نگاهی به من می‌اندازد:

- لیزا پیام داد که کای گفته برگردم.

از اینکه آن دختر از من به او نزدیک‌تر است، قلبم آتش می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی می‌پرسم:

- با اون حالش؟ چجوری تونسته بره سر تمرین؟

ریما می‌گوید:

- حتما برای فرار کردن.

سلیم نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

- ماهم باید بریم، دیر برسیم حسابمون با اهوراست.

زیرو اخم می‌کند:

- بهت ازش خبر میدم.

احتمالا دارد مانند دیوانه‌ها غم و خشمش را فرو می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای زیرو سرم را تکان می‌دهم.

با نگاهی به سلیم او هم از ما دور می‌شود.

#گمراه
#پارت458

با بی‌حالی تمام به ریما می‌گویم:
- می‌رسونمت خونه.

سرش را تکان می‌دهم:
- با ماشین کارن اومدم، خودم می‌رم، فقط...

با نیم‌نگاهی به سلیم کمی مکث می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که نتواند جلوی سلیم حرفشرا بزند،

می‌گویم:

- چیشده؟

لب می‌گزد:

- خاله کژال...بهش یه زنگ بزن.

برای ثانیه‌ای ساکت می‌مانم:

- عصبانیه؟

شانه بالا می‌اندازد:

- نمیدونم اسم حالتش رو چی بزارم بهتره، ولی...خوشحال نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایم از قبل پایین‌تر می‌افتند:

- نگران نباش، بهش زنگ میزنم.

من را به طرف خودش می‌کشد و گونه‌ام را می‌بوسد:

- مراقب خودت باش.

برای سلیم دست تکان داده و دور می‌شود،

سلیم دستش را دور گردنم می‌اندازد:

- بیا از این قبرستون بزنیم بیرون.

همراهش می‌شوم و به طرفی که موتورهایمان را گذاشته‌ایم می‌روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه از من جدا شود چند باری به شانه‌ام می‌کوبد:

- هی، تو خودت نباش اصلا بهت نمیاد.

از دو طرف لب‌هایم را به سمت بیرون می‌کشم،

در آن حالت صدایم عجیب می‌شود:

- خوبه؟

لبخند بزرگی روی لبش می‌نشیند:

- بهتر از هیچیه.

سوار موتورش می‌شود:

- توی کمپ می‌بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش سرتکان می‌دهم،

برای آخرین بار به قبرستان خیره می‌شوم،

و می‌گذارم افکار مختلفی ذهنم را تسخیر کنند.

به این فکر می‌کنم که چقدر جریانات بهم ریخته شده‌اند،

کایانی که مادرش فوت کرده است،

رابطه بینمان که به سردی یخ بدل شد امروز،

پارتنر بودن و در عین حال دور بودنم از اهورا،

رمان بازار
romanbazar.ir

که اجازه نمی‌داد کارمان خوب باشد در راندن.

#گمراه
#پارت459

عموتیام که هنوز در بستر بیماری به سر می‌برد،

از طرفی هم مامان که از دستم عصبانی است،

و دلم که برای بابا تنگ شده است.

دستی روی موتور می‌کشم و می‌پرسم:
- به نظرت از این گمراهی نجات پیدا می‌کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقایقی که کلافه ذهنم در هم تنیده‌تر از قبل می‌شود،

سرانجام سوار موتورم می‌شوم و به سمت کمپ می‌رانم.

در همین مدتی که در دبی مانده بودم،

تقریبا بعضی مسیرها را می‌توانستم بدون کمک مسیریاب بروم.

زمانی که به کمپ می‌رسم،

متوجه باز بودن در سوله می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای راندن موتورها از داخلش نشان می‌دهد که محل تمرین جدید آنجاست.

اگر اینهمه مسائل مختلف پیش نیامده بود،

از فکر راندن در چنین جایی ذوق‌زده می‌شدم،

ولی الان؟ فکرم درگیرتر از آن بود که به من فرصت لذت بردن بدهد.

وارد سوله می‌شوم،

اهورا عصبانی روی موتورش نشسته و با دیدنم از جا بلند می‌شود.

قبل از اینکه به طرفش بروم آه بلندی می‌کشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا ترکش‌های خشمش به من اصابت خواهد کرد.

جلویش که می‌ایستم می‌گوید:

- خیلی دیر کردی تپش.

به چشمانش نگاه می‌کنم،

و دست خودم نیست که تصویر عدنان جلو چشمم زنده می‌شود،

و تیره‌ی کمرم از یادآوری خاطره‌اش می‌لرزد.

لب می‌گزم:

- متاسفم، چرا شروع نکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به بالای سرم نگاه می‌کنم،

با اینکه دقیق دیده نمی‌شود،

ولی مطمئنم همه بچه‌ها شروع به راندن کرده‌اند.

اخمش کورتر می‌شود:

- چون تمرین امروز تیمیه.

آه از نهادم بلند می‌شود،

از این بهتر هم می‌شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چنین روزی باید با اهورا هم‌تیمی بازی دربیاورم.

#گمراه

#پارت460

کمی در چهره‌ام دقیق می‌شود:

- کجا بودی؟

به ذهنم خطور می‌کند که جزاب سوالش را ندهم،

ولی خسته‌تر از آنم که سرکش شوم:

- تشییع جنازه.

از شدت اخمش کاسته می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تشییع جنازه‌ی کی؟

در چشمش زل می‌زنم:

- مامانِ کایان.

شوکه شدنش را به چشم می‌بینم،

فکش سفت می‌شود و زیرلب فحش می‌دهد.

نمی‌دانم از شنیدن خبر فوت مادر کایان چنین پریشان می‌شود،

یا از شنیدن اسمش.

بعد از چند لحظه می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید تمرین رو شروع کنیم، دنبالم بیا.

بدون هیچ حرفی دنبالش با موتورم می‌روم،

سعی می‌کنم تنش و فکر را از خودم دور کنم.

برای راندن در چنین جایی به تمام هوش و حواسم احتیاج دارم،

کنار اهورا می‌ایستم و می‌پرسم:

- چجوریه؟

لب‌هایش را بهم می‌فشارد:

- همزمان باهم حرکت می‌کنیم، باید سرعتمون رو هماهنگ نگه داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این آسان بود به شرطی که نیازی نباشد که از کسی سبقت بگیریم.

سرم را تکان می‌دهم:

- حله.

ادامه می‌دهد:

- و باید سر هر پیچ جاتو با من عوض کنی.

شوکه نگاهش می‌کنم:

- سر پیچ؟ این خیلی سخته.

نگاهش را به مسیر دوخته است:

- برای همینِ که داریم تمرین می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می‌کنم و سرتکان می‌دهم،

قبل از حرکت کردن نگاهم می‌کند:

- کایان اینجا جایی نداره، پس حتی فکرشو هم از سرت بیرون کن.

نمی‌گذارد از بهت جمله و لحن تلخش بیرون بیایم،

کلاهش را سرش می‌کند،

و دستگاهی کوچک از جیبش بیرون می‌کشد.

از این فاصله می‌توانم دکمه‌ی کوچکی را رویش ببینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه را فشار می‌دهد،

مانیتوری بالای سرمان روشن شده،

و از عدد ده معکوس شروع به نشان دادن می‌کند.

#گمراه
#پارت461

این را به منزله‌ی شروع می‌بینم،

کلاهم را سرم می‌کنم و غر می‌زنم:
- خیلی خب آقای بداخلاق، گرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نشان داده شدن عدد یک،

صدای کنده شدن موتور و من و اهورا باهم بلند می‌شود.

مسیر شیب رو به بالایی دارد و پیچ در پیچ است،

برای همین همان اول راه از این فکر که راندن همزمان آسان است، پشیمان می‌شوم.

مدام یا از اهورا عقب می‌مانم، یا جلو می‌زنم.

بماند که در پیچ اول نمی‌توانم جایم را با او عوض کنم،

و نتیجه‌اش می‌شود فریاد بلند اهورا:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حواست اینجا باشه تپش.

می‌خواهم سرش فریاد بزنم که حواسم دقیقا اینجاست،

ولی به همین زودی به پیچ دوم می‌رسیم،

و از شدت ترس پرت شدن به پایین،

اینبار هم جایم را با اهورا عوض نمی‌کنم.

اهورا که به شدت عصبانی است با موتورش کنارم می‌آید:

- تپش!

من هم فریاد می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داد زدنت کمکی نمیکنه!

دستش را به جلو تکان می‌دهد:

- پیچ بعدی.

با اینکه نمی‌بیند نگاهی آتشین به سمتش پرتاب می‌کنم،

حواسم را پی پیچ می‌دهم،

پیچ تیزی نیست اگر بتوانم سریع عمل کنم،

شاید بشود این یکی را از دست نداد.

گمانم اگر اینبار هم خراب کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا من و موتورم را از همین ارتفاع به پایین پرتاب کند.

به پیچ که نزدیک می‌شویم فریاد می‌کشد:

- حالا!

جلوی موتورم را به طرف مقابل می‌چرخانم،

چشمانم از فاصله‌ی کمی که با لبه‌ی اتوبان دارم گشاد می‌شود،

با وسوسه‌ی بستن چشمانم مقابله می‌کنم.

شک و دودلی قلبم را پر می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر اهورا از روی عصبانیت تصمیم بگیرد سرجایش بماند چه؟

اگر بخواهد از من بابت نزدیکی‌ام به کایان انتقام بگیرد،

و من از برخورد به او نتوانم موتورم را کنترل کنم چه؟

#گمراه

#پارت462

این تردید دست و پاهایم را شل می‌کند،

ولی لحظه‌ی آخر اهورا کنار می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من سرجایش قرار می‌گیرم.

ضربان قلبم را در تمام بدنم حس می‌کنم.

درنهایت می‌توانم جایم را با اهورا عوض کنم،

ولی از او عقب می‌مانم.

اتوبان را با هر پیچ بالاتر و بالاتر می‌رویم،

بیشتر پیچ‌ها را نمی‌توانیم جابه‌جا شویم،

و تقریبا تمام مسیر را جلو و عقب می‌رانیم.

این تمرین یک شکست کامل است،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که اهورا کلاهش را برمی‌دارد،

و صورتش خشمگینش نمایان می‌شود، می‌فهمم با من موافق است.

کلاهش را روی موتور پرت می‌کند:

- حواست سر جاش نیست.

اخم می‌کنم:

- چه ربطی داره؟ دفعه اولیه که داریم تمرین می‌کنیم.

گوشه‌های چشمش را می‌فشارد:

- شاهراه نزدیکه، جا برای اشتباه کردن نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم مانند خودش عصبی می‌شوم:

- چیشده که یهو همچین تمرین سختی رو اضاقه کردی؟

بعد از مکث جواب می‌دهد:

- چون این یکی از مراحله.

کلاهم بین دستانم خشک می‌شود:

- از کجا میدونی؟

کلافه دستش را در هوا تکان می‌دهد:

- مهم نیست، ازت میخوام فردا تلاش بیشتری کنی.

پشتش را به من می‌کند و می‌رود، بلند می‌گویم:

- خیلیم مهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش می‌روم:

- اهورا، وایستا.

همانطور که پشتش به من است سرجایش می‌ایستد:

- راست میگن که باهاش تو رابطه‌ای؟

می‌دانم منظورش کایان است،

می‌خواستم از او بابت مسابقه بپرسم،

که از کجا فهمیده این یکی از مراحل است،

ولی او با سوالش من را کیش و مات می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت463

جوابش را کوتاه می‌دهم:

- آره.

به عقب برمی‌گردد و صورتش من را بیشتر از قبل شوکه می‌کند،

انگار که غمگین باشد.

در چشمانم زل می‌زند:

- پس دیگه اسمم رو صدا نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج همانجا می‌ایستم،

او موتورش را روشن می‌کند و راه آمده را برمی‌گردد.

چند دقیقه بعد سلیم و ریان به بالا می‌رسند.

از کت و کول افتاده‌اند، ریان غر می‌زند:

- لحظه آخری این چه تصمیمی بود؟

تا الانکه بچه‌ها اشاره نکرده بودند،

نفهمیدم واقعا چقدر به شاهراه نزدیک هستیم.

سلیم شانه بالا می‌اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بلاخره هم‌گروه بودن با پسر صاحب مسابقه باید یه فایده‌ای داشته باشه.

سوفیا از پشت سر سوال من را می‌پرسد:

- منظورت چیه؟

به عقب که برمی‌گردم،

سوفیا و لوکا را می‌بینم که از موتورشان پیاده شده،

و به طرفمان می‌آیند.

به اندازه‌ی باقی ما خسته و له و لورده به نظر نمی‌رسند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تجربه‌ی بیشترشان احتمالا اینجا کمکشان می‌کند.

سوفیا برایم سری تکان می‌دهد،

لبخندی به رویش می‌زنم.

سلیم چپ چپ نگاهمان می‌کند:

- شماها تو باغ نیستید اصلا مگه نه؟

غر می‌زنم:

- د بگو دیگه.

دستانش را بالا می‌برد:

- خیلی خب، از اونجایی که یهو امروز اهورا این تمرین رو اضافه کرد مشخصه که همین

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز بهش خبر رسیده که همچین مرحله‌ای تو شاهراه وجود داره.

برایمان ابرو بالا می‌اندازد:

- پسر صاحب شاهراهه، پس خبرا زود بهش میرسه.

ریان غر می‌زند:

- این تقلبه.

لوکا می‌پرسد:

- برای چی الان؟

#گمراه

#پارت464

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم نگاه من می‌کند:

- یکی میخواد مطمئن بشه که اهورا برنده‌ی این مسابقه‌س.

نفس تندی می‌کشم،

به یاد صحنه‌ی رودررویی عدنان و کایان می‌افتم،

عدنان هرکاری می‌کند که کایان برنده‌ی مسابقه نباشد.

لو دادن مراحل شاهراه که برای همه پوشیده بود،

راه خوبی بود تا آمادگی اهورا نسبت به کایان بیشتر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بدی از این موضوع می‌گیرم،

اگر هم ما برنده باشیم،

چه ارزشی دارد وقتی با توانایی خودمان مسابقه ندادیم؟

و دستی به ما برای رسیدن کمک کرده است.

ریان شانه بالا می‌اندازد:

- حالا هرچی که دلیلش هست، ما باید از این موقعیت استفاده کنیم.

به سلیم نگاه می‌کند:

- یه راند دیگه بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم سرش را تکان می‌دهد، لوکا به سوفیا می‌گوید:

- مثل اینکه ماهم باید دوباره بریم.

سوفیا به من نگاه می‌کند:

- تو چیکار میکنی؟

در جواب نگاه منتظرشان شانه بالا می‌اندازم:

- پارتنرم رفته ولی میتونم برونم تا با مسیر آشنا بشم.

و مانند دیوانه‌ها مدام به کایان فکر نکنم،

تصمیم بر این می‌شود که همه همزمان حرکت کنیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

این صحنه‌ای تقریبا نزدیک به مسابقه می‌سازد.

برایم جالب است که وقتی اهورا نیست،

فشار کمتری احساس می‌کنم،

و می‌توانم بیشتر از راندن لذت ببرم.

از چنین فکر و احساسی دچار عذاب وجدان می‌شوم.

ولی موفق می‌شوم همه احساساتم را عقب برانم،

و روی راندن تمرکز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این در این لحظه تنها چیزی است که من را از سقوط کردن نجات می‌دهد.

#گمراه

#پارت465

روی تخت می‌چرخم و به شکم دراز می‌کشم،

آه سوزناکم را روی تشک تخت رها می‌کنم.

ساعتی پیش به خانه رسیدم،

اولین کاری که کردم این بود که به سراغ مامان بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسفانه اوضاع به همان ناجوریی بود که خیال می‌کردم،

او از دست من ناراحت و عصبانی بود.

و این خشمش را با سکوت نشان داد،

کاری که از هر دعوایی برای من سنگین‌تر بود.

فقط یک جمله به من گفت:

«این چیزی نبود که پیامکی بهم خبرشو بدی و گوشیت رو جواب ندی»

نگاه سنگینش را هنوز احساس می‌کنم، وقتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم»

بله من اشتباه بزرگی کرده بودم،

آنقدر درگیر کایان شده بودم که نتوانستم موقعیت را ساماندهی کنم.

می‌توانستم بهتر، زودتر یا مفصل‌تر اوضاع را برایش توضیح دهم.

ولی هیچ عذرخواهی گارد او را باز نکرد،

به همین دلیل مغموم‌تر از قبل به اتاقم برگشتم.

و دقایق طولانی را در حالت عذاب و فکر،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تختم چرخیدم و تن به خواب ندادم.

تقه‌ای به در می‌خورد و سر ریما از میان در رد می‌شود:

- بیداری؟

سر جایم می‌نشینم:

- چیشده؟

رنگ پریده‌اش من را می‌ترساند،

خدا نکند که برای ساعتی در زندگی من اتفاقی رخ ندهد.

با همان حالت می‌گوید:

- کایان اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کنم درست نشنیده‌ام:

- کی اینجاست؟

حرصی می‌گوید:

- کایان، دوست پسرت، توی پذیرایی جلوی بابا و کارن و خاله نشسته.

انگشتش را زیر گلویش می‌کشد:

- چیزی تا سلاخی شدنش نمونده.

#گمراه

#پارت466

وحشت زده از تخت پایین می‌آیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارن چیکار میکنن؟

از کنار ریما مانند باد رد می‌شوم، ریما دنبالم می‌آید:

- در حال بازجویی کردنش هستن احتمالا.

خودم را به راهرو می‌رسانم،

قبل از اینکه وارد پذیرایی شوم،

صدای مامان را می‌شنوم:

- پس تو کایانی؟

صدای کایان می‌آید:

- متاسفم، باید زودتر میومدم ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سخنش با سکوت شکسته می‌شود،

به دیوار تکیه می‌دهم،

ترجیح می‌دهم ببینم این مکالمه به کجا می‌رسد.

هرچند پاهایم از استرس می‌لرزد.

مامان آه می‌کشد:

- بابت مادرت متاسفم، تسلیت میگم.

صدای کایان چند درجه پایین‌تر می‌آید:

- ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کارن تیز است:

- و ما این ملاقات خوشایند را مدیون چی هستیم؟

از لحنش تشخیص می‌دهم که از نظرش هیچ هم خوشایند نیست.

ریما سرش را تکان می‌دهد:

- با پای خودش اومده تو دهن شیر.

زمزمه‌وار تشر می‌زنم:

- انقدر تهه دلمو خالی نکن توام.

شانه بالا می‌اندازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم غره‌ای از او رو برمی‌گردانم تا ادامه‌ی مکالمه را بشنوم.

کایان با مکث جواب می‌دهد:

- راستش به دو دلیل اومدم، اول اینکه از مادر تپش عذرخواهی کنم بابت دیشب.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود،

ادامه می‌دهد:

- تپش میخواست برگرده خونه، به اصرار من موند.

این دروغ است،

رمان بازار
romanbazar.ir

من به خواست شدید و قلبی خودم پیشش مانده بودم،

و او داشت سپر بلای من میشد.

مامان می‌گوید:

- کار درستی نبود.

صدای کایان قرص و محکم است:

- میدونم و بابتش معذرت میخوام.

#گمراه

#پارت467

قلبم از حس عشقی که به این پسر دارم، متورم می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد به سمتش بدوم و او را در آغوش بکشم،

ولی مقابل این خواسته‌ام در این شرایط ایستادگی میکنم.

مامان می‌پرسد:

- دلیل دومت چیه؟

کایان آه می‌کشد:

- گوشی تپش خاموشه، نگرانش بودم.

با یادآوری اینکه موبایلم بی‌شارژ شده بود،

و آن را به محض رسیدن در شارژ نزده بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در پیشانی‌ام می‌کوبم.

صدای عموزهیر رگه‌های خنده دارد:

- اومدی اینجا چون گوشی تپش خاموش بود؟

کایان بلافاصله جواب می‌دهد:

- بله.

خنده‌ی عموزهیر عیان است:

- این پسر...خیلی جرئت داره.

ریما لبخند می‌زند و سرش را نزدیک گوشم میاره:

- شرط می‌بندم بابا ازش خوشش اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزرگم از دو طرف صورتم کش می‌آید،

اینکه کایان مورد قبولشان باشد،

من را عمیقا شاد می‌کند.

برای لحظه‌ای سکوت پذیرایی را در برمی‌گیرد،

بی‌قرار دستم را روی سینه‌ام می‌کشم.

باید بروم؟

بلاخره مامان می‌گوید:

- تپش حالش خوبه، ریما رفت صداش بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سقلمه‌ای که ریما در پهلویم می‌کوبد،

تصمیم می‌گیرم از میان سایه‌ها بیرون آمده،

و خودم را نشان دهم.

کایان را می‌بینم که روی کاناپه تکی مقابل مامان و عموزهیر و کارن نشسته،

موها و ظاهرش مانند صبح بهم ریخته است.

ولی چشمانش که به من دوخته می‌شود،

می‌فهمم که کایان من برگشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت468

کایان:

تپش از میان سایه‌های یک راهرو بیرون می‌آید،

از دیدن صورتش که برخلاف صبح رنگ دارد، آسوده می‌شوم.

امروز صبح به واسطه‌ی جریاناتی که پیش آمد،

مانند یک عوضی با او رفتار کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و تصویر غم میان چشم‌هایش تمام روز مانند مته روحم را سوراخ کرد.

وقتی به موبایلش زنگ زدم و خاموش بود، دیگر تاب و توانم تمام شد.

به همین دلیل طاقت نیاوردم و به خانه‌شان آمدم، یک جنون آنی.

جنونی که فقط از من برمی‌آید،

برای دیدن تنها کسی که در این دنیا دوستم داشت.

برای دیدن آن چشمان تابان.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو پایش از جایم بلند می‌شوم،

خیره به صورتش می‌گویم:

- حالت خوبه.

لبخندی به رویم می‌زند:

- اره تو چی؟

به لبخندش خیره می‌شوم:

- الان خوبم.

دستانش را در هم گره می‌کند و ذوق‌زده و با لبخند خیره‌ام می‌شود.

دلم می‌خواهد آن لبخند را ببوسم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجور دلم می‌خواهد.

دلم می‌خواهد او و شادی‌اش را برای همیشه میان بازوهایم داشته باشم.

با صدای سرفه‌ی مردی که هیکلی‌تر است،

به خودمان می‌آییم.

نیشخندی روی لب دارد:

- ببخشید که مزاحم خلوتتون میشم.

خورشید کوچولو اعتراض می‌کند:

- عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به طرف مرد دراز می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

- کایان ایشون عموزهیرمه.

با مرد دست می‌دهم و می‌گویم:

- خوشبختم.

با همان لبخند بزرگش دستم را محکم فشار می‌دهد:

- بیشتر از اینا به ما سر بزن.

#گمراه

#پارت469

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه سنش بالا است ولی شیطنت چشمانش برایم جالب است،

مرد دیگری که جثه‌ی ریزتری دارد و کنارش نشسته بلند می‌شود.

تپش خودش را به من می‌رساند:

- ایشونم عموی دیگمه، کارن.

کارن چشمان تیزی دارد و بدون لبخند با من دست می‌دهد:

- خوشبختم.

دستش را با احترام می‌فشارم،

مامان تپش که از جابلند می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

من و تپش صاف‌تر می‌ایستیم.

تابه‌حال هیچوقت دلم نمی‌خواسته که مورد تایید کسی باشم،

ولی در این لحظه چنین فشاری را در سینه‌ام حس می‌کنم.

دلم می‌خواهد او من را بپذیرد،

تمام کسانی که تپش دوستشان دارد، من را بپذیرند.

می‌دانم دوست داشتن من چقدر محال است،

رمان بازار
romanbazar.ir

پس...همان پذیرفتن عالی است.

خورشید کوچولو بی‌نهایت شبیه به مادرش است،

غیر از چشمان مشکی‌اش که باید به پدرش رفته باشد.

می‌دانم که مادر و پدرش قهرمانان مثال زدنیی در موتورسواری بودند.

مادر تپش دستش را جلو می‌آورد:

- منم کژالم، مامان تپش.

دستش را به آهستگی می‌فشارم:

- خوشبختم از دیدنتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش به من نزدیک‌تر می‌شود و با شیطنت می‌گوید:

- مودب شدی.

نیشخند می‌زنم:

- همیشه بودم.

چشم در حدقه می‌چرخاند، ولی بعدش با لبخند نگاهم می‌کند.

نگاه سنگین همه روی من است،

لبخند معذبی می‌زنم:

- خب فکر کنم من دیگه برم.

رو به تپش آرام می‌گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهت زنگ میزنم.

سرش را تکان می‌دهد،

دلم می‌خواهد دست کم موهایش را نوازش کنم.

#گمراه
#پارت470

این انصاف نیست که بدون لمس کردنش از او دور شوم،

آن هم در حالی که شب پیش میان بازوهایم به خواب رفته بود.

تا می‌خواهم به طرف ورودی بروم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر تپش می‌گوید:

- کایان، شام خوردی؟

همه متعجب به او نگاه می‌کنیم،

بعد از مکث کوتاهی جواب می‌دهم:

- نه.

از دیروز که خبر را شنیده بودم،

هیچ چیزی نخورده بودم،

با سوالش یکهو متوجه ضعفی که بدنم داشت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال از کارن می‌پرسد:

- برای مهمونمون شام هست؟

نگاهم روی کارن می‌رود،

انتظار دارم مخالفت کند،

نگاه تیزش روی من اصلا با خوشی نبود.

در کمال تعجب خیلی راحت قبول می‌کند:

- البته.

بعد رو به من می‌گوید:

- خوشحال میشیم شام پیشمون بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی ناخودآگاه روی لبم می‌نشیند،

فضای بینشان مانند پتویی نرم قلبمم را گرم می‌کند.

سر تکان می‌دهم:

- خوشحال میشم.

تپش بازویم را می‌گیرد و بالا پایین می‌پرد:

- ایول.

با قدردانی به مادر تپش نگاه می‌کنم،

که با لبخند خوشحالی تپش را نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سنگینی نگاهم، رویش را به طرفم برمی‌گرداند،

برایش سرتکان می‌دهم، تشکری بی‌صدا.

لبخندی به رویم می‌زند، بعد بلند می‌گوید:

- بهتره برم تیامین رو بیارم تا با کایان آشنا بشه.

همه پوف می‌کشند، تپش غر می‌زند:

- عالی شد.

می‌پرسم:

- تیامین کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی‌اش را چین می‌دهد:

- داداش کوچیکمه، لطفا بهش اهمیت نده، مخصوصا به حرفاش، یا حالت نگاه کردنش، کلا به همه‌چیش.

خنده‌ام می‌گیرد و مشتاق‌تر می‌شوم تا تیامین را ببینم.

#گمراه

#پارت471

تیامین نسخه‌ی پسرانه،

لاغر و قد بلند تپش بود، موهای فرفری و قیافه عبوس.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب احوال پرسی من،

فقط از تپش پرسید:

- بابا میدونه دوست پسر داری؟

تپش بلافاصله قرمز شد و این شروعی بود برای کلکل بینشان،

با لذت به زبان‌درازی‌های تپش نگاه می‌کردم،

و به حرص خوردنش می‌خندیدم.

سروصدا و کلکل و خنده‌شان تا سر سفره هم می‌رود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز کنار تپش می‌نشینم.

وقتی دارد برایم غذا می‌ریزد، آرام می‌گویم:

- خانواده‌ت عالین.

لبخند بزرگی می‌زند:

- آره واقعا، مشتاقم بابامم ببینی.

برایش خوشحالم که پدرش را دوست دارد،

که پدرش یک عوضی نیست که آرزوی وجود نداشتنش را داشته باشد.

با اینکه بینشان غریبه هستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چنین احساسی ندارم.

زهیر کل مدت غذا خوردن چپ و راست به من و تپش تیکه می‌اندازد،

حرف‌هایی که بعضی‌هایشان گونه‌های تپش را سرخ می‌کنند،

و باعث غر زدن کارن می‌شوند.

می‌فهمم که همه‌شان در یک تیم موتورسواری بودند،

و این دلیل آشنایی‌شان شده بود.

خورشید کوچولو با ذوق می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان و بابام مثل ما با مسابقه شاهراه آشنا شدن.

مامان تپش چنگالش را بالا می‌آورد:

- البته که ما پارتنر مسابقه‌ای بودیم.

با یادآوری اهورا لبخند روی لبم کمرنگ می‌شود،

سعی می‌کنم در چهره‌ام چیزی از ترسم نشان ندهم.

اهورا همیشه چیزهایی در زندگی داشته که من از آن بی‌نصیب بودم،

ثروت، قدرت، جایگاه، محبت و خانواده‌ای که عاشقش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خورشید کوچولو اولین کسی است،

که بین من و اهورا، من را انتخاب کرده است.

و من ترس دارم که این موضوع روزی تغییر کند.

#گمراه

#پارت472

کمکشان می‌کنم سفره را جمع کنند،

ولی ریما بعد از چند دقیقه بازوی من و تپش را می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حینی که به بیرون از آشپزخانه هلمان می‌دهد،

غر می‌زند:

- بیشتر از اینکه کمک کنید تو دست و پایید.

زهیر تایید می‌کند:

- آره، برید باهم کارای دوست پسر دوست دختری کنید.

با نگاه چپ چپ کژال و کارن،

آب دهانش را قورت می‌دهد:

- کارای مجازشو.

تپش دستم را می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا ببرمت رو تراس، باید منظرشو ببینی.

انگشتانم را بین انگشتانش سر می‌دهم:

- نشونم بده.

لبخندی به دست‌های درهم قفل شده‌مان می‌زند،

وارد تراس که می‌شویم،

بادی می‌وزد و من را در محو شدن در منظره تراس، همراهی می‌کند.

از این نقطه شهر دیده می‌شود،

نقطه‌های نورانی بی‌شمار که تاریکی را از شهر دور کرده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش با شعف می‌پرسد:

- قشنگه، مگه نه؟

دستی روی سرش می‌کشم:

- خیلی خورشید کوچولو.

چشمانش می‌درخشد،

دستم را همانجا نگه می‌دارم و سرم را کمی خم می‌کنم:

- اونهمه نور رو اونجا میبینی؟

سرش را تکان می‌دهد، در چشمانش خیره می‌شوم:

- نور چشمای تو، از همشون نورانی‌تره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را قورت می‌دهد، بهتش به دلم می‌چسبد.

به دور دست زل می‌زنم:

- میدونی من پولدارم؟

می‌خندد و خنده‌اش به طرز عجیبی آنقدر بی‌غل و غش است،

که وزنی از روی سینه‌ام برمی‌دارد.

میان خنده‌اش می‌پرسد:

- جدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش مسری است و آن را روی لب‌هایم حس می‌کنم:

- آره، تو مسابقه‌های زیادی بردم و الانکه هزینه‌ای ندارم میتونم یه خونه‌ی خوب بخرم.

نمی‌گویم حالا که هزینه‌های آسایشگاه مادرم کم شده،

دست و بالم خیلی بازتر می‌شود،

نمی‌خواهم این لحظه را با هیچ تلخی شریک شوم.

#گمراه

#پارت473

رمان بازار
romanbazar.ir

به نرده تکیه می‌زند و به جای منظره به من زل می‌زند:

- دوست داری؟

من هم نگاهم را به او می‌دهم:

- تو همچین خونه‌ای رو دوست داری؟

لبخندش کش می‌آید و حس تازه و نابی که از با او بودن دارم،

دوباره در دلم زنده می‌شود.

این حرفم شاید کمی برایش سنگین باشد،

ما خیلی وقت نیست با هم در رابطه هستیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال هم چالش‌های زیادی را پشت‌سر گذاشتیم.

ولی من حاضر بودم روی تمام عمرم شرط ببندم،

که این دختر تنها کسی است که بلد است دلم را در مشتش بگیرد.

خودم را می‌شناسم و می‌دانم غیر از او،

شخص دیگری را نخواهم خواست.

سرش را خم می‌کند و موهای کوتاهش به یک طرف سر می‌خورند:

- هر جا تو باشی خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم و قلب محبت ندیده‌ام یادآوری می‌کنم،

که باید جلوی خانواده‌اش خوددارتر باشم،

بهتر عمل کنم،

نباید او را به طرف خودم بکشم و میان بازوهایم بفشارمش،

نباید او را تا جان دارد ببوسم.

گلویم را صاف می‌کنم و مانند کسی که آتش گرفته باشد کمی عقب می‌کشم.

احتمالا حالتی که دارم را می‌فهمد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون غش غش به من می‌خندد.

غر می‌زنم:

- بیرون می‌بینمت خورشید کوچولو.

لبخند بزرگش از روی لبش کنار نمی‌رود،

و من از این بابت خوشحال هستم.

چند دقیقه‌ی دیگر در همان حالت با هم روی تراس می‌ایستیم.

و به من شهری زل می‌زنم که با تفرت در آن پا گذاشتم.

با نفرت در آن رشد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در آن به شدت در عشق فرو رفتم.

#گمراه
#پارت474

در این دقایق همه‌ی دردها عقب می‌روند،

چون حضور خورشید کوچولو دردها را عقب می‌راند.

برای لحظه‌ای خستگی به بدنم هجوم می‌آورد،

دلم می‌خواهد سرم را روی شانه‌اش بگذارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی از انجام این مار خودداری می‌کنم.

نباید ضعفم را به او نشان بدهم،

نباید بفهمد که چقدر ترس در وجودم حضور دارد.

دستم را می‌گیرد و حواسم را از خودم پرت می‌کند:

- خوبی؟

صدایش نگران است،

به چشمان گرمش نگاه می‌کنم:

- خوبم خورشید کوچولو، ولی باید کم کم برم، تمرین‌ها رو صبح زود شروع می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش در هم می‌رود و آه می‌کشد:

- وای دست روی دلم نزار.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم:

- اهورا اذیتت میکنه؟

دلم می‌خواهد جوابش مثبت باشد،

تا همین الان خودم را به آن عوضی برسانم،

و حسابش را کف دستش بگذارم.

تپش انگشتش را روی بازویم می‌کشد:

- نه، فقط تمرین‌ها سنگینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد به او بگویم به تیم من ملحق شود،

ولی می‌دانم که تمرین‌های من سنگین‌تر هستند،

و نزدیک به شاهراه عوض کردن تیم‌ها دیوانگی است.

لبش را می‌گزد و نگاه می‌دزدد،

می‌فهمم که چیزی می‌خواهد بگوید،

ولی برای گفتن یا نگفتنش دچار تردید است.

به نرده‌ها تکیه می‌کنم:

- یالا خورشید کوچولو، بهم بگو چی تو سر کوچولوته.

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلیم شده آه می‌کشد:

- سعی کن...هماهنگیت رو با پارتنرت بیشتر کنی.

ابروهایم بالا می‌پرند،

زیر نگاه خیره‌ام جابه‌جا می‌شود:

- چیه؟

نیشخند می‌زنم، نیشخندم عصبی است:

- عندنان به اهورا گفته یکی از مرحله‌ها چیه، مگه نه؟

شوکه شدنش جوابم را پیش پیش می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان تعجب می‌پرسد:

- تو...از کجا میدونی؟

#گمراه

#پارت475

دست به سینه می‌شوم:

- تابلوعه، بعد از تهدیدی که عدنان رو کردم، عمرا اجازه بده برنده بشم.

دهن باز می‌کند:

- میخوای بهت بگم...

انگشتم را روی لب‌های پر و نرمش می‌گذارم:

- من با نامردی نمی‌برم، با توانایی‌هایی می‌برم که پدرم ازشون متنفره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش با احساسات مختلف که اشتیاق هم بینشان است، برق می‌زند.

او من را بدجور می‌خواهد،

دانستن این قلب لعنتی‌ام را به آتش می‌کشاند.

قبل برداشتن انگشتم آن را نوازش‌وار روی لبش می‌کشم.

گلویم را صاف می‌کنم:

- میتونی برای همراهیم تا پایین بیای؟

چندبار پلک می‌زند:

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می‌زنم:

- پس واقعا باید زودتر بریم.

گونه‌هایش به سرخی مورد علاقه‌ی من درمی‌آیند:

- بریم.

دستم را با فاصله پشت کمرش نگه می‌دارم تا اول او وارد خانه شود،

زهیر با دیدنمان می‌گوید:

- من تموم مدت داشتم نگاهتون می‌کردم.

رو به مادر تپش ادامه می‌دهد:

- دست از پا خطا نکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما غر می‌زند:

- بابا!

بهشان لبخند می‌زنم:

- ممنون که اجازه دادید امشب اینجا بمونم.

لبخندی از جنس محبت روی لب مادر تپش نقش می‌بندد:

- خوشحال شدم از دیدنت.

کارن می‌پرسد:

- داری میری؟

سرم را تکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شام فوق‌العاده بود، از همتون ممنونم.

#گمراه

#پارت476

برای اولین‌بار در طول شب لبخند ریزی روی لبش نقش می‌بندد.

به طرف در می‌روم و تپش می‌گوید:

- تا پایین باهاش میرم.

قلبم از هیجان تندتر می‌زند،

برای ثانیه‌ای که به اندازه‌ی سالی برایم طول می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به سکوت کژال گوش می‌کنم.

بعد از همان چند ثانیه می‌گوید:

- باشه، زود برگرد.

لبخند محوی می‌زنم،

در جواب خداخافظی‌شان سری تکان می‌دهم و از خانه بیرون می‌زنم.

در آسانسور خورشید کوچولو کنارم قرار می‌گیرد،

در آینه روبه‌رویمان به او زل می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به لباس‌های همیشگی رنگی که جثه‌ی کوچکش را در بر می‌گیرد.

موهای فرفری کوتاه و همیشه بازش.

به چشمان درخشانی که در عمیق‌ترین و تاریک‌ترین قسمت‌های وجودم نفوذ کرده است.

نگاهم که بدون وقفه و خیره می‌ماند،

خودش را باد می‌زند و به چشمانم در آینه زل می‌زند:

- اونجوری نگاهم نکن.

نیشخند می‌زنم:

- چجوری؟

2008

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخی بیشتری صورتش را می‌پوشاند:

- انگار که...

با نوک انگشتانم پشت دستش را به آرامی نوازش می‌کنم:

- انگار که چی؟

زمزمه می‌کند:

- انگار که منتظری تا منو ببوسی.

سرم را به طرفش می‌چرخانم و به نیم‌رخش زل می‌زنم:

- منتظرم؟ دارم براش میمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم می‌چرخد و لب‌هایش کمی از هم فاصله می‌گیرد،

نگاهم تشنه به لب‌هایش می‌رسد.

برای لحظه‌ای تمام خودداری‌ام از بین می‌رود،

دلم می‌خواهد کمرش را دیواره آسانسور فشار دهم و او را ببوسم،

او را جوری ببوسم که صدای ناله‌اش روحم را به اوج برساند.

ولی همان لحظه در آسانسور با اعلام طبقه باز می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من را به خودم می‌آورد.

#گمراه
#پارت477

به آسانسور که با این سرعت حرکت می‌کند،

لعنت می‌فرستم و کلافه دستی به موهایم می‌کشم.

البته شاید هم باید از آسانسور تشکر می‌کردم،

چیزی نمانده بود که تپش را فقل تنم و دیوار کنم.

خورشید کوچولو با خنده و خجالت از آسانسور به بیرون فرار می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنن متوجه جنون آنی من شده بود.

دنبالش به بیرون راهی می‌شوم،

مانند یک شکارچی به دنبال شکارش، با همان غریزه و اشتیاق.

از ساختمان بیرون می‌زنیم، می‌پرسد:

- موتورت کجاست؟

دستش را می‌گیرم:

- بیا.

سریع راه می‌روم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندد و با قدم‌های بلند و ورجه وورجه‌کنان دنبالم راهی می‌شود.

می‌پرسد:

- چرا پس موتورت...

او را می‌چرخانم و در جایی که هیچ دیدی ندارد، به دیوار می‌چسبانم.

نفسش بند می‌آید و لبخند بزرگی روی لبش پدیدار می‌شود.

چشمانش با انتظار و هیجان گشاد می‌شود،

هیچوقت هیچ چیز را مانند او نخواسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی گونه‌اش می‌کشم:

- تو بی‌نقصی.

بینی‌اش را به بینی‌ام می‌مالد و لبخندش بزرگ‌تر می‌شود،

سرم را خم می‌کنم و آن لبخند را می‌بوسم.

برخورد لب‌هایمان مانند یک جرقه عمل می‌کند،

و به سرعت بوسه‌مان از بوسه‌ای آرام به بوسه‌ای آتشین تبدیل می‌شود.

دست‌هایش را میان موهایم چنگ می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من با بوسیدن بی‌وقفه و خشن لب‌هایش،

روی دردهای امروز مرهم می‌گذارم.

او را بالا می‌کشم،

پاهایش را دور کمرم حلقه می‌کند،

در این حالت بالاتر از من قرار دارد.

#گمراه
#پارت478

دستم گودی کمرش را پیدا می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که طبق معمول همیشه با پوشیدن یک تاپ کوتاه، برهنه مانده است.

کمرش را بیشتر گود می‌کند تا به من بچسبد.

از من جدا می‌شود،

و لب‌هایم برای چند میلی‌متر همراهش به جلو کشیده می‌شود.

سرم را نگه می‌دارد تا با آن چشم‌های لعنتی خمار نگاهم کند:

- تو...واقعا خوشتیپی.

لبم به لبخند بزرگی گشاد می‌شود:

- اوایل از من بدت میومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او را پایین‌تر می‌کشم تا دوباره ببوسمش،

با خنده پس از چند لحظه جدا می‌شود:

- اوایل فکر می‌کردم یه عوضیی ولی اینم می‌دونستم که خیلی خوشتیپی.

نمی‌گذارد جوابی به شیرین‌زبانی‌اش بدهم و من را می‌بوسد،

من هم بدون هیچ اعتراضی به بوسیدن او ادامه می‌دهم.

می‌توانم برای باقی عمرم به این کار ادامه دهم،

و هیچوقت خسته نشوم.

2017

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه کوتاه با سرفه‌ی کسی از هم جدا می‌شویم،

به عقب برمی‌گردم و در کمال تعجب با ریما روبه‌رو می‌شوم.

تپش که میان بازوهایم خشک شده را روی زمین می‌گذارم،

ریما چپ چپ نگاهمان می‌کند:

- خاله کژال گفت بیام دنبالت چون خیلی طولانی شدی.

پشت سرم را دست می‌کشم:

- متوجه نشدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه می‌اندازد:

- میدونم ببینم برای چی.

جلوی لب‌هایم که می‌خواهند به دو طرف کشیده می‌شوند، را می‌گیرم.

تپش دستش را روی بازویم می‌گذارد:

- من میرم بالا.

رنگش پریده، دستش را می‌گیرم:

- خوبی؟

سرش را تکان می‌دهد:

- ترسیدم فکر کردم مامانمه، یا عموزهیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشت به ریما نگاه می‌کند و باهم می‌گویند:

- یا کارن.

#گمراه

#پارت479

دستم را روی کمرش می‌کشم:

- الانکه ندیدنمون نگران نباش.

چشمک می‌زنم:

- اگه هم مچمون رو می‌گرفتن با خوشحالی تو رو برای خودم می‌بردم.

لبخند تپش به سرعت باز می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلاتش زیر دستم راحت می‌شوند.

به جلو هلش می‌دهم:

- من همینجا هستم، برید بالا.

برایم دست تکان می‌دهد و همراه ریما راهی می‌شود.

بعد از چند قدم به عقب برمی‌گردد،

سوالی ابرو بالا می‌اندازم.

از ریما جدا می‌شود و دوان دوان به طرفم می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم دلیل برگشتنش چیست،

به همین دلیل دستانم را برای گفتنش باز می‌کنم.

او در آغوشم جا می‌گیرد و من او را از روی زمین بلند می‌کنم.

چند لحظه من را محکم به خودش می‌فشارد،

چند لحظه من بودنش را نفس می‌کشم.

از من جدا می‌شود و خیره در چشمانم می‌گوید:

- عاشقتم.

من را در بهتم رها می‌کند و به سرعت دور می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گذارد که من هم جوابش را بدهم.

هرچند...با وجود جنونی که در مورد او دارم، خودش باید بهتر بداند.

آنجا می‌ایستم تا زمانی که هردوتایشان وارد لابی ساختمان شوند،

بعد سوار موتورم می‌شوم و از همانجا برمی‌گردم.

در حالی که برای اولین بار طعم بودن در یک خانواده را می‌چشم.

تپش:

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان که به غرغرهای ریما گوش می‌دهم،

وارد آسانسور می‌شوم:

- فکر نکردی اگه خاله کژال پیدات می‌کرد چی می‌گفت؟

سرش را تکان می‌دهد:

- وای اول می‌خواست تیامین رو دنبالت بفرسته.

دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد:

- خداروشکر خودم اومدم.

با لبخند به گوشه‌ی آسانسور تکیه می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دست و پاهایم از بوسه طولانی و شدیدمان نبض می‌زند.

نگاهم با ریما در هم گره می‌خورد،

بعد از یک دقیقه نیش جفتمان در می‌رود،

ریما دستانم را می‌گیرد:

- خوب بود؟

#گمراه

#پارت480

چشمانم را برایش گشاد می‌کنم:

- خوب؟ محشر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دهانش می‌گیرد و جیغ خفه‌ای می‌کشد:

- خیلی باحاله.

ابروهایم بالا می‌پرند:

- یعنی میخوای بگی با کیانوش هیچ حرکتی نزدی؟

شانه بالا می‌اندازد:

- نه بابا، داییت خیلی...پاستوریزس.

ریز ریز می‌خندیم، بعد از چند لحظه لبخند بزرگی می‌زند:

- ولی ازش خوشم اومد، مشخصه بهت اهمیت میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید عشق را یاد نداشته باشد،

ولی اینکه بیش از حد برای یاد گرفتن آن تلاش می‌کند،

برایم به شیرینی عسل است.

در آسانسور باز می‌شود و ما همانطور که حرف می‌زنیم، از آن بیرون می‌آییم.

با دیدن کارن صحبتمان قطع می‌شود،

کارن چپ چپ نگاهمان می‌کند:

- می‌خواستم یکیو بفرستم دنبال ریما باز.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره می‌کند:

- بیاید تو.

داخل می‌پرم و بازویش را می‌چسبم:

- کارن، نظرت راجب کایان چی بود؟

کمی فکر می‌کند:

- بوی دردسر می‌داد ولی بد نبود.

عموزهیر از آشپزخانه بیرون می‌زند:

- بد نبود از نظر کارن بالاترین درجه رو داره، برو به کایان بگو قدر خودشو بدونه.

نیشم از دو طرف کشیده می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم که واقعا همینطور است،

و این را هم می‌دانم که عموزهیر از کایان خوشش آمده.

صدای مادرم باعث می‌شود به عقب بچرخم:

- تپش، بیا اینجا.

لحنش آرام است ولی من ناخودآگاه بدنم می‌لرزد،

هنوز با من سروسنگین رفتار می‌کند.

هرچند بعد از آمدن کایان خیلی بهتر شده بود.

قبل از اینکه به طرف مامان بروم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتم را به مشت عموزهیر می‌کوبم.

آنها ما را تنها می‌گذارند،

و من به مامان روی تراس می‌پیوندم.

به منظره‌ی شهر خیره شده است،

ساکت کنارش می‌ایستم.

بعد از چند لحظه می‌گوید:

- دیدن شما من رو امشب یاد خودم و بابات انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم بزرگ می‌شود،

عاشق زمان‌هایی هستم که مامان درباره خودشان صحبت می‌کند.

به طرفم سرش را می‌چرخاند:

- یادمه یه جایی چقدر دلم می‌خواست بابات رو فراموش کنم و به زندگیم ادامه بدم.

لبخندم کمرنگ می‌شود:

- چی؟ چرا؟

به شهر نگاه می‌کند:

- چون اون موتورسواری رو بیشتر از من دوست داشت و این قلبم رو می‌شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت481

زمزمه می‌کنم:

- بابا هیچ چیزیو بیشتر از تو دوست نداره.

سرش را تکان می‌دهد:

- درنهایت نتونستیم قید همدیگه رو بزنیم، برای همین دوباره بهم برگشتیم.

با لبخند ابروهایش را بالا می‌اندازد:

- اولین‌بار بعد از جدا شدنمون که دیدمش، فهمیدم فراموش کردنش غیرممکنه.

به کایان فکر می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

گمانم من هم هیچوقت نتوانم او را واقعا فراموش کنم.

مامان کامل به طرفم می‌چرخد:

- وقتی فهمیدم داری با یه موتورسوار قرار می‌زاری، شک کردم که نکنه اونم موتورسواری رو به دختر من ترجیح بده.

با شک و دودلی می‌پرسم:

- به نظرت میده؟

موهایم را نوازش می‌کند:

- اونجوری که نگاهت می‌کرد تپش، فکر نکنم هیچ چیزی رو توی دنیا به تو ترجیح بده.

همزمان با اینکه بهتم می‌برد،

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم با خوشحالی پر می‌شود.

خودم را در آغوش مامان پرتاب می‌کنم:

- واقعا؟ واقعا؟ واقعا؟

می‌خندد و دستانش در دو طرفم باز می‌ماند:

- آروم دختر.

همانطور چسبیده به آغوشش می‌پرسم:

- پس من رو بخشیدی؟

اه می‌کشد و دستانش را دورم حلقه می‌کند:

- چون با دنیای دیوونه‌وار عاشقی آشنام آره، ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را عقب می‌برد تا به من اخم کند:

- دوباره تکرار نشه.

سر تکان می‌دهم:

- چشم، چشم.

در این لحظه خوشبخت‌ترین و خوشحال‌ترین دختر روی کره‌ی زمین هستم.

و حس می‌کنم تمام عشق جهان در قلب من جمع شده است.

در این لحظه حس می‌کنم من و کایان تا ابد به یکدیگر تعلق داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه از من جدا می‌شود:

- برو بخواب، فردا خواب نمونی.

بعد از اینکه لپش را محکم و با سروصدا می‌بوسم،

و صدایش را در می‌آورم،

به اتاقم برمی‌گردم.

موبایلم را به شارژ می‌زنم و به محض روشن شدنش،

با حجمی از پیام‌هایی که کایان برایم ارسال کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

مواجه می‌شوم.

آخرین پیامش چنین مضمونی دارد:
«مثل اینکه منم خیلی عاشقتم خورشید کوچولو»

موبایل را به سینه‌ام می‌چسبانم،

و با غلت زدن جیغم را در بالشتم خفه می‌کنم.

#گمراه
#پارت482

کایان:

آفتاب دقیقا روی مغز سرم می‌تابد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر انقدر سرحال نبودم، حسابی اعصابم را بهم می‌ریخت.

ولی پیام‌هایی که از خورشید کوچولو دریافت کرده بودم،

باعث میشد حتی در جهنم هم خوش خلق بمانم.

لیزا آچاری کف دستم می‌گذارد،

صدایش نیش دارد:

- حسابی سر کیفی.

آهم را در سینه خفه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

لیزا عملا مانند یک عذاب و آینه دق هرروز روی اعصابم می‌رود،

و یادآور این است که چرا نباید با همکارت وارد رابطه شوی.

چون ممکن است آن رابطه روزی تمام شود،

ولی نفرت حاکی از آن باقی بماند.

او راننده‌ی فوق‌العاده سرسخت و ماهری است،

که او را به بهترین پارتنر برای من در مسابقه تبدیل می‌کند.

ولی دختر خوبی برای رابطه داشتن نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

این را از همان روز اول هم می‌دانستم،

ولی شبی که تا خرخره مست کرده،

و در دردهای زندگی بی‌معنایم فرو رفته بودم،

او به من نزدیک شد،

و من قدرتی در وجودم برای پس زدنش نداشتم.

به همین دلیل خیانت کردنش خیلی دور از ذهن نبود،

ولی بهانه‌ی خوبی برای جدا شدن به من داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که سعی می‌کردم با او کنار بیایم،

ولی نیش زبانش بعد از شنیدن خبر در رابطه بودن من و تپش،

تیزتر شده بود.

آچار را به موتور لیزا که زیر دستم است بند می‌کنم:

- آره هستم، ناراحتت میکنه؟

به موتورش تکیه می‌زند:

- البته که نه، من از خدامه که مربیم همیشه سرحال باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت483

مربی را کشیده‌تر از حالت عادی‌اش بیان می‌کند،

تحمل او باید از تحمل جهنم هم سخت‌تر باشد،

چون دارد حال و هوایم را بهم می‌ریزد.

اگر انقدر کار روی سرم نریخته بود،

سوار موتور لعنتی‌ام می‌شدم و خودم را به تپش می‌رساندم.

در جواب لیزا سکوت می‌کنم و به کارم ادامه می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از کارهایی که همیشه در تیم عهده‌دار هستم،

مطمئن شدن از این است،

که همه‌ی موتورهای بچه‌ها در بهترین حالت خودشان باشند.

موتور و موتورسوار هر دو باهم نقش کلیدی در برنده شدن دارند.

لیزا دوباره به حرف می‌آید:

- سرحال بودنت به اون دختر موفرفری ربط داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویری از تپش در حالی که روی تختم غرق در خواب بود،

به خاطرم می‌آید،

که چطور موهایش روی بالشتم پخش و پلا بود.

آه می‌کشم و به بالا نگاه می‌کنم،

تا با لیزا چشم در چشم شوم:

- مشکلت چیه؟

چانه‌اش سفت شده و دست از تظاهر کردن برمی‌دارد:

- باهاش تو رابطه‌ای مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مکث جوابش را می‌دهم:

- آره.

کلافه تکیه‌اش را از موتور برمی‌دارد:

- ما...تازه تموم کردیم، چطور تونستی...

صدایش با نگاه شدید من در گلویش خفه می‌شود،

تیز جواب می‌دهم:

- حداقل من از تو رابطه اومده بودم بیرون، چطوری روت میشه این حرف رو بزنی؟

اشتباه برداشت می‌کند،

و چهره‌اش آرام می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس این کارو کردی تا من رو پشیمون کنی کای؟

دستش را روی شانه‌ام می‌کشد:

- باور کن، من همون موقع هم پشیمون شده بودم.

#گمراه

#پارت484

انگار که از حس لمسش روی بدنم سوخته باشم،

شانه‌ام را عقب می‌کشم.

برایم جالب است که از کارهایش خشمگین نمی‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر دلم برایش می‌سوزد.

سرم را تکان می‌دهم:

- بخاطر تو باهاش تو رابطه نیستم، باهاشم چون عاشقش شدم.

چشمانش گشاد می‌شود:

- عاشقش شدی؟

با اینکه اوایل اعتراف به این جمله برایم بسیار سخت بود،

ولی به مرور زمان گفتنش حتی حس خوبی هم به همراه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکارم برمی‌گردم:

- آره، پس این حرفا رو تموم کن و سعی کن احساساتت رو از مسائل کاریمون جدا کنی.

چند لحظه بعد صدای سردش به گوش می‌رسد:

- بله مربی.

در حال ور رفتن با موتور لیزا هستم،

که زیرو بالای سرم ظاهر می‌شود:

- کای.

دستم را سایه‌بان چشم‌هایم می‌کنم،

و به او که درست در جهت خورشید ایستاده، نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند همیشه اخم دارد:

- یکی دم در کارت داره.

لیزا با کنجکاوی به عقب خم می‌شود،

ابروهایش بالا می‌پرد و سوت می‌زند:

- یه لیموزین اومده دنبالت کای.

با اخم به زیرو نگاه می‌کنم،

با تکان دادن سرش سوال بدون صدای من را تایید می‌کند.

بلند می‌شوم، آچار را درون بغل لیزا می‌اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- موتورت الان ردیفه.

همانطور که دست‌هایم را با پارچه‌ای که به کمرم وصل شده، تمیز می‌کنم،

به زیرو می‌گویم:

- بالای سر بچه‌ها باش تا برگردم.

سرش را تکان می‌دهد،

و اولین دستورش را به لیزا با غر غر می‌دهد.

از وقتی فهمید لیزا به من خیانت کرده،

رفتارش با او تندتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که تقریبا با همه رفتار تندی داشت،

غیر از سلیم.

#گمراه
#پارت485

همانطور که لیزا اشاره کرده بود،

لیموزین مشکی جلوی در محوطه قرار دارد.

ماشین از تمیزی برق می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و در تضاد عجیبی با خاک و خول و کثیفی این مکان دارد.

وصله‌ی ناجور بودنش را فریاد می‌زند.

عدنان فیاض خیلی شاهکار کرده بود که تا اینجا آمده بود.

نیشخندی روی لبم ظاهر می‌شود،

پس بلاخره من را تهدیدی برای خودش به حساب آورده بود.

راننده ماشین به محض دیدنم پیاده می‌شود،

با کمر خم در عقب را برایم باز می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرمایید.

قبل از اینکه در لیموزین بنشینم،

و چرم کرم رنگ گران‌قیمتش را با لباس‌های روغنی‌ام کثیف کنم،

دستم را روی سقف می‌گذارم،

سرم را خم می‌کنم تا داخل ماشین را ببینم.

عدنان تنها و اخمو طرف مقابل نشسته،

به خودش زحمت نمی‌دهد تا نگاهم کند:

- بشین، باهات حرف دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد بگویم می‌تواند با حرف‌هایش به جهنم برود،

ولی لذت کثیف کردن ماشینش،

وسوسه‌ی خوبی است تا به حرفش گوش کنم.

در ماشین را محکم‌تر از چیزی که باید می‌بندم،

تا عدنان را عصبانی‌تر کنم.

برای لحظه‌ای می‌بینم که پلک‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل من کنترل روی خودداری‌اش را از دست می‌دهد.

پاهای بلندم را با راحتی در ماشین دراز می‌کنم:

- خب، بگو چیکارم داشتی؟

از کنار دستش یک پاکت بزرگ و سنگین برمی‌دارد،

به محض دیدنش می‌فهمم چه خیالی در سر دارد،

از تلاش‌های مسخره‌اش تقریبا خنده‌ام می‌گیرد.

#گمراه

#پارت486

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت اجازه می‌دهم خودش شروع کند،

پاکت را بینمان می‌گذارد،

همچنان از نگاه کردن به من خودداری می‌کند:

- اینو بگیر و از مسابقه کنار بکش.

با کنجکاوی پاکت را برمی‌دارم تا داخلش را نگاهی بندازم،

می‌بینم که عضلاتش با انتظار سفت می‌شوند.

ناامید کردنش حس خوبی خواهد داشت،

با دیدن مبلغ داخل پاکت بلند می‌خندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیخیال، چجوری فکر کردی من انقدر ارزونم؟

پاکت را با صدای بلندی روی صندلی می‌اندازم:

- خودم ده برابر این درمیارم.

احتمالا سرگرمی درون صدایم اعصابش را بهم می‌ریزد،

نفس تندی می‌کشد:

- چقدر می‌خوای؟

مکث می‌کنم:

- اول اینو بگو، چرا نگاهم نمی‌کنی؟

فکش سفت می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می‌نشینم:

- نمی‌تونی دیدن صورتم رو تحمل کنی مگه نه؟

سرم را به او نزدیک‌تر می‌کنم:

- تو رو یاد زنی میندازم که زندگیش رو نابود کردی؟

به طرفم می‌چرخد،

و با خشم گرگرفته درون چشم‌هایش به من زل می‌زند،

با اینکه سن زیادی دارد ولی هنوز خوش قیافه مانده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌دانم که هنوز هم شیطنت‌های بسیاری می‌کند.

حداقل دل و دماغش از پسرهایش بیشتر است.

با همان خشم می‌گوید:

- من حوصله‌ی بازیای تو رو ندارم پسر، بگو چقدر می‌خوای که کنار بکشی؟

نیشخند می‌زنم:

- تنها چیزی که می‌خوام نابودی توعه پدر.

پدر را مانند یک دشنام به زبان می‌آورم،

آنقدر که صورتش از شنیدن آن درهم می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می‌کشم و در ماشین را باز می‌کنم:

- به خودت زحمت نده عدنان فیاض من تو اون مسابقه شرکت می‌کنم.

سرم را به طرفش می‌چرخانم:

- می‌برم و صاحب تموم چیزایی میشم که تموم عمرم برای نگه داشتنشون جنگیدی.

#گمراه

#پارت487

می‌بینم که رگ‌های گردنش از فشار بیرون می‌زنند،

و از عصبی کردنش لذت می‌برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده می‌شوم،

قبل از بستن در جمله‌ای به زبان می‌آورد:

- اگه کنار نکشی...کاری می‌کنم که پشیمون بشی.

به چهره‌اش که کاملا مصمم است نگاه می‌کنم،

در این هیچ شکی ندارم که او یک عوضی است.

ولی من پسر او هستم با کلی درد و خشم و نفرت،

عوضی‌تر از خودش.

نشانش می‌دهم کسی که سعی داشت تمام عمر پنهانش کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

با آشکار شدنش تمام زندگی‌اش نابود خواهد شد.

نیشخند می‌زنم:

- تلاشت رو بکن.

و در را محکم پشت سرم می‌بندم،

نمی‌خواهم نشان دهم،

ولی لحن پر از نفرت و عصبانیتش فکرم را درگیر می‌کند.

تپش:

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که بین جمعیت راه باز می‌کنیم،

سلیم غر می‌زند:

- باورم نمیشه موتورت رو گم کردی تپش.

برلی دفاع دوباره از خودم تکرار می‌کنم:

- باور کن همونجا گذاشته بودمش، مطمئنم.

چپ چپ نگاهم می‌کند:

- چرا باید بین اینهمه موتور، موتوره تو رو بدزدن؟

شانه بالا می‌اندازم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون خوشگله؟

پوف می‌کشد و به جای کلکل کردن با من اطراف را از نظر می‌گذارند.

از زمانی که مادر کایان فوت کرد،

یک ماه می‌گذرد،

مامان و تیامین به ایران برگشتند،

چون بابا صبرش تمام شده بود و تنهایی آزارش می‌داد.

قول داده بودند برای مسابقه شاهراه برگردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

که این خودش خوشحالی بسیاری برای من به همراه داشت.

فقط یک هفته تا مسابقه‌ی شاهراه مانده است.

امشب آخرین مسابقه قبل از شاهراه است،

بیشتر شرکت‌کننده‌ها امشب در این مکان حضور دارند.

البته بابا تا همان روز نمی‌آید،

و این خبر قلبم را به درد می‌آورد.

#گمراه

#پارت488

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب قرار بود در گروه‌های مختلف مسابقه بدهیم،

خوشبختانه من و سلیم و کایان در یک گروه افتاده بودیم.

من و کایان قبلش کلی کلکل کرده بودیم که چه کسی می‌برد،

قرار نبود اینبار را به او ببازم.

این را خیلی واضح به او گفته بودم،

جوابش یک نیشخند بود و رقابت گرگرفته در نگاهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من؟ تقریبا به حرفم ایمان داشتم،

چون در این یک ماه به لطف تمرین‌های فشرده‌ی اهورا،

مهارتم در راندن به طرز عجیبی خیلی بهتر شده بود.

اهورا چون کارم در سرعت بهتر از باقی جنبه‌هایم بود،

با من تمرین‌های سرعتی بیشتری کار می‌کرد.

البته که این من را به شک می‌انداخت،

رمان بازار
romanbazar.ir

که نکند می‌تواند جایگاه من را در مسابقه تعیین کند.

تمرین‌های گروهی‌مان به مرور بهتر شده بود،

ولی رابطه بینمان به سردی قبل بود.

تقریبا هم می‌توانستیم با هم روی اتوبان معلق در هوا برانیم،

و جایمان را در پیچ عوض کنیم.

هرچند هربار ترسش باعث میشد بدنم یخ بزند،

ولی توانسته بودم با آن به خوبی کنار بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب از کایان زودتر رسیده بودیم،

می‌دانستم او با بچه‌های گروه خودش درگیر است،

به همین دلیل موتورم را جایی گذاشته بودم،

و به بچه‌های گروه خودمان ملحق شدم.

در مسابقات من و کایان معمولا از هم دور بودیم،

چون ما رقیب بودیم،

و این حقیقت کم کم داشت اذیتم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسابقه‌های بیشماری را با بچه‌ها تماشا کردیم،

از اینکه شاهراه چقدر داوطلب دارد حیرت‌زده شدم.

کمی هم ترس برم داشت،

چگونه امکان داشت بتوانم ببرم؟

نزدیک مسابقه‌مان که رسید،

برای برداشتن موتورم برگشتم،

ولی در کمال تعجب موتورم سرجایی که پارکش کرده بودم، نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سلیم بسیج شده بودیم برای گشتن دنبال آن.

هرچند به سرعت از آوردن سلیم همراه خودم پشیمان شده بودم،

چون دست از غر زدن نمی‌کشید،

و ادعا داشت که یادم رفته موتورم را کجا پارک کرده‌ام.

کم کم داشت باورم میشد،

چون پارکینگ‌ها همه شبیه به هم بودند.

#گمراه

#پارت489

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای سلیم به خودم می‌آیم:

- پیداش کردم.

رد انگشتش را دنبال می‌کنم،

و موتور صورتی‌ام را جایی میان موتورهای دیگر پیدا می‌کنم.

شبیه همان‌جایی است که آن را گذاشته بودم،

سرم را می‌خارانم:

- اممم شاید واقعا یادم رفته بود کجا پارکش کردم.

سلیم چپ چپ نگاهم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید بریم.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

- من میرم موتورمو بردارم، همونجا می‌بینمت.

سرم را برایش تکان می‌دهم و به طرف موتورم می‌روم،

به دلیل اینکه جمعیت زیاد است،

مجبور می‌شوم موتور را با دست‌هایم جابه‌جا کنم.

با دیدن ساعت آه می‌کشم،

فرصتم را برای بودن همراه کایان از دست داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه الان باید در جایگاه شروع منتظر باشند.

با رسیدن به جایگاه شروع از حرفم مطمئن می‌شوم.

همه به صف ایستاده‌اند و فقط جایی که شماره من است، خالی مانده است.

به سرعت موتورم را آنجا می‌گذارم و سوارش می‌شوم،

سعی می‌کنم به چشم‌غره‌ی مسئول مسابقه اعتنا نکنم.

به جایش دنیال کایان می‌گردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موتورش نشسته و با نیشخند قبل از من نگاهم می‌کند.

برایش دست تکان می‌دهم،

لب می‌زند:

- بازنده!

چشمانم گشاد می‌شود،

خنده‌ای ناباور از دهانم بیرون می‌پرد،

در جوابش انگشت وسطم را نشانش می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش بزرگ‌تر می‌شود،

دهانش باز می‌شود تا چیز دیگری بگوید،

ولی من با برخورد دستی به شانه‌ام از او رو برمی‌گردانم.

اهورا با اخم نگاهم می‌کند:

- اینو بزار تو گوشت.

هندفون تک گوشی که دستش است را در گوشم جاساز می‌کنم،

می‌بینم که سلیم که دو نفر بعد از من قرار دارد،

هم مشغول ور رفتن با گوشش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا قبل از رفتن مکث می‌کند:

- میدونم که از پسش برمیای، چند وقت اخیر خیلی...

#گمراه

#پارت490

جمله‌اش با کم‌رویی شکسته می‌شود،

می‌خندم و سر کج می‌کنم:

- عالی بودم؟

گلویش را صاف می‌کند:

- پیشرفت کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع من را ترک می‌کند،

و من همانطور که ریز ریز می‌خندم به طرف کایان می‌چرخم.

خنده‌ام با دیدن صورت عبوسش محو می‌شود،

چپ چپ نگاه اهورا می‌کند که در حال دور شدن است.

از اینکه اهورا نزدیک من است متنفر است،

البته من هم از اینکه آن دختر مو قرمز نزدیک کایان باشد متنفرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هردویمان چاره‌ای جز سازش نداریم.

شمارش معکوس شروع می‌شود،

به همین دلیل وقتی برای صحبت بیشتر با کایان نمی‌ماند.

کلاهم را روی سرم محکم می‌کنم،

اعداد با صدای بلند از بلندگو اعلام می‌شود،

و من تنها چیزی که حس می‌کنم هیجان است.

این مسیر کم کم من را آنقدر نرم کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

که دیگر قبل از مسابقه ترسی نداشتم.

با اینکه تقریبا همه از هویت من باخبر بودند،

ولی دیگر نگاهشان رویم سنگینی نمی‌کرد.

اعلام شدن عددِ یک،

با پایین آوردن پرچم قرمزی که دست مسئول مسابقه است، یکی می‌شود.

موتورهایمان با غرش از جا کنده می‌شود،

با سرعت شروع می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون در این مسابقه یک ثانیه هم ارزش بسیاری دارد.

در ثانیه‌های اولیه تقریبا همه موتورها در یک خط حرکت می‌کنند،

خب، کمی پیش و پس.

ولی چیزی نمی‌گذرد که چند موتور از بقیه فاصله می‌گیرند،

من و کایان هم جز آن موتورسوارها هستیم.

در واقع حس می‌کنم مسابقه من تنها با اوست،

چون نگاهم مدام دنبال او می‌دود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سعیی که دارم این است که بتوانم از او جلو بزنم.

لحظه‌ای وسوسه می‌شوم از دکمه‌ای که عموزهیر برایم گذاشته بود، استفاده کنم.

ولی این وسوسه را کنار می‌زنم،

این برگ برنده را برای آخر نگه می‌دارم.

فعلا می‌خواهم به توانایی خودم اتکا کنم.

#گمراه

#پارت491

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان همه‌ی تمرکزش را روی راندن گذاشته،

و مانند من مدام بقیه را چک نمی‌کند.

خودم را به او می‌رسانم،

هنگامی که کنارش می‌رسم فریاد می‌زنم:

- هو هو.

سرش به طرفم می‌چرخد،

ولی به خاطر کلاهش نمی‌توانم ببینم چه عکس‌العملی دارد.

برایش دست تکان می‌دهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خم شدن روی موتورم از او فاصله می‌گیرم.

در این دقایق جلوتر از همه حرکت می‌کنم،

لبم به لبخند بزرگی باز می‌شود.

شاید واقعا بتوانم برنده‌ی این مسابقه باشم،

صدای اشویق جمعیت در گوش‌هایم به من هیجانی تزریق می‌کند، تا تندتر برانم.

چیزی نمی‌گذرد تا با صدای ویژ کوتاهی کایان به سرعت از کنارم رد شود،

با صدای بلند می‌خندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نیست کار را برایم راحت کند.

می‌خواهم سرعتم را زیاد کنم تا از او جلو بزنم،

ولی با دیدن پیچ پشیمان می‌شوم.

اگر سرعتم را از این در چنین پیچ تندی بیشتر کنم،

عملا حکم مرگ خودم را امضا می‌کنم.

چون کنترل موتور با این سرعت عملا غیرممکن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان به پیچ می‌رسد و با چسباندن موتورش به زمین از آن عبور می‌کند،

لحظه‌ای غرق زیبایی و ظرافت حرکتش می‌شوم.

انگار موتورسواری در خونش باشد،

جوری این کار را می‌کند،

که انگار برایش مانند نفس کشیدن طبیعی است.

در حالی که برای بیشتر ما انجام این کارها غیرممکن یا خیلی سخت است.

این افکار را از ذهنم کنار می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

الان فقط راندن اهمیت دارد.

ترمز را با دستم می‌کشم،

چند لحظه می‌گذرد و هیچ تغییری در موتورم ایجاد نمی‌شود.

حس بدی مانند پیچک دور بدنم می‌پیچد،

دوباره با فشار بیشتری ترمز را می‌فشارم.

سرعتم لحظه به لحظه بیشتر می‌شود،

با درک واقعیت بدنم یخ می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد می‌کشم:

- کایان.

#گمراه

#پارت492

ولی او از من دور شده،

در این سروصدای موتورها و جیغ و داد و تشویق جمعیت،

عملا غیرممکن است که صدایم را بشوند.

سعی می‌کنم آرام بمانم ولی چیزی تا پیچ نمانده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با این سرعت سرسام‌آور نمی‌توانم موتورم را کنترل کنم.

با دستان لرزان هدفون در گوشم را روشن می‌کنم:

- اهورا.

صدایش در گوشم پر می‌شود:

- چیشده؟

هیچوقت فکر نمی‌کردم شنیدن صدایش،

می‌تواند انقدر خوشحال کننده باشد.

فریاد می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترمز موتورم کار نمیکنه، اگه با این سرعت پیش برم تصادف میکنم.

تا لحظه‌ای که آن را به زبان نمی‌آورم متوجه وحشتناک بودن قضیه نمی‌شوم،

دارم به پیچ نزدیک‌تر می‌شوم،

ولی حس می‌کنم پیچ هم حرکت کرده و دارد خودش را به من می‌رساند،

تا من رو در خود در هم بکوبد.

وحشت باعث شده بدون مکث مدام ترمزم را بکشم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم به آن التماس می‌کنم که کار کند،

که من را نجات بدهد.

ولی هرلحظه فقط بر سرعتم افزوده می‌شود.

صدای اهورا خونسردی همیشگی را ندارد،

ولی مانند من هم دیوانه‌وار نیست:

- خیلی خب تپش اول از همه باید آروم باشی.

می‌خواهم سرش فریاد بکشم که چگونه در چنین موقعیتی آرام بمانم؟

ولی سعی می‌کنم به حرفی که می‌زند گوش دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس تندی می‌کشم،

و به باقی حرف‌هایش گوش می‌سپارم:

- سعی کم با ویراژ دادن سرعت موتورو کم کنی باشه؟

کاری که گفته را انجام می‌دهم،

ولی به اندازه‌ی دو بار رفت و برگشت می‌شود،

چون فاصله‌ام با پیچ به حداقل رسیده.

می‌نالم:

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا تند می‌گوید:

- تمرکز کن تپش، از پسش برمیای، پیچ رو رد کن.

جمله‌ی آخرش را فریاد می‌زند،

می‌توانم در عمق صدایش استیصال را بشنوم.

ولی دستانم که عملا از وحشت سر شده،

را دور دسته‌های موتورم محکم می‌کنم، آیا می‌توانم؟

#گمراه

#پارت493

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ گزینه‌ی دیگری روی میز وجود ندارد،

به همین دلیل با همان سرعت وارد پیچ می‌شوم،

موتورم را خم می‌کنم،

و با وحشتْ بازی کردن موتور را کنترل می‌کنم.

ناگهان در یک خط موتور ثابت می‌شود،

و با همان سرعت دیوانه‌وار پیش می‌رود.

لحظه‌ای کپ می‌کنم، یعنی موفق شده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آسوده‌ام به سرعت سینه‌ام را ترک می‌کند،

چون در اوج پیچ دوباره تعادل موتور بهم می‌خورد،

و شروع می‌کند و به تکان خوردن.

ولی تفاوت این است که اینبار نمی‌توانم آن را کنترل کنم،

دسته‌ی موتور از دستم رها می‌شود،

و با صدای جیغ‌مانندی روی زمین کشیده می‌شود.

صدایی که سوهان روحم می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ جمعیت بلند می‌شود،

پایم زیر موتور گیر می‌کند،

و دردی به اندازه‌ی جهنم پوستم را می‌سوزاند.

ولی بدتر از همه تصویر بلوک‌های کنار مسیر مسابقه است،

تصویری که مستقیم دارم به سمتش می‌روم.

اشک‌هایی روی صورتم می‌ریزند،

با وحشت سرم را میان دستانم می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌چیز جز ترسی فلج‌کننده در پس زمینه گم می‌شود.

قرار نبود داستان اینجا تمام شود نه؟

برخوردم با سطحی سفت را حس می‌کنم،

قبل از اینکه در دنیای سیاهی فرو بروم،

از خودم می‌پرسم: یعنی مرگ انقدر دردناک است؟

کایان:

پیچ را با سرعت رد می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به راندنم ادامه می‌دهم،

قرار نیست بگذارم خورشید کوچولو در این مسابقه از من ببرد.

ولی می‌توانستم هیجانی که در چشم‌هایش می‌درخشید،

را یک عمر به تماشا بنشینم.

در مسیر در حال پیش‌روی هستم،

که صدای جیغ از سر وحشت جمعیت بلند می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت494

اگر زمان دیگری بود بدون توجه به راندن ادامه می‌دادم،

ولی اینبار قضیه متفاوت بود،

اینبار جان موتورسوارها برایم بی‌اهمیت نبود،

چون یکی از آنها دختری بود که عاشقش بودم.

سرم را به عقب برمی‌گردانم،

انتظار دارم خورشید کوچولو درست پشت سرم باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با دیدن موتور صورتی که روی زمین کشیده می‌شود،

خون در بدنم یخ می‌زند.

موتور را با صدای بدی نگه می‌دارم،

و در این لحظه می‌بینم،

که موتور صورتی با صدای بدی به مانع‌های کنار مسیر برخورد می‌کند.

با چشم‌های وحشت‌زده به صحنه مقابلم زل می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

این نمی‌تواند درست باشد نه؟

شاید دارم خواب می‌بینم.

شاید تپش روی موتورش نباشد،

شاید آن موتور صورتی مال شخص دیگری باشد.

صدایی منحوس در ذهنم فریاد می‌کشد:

همش دروغه، اون تپش بود، بجنب، باید نجاتش بدی، زودباش!

موتور را می‌چرخانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و با تمام ترسی که در دنیا وجود دارد، به سمتش می‌رانم.

در دلم به خدایی که نمی‌دانم وجود دارد یا نه،

التماس می‌کنم:
بزار زنده باشه، لطفا بزار زنده باشه.

نزدیک او که می‌رسم،

نفسم در سینه حبس می‌شود،

فکر نمی‌کنم اگر حتی هزار سال هم عمر کنم،

بتوانم تصویری که مقابل چشم‌هایم است را از یاد ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش از موتورش دور افتاده است،

پوست بدنش پر از زخم است،

شیشه‌ی کلاهش شکسته و می‌توانم از بین آن چشم‌های بسته‌اش را ببینم.

موتورم را همانجا رها می‌کنم و به طرفش می‌دوم،

در دلم به التماس کردن ادامه می‌دهم: بزار زنده باشه، بزار زنده باشه.

در وسط راه دو بار به جلو زمین می‌خورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با فشردن کف دست‌هایم به زمین دوباره سرپا می‌شوم.

جلویش زانو می‌زنم،

دستان لرزانم را نزدیکش می‌برم،

قلبم از دیدن وضعیتش مچاله می‌شوم.

#گمراه

#پارت495

صدایی در سرم فریاد می‌زند: نبضش رو چک کن، مطمئن شو زنده‌س!

رمان بازار
romanbazar.ir

کراپ صورتی کمرنگش با قطرات خون خیس شده و به رنگ قرمز درآمده است.

نمی‌دانم چطور باید نبضش را بگیرم،

اصلا هیچ ایده‌ای ندارم نبض چیست.

دستی شانه‌ام را به عقب می‌کشد:

- بیا اینور.

با دیدن چهره‌ی هراسیمه‌ی سلیم خودم را کنار می‌کشم،

در حالی که بدنم فریاد می‌کشد از تپش دورش نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های سلیم مانند من می‌لرزند،

انگشتانش را آرام روی گردن تپش می‌گذارد.

هق هق خفه‌ای از دهانش بیرون می‌پرد:

- نبض داره، خدایا نبض داره.

سرم را از روی آسودگی روی آسفالت می‌گذارم،

صدای سلیم را می‌شنوم:

- نباید به بدنش دست بزنیم، شاید شکستگی داشته باشه، نـــ...باید...

سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم دارد مانند ابر بهار می‌گرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برمی‌گردد و فریاد می‌کشد:

- پس این آمبولانس کوفتی کدوم گوریه؟

مغزم توانایی درک هیچ چیز را ندارد،

فقط چشمانم را به صورت خونی و بدن بی‌جان تپش خیره نگه می‌دارم.

می‌ترسم پلک بزنم و او یا نبضش ناپدید شوند.

نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد،

یا چند ساعت یا حتی چند سال،

ولی من چشمانم را از بدن بی‌جانش جدا نمی‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به زمین و زمان التماس می‌کنم که چشمانش را باز کند،

و با آن خورشید درون چشمانش تاریکی را از ذهنم پس بزند.

زمانی به خودم می‌آیم که صدای آمبولانس نزدیک می‌شود،

از جا می‌جهم،

آن وقت است که متوجه جمعیت می‌شوم که دیوانه‌وار پخش شده‌اند،

بعضی‌ها بالای سرمان با کنجکاوی نگاه می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد همه‌شان را نابود کنم.

#گمراه
#پارت496

ولی نزدیک تپش می‌مانم،

تیم پزشکی با سرعت دورش را می‌گیرند،

با بی‌قراری نگاهشان می‌کنم.

تپشم رو درمون کنید، چشماش رو باز کنید.

پسر جوانی به من اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفا عقب وایستید.

توجهی نمی‌کنم،

به مردی که میانسال است و در حال معاینه تپش است نگاه می‌کنم،

با اخم به همکارش می‌گوید:

- خیلی شکستگی داره، خون زیاد از دست داده.

به همه دستور می‌دهد:

- با احتیاط بزاریدش رو برانکارد، باید سریع منتقلش کنیم به بیمارستان.

نبضم مانند یک چکش در سرم ضربه می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار جمله‌اش را با خودم تکرار می‌کنم:
خیلی شکستگی داره، خون زیادی از دست داده.

چهره‌ی خندان و پر شوق تپش جلوی چشمم ظاهر می‌شود،

دخترکم نباید درد بکشد.

نباید.

سلیم که تمام بدنش می‌لرزد،

و به طرز آشکاری سراسیمه است، کنارم می‌ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم مانند من به کار دکترها نگاه می‌کند،

که چطور آتل‌هایی را به بدن تپش می‌بندند،

که چقدر با احتیاط با او برخورد می‌کنند،

کاری که هم آسوده‌خاطرم می‌کند،

هم من را می‌ترساند،

چون شدت آسیبش را نشان می‌دهد.

دو نفر باهم کلاهش را از سرش بیرون می‌آورند،

با دیدن موهایش که با خون خیسند،

رمان بازار
romanbazar.ir

هیسی از میان دندان‌های بهم چفت‌شده‌ام بیرون می‌زند.

دکتر سرش را معاینه می‌کند:

- باید عکس گرفته بشه.

نمی‌توانم به این فکر نکنم که دقیقا چند ماه پیش در این پیست،

تپش من را از مرگ حتمی نجات داد.

ولی منِ عوضی،

منِ لعنتی نتوانستم دخترکم را نجات بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه می‌دانم که این دلیل برای مرگ من کافی خواهد بود.

بدن کم‌جان تپش را روی برانکارد می‌گذارند،

سلیم می‌گوید:

- زنده می‌مونه.

ابتدا فکر می‌کنم من را خطاب قرار داده،

ولی با دیدن چهره‌اش می‌فهمم دارد به خودش قوت قلب می‌دهد.

#گمراه

#پارت497

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دویدنی از پشت‌سر به گوش می‌رسد،

انگار که کسی جلوی دونده را گرفته باشد،

صدای کلکل مبهمی به گوش می‌رسد.

کسی فریاد می‌کشد:

- لعنتیا من مربیشم، بزار رد بشم.

با شنیدن صدای اهورا انگار که آتشم زده باشند،

به عقب برمی‌گردم.

سلیم که حالتم را دیده می‌گوید:

- کای، نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من به آن عوضی حمله می‌کنم،

یقه‌اش را می‌چسبم، در صورتش می‌غرم:

- کار تویه لعنتی بود مگه نه؟

بدون توجه به من با چشمان گشاد می‌پرسد:

- تپش کجاست؟

متنفرم که نگاهش نگران است برای خورشید کوچولوی من،

متنفرم که اسمش را صدا می‌زند.

صدای گرفته‌ی سلیم از پشت‌سرم بلند می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زنده‌س، دارن منتقلش میکنن.

بی‌توجه دوباره تکانش می‌دهم:

- می‌کشمت اهورا.

با خشم نگاهم می‌کند:

- کار من نبود.

دندان‌هایم را بهم می‌فشارم،

چیزی تا دیوانه شدنم نمانده است:

- دستکاری موتور بقیه تخصص توعه.

در صورتم فریاد می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچوقت بهش آسیب نمی‌زنم، اون پارتنرمه.

عصبی می‌خندم:

- انگار این جلوتو می‌گیره.

ناگهان تسلیم شده آرام می‌گیرد،

از دیدن غم و وحشت لانه کرده در چشم‌هایش تعجب می‌کنم.

صدایش چند درجه پایین‌تر می‌آید:

- من هیچوقت بهش صدمه نمی‌زنم، هیچوقت.

وقت نمی‌کنم صداقت کلامش را بسنجم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون کسی می‌پرسد:

- همراهی کسی باهاش میاد؟

یقه‌ی اهورا را رها می‌کنم و به عقب می‌چرخم:

- من.

قبل رفتن نگاه پرخشمی به اهورا می‌اندازم،

خدا به حالش رحم کند که کار او نباشد،

و الا زمین و زمان را روی سرش خراب خواهم کرد.

#گمراه

#پارت498

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه وارد آمبولانس شوم،

به سلیم می‌گویم:

- الان سوار موتور نشو، زیرو رو پیدا کن، باهاش بمون.

سرش را با رخوت تکان می‌دهد،

حتی مطمئن نیستم صدایم را شنیده باشد.

کاملا وحشت‌زده و درمانده است،

در آمبولانس توسط پرستار بسته شده و چهره‌ی سلیم ناپدید می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی کنار برانکار می‌نشینم،

دستگاه اکسیژن بیشتر چهره‌ی تپش را پوشانده،

ولی می‌توانم زیر آن رنگ به سفیدی گچش را ببینم.

دلم می‌خواهد دستش را بگیرم،

ولی می‌ترسم با اینکار به او آسیب برسانم،

پس دست‌هایم را پیش خودم نگه می‌دارم.

تا جایی که می‌توانم سرم را خم می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به او نزدیک باشم.

تا بخار گرفتن ماسک اکسیژن قلب دیوانه‌شده‌ام را آرام کند.

ذهنم مدام صحنه‌ی زمین خوردنش را پخش می‌کند، چرا؟

او همیشه احتیاط لازم را داشت.

دختر من کارش در پیچ‌ها حرف نداشت،

زمزمه می‌کنم:

- چه اتفاقی برات افتاد؟

سکوت بی‌سابقه‌اش روی سرم آوار می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه می‌کنم:

- حق نداری از زندگیم بری کوچولو.

آمبولانس آژیرکشان با سرعت بالایی در حال رفتن به سمت بیمارستان است.

پرستاری که همراهمان است،

مدام علائم حیاتی‌اش را چک می‌کند،

من هم با وحشت کارهایش را دنبال می‌کنم.

20 دقیقه بعد که برای من به اندازه‌ی 20 سال طول می‌کشد، به بیمارستان می‌رسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش را به داخل بیمارستان منتقل می‌کنند،

دنبالشان راهی می‌شوم،

تا جایی که داخل اتاق عمل می‌روند،

پرستاری جلویم را می‌گیرد:

- نمیشه بیای داخل.

چشمانم به تختی دوخته شده که تپش روی آن در اتاق ناپدید می‌شود.

پرستار آه می‌کشد:

- تشکیل پرونده بده، بعدش همینجا منتظر بمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت خودم را به پذیرش می‌رسانم،

آنجا است که متوجه می‌شوم هیچ اطلاعاتی از تپش ندارم.

#گمراه

#پارت499

دست از پا درازتر به جلوی اتاق عمل برمی‌گردم،

همانجا کنار دیوار سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم.

موبایلم را بیرون می‌آورم و برای چند دقیقه خیره‌اش می‌مانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم که باید به عموهای تپش خبر بدهم.

شاید هم تا به الان متوجه شده باشند،

چون خبرها زود می‌پیچد،

و آنها هنوز بخشی از جامعه موتورسواران محسوب می‌شوند.

شماره‌ی ریما را می‌گیرم و موبایل را به گوشم می‌چسبانم،

بعد از چند بوق جواب می‌دهد:

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بشاشش باعث می‌شود سرم را به دیوار پشت‌سرم بکوبم،

مشخصا هنوز خبردار نشده‌اند،

هیچ ایده‌ای ندارم که چگونه باید یک خبر بد را به آنها بدهم.

مکثم که طولانی می‌شود، ریما با شک می‌گوید:

- الو؟ کیه؟

گلویم را صاف می‌کنم:

- منم، کایان.

لحظه‌ای مکث می‌کند:

- کایان؟ چیشده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به در اتاق عمل خیره می‌شوم:

- میشه با بابات صحبت کنم؟

چهار ساعت می‌شود که پشت در اتاق عمل به انتظار نشسته‌ایم،

به غیر از زمانی که عموهای تپش و ریما آشفته و هراسان آمدند،

باقی مدت روی زمین سرد و خشک باقی ماندم.

اوج درد و ناچاری را در این چهار ساعت با گوشت و پوست و استخوانم حس کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی نزدیک به مرگ داشت.

از پنجره‌ی بیمارستان می‌توانستم گرگ و میش شدن هوا را ببینم،

متنفر بودم از اینکه خورشید در آسمان بالا بیاید،

در حالیکه خورشید من چشمانش بسته است.

ساعتی بعد از برده شدن تپش به داخل اتاق عمل،

پرستاری بیرون آمد و گفت سر تپش دچار شکستگی نشده است.

ولی مهره‌های کمرش،

رمان بازار
romanbazar.ir

ساق پای چپ،

زانوی پای راست، و کتف چپش شکسته است.

عمل قرار بود زمان‌بر و سخت باشد.

بعد از اینها عکس‌برداری دوباره‌ای انجام خواهد شد،

برای بررسی آسیب‌های احتمالی بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت500

برای اولین‌بار بود که کارن را آشفته می‌دیدم،

کنار دخترش نشسته بود و به او دلداری می‌داد،

ریما بدون تغییری تمام ساعات را مانند ابر بهار گریه کرد.

زهیر مدام راهرو را متر می‌کرد،

برای دقایقی جلوی اتاق عمل می‌ایستاد و از درون شیشه داخل را نگاه می‌کرد،

و دوباره راه رفتن را از سر می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من؟ مانند موجود مفلوکی به یک نقطه خیره مانده بودم،

در ذهنم برای بار هزارم صحنه‌ی تصادف را مرور می‌کردم.

تا دوباره و دوباره از بین بروم.

صدای دویدنی از ته سالن می‌آید،

لحظه‌ای بعد صدای نفس نفس زدن کسی که بالای سرم ایستاده،

باعث می‌شود سرم را بالا بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم آشفته است:

- حالش چطوره؟

چیزهایی که دکتر گفته بود را مانند طوطی تکرار می‌کنم،

روی صندلی ولو می‌شود:

- خدای بزرگ.

سرم را به خنکی پشت سرم تکیه می‌دهم،

سرمایش آتش عذاب درونم را آرام نمی‌کند،

عملا استخوان‌های بدنش خرد و خاکشیر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سلیم نگاه می‌کنم:

- قبل مسابقه چه اتفاقی افتاد؟

اشک در چشمان سلیم حلقه می‌زند:

- تا الان درگیر موتور تپش بودم، به زور تونستم موتور رو با خودم ببرم کارگاه...

از جایم بلند می‌شوم:

- مشکل از موتور بود؟

با نگاهی به هرچهارتایمان سرش را تکان می‌دهد:

- می‌دونستم باید یه مشکلی از موتور باشه، تپش هیچوقت...سر پیچ کنترلش رو از دست نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشمم می‌بینم که کارن دستی به گلویش می‌کشد،

سلیم در چشمانم زل می‌زند:

- ترمز موتورش بریده شده بود.

صدای گریه‌ی ریما در راهروی ساکت بیمارستان،

شوم و دلهره‌آور پخش می‌شود.

زهیر کلافه است:

- امکان نداره، من قبل از مسابقه موتورش رو چک می‌کنم.

سلیم لب می‌گزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی قبل مسابقه رفتیم موتورش رو برداریم، یهو نبود...

چشمانم گشاد می‌شود:

- یعنی چی که نبود؟

کلافه روی پاهایش جابه‌جا می‌شود:

- گفت موتورش گم شده ولی چون همه پارکینگا شبیه به هم بود ما...فکر کردیم جای موتورش رو فراموش کرده.

چشمانش را با درد می‌بندد:

- یعنی من فکر کردم.

#گمراه

#پارت501

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می‌کنم،

پس کسی موتورش را برداشته بود با از کار انداختن ترمزش،

آن را جابه‌جا کرده بود.

هرکسی بود از قصد موتورش را جابه‌جا کرده بود،

که من پیام واضحش را درک کنم.

زهیر که مشخصا عصبانی شده است، می‌غرد:

- کار کدوم حرومزاده‌ای بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم:

- من میدونم.

به چشمان زهیر زل می‌زنم:

- کاری میکنم تقاصش رو پس بده.

چشمانش جدی می‌شود و سرش را تکان می‌دهد:

- روت حساب می‌کنم.

سلیم همانطور که اشک از چشمانش پایین می‌ریزد،

می‌نالد:

- اگه همون موقع موتورش رو چک می‌کردم، هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین فکری که بعد از گفتن جمله‌اش به ذهنم می‌رسد،

این است که اگر خورشید کوچولو بود او را تسلی می‌داد.

ولی او آنجا نیست و نوری برای مهربانی کردن وجود ندارد.

در اتاق عمل باز می‌شود،

همه‌مان به سمت دکتر هجوم می‌بریم.

کارن اولین نفر می‌پرسد:

- چیشد دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می‌دهد:

- شکستگی‌ها زیاده، ولی سرش آسیب ندیده.

در دهانم احساس خشکی می‌کنم:

- الان کجاست؟

دکتر عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند:

- بیهوشه، احتمالا یک ساعت دیگه بهوش بیاد، بعد منتقل میشه به بخش.

منتظر سوال بیشتری از سمت ما نمی‌ماند،

و با گروهش از کنارمان می‌گذرد.

می‌دانم باید سروقت چه کسی بروم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تا خورشید کوچولو را نبینم آرام نمی‌شوم.

ساعتی را به همین منوال می‌گذرانیم،

سلیم مانند مرغ پرکنده، این طرف و آن طرف می‌رود.

جدای از غمی که دارد،

عذاب وجدان آسیب دیدن تپش هم روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند.

#گمراه

#پارت502

رمان بازار
romanbazar.ir

ریما کنارم می‌نشیند:

- رنگت پریده.

سرم را تکان می‌دهم:

- خوبم.

صدایش از بغض پر می‌شود:

- ولی من نیستم، اگه براش اتفاقی بیوفته چی؟

دست‌هایم را بیشتر بهم می‌فشارم:

- ازش برام بگو.

لحظه‌ای مکث می‌کند،

به زمین خیره می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش...بهترین دوست منه، از بچگی باهم بزرگ شدیم، روزی نبود که تصویری باهاش حرف نزنم.

بی‌اختیار می‌پرسم:

- اون موقع‌ها چجوری بود؟

لبخند ریزی می‌زند که وسط صورت خیسش وصله‌ی ناجور است:

- مثل الان، پر انرژی، مهربون و بامزه.

زمزمه می‌کنم:

- پس همیشه می‌درخشیده.

به در اتاق عمل خیره می‌مانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنم تصور می‌کنم که درهای آن باز می‌شوند،

خورشید کوچولو غرق خنده از آن بیرون می‌زند،

و می‌گوید همه‌ی اینها بخشی از شوخی‌اش بوده،

من هم آنقدر خیالم آسوده می‌شود،

که از دستش عصبانی نشوم.

بدن کوچکش را میان بازوانم قفل می‌کنم،

و او استخوان شکسته‌ای ندارد تا دردش بگیرد.

سربه‌سرم می‌گذارد که باید با او مسابقه بدهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکار را می‌کنم و مانند خودم در زندگی،

به او در مسابقه می‌بازم،

تا لبخندش بزرگ‌تر شود،

تا دلتنگی‌ام رفع شود،

تا خورشید درون چشمانش سرمای وجودم را گرم کند.

صدای ریما ناباور است:

- داری گریه میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به صورتم می‌رسانم و از خیس بودنش شوکه می‌شوم،

چند سال بود گریه نکرده بودم؟

#گمراه

#پارت503

از زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بودم.

تقلایی برای پاک کردن اشک‌هایم نمی‌کنم،

شاید اینها التیامی برای درد قلبم باشند.

همانطور که دکتر گفته بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعتی بعد او را از اتاق عمل بیرون می‌آورند،

تصویر تپش بی‌رنگ و رو روی تخت بیمارستان،

چنگال‌های سممی و دردناکش را درون قلبم فرو می‌کند.

ریما و کارن خودشان را سریع به او می‌رسانند،

به بدنش نگاه می‌کنم،

که باندپیچی‌شده و با آتل بسته شده است.

ریما زار می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تپش.

همراه تخت تپش به جلو حرکت می‌کنیم،

پرستار توضیح می‌دهد:

- خون زیادی از دست داده، برای اینکه درد نکشه دکتر داروی بیهوشی بهش تزریق کرده.

او را داخل یک اتاق می‌برند،

که فقط یک نفر اجازه‌ی ورود به آن را دارد،

کارن از ما نظری نمی‌پرسد و خودش داخل می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل رفتنش به زهیر می‌گوید:

- مواظب ریما باش.

زهیر دستانش را دور شانه‌ی دختر گریانش حلقه می‌کند،

و او را به سینه‌اش می‌چسباند.

من پشت شیشه‌ی اتاق می‌ایستم و از دور نگاهش می‌کنم،

صدایی مدام در سرم فریاد می‌کشد که همه‌ی اینها تقصیر من است.

اگر من از زندگی‌اش دور می‌ماندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید کوچولو الان زندگی‌اش را داشت،

می‌خندید،

و به دیگران زندگی می‌بخشید.

من باید فقط از دور تماشایش می‌کردم،

نباید انقدر خودخواه می‌بودم.

نباید تاریکی خودم را قاطی نور زندگی‌اش می‌کردم.

پشت شیشه می‌ایستم و با چشمانم او را می‌پرستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودم و خودخواهی‌ام را لعنت می‌کنم،

قلبم را لعنت می‌کنم،

که نتوانست در برابر وسوسه‌ی بودن با او بایستد.

حضور سلیم را کنارم حس می‌کنم،

با صدای خشداری می‌پرسد:

- کار اهوراست؟

#گمراه

#پارت504

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش خشک است،

فکش از خشم سفت شده و به تپش خیره نگاه می‌کند.

اقرار می‌کنم:

- فکر نکنم کار اون باشه، ولی مطمئن نیستم بی‌خبرم بوده باشه.

به طرفم می‌چرخد:

- کار کیه؟

نگاهش را نگه می‌دارم:

- عدنان فیاض.

چشمانش گشاد می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی؟

نگاهم را به تپش برمی‌گردانم:

- چون فهمیده بود من عاشقشم.

دستم را روی شیشه‌ی خنک می‌گذارم:

- تقصیر من بود که نتونستم خودمو کنترل کنم تا انقدر خواستنم رو پنهون کنم.

سلیم می‌گوید:

- می‌خوای چیکار کنی؟

به دخترکم خیره می‌شوم:

- کاری که باید از اول می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سلیم نگاه می‌کنم:

- من باید برم، هر تغییری که داشت بهم خبر بده.

چشمانش نگران می‌شود:

- باید وقتی بیدار شد اینجا باشی.

سرم را تکان می‌دهم،

بدون صحبت اضافه‌ای از آنها فاصله می‌گیرم،

آن پیرمرد دست روی بد نقطه‌ای گذاشته بود.

همانطور که از بیمارستان خارج می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به زیرو پیام می‌دهم:
«بیا دنبالم، یه چوب بیسبالم بیار»

پیامی دیگر پشت‌بندش:
«آلمینیومی باشه»

خورشید در بیرون بیمارستان طلوع کرده،

سینه‌ام از دزد می‌سوزد،

ولی بیشتر از هر حسی خشم در وجودم طغیان می‌کند.

بیست دقیقه بعد زیرو جلویم نگه می‌دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اثری از خواب در چهره‌اش ساتع نمی‌شود.

با بدخلقی چیزی که از او خواسته بودم را به طرفم دراز می‌کند:

- گمون نکنم کار خوبی با این چوب داشته باشی.

چوب را از دستش می‌گیرم:

- دوره‌ی کارای خوبم تموم شد.

به او خیره می‌مانم:

- کارم عواقب داره، ازت نمی‌خوام باهام بیای.

آه می‌کشد و نگاه روبه‌رو می‌کند:

- برام مهم نیست که تو چی می‌خوای مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه سکوت غر می‌زند:

- می‌خوای سوارشی یا چی؟

#گمراه

#پارت505

پشت‌سرش سوار موتور می‌شوم، می‌پرسد:

- کجا میریم؟

نیشخند می‌زنم:

- خونه‌ی پدرم.

موتور از جا کنده می‌شود،

هر چه از بیمارستان دورتر می‌شویم،

رمان بازار
romanbazar.ir

انسانیتم بیشتر در سایه‌ها فرو می‌رود.

من و غرایزم در سایه و تاریکی فرو می‌رویم.

پدرم قرار است توسط هیولایی که به‌وجود آورده نابود شود.

خانه‌ی عدنان فیاض،

یکی از بزرگ‌ترین و لوکس‌ترین خانه‌های دبی است،

در بهترین مکان شهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفوذ بالایی که میان جامعه دارد،

به علاوه‌ی ثروتش به او قدرت زیادی داده است،

اللخصوص از زمانی که شاهراه را به ارث برد،

و آن را به خوبی برگزار کرد،

این قدرت بیشتر و بیشتر شد.

زیرو کنار دیوار بزرگ عمارت سنگی عدنان می‌ایستد،

با نگاهی به بلندیِ دیوار می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنی جواب میده؟

از موتور پیاده می‌شوم:

- نه ولی این کارو انجام میدم.

سرش را تکان می‌دهد،

یک نخ سیگار از جعبه‌اش بیرون می‌کشد و بین لب‌هایش می‌گذارد:

- منتظرت می‌مونم.

به طرف دیوار بلند می‌روم،

سوالش من را در جایم نگه می‌دارد:

- سلیم...حالش خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم صادقانه و کوتاه است:

- نه.

صدای آهش را می‌شنوم،

سکوتش من را دوباره به حرکت درمی‌آورد.

سر چوب بیسبال را در جیبم گیر می‌دهم تا بالا رفتنی مزاحمم نباشد،

خدا را بابت برجستگی‌هایی که روی دیوار سنگی است شکر می‌کنم.

با این حال بالا رفتن از آن خیلی هم راحت نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به هر سنگی که دم دستم می‌آید بند می‌کنم،

و به سرعت بالا می‌روم.

به بالای دیوار می‌رسم و لبه‌ی آن می‌نشینم،

داخل حیاط عمارت پر از درختچه‌های تزیینی است،

که کار را برای رفتنم به داخل راحت می‌کند.

یادم می‌رود به خاطره‌ی چند سال پیش،

هنگامی که برای اولین‌بار پیش عدنان آمدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و اعلام حضور کردم.

#گمراه

#پارت506

مادرم بارها گفته بود او ما را دور انداخته،

ولی پسربچه‌ی درونم امید داشت که شاید بعد سالها،

بعد از دیدن خودم و موفقیت‌هایم،

پدرم من را بخواهد.

شنیده بودم یک برادر کوچک‌تر از خودم دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از همه انتظار داشتم رابطه‌ای بین ما به وجود بیاید،

که البته به وجود هم آمد،

رابطه‌ای برای از بین بردن یکدیگر.

زمانی که عدنان برای اولین‌بار من را دید،

به سرعت رنگش پرید و مبهوت ماند.

می‌دانستم من را از روی شباهتم به مادرم شناخته است،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زنش از او پرسید که من چه کسی هستم، سکوت کرد.

به همین دلیل خودم با خونسردی برایش تعریف کردم،

و خب...داستان به جایی که نباید کشیده شد.

و من به دست پلیس محلی از آن خانه دور شدم.

سرم را تکان می‌دهم،

الان زمان خوبی برای تجدید خاطره نیست.

حتی اگر این خانه و اعضایش قلب من را به سنگ تبدیل کرده بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کسی که اهمیت داشت خورشید کوچولو بود.

دستم مشت می‌شود،

که او هم توسط همین خانواده نابود شد.

سریع‌تر از آنچه بالا آمده بودم،

از دیوار پایین می‌روم.

تا پایم را در باغ می‌گذارم،

صدای واق واق سگ بلند می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سگ همزمان شروع به پارس کردن می‌کنند.

زیرلب فحش می‌دهم:

- لعنتی.

به طرف عمارت شروع به دویدن می‌کنم،

می‌دانم که باید از کجا وارد خانه شوم.

تراس بزرگی که در طبقه‌ی دوم قرار دارد،

و مستقیم به اتاق کار عدنان می‌رسد.

صدای فریادی می‌آید:

- کی اونجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به عمارت می‌رسم و از دیوار آن هم بالا می‌روم،

از آمادگی بالای بدنم تشکر می‌کنم.

صدای پارس سگ‌ها نزدیک‌تر می‌شود،

همراهش صدای دویدن چند نفر.

#گمراه
#پارت507

دقیقا لحظه‌ای که به جایی که بودم رسیدند،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در تراس انداختم و از نظرشان پنهان شدم.

مکث نکردند و به راهشان ادامه دادند،

خب بلاخره من را پیدا می‌کردند،

مسئله فقط زمان بود.

من هم به زمان کمی برای کارم احتیاج داشتم.

در تراس را باز می‌کنم و داخل می‌روم،

باید اعتراف کنم زمانی که سه بادیگارد را مقابلم دیدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی و فقط کمی تعجب کردم.

عدنان پشت‌سرشان ایستاده بود،

و دستانش پشت‌سرش قفل کرده بود:

- فکر کردی نمیفهمم وقتی یه موش کثیف وارد عمارتم میشه؟

می‌خندم و چوب را میان مشتم می‌گیرم:

- نباید فراموش می‌کردم چقدر جون بی‌ارزشت برات مهمه.

نگهبان‌ها با دیدن چوب بیسبال گارد گرفتند،

صدای عدنان همچنان بی‌حالت بود:

- برای چی اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشمانش زل می‌زنم:

- کار تو بود نه؟

لبخند بزرگی روی صورتش جا خوش می‌کند،

لبخندی که از آن متنفرم.

می‌گوید:

- دوست دختر کوچولوت رو میگی؟ راستش...آره.

نچ نچ می‌کند:

- باید به توصیه‌م گوش میدادی پسر و از مسابقه عقب می‌کشیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون جلوی چشمانم را می‌گیرد:

- می‌کشمت عوضی.

من و بادیگاردها همزمان به سمت یکدیگر حمله ور می‌شویم،

بی‌رحمانه حمله می‌کنم.

خم می‌شوم و چوب بیسبال را در ساق پای یکی از آنها می‌کوبم،

از طرفی یکی‌شان باتومش را در کمرم می‌کوبد.

یکی از بادیگاردها نیشخند می‌زند:

- با لات‌های کوچه خیابون که دعوا نمیکنی پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه دردی را نمی‌فهمم،

آنقدر پر از خشم هستم که برایم هیچ اهمیتی نداشته باشد.

بلافاصله چوبم را در صورت کسی دیگر می‌کوبم،

خون و چند دندان قبل از اینکه روی زمین سقوط کند،

از دهانش به بیرون پرتاب می‌شود.

#گمراه

#پارت508

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌هایم با چوب و خشم آنقدر سنگین و محکم هستند،

که در عرض چند دقیقه همه‌شان را زمین‌گیر کند.

لگدی در صورت کسی که آن حرف را به من زده بود،

می‌کوبم:

- اگه تو خیابون بزرگ میشدی، بهتر می‌تونستی مبارزه کنی.

در جوابم ناله می‌کند، به عدنان زل می‌زنم:

- نوبت توعه نه؟

می‌توانم ترس را در چشمانش ببینم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الاناست که پلیسا بریزن اینجا، خبرشون کردم.

یکی از شانه‌هایم که کمی گرفته را می‌چرخانم:

- تا اون. موقع کارمون تموم میشه، نگران نباش.

متفکرانه می‌پرسم:

- چند استخون بود؟

دو انگشتم را بالا می‌آورم:

- دو مهره از کمرش.

نقاب خونسردی عدنان روی زمین می‌افتد،

یک انگشت دیگر اضافه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساق پاش.

انگشت دیگر:

- زانوش.

انگشت دیگر با خشمی که به اوج خودش رسیده:

- کتف چپ.

نیشخندی عصبی کل صورتم را در برمی‌گیرد:

- قراره با 5 تا استخون بدنت خداحافظی کنی پیرمرد.

برمی‌گردد تا به سمت آخر راهرو فرار کند،

از بزدلی‌اش صورتم درهم می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش خیز برمی‌دارم،

و کوبیدن در مچ پایش باعث می‌شوم کف راهرو زمین بخورد،

صدای شکسته شدن استخوانش با فریاد پر از دردش یکی می‌شود.

در پس زمینه‌ی ذهنم صدای خنده‌های تپش را می‌شنوم،

وقتی که چند شب پیش در شنزار تمرین می‌کردیم.

قبل از اینکه به خانه برود،

رمان بازار
romanbazar.ir

او را در آغوشم کشیده بودم،

سرم را در گردنش فرو برده بودم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم.

قلقلکش گرفته بود و غش غش می‌خندید،

یادم می‌آید که چقدر لذت می‌بردم از صداس خنده‌اش.

بغض دوباره پر گلویم بالا می‌آید،

ولی این هیولای عوضی باعث شده بود صدای خنده‌هایش را دنیا نشود.

چوب بیسبال را رها می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌اش را می‌گیرم و عدنان را به طرف خودم برمی‌گردانم.

مشتم را با حرص در صورتش می‌کوبم:

- توی عوضی تموم زندگیم رو نابود کردی.

روی شکمش می‌نشینم و مشت دیگری به صورتش می‌کوبم:

- می‌کشمت.

#گمراه

#پارت509

استخوان گونه‌اش می‌شکند،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت دیگری می‌کوبم،

صورت زیبای این مرد به سرعت از خون پر می‌شود.

وقتی چشم در چشمم می‌دوزد،

و بدبختی را در چشم‌هایش می‌بینم،

مشتم در هوا می‌ماند.

سینه‌ام فشرده می‌شود و صدایم می‌شکند:

- اون هیچ گناهی نداشت، اون حتی از منم بی‌گناه‌تر بود.

همزمان با کلمات خون از دهانش بیرون می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو یه لکه‌ی ننگی، لیاقت...هیچی نداری.

به خودم اجازه‌ی ناراحت شدن را می‌دهم:

- تو خودت منو به وجود آوردی.

یک چشمش ورم کرده،

ولی در چشمانم زل می‌زند:

- یه اشتباه بود.

سوراخ‌های دماغم گشاد می‌شود:

- پس تاوان اشتباهت رو بده.

مشت‌هایم را از سر می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

عدنان با بستن چشم‌هایش تسلیم ضربه‌هایم می‌شود.

با صدای جیغ بلندی نفس نفس زنان به عقب برمی‌گردم،

مادر اهورا آخر راهرو ایستاده،

و با وحشت به قیافه‌ی من نگاه می‌کند.

از چند سال پیش که سیلی به صورتم زد و من را حرامزاده خواند،

هیچ تغییری نکرده،

پول واقعا انسان‌ها را جاودانه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از من به عدنان می‌افتد،

صورت پر خونش باعث می‌شود زن جیغ بلندتری بکشد.

به عدنان نگاه می‌کنم،

صورتش پر از خون است و به زحمت نفس می‌کشد،

خس خس سینه‌اش عصبانیتم را شعله‌ورتر می‌کند.

او مسئول نابودی تمام زندگی من است،

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کسانی که دوستشان داشتم آسیب رسانده بود،

ولی همچنان نفس می‌کشید،

به زندگی مزبورانه‌اش چسبیده بود.

صدای مادر اهورا من را به خودم می‌آورد:
-عد...عدنان.

با وحشت به طرفم می‌دود و من را از روی سینه‌ی شوهرش کنار می‌زند،

به او این اجازه را می‌دهم.

تلوتلوخوران از او فاصله می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

زن صورت شوهرش را در دستانش می‌گیرد:

- خدای من.

#گمراه

#پارت510

به طرفم می‌چرخد و جیغ می‌کشد:

- چیکار کردی هیولا؟

هیولا، هیولا، هیولا،

شاید من واقعا چنین کسی بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر تپش این خشمم را می‌دید چه فکری با خودش می‌کرد؟

آیا هنوز می‌گفت من را دوست دارد؟

آیا اگر بفهمد بدنش به‌خاطر من درهم شکسته است،

باز هم من را دوست خواهد داشت؟

سینه‌ام از وحشت سفت می‌شود.

مادر اهورا با گریه فریاد می‌زند:

- از خونه‌ی من گمشو بیرون، برو.

با همان گیجی به طرف آخر راهرو می‌روم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از انگشتانم روی قالی گران‌قیمت خانه می‌چکد.

قبل از اینکه خارج بشوم،

زن با نفرت می‌گوید:

- تقاص این کارت رو پس میدی.

سرم از خنده به عقب می‌افتد،

در خنده‌هایم حتی یک ذره هم شادی وجود ندارد،

تمام نت‌هایش با غم و درد نواخته می‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام که ته می‌کشد به عقب برمی‌گردم،

و به چشمان وحشت‌کرده‌ی زن خیره می‌شوم:

- وجود من خودش یک تقاص بزرگه.

منتظر جوابش نمی‌مانم و از پله‌ها پایین می‌روم،

زیر نگاه وحشت‌زده‌ی چند خدمتکار به راهم ادامه می‌دهم.

کتک زدن او حس خوبی نداشت،

هیچ چیز آرامم نمی‌کرد،

دردها طغیان کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

مرهمم در بیمارستان افتاده بود،

حتی مطمئن نبودم بخواهد دوباره عامل اینهمه دردش را ببیند.

سینه‌ی گرفته‌ام را فشار می‌دهم،

از ورودی که بیرون می‌زنم،

با یک پلیس و افسری همراهش روبه‌رو می‌شوم.

پلیس با دیدن قیافه‌ی خونین و مالین،

حال خراب و دست‌های پر خونم،

رمان بازار
romanbazar.ir

من را دستگیر می‌کند.

دستانم را بالا می‌گیرم و اجازه می‌دهم،

دستبندهایشان را دور جنونم ببندند.

#گمراه
#پارت511

به بند انگشت‌های خونی‌ام خیره می‌مانم،

کاری که در چند ساعت گذشته‌ای که در بازداشتگاه بودم، انجام دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عدنان شکایت کرده بود و من در بازداشت‌گاه مانده بودم،

انگار که برایم مهم بود!

تا وقتی تپش در چنین وضعیتی به سر می‌برد،

همه‌جای این شهر برایم زندان بود.

نمی‌دانستم تا کی قرار است در این وضعیت بمانم،

اهمیتی هم برایم نداشت.

لحظه‌ای که دستبندزده از عمارت بیرون آمدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشمم زیرو را دیدم که در همان‌جای قبلی ایستاده بود.

می‌دانستم من را از این جهنم بیرون خواهد کشید.

تنها پشیمانی‌ام این بود که 5 استخوان از عدنان را نشکسته بودم،

اجازه دادم خشم و غم بر من چیره شوند.

صدای پایی از بیرون به گوشم می‌رسد،

چون در این بازداشتگاه تنها هستم،

می‌دانم که دارند به سمت سلول من می‌آیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه‌ای بعد هیبت سربازی اخمو،

و کنارش زیرو پشت میله‌های زندان ظاهر می‌شود.

زیرو با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند،

سرباز با همان اخم و تخم می‌گوید:

- برات وثیقه گذاشتن بیا بیرون.

از جایم بلند می‌شوم،

سوالی به زیرو نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم که او چیزی برای وثیقه گذاشتن ندارد.

سرباز قفل در را باز می‌کند و من بیرون می‌روم،

از زیرو می‌پرسم:

- کی وثیقه گذاشته برام؟

آه می‌کشد:

- پسر، این وضعیت خیلی عجیب غریبه.

دنبالش راه می‌افتم:

- منظورت چیه؟

در راهرویی که منتهی به در خروج است می‌پیچیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که روی صندلی‌های آبی رنگ و رو رفته‌ی آگاهی نشسته‌است،

با دیدنمان از جا بلند می‌شود.

#گمراه

#پارت512

لحظه‌ای مکث می‌کنم،

با شناختنش سر جایم میخکوب می‌شوم،

به هیچ عنوان انتظار نداشتم این مرد را اینجا ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو بین و من او می‌ایستد:

- آقای سببی برات وثیقه گذاشت.

نویان سببی با اخم نگاهم می‌کند،

اینکه چقدر چشم‌هایش شبیه به تپش است،

در این لحظه دردناک به نظر می‌رسد.

با چشم‌غره‌ی زیرو، دهان باز می‌کنم:

- ممنون.

چشم‌هایش قرمز و وضعیتش بهم ریخته است،

رمان بازار
romanbazar.ir

گمانم به محض اینکه خبر را شنیده‌اند به اینجا آمده‌اند.

نمی‌توانم تصور کنم چه حالی بهشان دست داده،

وقتی فهمیده‌اند دخترشان تصادف کرده است.

صدایی منحوس که تمام مدت در سرم صحبت کرد،

دوباره فریاد می‌کشد: تقصیر تو بود.

صدای نویان از نگاهش سردتر است:

- باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه جمله‌اش باعث بیدار شدن بزرگ‌ترین ترس‌هایم شد،

ولی سر تکان دادم.

به طرف خروجی رفت،

قبل از آن بازوی زیرو را گرفتم:

- از تپش خبری داری؟

سرتکان می‌دهد:

- هنوز بیهوشه.

چشمانم را بهم می‌فشارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مکث کوتاهی با قدم‌های بلند دنبال پدر تپش از بازداشتگاه خارج می‌شوم.

چند قدم دورتر از ورودی می‌ایستد،

و به طرفم می‌چرخد،

از چهره‌اش مشخص است که نمی‌خواهد حرف‌های خوبی به من بزند.

ناگهان یقه‌ام را می‌چسبد،

می‌بینم که مشتش به سمت صورتم به پرواز درمی‌آید،

ولی تلاشی برای محافظت از خودم نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون لیاقت این مشت را دارم.

سرم از ضربه‌اش به یک طرف پرت می‌شود،

پاره شدن لبم و بیرون آمدن خون گرم،

در آن واحد اتفاق می‌افتد.

سرم در همان حالت نگه می‌دارم،

صدایش از خشم می‌لرزد:

- این برای اینکه دخترمو به اون حال و روز انداختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخالفتی با حرفش ندارم،

اینکه تپش روی آن تخت افتاده همه‌ی تقصیرش بر عهده خودم است.

اگر من خیال‌پردازی نمی‌کردم که او را برای خودم داشته باشم،

اتفاق بدی برایش نمی‌افتاد.

#گمراه

#پارت513

محکم یقه‌ام را رها می‌کند،

و من دو قدم به عقب تلو تلو می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قیافه‌ی برزخی‌اش نگاه می‌کنم،

می‌توانم در عمق نگاهش غم و ترس را ببینم.

او فقط پدری است که عاشق دخترش است،

گمانم عاشق خورشید کوچولو بودن آسان‌ترین کار دنیا باشد.

زمزمه می‌کنم:

- متاسفم.

درد در نگاهش بیشتر می‌شود:

- هیچ ایده‌ای داری دیدنش تو اون حالت...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به گلویش می‌کشد و دور خودش می‌چرخد،

دوباره حرفش را از سر می‌گیرد:

- من و مادرش تا رسیدیم به این خراب شده مردیم و زنده شدیم.

بی‌قراری‌اش را به تماشا می‌نشینم،

بعد از چند لحظه دهان باز می‌کنم:

- اونایی که این کارو باهاش کردن، تقاصش رو پس میدن.

تیز نگاهم می‌کند:

- اولین نفری که باید تقاص پس بده خودتی پسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر در تمام عمرم بی‌محبی نکشیده بودم،

لحن تند و نگاه سردش اذیتم می‌کرد،

ولی برایم مهم نبود.

تنها چیزی که برایم مهم بود دخترکم بود،

و او دایره‌ای از آدم‌ها داشت که به او عشق می‌ورزیدند.

برای همین می‌گذارم پدرش هرچه دلش می‌خواهد بار من کند.

سرم را تکان می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیدنش روی تخت بیمارستان بزرگ‌ترین تقاصیه که تونستم پس بدم.

لحظه‌ای تماشایم می‌کند:

- من می‌برمش ایران.

حس می‌کنم روح کالبدم را ترک می‌کند،

دهانم خشک می‌شود:

- چی؟

انگشتش را به سمتم دراز می‌کند:

- حق نداری دیگه دور و برش بیای.

صدایش در گوش‌هایم زنگ می‌خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه ثانیه‌ای پیش آن جمله‌ی منحوس را به زبان آورده بود،

ولی حس می‌کنم سالها کسی آن جمله را برایم تکرار کرده،

و با هربار تکرار داغی روی قلبم گذاشته.

سرم را تکان می‌دهم:

- نمیتونی این کارو کنی.

دیگر برایم مهم نیست که او پدر تپش است،

انگار آتشش زده باشم صدایش بالا می‌رود:

- جدی؟ کی میخواد جلومو بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت514

پره‌های بینی‌ام باد می‌شوند،

دلم می‌خواهد سرش داد و بیداد راه بیاندازم،

شاید هم یکی از آن مشت‌های خودش را به او برگردانم.

ولی تصویری از تپش جلوی دیوانگی‌ام را می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره‌ی لبخندهایش قرار است جان من را بگیرند.

نمی‌توانم از او دور بمانم،

نمی‌توانم بدون او زندگی کنم.

ناگهان خستگی بر بدنم سایه می‌اندازد،

شانه‌هایم پایین می‌افتند و زمزمه می‌کنم:

- ولی من...عاشقشم.

می‌توانم برای لحظه‌ای غافلگیر شدنش را ببینم،

ادامه می‌دهم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قول میدم همه‌چیو درست کنم.

نمی‌دانم چه چیزی را می‌خواهم درست کنم،

حتی نمی‌دانم که چنین جنبه‌ی ضعیفی هم در وجودم دارم.

قدمی به جلو برمی‌دارم:

- حق نداری حق دیدنش رو ازم بگیری.

مسخره است که چنین جمله‌ی تهدیدآمیزی،

مانند یک التماس از دهانم خارج می‌شود.

برای دقیقه‌ای تماشایم می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آن خشم روی صورتش نیست پیرتر دیده می‌شود، خسته‌تر.

سرش را تکان می‌دهد:

- باید ازش دور بمونی.

فکم را بهم می‌فشارم و بدون حرف در چشمانش زل می‌زنم،

ادامه می‌دهد:

- اون دختر خوبیه و لیاقت آرامش رو داره.

و من پسر بدی هستم که باید از او دور بمانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

باید او را به حال خودش رها کنم تا به درخشش ادامه دهد.

نویان با تاکید می‌گوید:

- این حرف آخرمه.

نمی‌گذارد چیز دیگری بگویم،

پشتش را به من می‌کند و دور می‌شود.

دو قدم بیشتر جلو نرفته که با سوالم سر جایش می‌ایستد:

- چرا منو از بازداشتگاه بیرون آوردی؟

سرش را به طرفم می‌چاند:

- چون زنم با گریه ازم خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری با اطمینان از دلیلش سخن می‌گوید،

انگار که بگوید خورشید طلوع کرده،

و مشخص است باید هوا روشن شود!

او دوباره به سرعت دور می‌شود،

انگار که من یک بیماری واگیر هستم و باید سریع‌تر از من فاصله گرفت.

من همانجا می‌ایستم،

با قلبی آنقدر سنیگن که پاهایم طاقت تحملشان را ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت515

زیرو مانند یک سایه پشت‌سرم ظاهر می‌شود:

- میخوای چیکار کنی؟

احتمالا مکالمه‌مان را شنیده باشد،

برای اولین‌بار در زندگی‌ام اقرار می‌کنم:

- نمیدونم.

دستش را روی شانه‌ام می‌کوبد:

- کاری که باید بکنی مشخصه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهش می‌کنم، شانه بالا می‌اندازد:

- تو شاهراه برنده بشی و عدنان رو به خاک سیاه بنشونی.

سرم را تکان می‌دهم:

- با این وضعیت روحیم نمی‌تونم.

روبه‌رویم می‌ایستد:

- حالیت نمیشه نقشش همینه؟ که انقدر بهمت بریزه که نتونی مسابقه بدی؟

اخم می‌کنم:

- انتظار داری بیام مسابقه بدم در حالیکه تپش روی تخت افتاده؟

با چانه به طرفی که نویان رفته اشاره می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اینکه باباش میزاره ببینیش.

دندان روی هم می‌فشارم،

و به مسیری که نویان رفته خیره می‌مانم.

سوم شخص:

وارد بیمارستان می‌شود،

و به طرفی که دخترش در آنجا بستری است می‌رود،

سینه‌اش را می‌فشارد تا دردش کمی آرام بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحظه‌ای که کارن با آنها تماس گرفته بود،

و راجب وضعیت تپش گفته بود،

این درد لعنتی سراغش آمده بود.

انگار واقعا پیر شده بود، و بدخلق، او همیشه حامی عاشقان جوان بود.

چون خودش درد عشق و دوری را چشیده بود،

هیچوقت نمی‌توانست تحمل کند کسانی که هم را دوست دارند،

از یکدیگر جدا بمانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه برسد به اینکه خودش آنها را از هم جدا کند،

ولی اینجا بحث دختر عزیزش بود،

دردانه‌اش که با استخوان‌های شکسته روی تخت بیمارستان افتاده بود.

پسری به نام سلیم که خودش را دوست تپش معرفی کرد،

برایشان توضیح داد که بریدن ترمز تپش،

احتمالا کار پدر کای باشد، که صاحب شاهراه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض شنیدن از کارن خواسته بود،

از طریق قانونی شروع به اقدام و بررسی کنند،

چون او در یک شرکت حقوقی مشغول به کار بود.

#گمراه
#پارت516

تهه دلش می‌دانست تقصیر کایان نیست،

ولی نمی‌توانست به این فکر نکند که اگر این پسر از دخترش دور می‌ماند،

هیچکدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راهرو با زهیر که روی صندلی‌ها نشسته روبه‌رو می‌شود،

زهیر با دیدنش بلند می‌شود:

- چیشد داداش؟

خسته پشت شیشه‌ی اتاق تپش می‌ایستد:

- پسره رو از هلفدونی درآوردم.

از نگاه خیره‌ی زهیر هیچ خوشش نمی‌آید،

برای همین تند می‌پرسد:

- چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی زهیر بالا می‌پرد:

- می‌تونم حدس بزنم با مهربونی این کارو نکردی.

به داخل اتاق نگاه می‌کند،

تپش هنوز بیهوش است و رنگ پریده‌اش نشان از حال خرابش دارد.

کنار تختش کژال نشسته،

و دست تپش را میان مشتش گرفته و مانند ابربهار گریه می‌کند.

می‌داند به زودی بی‌حال می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون از خوده ایران تا اینجا کارش گریه کردن بوده.

دندان روی هم می‌فشارد:

- اگه کژال با گریه ازم نمی‌خواست برم بیارمش بیرون عمرا این کارو می‌کردم.

زهیر با شانه‌اش به شیشه تکیه می‌دهد:

- فکر کردی چرا کژال ازت خواست؟

می‌دانست کژال از کای خوشش آمده بود،

مدام می‌گفت که چقدر تپش را دوست دارد،

و او را حرصی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح می‌داد تا آخر عمر پسری به دخترش نزدیک نشود.

سوال زهیر را جواب نمی‌دهد:

- بقیه کجان؟

زهیر جواب می‌دهد:

- کارن تیامین و ریما رو برد خونه، دوست تپشم رفت و گفت میاد بهش سر بزنه.

سرش را تکان می‌دهد:

- توام برو داداش.

چشمان زهیر با غم پر می‌شوند:

- واقعا روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم، تو تپش رو به من سپرده بودی و...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش را نیمه تمام می‌گذارد،

و سیبک گلویش تکان می‌خورد،

نویان دستش را روی شانه‌ی رفیق چندساله‌اش می‌گذارد:

- تقصیر تو نیست داداش، تقصیر عدنانِ، حرومزاده‌ی عوضی.

#گمراه

#پارت517

زهیر می‌پرسد:

- کای زده بودتش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند می‌زند،

نمی‌تواند منکر حس لذتی شود که از این کار کای برده بود:

- 4 استخون از عدنان رو شکسته و راهی بیمارستانش کرده.

لبخند روی صورت زهیر به‌وجود می‌آید:

- بیخیال، پسره خیلی جرئت داره.

نویان به دخترش نگاه می‌کند:

- هرچی، تپش به همچین آدمی تو زندگیش احتیاج نداره.

کژال نگاهش بلاخره متوجه نویان می‌شود و لب می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیشد؟

نویان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد،

آسوده شدن همسرش را می‌بیند،

و قلبش ذره‌ای آرام می‌گیرد.

زهیر می‌پرسد:

- چی بهش گفتی؟

نویان سرش را بالا می‌گیرد:

- گفتم اگه دوباره دور تپش ببینمش بیچاره‌ش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی می‌گوید:

- من مشکلی با بیچاره شدن ندارم.

به عقب برمی‌گردد،

با دیدن کای که با قیافه‌ای راسخ ولی خسته پشت‌سرشان است، غافلگیر می‌شود.

توجهشان را که می‌بیند ادامه می‌دهد:

- بیچارگی من وقتیه که تپش دیگه تو زندگیم نباشه اقای سببی.

در سکوت پسرک را تماشا می‌کند،

نمی‌تواند بگوید کای او را یاد خودش می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در برهه‌ای از زندگی او کژال را تنها گذاشت،

خودش را هیچوقت برای آن کار نمی‌بخشید.

ولی در جواب کای می‌گوید:

- بهت گفتم نزدیک تپش نیای.

سرش را بالا می‌گیرد:

- با احترام باید بگم برام مهم نیست شما چه تصمیمی برای من می‌گیرید.

صدای نیشخند زهیر در گوشش می‌پیچد،

البته که آن عوضی از بچه پررو‌ها خوشش می‌آمد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نویان اینطور نیست.

کای ادامه می‌دهد:

- فقط وقتی ازش دور میشم که خودش بخواد.

با این جمله نویان را کیش و مات می‌کند،

دقیق‌تر به چشمان پسر نگاه می‌کند،

راسخ است ولی درد درونش بی‌داد می‌کند.

با اینحال حاضر است به درخواست تپش، از او جدا شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت518

او نمی‌دانست دخترکش در واقع چه احساسی به این پسر دارد،

امیدوار بود او را آنقدری که پسر دوستش دارد،

دوست نداشته باشد.

ناگهان کژال به جمعشان می‌پیوندد،

نگاه محکمی به نویان می‌اندازد:

- البته که بایدم همینطور باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان آهش را در سینه خفه می‌کند،

همسرش برای دور کردن این پسر در تیم او نبود.

کژال به کای می‌گوید:

- تنها کسی که باید در مورد رابطتون تصمیم بگیره تپشه.

نویان دید که حلقه‌ای از اشک در چشمان پسر پدیدار شد:

- حالش چطوره؟

همسرش خودداری پسر را برای گریه نکردن نداشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین دلیل اشک‌ها روی صورتش پایین ریختند:

- هنوز بیهوشه، دکتر میگه بهتره اینطوری باشه، چون اگه بیدار بشه...درد داره.

بعد از جمله‌ی آخرش دستش را روی دهانش می‌گذارد،

و اشک‌های بیشتری بی‌صدا روی چهره‌اش جاری می‌شود.

نویان به طرف کژال می‌رود و او را در آغوش می‌کشد،

در گوشش زمزمه می‌کند:

- حالش خوب میشه عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کژال را نوازش می‌کند،

کژال به پیراهش چنگ می‌زند و خفه می‌گوید:

- لطفا با جدا کردنشون نزار درد بیشتری بکشه.

سرش را بالا می‌آورد و در چشمانش زل می‌زند،

مهم نیست چند سال بگذرد،

هنوز در مقابل این نگاه ضعف دارد.

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد:

- اون باعث این وضعیت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال دستش را روی سینه‌ی نویان می‌گذارد:

- حال و روزش رو ببین نویان.

ناخودآگاه به طرف پسر می‌چرخد،

که همراه زهیر از آنها دور شده است.

در مقابل حرف‌های زهیر سرش را تکان می‌دهد،

موهایش بهم ریخته،

لباس‌هایش خاکی و دستانش هنوز زخمی و آغشته به خون هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پای چشم‌هایش گود افتاده،

سفیدی چشمانش پر از رگ‌های خونی قرمز است.

#گمراه
#پارت519

سوال کژال باعث می‌شود نگاهش را از کای جدا کند:

- نمیبینی چقدر عاشقشه؟

آرواره‌هایش را بهم می‌فشارد،

برای دقیقه‌ای سکوت می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

درنهایت آه می‌کشد:

- قرار نیست بهش آسون بگیرم.

لبخند روی لب‌های همسرش ارزش این اعصاب خوردی جدید را دارد،

اشک‌های کژال را پاک می‌کند:

- آروم باش، دخترمون اگه بیدار بشه و مامانشو تو این حال ببینه بیشتر ناراحت میشه.

کژال می‌گذارد که او اشک‌هایش را پاک کند،

همیشه در طی این سالها گذاشته بود اشک‌هایش را پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کژال کای را صدا می‌زند،

پسرک سریع خودش را به آنها می‌رساند.

نویان با چشمان ریزشده نگاهش می‌کند،

می‌داند که اگر کوچک‌ترین اشتباهی از او سر بزند،

برای همیشه جلویش خواهد ایستاد.

کژال با مهر می‌گوید:

- برو خونه استراحت کن، تپش به هوش اومد بهت زنگ می‌زنم.

چشمان کای گشاد می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدی که در صورتش نمایان می‌شود، نویان را آرام‌تر می‌کند.

بعد از چند لحظه نگاهش بین نویان و کژال می‌چرخد:

- من...واقعا ممنونم، قول میدم از اعتمادتون پشیمون نمیشید.

نویان طعنه می‌زند:

- البته که تو به نظر ما اهمیتی نمیدی.

حرف چند دقیقه پیشش را به رویش می‌آورد،

می‌بیند که کای کات و مبهوت می‌ماند:

- من...منظورم این بود که...

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان با ابروهای بالا رفته در انتظار نگاهش می‌کند،

بعد از چند لحظه کای دستی به پشت سرش می‌کشد:

- منظورم همون بود.

نویان به روی خودش نمی‌آورد که از صداقتش خوشش آمده،

و از جسارتش.

هیچ خوشش نمی‌آمد یک ترسو دور و بر دخترش بپلکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کای حداقل ترسو نبود.

#گمراه
#پارت520

حرفش زهیر و کژال را به خنده می‌اندازد،

زهیر به شانه‌اش می‌کوبد:

- به نظرم برای امروز ارتباط تو با نویان بس باشه.

کژال تایید می‌کند:

- منم همین فکرو می‌کنم.

نویان فکر می‌کند ارتباط برای باقی عمرشان بس باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این را به زبان نمی‌آورد، فعلا نه.

کای این پا و آن پا می‌کند:

- میتونم بمونم، بیرون می‌شینم.

نویان تند حرفش را قطع می‌کند:

- برو خونه، بهت خبر میدیم.

این حال و هوای پسرک اعصابش را بهم می‌ریخت،

باید کمی استراحت می‌کرد.

زهیر دوباره روی شانه‌اش می‌کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو دوش بگیر، الان بوی...یه چیز بدی میدی.

کای خودش را بو می‌کشد و غر می‌زند:

- بازداشتگاه لعنتی.

سریع می‌فهمد که نباید جلوی آنها فحش بدهد،

و بیش از پیش دستپاچه می‌شود.

زهیر جلوی خنده‌هایش را نمی‌گیرد،

ولی نویان به طرف شیشه برمی‌گردد،

و به دخترش خیره می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تواند حتی ثانیه‌ای به این فکر کند،

که اگر جراحت‌هایش از ایم بدتر میشد چه.

احتمالا دخترش دیگر نتواند موتورسواری کند،

ولی این در مقابل زنده ماندنش،

تقاصی است که ارزشش را دارد.

حتی صدایی در سرش می‌گوید،

که به این شکل دخترش در امان می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد دستی روی کمرش می‌نشیند،

لمس دست همسرش را در هر حالتی می‌شناسد.

روی سرش را می‌بوسد:

- من پیشش هستم تو برو خونه.

چهره‌ی راسخ کژال قبل از دهانش حرفش را می‌زند:

- می‌خوام پیش دخترم بمونم، بسه هرچی کنارش نبودم.

به نویان نگاه می‌کند:

- تیم رو چیکار میکنی؟

اخمی روی صورت نویان می‌نشیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا این بدترین زمان برای جدا شدن از تیم است،

ولی ترجیح می‌دهد پیش خانواده‌اش باشد.

سرش را تکان می‌دهد:

- سپردمشون دست علیهان، بلاخره اون تجربه‌ی شرکت تو مسابقه رو داره.

کژال سر تکان می‌دهد:

- عاطی زنگ زد بهم، خیلی از خبر تصادف تپش ترسیده بود.

نویان به تپش خیره می‌شود:

- هممون ترسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت521

تپش:

قبل از اینکه حتی تلاشی برای باز کردن چشم‌هایم کنم،

درد در تمام نقاط بدنم پیچید،

و باعث شد ناله کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد آنقدر شدید است که نمی‌توانم حواسم را جمع کنم،

و بفهمم چه اتفاقی برایم افتاده است.

صدایی می‌گوید:

- تپش؟ عزیزم؟

چشمانم را به زحمت باز می‌کنم،

اولین چیزی که به چشمم می‌خورد،

صورت نگران و پریشان مامان است.

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آب.

لحظه‌ای بعد با نی کمی آب می‌خورم،

سرم را دوباره روی بالشت برمی‌گرداند:

- بلاخره بیدار شدی مامان؟

بلاخره صحنه‌ی تصادف یادم می‌آید،

وقتی ترمز موتورم کار نکرد،

و به طرز فجیعی به بلوک‌های بزرگ برخورد کردم.

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی درد دارم.

چشمانش با اشک پر می‌شوند:

- الان به پرستار میگم بهت مسکن بزنه.

صدای دور شدنش را می‌شنوم،

دوباره چشم‌هایم روی هم می‌افتند،

صدای باز شدن در و بعد صدای لرزان مامان:

- نویان، بیدار شد.

چشمانم سریع باز می‌شوند و به طرف در می‌چرخم،

رمان بازار
romanbazar.ir

قامت پدرم به سرعت چهارچوب در را پر می‌کند.

نمی‌دانم چرا انقدر سریع با دیدنش بغض می‌کنم،

شاید چون از کودکی من را لوس کرده بود،

و با کوچک‌ترین مشکلی به او پناه می‌بردم.

می‌نالم:

- بابا.

سریع خودش را به من می‌رساند،

و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- بیدار شدی دردونه؟ حسابی نگرانم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت نگرانی‌اش را می‌توانم از صدای لرزانش متوجه بشوم،

عقب می‌کشد و سرم را نوازش می‌کند.

چشم‌هایش قرمز و نگران‌اند.

با همان صدای گرفته‌ام می‌پرسم:

- کی اومدید؟

اخم می‌کند:

- فردای تصادفت رسیدیم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت522

با یادآوری تصادف بدنم می‌لرزد،

پدرم سریع متوجه می‌شود:

- نگران نباش دردونه، دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه.

اشکم با این حرفش راهش را روی صورتم پیدا می‌کند،

فرصت گفتن جمله‌ی دیگری را ندارم،

چون مامان با یک پرستار وارد می‌شود.

پرستار از وضعیتم سوال می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

من لابه‌لای جواب دادن‌هایم،

نگاهم را به مامان و بابا می‌دهم.

هردویشان چقدر پریشان و خسته‌اند،

از چشم‌های پف کرده و قرمزشان می‌فهمم که گریه کرده‌اند.

می‌دانم که کسی موتورم را دستکاری کرده بود،

ولی هیچ ایده‌ای ندارم چه کسی باید این کار را کرده باشد.

اهورا به محض فهمیدن نگران شده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پس نمی‌توانست کار او باشد،

بماند که من پارتنر مسابقه‌ایش بودم.

با یاد مسابقه چشمانم گشاد می‌شود،

یکهو می‌گویم:

- شاهراه.

توجه مامان و بابا به من جلب می‌شود،

ادامه می‌دهم:

- یک هفته مونده بهش...من نمیتونم شرکت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی که به یکدیگر می‌اندازند،

و با توجه به بدن باندپیچی شده و دردناکم،

جواب از روز هم روشن‌تر است.

مامان جلو می‌آید و دستم را می‌گیرد:

- متاسفم عزیزم.

چانه‌ام شروع به لرزیدن می‌کند،

همه‌ی آن تمرین‌ها برای هیچ و پوچ بود؟

همه‌ی آن زخم‌ها و دردها و تمرین‌های فشرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نبود به هیچ کارم بیایند؟

مامان با درک دوباره می‌گوید:

- متاسفم.

بابا پشت‌سرش می‌ایستد:

- ولی من هیچ هم متاسف نیستم.

مامان تند نگاهش می‌کند:

- نویان!

اخم پدرم کورتر می‌شود:

- تو الان زنده‌ای و این خودش یه معجزه‌ی بزرگه، پس به هیچ عنوان ناراحت نباش سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید حق با او باشد،

ولی ناراحت نبودن الان جز گزینه‌هایم نیست.

اشک‌های داغ روی صورتم جاری می‌شوند،

و مادر و پدرم فقط با استیصال نگاهم می‌کنند.

#گمراه
#پارت523

ناگهان یاد موضوعی می‌افتم،

از مامان می‌پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کایان کجاست؟

آنقدر گیج از مسکن‌ها و درد هستم،

که لحظه‌ای یادم می‌رود که پدرم آنجاست، و احتمالا نمی‌داند.

پدرم اخم می‌کند و پوف می‌کشد،

مامان جواب می‌دهد:

- تو راهه داره میاد، به زور فرستادیمش خونه لباساشو عوض کنه.

به در اتاق نگاهی می‌اندازد:

- تیامین و ریما و کارنم یک ساعتی شده رفتن خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسم:

- عمو زهیر؟

بابا سرش را تکان می‌دهد:

- همین دور و ور بود.

تمام فکر و ذکرم مشغول کایان می‌شود،

احساس دلتنگی برایش تقریبا به اندازه‌ی زخم‌هایم دردناک هستند.

نگاه‌هایی بین پدر و مادرم رد و بدل می‌شود،

زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرچی شده بهم بگید.

مامان آه می‌کشد:

- خیلی خب، بابات یکم باهات حرف داره مثل اینکه.

نگفته می‌دانم در مورد کایان است،

فقط سرتکان می‌دهم.

بابا جلو می‌آید و قبل صحبت کردن موهایم را نوازش می‌کند:

- میدونی که ترمز موتورت شکسته شده بود؟

سرم را تکان می‌دهم، ادامه می‌دهد:

- کارِ...بابای کای بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم جایی میان سینه‌ام گیر می‌کند،

این قطعا چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم،

ولی خیلی دور از ذهن هم نبود.

هرکاری از آن عوضی برمی‌آمد.

می‌بینم که صورت بابا به سرخی می‌رود،

ادامه می‌دهد:

- من به کای گفتم که دیگه حق نداره تو رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گرد می‌شود،

ترس در دلم می‌نشیند و تقریبا فریاد می‌کشم:

- برای چی؟

اخمش غلیظتر می‌شود:

- چون نزدیکی اون بهت باعث شد آسیب ببینی.

سعی می‌کنم بنشینم ولی درد در تمام بدنم می‌پیچد،

و ناگهان جیغ بلندی می‌کشم.

مامان و بابا هر دو دستپاچه سعی می‌کنند من را سر جای خودم نگه دارند،

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان می‌غرد:

- نویان بسه لطفا.

عرق روی پیشانی‌ام نشسته و به زحمت صحبت می‌کنم:

- تقصیر کایان نیست...پدرش عملا...پدرش هم نیست، اونو ول کرده به امون خدا...

#گمراه

#پارت524

نفس تندی می‌کشم تا بتوانم جمله‌ام را کامل کنم:

- کایان همیشه تو زندگیش تنها بوده و درد کشیده.

اشک بیشتری از چشمانم پایین می‌ریزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق نداشتی همچین چیزی بهش بگی بابا.

پدرم می‌گوید:

- من برای صلاح تو این کارو کردم.

اشک بیشتری پایین می‌ریزد:

- من دوستش دارم، حاضر نیستم ازش دور بشم.

بابا با نگاهی خشک در چشمانم زل می‌زند:

- جتی با وجود تصادفت؟

سرم را محکم تکان می‌دهم،

مامان سرم را نوازش می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفا آروم باش عزیزم، کایان به بابات گفت که حاضر نیست تو رو نبینه.

بدنم به محض شنیدن این جمله آرام می‌شود،

مغزم آرام می‌گیرد، و قلبم به هلهله مشغول می‌شود.

می‌توانم حدس بزنم پدرم از اینکه کایان در مقابلش ایستاده،

خوشش نیامده،

ولی ته‌ه دلم از اینکه کایان حاضر نشده من را رها کند، ذوق می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم آه می‌کشد:

- باورم نمیشه.

با وجود اینکه پدرم مشخصا خوشش نیامده،

ولی میدانم مامان پشت من را می‌گیرد،

چون از کایان خوشش می‌آید.

بعد از مکث کوتاهی می‌پرسم:

- پس باهاش کنار اومدی؟

سرش را تکان می‌دهد:

- چاره‌ای جز این نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کایان پسر خوبیه.

هنوز جمله‌ام را کامل بیان نکردم،

که در به شدت باز می‌شود و صدای کایان در اتاق می‌پیچد:

- تپش؟

بابا کنار می‌رود و من با دیدن کایان،

مورد هجوم حمله‌ی دیگری از اشک‌هایم قرار می‌گیرم.

چشمانش با دیدن من گشاد می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم می‌آید،

می‌بینم که با حیرت نگاهم می‌کند:

- تو بیداری.

میان گریه لبخند ریزی می‌زنم:

- مثل اینکه.

جوشش اشک در چشمانش را می‌بینم،

آب دهانش را قورت می‌دهد:

- خدای بزرگ، بلاخره لبخندتو تو واقعیت دیدم.

نمی‌دانم از چه چیزی صحبت می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی آنقدر با بهت او را نگاه می‌کنم که فراموشم شود.

او دارد گریه می‌کند،

کایان حتی برای مرگ مادرش هم اشکی نریخته بود.

دستم را میان دستانش می‌گیرد،

و مانند دیوانه‌ها تمام صورتم را با چشمانش می‌کاود.

#گمراه

#پارت525

رمان بازار
romanbazar.ir

من به این فکر می‌کنم که چقدر صورتش با اشک مظلوم می‌شود،

زمزمه می‌کنم:

- داری برای من گریه میکنی؟

کمرش خم می‌شود و کف دستم را روی گونه‌اش می‌گذارد:

- من برای تو میمیرم.

چهره‌اش میان اشک‌هایم محو می‌شود،

با پلک زدن نگاه شیفته‌ی کایان برایم واضح می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشمم می‌بینم که مامان دست بابا را می‌گیرد،

و او را با خودش بیرون می‌برد.

کایان می‌پرسد:

- رنگت پریده، درد داری؟

آنقدر درد دارم که بیخیال دلداری دادن به او،

و دروغ گفتن راجب وضعیتم شوم،

به همین دلیل سرم را تکان می‌دهم.

بوسه‌ی داغی کف دستم می‌گذارد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق داری که ازم متنفر باشی.

ابروهایم بالا می‌پرد و با تعجب نگاهش می‌کنم،

چشمانش را با درد روی هم می‌گذارد:

- من نور تو رو با سیاهیم آلوده کردم.

این جملات را با حالتی جنون‌آمیز بیان می‌کند،

آنقدر بهم ریخته است که شک می‌کنم نکند تب داشته باشد.

ولی به غیر از بوسه‌اش که گرم بود،

دست‌ها و صورتش یخ دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کنم:

- من ازت متنفر نیستم، کی گفته باید باشم؟

نگاهش در نگاهم گره می‌خورد:

- به خاطر من اینجوری شدی، عدنان ازم انتقام گرفت.

صدایم می‌لرزد:

- از این وضعیت متنفرم، کلی درد دارم و هیچ ایده‌ای ندارم که دوباره می‌تونم برونم یا نه.

چشمان زیبایش به جای شیطنت همیشگی با درد پر هستند،

فشاری به صورتش وارد می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی هیچوقت از تو متنفر نیستم.

لبخند می‌زنم:

- اگه میدونستمم آخر کارم به اینجا میرسه، بازم عاشقت می‌شدم.

#گمراه

#پارت526

چشمانش را می‌بندد و کف دستم را بوسه باران می‌کند،

شستم را به آرامی روی صورتش می‌کشانم،

و اشک‌هایش را شکار می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه در همین حالت در سکوت می‌گذرد،

سرش را با احتیاط جلو می‌آورد،

و پیشانی‌اش را آرام روی پیشانی‌ام می‌گذارد:

- تو تپشِ قلب منی دختر.

چشمانم را با لذت می‌بندم،

و می‌گذارم کلماتش از گوشم وارد شود و در وجودم رخنه کند.

زمزمه می‌کند:

- انقدر عاشقتم که دارم دیوونه میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض لانه کرده در گلویم اجازه نمی‌دهد که بگویم من هم همینطور،

ولی می‌دانم که او خودش از این حقیقت آگاه است.

پدر و مادرم برای دقایق طولانی ما را تنها می‌گذارند،

آنقدری که دردم با زمزمه‌های عاشقانه،

و پرستش‌کننده‌اش کمی و تنها کمی آرام بگیرد.

کایان:

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی کمپ موتورسواری اژدهای بیابان می‌ایستم،

به اسمش نیشخندی می‌زنم.

دست خودم نیست که هیچ‌جوره آبم با اهورا در یک جوب نمی‌رود،

شاید ته دلم واقعا به او حسادت می‌کنم.

او مانند یک شاهزاده بزرگ شده بود،

با تمام عشقی که پدر و مادرش به او عرضه کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یک شب با شکم گرسنه سر روی بالشت نگذاشته بود،

هرگز تحقیر نشده بود،

حتی یک روز هم نبود که پدر و مادرش عاشقش نباشند.

خب این زندگی واقعا کفر من را در می‌آورد،

ولی ابتدای آمدنم به دبی با این دید به سمتش نرفتم.

واقعا دلم می‌خواست او برادرم باشد،

ما یک رگ مشترک داشتیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برادر بودیم،

من رویای این را داشتم که به عنوان برادر بزرگ‌تر،

او را زیر بال و پرم بگیرم.

ولی اهورا از همان موقعی که در مورد من فهمید،

از من متنفر شد،

چون باعث آزردگی مادرش شده بودم.

مشتی در دهانم کوبید،

رمان بازار
romanbazar.ir

و فریاد زد که پایم را از زندگی‌شان بیرون بکشم.

خب مثل اینکه زندگی خوب باعث نمیشد یک آدم عوضی نشود.

#گمراه

#پارت527

به همین دلیل بود که از او متنفر شده بودم.

و او مدام به این تنفر دامن زده بود،

ولی من به خاطر تپش،

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم گرفته بودم بار دیگر با او هم صحبت شوم.

تحقیقاتی که کارن در پیش گرفته بود،

به هیچ نتیجه‌ای نرسید،

هیچ مدرکی برای محکوم کردن عدنان وجود نداشت.

البته که آن کفتار پیر جوری کار می‌کرد که هیچ مدرکی نماند.

ولی کتک زدنش من را آرام نکرده بود،

کتک خوردنش باعث نمیشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

غم تپش برای شرکت نکردن در شاهراه، تمام شود.

به همین دلیل به اهورا نیاز داشتم تا برایم مدرک جور کند.

هرچند در طول سه روزی که از بیدار شدن تپش گذشته بود،

به عیادتش نیامده بود،

به همین دلیل نمی‌دانستم می‌توانم او را برای جاسوسی کردن از پدرش راضی کنم یا نه.

ولی ارزش امتحان کردن را داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند برایم صحبت کردن با اهورا به منزله‌ی پریدن در دیگ اسید بود،

همانقدر روح و روانم را می‌خورد و تجزیه می‌کرد.

موتورم را همانجا رها می‌کنم و وارد کمپ می‌شوم،

راستش انتظارش را داشتم،

عدنان برای شازده پسرش جای لوکس‌تری را فراهم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت ساختمان بتنی بزرگی که سمت راست قرار دارد می‌روم،

از آنجا صدای ضعیف موتور می‌آید.

با دیدن سازه‌ی داخل انبار سوت می‌زنم،

ساختمان بتنی چندین متر ارتفاع دارد،

و مسیری به شکل مارپیچ تا بالای آن می‌رود،

و از طرف دیگر به پایین برمی‌گردد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف اهورا که با اخم نگاهم می‌کند می‌چرخم:

- بیخیال داداش کوچیکه، انتظار استقبال گرم‌تری رو داشتم.

اخمش کورتر می‌شود:

- چیزی گیرت نمیاد.

جالب است که دیگر نیش حرف‌هایش آزارم نمی‌دهد،

دستِ کم این چیزی است که به خودم می‌گویم.

ابرو بالا می‌اندازم:

- میدونی تپش بهوش اومده نه؟

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت528

لحظه‌ای می‌بینم که بدنش سفت می‌شود،

ولی در جواب فقط سرتکان می‌دهد.

خودم هم می‌دانستم که سلیم بعد از اینکه کلی پیش تپش گریه و عذرخواهی کرد،

به اهورا خبر بهوش آمدنش را رسانده بود.

با اینکه از خودم بابت این سوال متنفر می‌شوم،

ولی تصمیم می‌گیرم آن را بپرسم:

- چرا نیومدی عیادتش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش بالا می‌پرد:

- ترجیح می‌دادی بیام؟

صادقانه و بلافاصله جوابش را می‌دهم:

- نه به هیچ عنوان.

منتظر نگاهم می‌کند، من هم توضیح می‌دهم:

- تپش انتظار داشت بیای، بلاخره چند ماه باهم تمرین کردید.

انگشتم را بالا می‌آورم:

- ولی من ترجیح میدم با همین فرمون ادامه بدی و ازش فاصله بگیری.

مات و مبهوت تماشایم می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودش گفت انتظار داشته برم؟

به خودم می‌گویم که باید آرامشم را حفظ کنم،

اگر قبل از درخواستم اهورا را کتک بزنم،

احتمالا به هیچ عنوان همکاری نکند.

برای همین خیلی خشک سرم را تکان می‌دهم،

اهورا اخمش غلیظتر می‌شود:

- من نمیتونم ببینمش، نه الان نه هیچوقت.

می‌پرسم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونوقت چرا؟ عذاب وجدان می‌گیری که نتونستی نجاتش بدی؟

از نگاهش می‌فهمم که او هم به چنین دردی که من دچارش هستم، دچار است.

ما پدرمان را می‌شناختیم،

ولی نتوانستیم پیش‌بینی کارهای دیوانه‌وارش را بکنیم،

تا تپش آسیب نبیند.

تیز نگاهم می‌کند:

- نمیفهمی نه؟ اگه من به تپش نزدیک بشم اون بیشتر وسوسه میشه تا بهش آسیب بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم منظورش از او پدرمان است،

اخم می‌کنم:

- تو برای چی؟

نگاهش را از من می‌دزدد:

- چون فکر میکنه تپش برام یه حواس پرتیه.

می‌پرسم:

- هست؟

چشمانش را روی هم می‌فشارد:

- من میدونم اون مال توعه، و راستش فکر نکنم بتونم به گرد پات برسم تا دلشو ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم یخ می‌زند:

- بهت اجازه نمیدم بهش نزدیک بشی.

#گمراه

#پارت529

سرد نگاهم می‌کند:

- اومدی اینجا تا این حرفا رو بهم تحویل بدی؟

چند لحظه مکث می‌کنم،

تا اعصاب از دست رفته‌ام را سرجایش برگردانم،

هیچ اهمیتی ندارد که اهورا به ملاقات تپش نیاید،

رمان بازار
romanbazar.ir

این بهتر است،

چون من یه مرد غارنشین لعنتی‌ام،

که دلم نمی‌خواهد کسی را نزدیک تپش ببینم.

سرم را تکان می‌دهم:

- پس میدونی کار عدنان بود؟

دندان‌هایش را بهم می‌فشارد:

- آره.

با دقت نگاهش می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواد مغزش را باز کنم تا بتوانم درونش را ببینم،

این عوضی با خواسته‌ی خودش هیچ چیزی را بروز نمی‌داد.

می‌پرسم:

- از دست بابایی جونت ناراحت نشدی که به پارتنر مسابقه‌ایت آسیب زد؟

برای لحظه‌ای برق خشم روی صورتش را می‌بینم،

مطمئنم ایستادن اینجا و حرف زدن با من،

به هیچ عنوان برایش لذت‌بخش نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که برای من هم نیست.

برق خشم به همان سرعتی که آمده بود ناپدید می‌شود:

- برام یکی رو در نظر گرفته که کارش خوبه.

می‌خندم:

- چه حسی داره که تموم زندگی لعنتیت رو تو مشتش داره؟

اینبار واقعا خشمگین می‌شود،

از اینکه دست روی نقطه‌ی دردش گذاشته بودم،

نهایت لذت را بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌غرد:

- من وقتی برای یاوه‌گویی‌های تو ندارم، پس یا حرفتو بزن یا گورتو گم کن.

ابروهایم بالا می‌پرد:

- خیلی خب، پرچم قرمزو میارم پایین.

چشم‌غره‌اش باعث می‌شود بلاخره حرفم را بزنم،

به همبن دلیل جدی می‌شوم:

- به کمکت احتیاج دارم.

#گمراه

#پارت530

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش در شوک فرو می‌رود،

احتمالا آخرین چیزی که در دنیا از من انتظار داشت همین بود،

که از او کمک بخواهم.

البته که من هم ترجیح می‌دادم به جای اینکار،

سینه‌خیز روی میخ بروم.

ولی به خودم یادآوری می‌کنم که این کارها همه برای تپش است.

سعی نمی‌کند که تعجبش را از من پنهان کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه کمکی؟

جواب می‌دهم:

- میخوام برام مدرک پیدا کنی که تصادف تپش کار عدنان بوده.

ابروهایش به آغوش هم می‌روند،

می‌دانم که سخت‌ترین کار ممکن را از او خواستم.

می‌دانم که او شاهزاده‌ای است که حتی یکی از کارهایی که انجام داده،

برخلاف میل پدرش نبوده است.

این یک ریسک تمام عیار است،

رمان بازار
romanbazar.ir

دو راه جلوی پایش است،

یا به پدرش می‌گوید که من دنبال مدرکم،

و عدنان را بیش از پیش محتاط می‌کند،

که این به نفع ما نیست.

یا به ما کمک می‌کند تا آن مدرک لعنتی را جور کند،

که شانس این کار یک در هزار است.

با همان اخم می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی باید همچین کاری کنم؟

لب‌هایم را بهم می‌فشارم:

- چون به عنوان یه هم‌تیمی کمترین کاریه که می‌تونی کنی.

نیشخند می‌زند:

- کمترین کار؟

خب در واقع کمترین کار نبود، ولی خب...باید منظورم را می‌گرفت.

سرش را تکان می‌دهد:

- نمیتونم این کارو کنم، اون خیلی محتاطه.

می‌خواهد برود که مچش را چنگ می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگو نمیتونی، بگو نمیخوای.

دستش را با ضرب از دستم بیرون می‌کشد:

- آره نمیخوام، حالا گورتو گم کن.

همان جمله‌ای را تحویلم می‌دهد که در اولین برخوردمان به من گفته بود،

دندان روی هم می‌سابم،

آنقدر عصبانی می‌شوم که فریاد بزنم:

- میدونی چیه پرنسس؟ گاییدمت.

#گمراه

#پارت531

رمان بازار
romanbazar.ir

برق آتش در چشمانش روشن می‌شود:

- مشکل لعنتیت چیه؟

دیگر در حال فریاد زدن روی هم هستیم:

- این از من و تو بزرگتره داداش کوچیکه، من بخاطر خودم نمیخوام این کارو کنی، چون لعنت بهت...

نفس تندی می‌کشم:

- من خیلی وقته از تو و محبتت بریدم.

تمام بدنش منقبض می‌شود،

صدایم کمی آرام‌تر می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این برای تپشِ، مامانش میگه هروقت کسی کنارش نیست گریه میکنه، میدونی چرا؟

سکوت می‌کند و من با انگشت اشاره‌ام در سینه‌اش می‌کوبم:

- چون بابا جونت تموم آینده و رویاهاش رو ازش گرفت.

می‌بینم که بهم می‌ریزد،

با اینکه باید از بهم ریختنش خوشحال شوم،

ولی گفتن این حقیقت آنقدر درد دارد که هیچ شادی کنارش نیاید.

اهورا بعد از دو دقیقه سکوت می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو نمیفهمی، هیچوقت نفهمیدی.

گیج نگاهش می‌کنم،

سیب گلویش تکان می‌خورد:

- تو هیچوقت مجبور نبودی زیر سایه‌ی اون بزرگ بشی و ترسش همیشه همراهت باشه.

چشمانش با ناراحتی برق می‌زند:

- نمیتونم ازش سرپیچی کنم.

تمام امیدم با شنیدن صحبت‌های اهورا،

مانند یک قلعه شنی در برابر موج دریا،

رمان بازار
romanbazar.ir

در هم فرو می‌ریزد.

پشتش را به من می‌کند تا به طرف موتورش برود،

دور شدنش را تماشا می‌کنم.

تنها ریسمانی که می‌توانستم،

برای گیر انداختن عدنان به آن چنگ بزنم، اهورا بود.

قدمی به جلو برمی‌دارم:

- یعنی هیچوقت دوستش نداشتی؟

با ضرب سرجایش می‌ایستد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را مشت می‌کنم:

- می‌دیدم چطوری نگاهش می‌کردی، پس لطف کن و به خودت و من دروغ نگو.

همچنان سکوت لعنتی‌اش را ادامه می‌دهد،

تلاشی دیگر می‌کنم:

- باید یه کاری باشه که بتونی انجام بدی.

#گمراه

#پارت532

اجازه می‌دهم بیچارگی به صدایم رنگ بدهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون در این لحظات واقعا چاره‌ی دیگری ندارم،

و خفظ غرور خنده‌دار به نظر می‌رسد.

آنقدر ساکت می‌ماند که فکر کنم قرار نیست هیچوقت سخنی بگوید،

ولی سرش را به طرفم می‌چرخاند،

و فقط یک جمله می‌گوید:

- شاهراه رو ببر و من هرچی بخوای بهت میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش:

با استرس و اضطرابی که از صبح بیخ گلویم چسبیده،

به نمایشگر خاموش خیره می‌شوم.

امروز همان روزی است که برای رسیدن به آن کلی تلاش کردم،

ولی به جای زمین مسابقه،

تخت بیمارستان عایدم شده بود.

امروز شاهراه برگزار میشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت جسمانی‌ام طوری بود که بتوانم تا محل مسابقه بروم و تماشاگر باشم.

ولی پدرم مخالفت صریحش را از نزدیک شدن به عدنان اعلام کرده بود،

چون بلاخره صاحب مسابقه شاهراه عدنان بود.

البته برای الان اینطور بود،

چون دیشب که کایان به ملاقاتم آمد،

با اطمینان زیاد گفت که هرطور باشد این مسابقه را می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به طرز عجیبی از همیشه مصمم‌تر به نظر می‌رسید،

و من واقعا به او اعتماد کردم.

ولی ترس از آسیب دیدنش نزدیک بود من را دیوانه کند،

کسانی در این مسابقه شرکت می‌کردند،

که برایم واقعا مهم بودند.

کایان، سلیم، زیرو،

و لوکا و سوفیا و ریان که دو روز بعد از تصادفم به عیادتم آمدند،

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتند که به جای من هم مسابقه می‌دهند،

ریان گفته بود پسری چینی جای من را در کنار اهورا گرفته بود.

با اینکه نیامدن اهورا به شدت ناراحتم کرده بود،

ولی تهه دلم امیدوار بودم که او هم آسیب نبیند.

#گمراه

#پارت533

کایان تمام این چند روز قبل و بعد تمرین‌هایش به من سر می‌زد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که باعث غرغرهای بی‌پایان بابا شده بود،

هرچند می‌دانستم زیر این غر زدن‌ها،

کم کم در مقابل کایان نرم‌تر شده بود.

ریما بیشتر اوقات را همراه تیامین در بیمارستان و در اتاقم می‌گذراندند،

آنقدری که مدام غر می‌زدم که می‌خواهم تنها باشم.

ولی حقیقتا از بودنشان ممنون بودم،

خصوصا تیامین که به طرز عجیبی با من مهربان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گمانم یک سفر کوتاه به دیار مرگ لازم بود تا عشق برادرم را نمایان کند.

الان هم باهم رفته بودند،

تا از بوفه برای تماشای مسابقه خوراکی بخرند.

انگار که در چنین وضعیتی چیزی از گلویم پایین می‌رفت.

در اتاقم باز می‌شود،

و سر مامان با خوشحالی از میانش رد می‌شود:

- تپش، مهمون داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی به در نگاه می‌کنم،

که بعد از مامان خاله عاطی با لبخند و دسته گل بزرگی وارد می‌شود.

با دیدنش گل از گلم می‌شکفد،

خاله عاطی دوست صمیمی مامان است،

که با یکی از دوستان صمیمی بابا یعنی عموعلیهان ازدواج کرده بود.

در طی این سالها رابطه ماندگاری با یکدیگر داشتند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من آنها را مثل خاله و عموی واقعی‌ام دوست داشتم.

یک پسر همسن و سال تیامین داشتند به اسم آریا،

که برخلاف تیامین خیلی شر بود،

و لحظه‌ای در خانه نمی‌ماند.

می‌دانستم عمو علیهان به همراه تیم بابا امروز از ایران می‌رسند،

ولی نمی‌دانستم که خاله عاطی هم همراهشان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند بزرگی می‌گویم:

- خاله عاطی!

گل را کنار تختم می‌گذارد،

و لپم را محکم می‌بوسد:

- چطوری وروجک؟ این چه وضعیته که گرفتارش شدی؟

نمی‌گذارد حرفی بزنم،

و با گشاد کردن چشمانش ادامه می‌دهد:

- البته واقعا خوشحالم که تو مسابقه شرکت نکردی، اینجوری امن‌تره.

ناراحتی‌ام را از یادآوری وضعیتم کنار می‌زنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌پرسم:

- حرف از وروجک شد، آریا کجاست؟

#گمراه

#پارت534

می‌نالد:

- دست روی دلم نزار، با باباش رفت مسابقه رو ببینه.

مامان اشاره می‌کند که بنشیند:

- برای چی ناراحتی حالا؟

چشمان خاله عاطی گشاد می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون کله خراب رو نمیشناسی؟ مطمئنم هیجان مسابقه می‌گیرتش...

دستش را روی سرش می‌گذارد:

- اون وقت مخ منو میخوره که میخواد تو شاهراه شرکت کنه.

بلند بلند به لحن بانمکش می‌خندم،

می‌دانستم که عمو علیهان در مسابقه مصدوم شده بود،

به همین دلیل به هیچ عنوان امکان نداشت،

به آریا اجازه‌ی چنین کاری را بدهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عاطی چشمانش را برایم گشاد می‌کند:

- تپش هیچوقت عاشق یه موتورسوار نشو، زندگیت دیوونه کننده میشه.

مامان می‌خندد:

- یکم دیر گفتی خواهر.

لب می‌گزم و چشمان خاله عاطی گشاد می‌شود:

- جان؟ چیشد؟ عاشق شدی ورپریده؟

بینی‌ام را چین می‌دهم:

- شاید شده باشم.

چشمانش برق می‌زند:

- برام تعریف کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند برایش سر بسته از کایان می‌گویم،

با دقت گوش می‌دهد،

و وسط حرف‌هایم یا بلند بلند می‌خندد،

یا ناراحت شده و اظهار تاسف می‌کند.

خاله عاطی را برای همین اخلاقش دوست دارم،

که احساساتش را به راحتی بیان کرده بروز می‌دهد.

برخلاف عمو علیهان که آرام است،

رمان بازار
romanbazar.ir

و همیشه با لبخند نگاه شیطنت‌های همسرش می‌کند.

آریا با اینکه قیافه پدرش را به ارث برده،

ولی مانند خاله عاطی پر از شیطنت است.

هروقت خاله عاطی از او گله می‌کند،

مامان خیلی قاطع می‌گوید که اگر از آریا شکایتی دارد،

اول بهتر است خودش را تغییر دهد.

قصه‌ی عشقی منکه تمام می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله عاطی چشمک می‌زند:

- میدونی منو خیلی یاد مامانت میندازی، اونم عاشق یه موتورسوار کله خراب شد.

#گمراه

#پارت535

یهو صدایی می‌گوید:

- متاسفانه من عاشق کله‌خراب‌ترین موتورسوار بینتون شدم.

انقدر گرم صحبت بودیم،

که متوجه حضور کارن نشدیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش ریما و تیامین با کیسه‌های بزرگ وارد می‌شوند.

تیامین سریع چاپلوسی می‌کند:

- ریما کارن رو ورشکست کرد.

با آهی که کارن می‌کشد،

ریما با پایش آرام به تیامین ضربه می‌زند:

- خودشیرین.

خاله عاطی با محبت همه‌شان را در آغوش می‌کشد.

مامان و خاله عاطی و کارن،

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع می‌کنند جلوی روی ما، از بچه‌هایشان شکایت کردند.

این کار صدای تیامین و ریما را در می‌آورد،

ولی به جای ناراحت شدن،

با لبخند تماشایشان می‌کنم،

دلم برای این لبخندها تنگ شده بود، برای این مکالمه‌هایشان.

موبایلم شروع به زنگ زدن می‌کند،

با دیدن اسم کایان، همزمان استرس و عشق را حس می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب می‌دهم:

- کایان.

می‌بینم که خانواده‌ام همه سکوت می‌کنند و نگاهم می‌کنند،

به فضولی‌شان چشم غره می‌روم.

صدای کایان از میان همهمه‌ی پیش زمینه به گوشم می‌رسد:

- خورشید کوچولو من چند دقیقه دیگه وارد مسابقه میشم.

ملافه‌ی آبی رنگی که رویم کشیده شده را میان مشتم می‌فشارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهمیدی مراحلش چیه؟

بلندتر صحبت می‌کند:

- نه هنوز ولی شرایط مسابقه نسبت به سالهای گذشته عوض شده.

صدایش کلافه می‌شود:

- البته که کارو هرچی میتونه سخت میکنه.

می‌دانم دارد راجب پدرش صحبت می‌کند،

اخم می‌کنم:

- منظورت چیه؟ چه تغییراتی؟

جواب می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امسال به جای 8 مسابقه، 5 تا برگزار میشه.

ابروهایم بالا می‌پرند،

فرصت نمی‌کنم بگویم اینکه به نفعشان است،

چون جمله‌ی بعدش پشیمانم می‌کند:

- هر دو پارتنر با هم تو هر مرحله شرکت می‌کنن، تنها در صورتی میری مرحله‌ی بعد که پارتنرتم برده باشه.

می‌گویم:

- باید علاوه بر خودت حواست به پارتنرتم باشه.

آه می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

#گمراه

#پارت536

لب‌هایم را بهم می‌فشارم،

هیچ خوشم نمی‌آید که او با لیزا پارتنر است،

و باید در طول مسابقه مواظبش باشد.

به خودم یادآوری می‌کنم: این فقط یه مسابقه‌س تپش!

آه می‌کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهم قول بده مواظب خودت هستی.

صدایش رنگ شیطنت می‌گیرد:

- نترس، الانکه رابطمون داره نرمال میشه عمرا بمیرم.

لبخندی روی لبم شکل می‌گیرد:

- روش حساب میکنم.

مکث کوتاهی می‌کند:

- هرچیم شد، هیچوقت یادت نره چقدر عاشقتم.

قلب لعنتی‌ام با صدای پر مهرش در قفسه سینه‌ام ذوب می‌شود.

لب می‌زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- توام یادت نره که...منم هم.

اگر 5 جفت چشم رویم زوم نشده بود،

راحت‌تر می‌توانستم ابراز علاقه کنم.

صدای کایان لحظه‌ای دور می‌شود:

- اومدم.

خطاب به من می‌گوید:

- من باید برم، بعد مسابقه می‌بینمت.

با تمام وجودم به وعده‌اش دل می‌بندم،

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای بعد صدای بوق قطع شدن مانند ناقوس مرگ در گوشم صدا می‌کند.

لب می‌گزم و به افراد حاضر در اتاق می‌گویم:

- مسابقه امسال قرار نیست آسون باشه!

سوم شخص-کایان:

با وجود اینکه هیجان جمعیت و اضطراب متراوش از آن،

با چشم دیده نمی‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کایان می‌تواند آن را با تمام وجود حس کند.

بدن خودش از هیجان بی‌قرار شده است،

تا چند دقیقه‌ی دیگر اولین مسابقه شروع می‌شود،

تنها چیزی که باعث می‌شود از دور بودن و نبودن تپش دیوانه نشود،

این است که مطمئن است که حالش خوب است.

تپش الان با حضور خانواده‌اش محاصره شده،

ولی دلیل اطمینان کایان بر این است که دیروز کسی را مامور کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا در نبودش مراقب تپش باشد،

و اتاقش در بیمارستان را زیر نظر بگیرد.

اصلا هیچ اعتمادی نداشت،

که پدر دیوانه‌اش دوباره نخواهد به تپش آسیب برساند،

و یک بازی ذهنی وسط مسابقه راه بیاندازد.

و این دلیلی بود که باید این مسابقه را می‌برد،

دلیل این انتقام بزرگ‌تر شده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه‌ی عشقی که به دخترکش داشت.

#گمراه
#پارت537

به اعتیاد جدیدش،

به دلیل مسکن‌هایی که به تپش می‌زدند،

خیلی وقت‌ها گیج بود و ممکن بود وسط صحبتشان خوابش ببرد.

و کایان از این فرصت استفاده می‌کرد تا از او بی‌نهایت عکس بگیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا وقتی به خانه برمی‌گردد،

یا وسط تمرین به خورشید کوچولو زل بزند.

به طرف موتورش می‌رود،

لیزا به همراه زیرو و هم‌تیمی‌اش با جدیت در حال صحبت هستند،

می‌داند که دارند حدس‌هایشان،

در مورد اینکه ممکن است مراحل چه چیزی هستند،

با هم به اشتراک می‌گذارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کایان اهمیتی نداشت که مراحل چه بودند،

برایش مهم بود که برنده شود،

و قسم به زمین و آسمان که میشد.

به لیزا که می‌رسد بدون فوت وقت می‌گوید:

- نزدیکم بمون.

لیزا که دیگر دست از بازی‌هایش برداشته،

با جدیت سرتکان می‌دهد.

کایان با جدیت به تیمش می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه‌تون گوش کنید، باید بیشتر از برنده شدن حواستون به پارتنرتون باشه...

با تاکید ادامه می‌دهد:

- جون بدون پارتنرتون شما شکست‌خورده‌اید، چه به خط پایان برسید چه نرسید.

با دقت به چهره‌ی همه‌شان نگاه می‌کند،

تا مطمئن شود همه‌شان جدیت این مسئله را درک کرده‌اند.

همگی سرشان را تکان می‌دهد،

کایان مکث می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داند واقعا چگونه باید به یک تیم روحیه بدهد.

درنهایت تصمیم می‌گیرد حرف دلش را بزند:

- روزی که انتخابتون کردم تا توی تیم من باشید...

نگاهش را در نگاه تک تک اعضا نگه می‌دارد:

- به توانایی‌هاتون ایمان داشتم.

#گمراه

#پارت538

دستش را جلو می‌آورد:

- بیاید زنده بمونیم و ببریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با شور و شوق جدید سرتکان می‌دهند،

و دستشان را روی دست کایان می‌گذارند.

کایان با لبخندی از ته دل می‌گوید:

- نایت شِیدز!

همه تکرار می‌کنند:

- نایت شیدز.

دستشان را به افتخار تیمشان بالا می‌برند،

هر دونفر به سمتی می‌روند،

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو قبل اینکه دور شود روی شانه‌ی کایان می‌زند:

- زنده بمون رفیق.

کایان نیشخند می‌زند:

- میدونی که من چقدر سگ جونم، تو مواظب خودت باش.

زیرو انگشت وسطش را نشانم می‌دهد و دور می‌شود،

کایان می‌داند که این حرکتش نشانه عشقش است.

سوار موتورش می‌شود،

و منتظر اعلام حرکت می‌ماند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواهد زودتر بفهمد با چه چیزی طرف است،

سعی می‌کند حدسی بزند،

ولی شاهراه هیچوقت بر اساس الگوی خاصی کار نکرده است.

لیزا با موتورش کنارش می‌ایستد،

کایان از اینکه روی صورت او اثری از ترس نمی‌بیند،

خیالش تا حدودی راحت می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیزا نگاهش می‌کند:

- هی...حال دوست دخترت چطوره؟

بی‌غل و غش سوالش را می‌پرسد،

کایان سر تکان می‌دهد:

- بهتر شده.

لیزا می‌گوید:

- خوبه که مجبور نیستی باهاش رقابت کنی.

به دخترکش فکر می‌کند،

دیدن ناراحتی‌اش دردناک بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی برای لیزا سرتکان می‌دهد.

لیزا تصمیم به صحبت کردن ادامه می‌دهد:

- میدونی که داریم عملا جونمون رو کف دستمون میزاریم نه؟

کایان نیشخند می‌زند:

- چیزی جدیدی نیست برامون.

لیزا با یادآوری مسیری که باهم داشتند لبخند می‌زند،

برای گفتن جمله‌ی بعدش مکث می‌کند:

- اگه بلایی سرم اومد، میخوام بدونی که بابت کاری که کردم متاسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت539

کایان به چشمانش خیره می‌شود:

- برمی‌گردی دختر.

لیزا آب دهانش را قورت می‌دهد و نگاهش را می‌دزدد.

صدایی از کنارشان می‌آید:

- کای؟

به طرف صدا می‌چرخد و در کمال تعجب نویان سببی را می‌بیند،

با تعجب نگاهش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان با همان اخم نگاهش می‌کند:

- هر دو نفری باید یه مربی داشته باشن.

کایان می‌گوید:

- من مربیم.

سرش را تکان می‌دهد:

- نه باید خارج از مسابقه باشه که بعد از مشخص شدن مرحله بهتون راهنمایی بده.

کایان اخم می‌کند،

این چیزی بود که به هیچ عنوان از آن خبری نداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان بلندتر صحبت می‌کند،

تا صدایش از بین جمعیت به گوش برسد:

- من بهشون پیشنهاد دادم که خودم راهنماتون بشم.

کایان مبهوت می‌شود،

می‌دانست که نویان در مقابل او نرم‌تر شده،

ولی غیر از اینکه تلاشی برای دور کردنش نمی‌کرد،

هیچ رفتار دیگری از نرم شدنش نشان نمی‌داد.

کایان صادقانه می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب...ممنونم.

نویان جواب می‌دهد:

- نیازی به تشکرت نیست چون قبول نکردن.

به پشت‌سرش اشاره می‌کند:

- برای همین از زهیر خواستم این کارو کنه.

به عقب برمی‌گردد و زهیر را می‌بیند که دوان دوان به طرفشان می‌آید،

لبخند می‌زند،

از زهیر خوشش می‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت‌ها نویان را با خودش می‌برد تا تپش و کایان تنها بمانند،

غیر از آن خیلی با شوخی‌هایش تپش را می‌خنداند،

و به کایان این فرصت را می‌داد،

تا لبخندهای دخترکش را بیشتر ببیند.

زهیر نفس بریده به آنها می‌رسد:

- پسر پیر شدم، با دویدن نفسم بند میاد.

محکم‌تر از حدی که نیاز است به پشت کایان می‌کوبد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پسر من راهنمات شدم، چون از شرکت‌کننده‌های سابقم این اجازه رو بهم دادن.

کایان با قدردانی به هردویشان نگاه می‌کند:

- واقعا ازتون ممنونم.

نویان دستش را جلو می‌آورد:

- زنده بمون و دل دخترم رو نشکن.

#گمراه

#پارت540

از گوشه چشم می‌بیند که چشم‌های لیزا گشاد می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان دست نویان را محکم می‌فشارد:

- قول میدم.

نویان سرش را تکان می‌دهد و دور می‌شود،

لیزا دستش را جلوی زهیر دراز می‌کند:

- من لیزام پارتنر کایان تو مسابقه.

تاکیدش روی مسابقه لبخند به لب کایان می‌آورد،

مثل اینکه واقعا جایگاهش را متوجه شده است.

زهیر به گرمی با او احوال‌پرسی می‌کند،

بعد دو هدفون کوچک بهشان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا رو بزارید تو گوشتون، از طریق این باهاتون در تماس می‌مونم.

کایان و لیزا کاری که گفته است را انجام می‌دهند،

کسی در بلندگو اعلام می‌کند که مربی‌ها به جایگاهان برگردند،

زهیر قبل رفتن می‌گوید:

- تو مسابقه کله‌خراب باشید.

کایان به توصیه‌اش که برعکس توصیه همه است می‌خندد.

صفحه‌ی نمایشگر بزرگی که جلویشان نصب شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به شمارش معکوس می‌کند.

صدای گاز دادن موتورها همراه با صدای هیجان جمعیت یکی می‌شود،

کایان نگاهش را می‌چرخاند تا برادرش را پیدا کند.

اهورا را در حالی پیدا می‌کند که به او زل زده است.

برای هم چشمانشان را ریز می‌کنند،

یک تهدید بی‌صدا،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دعوت به رقابتی جدا از تمام کسانی که در این مکان حضور دارند.

صدای شلیک با از جا کنده شدن موتورها یکی می‌شود،

هیچکس حتی برای یک صدم ثانیه تاخیر ندارد،

هرکسی که در این مسابقه شرکت کرده یک موتورسوار حرفه‌ای است.

هلی شات‌هایی بالای سرشان حرکت می‌کند تا از آنها فیلم بگیرد،

می‌داند که دخترکش از آن مسابقه را تماشا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشاره کردن به لیزا،

روی موتورش خم می‌شود تا شتاب بگیرد،

درست است که زود رسیدن در این مرحله ملاک نبود،

ولی نباید گاردش را پایین بیاورد.

لیزا بلافاصله پابه‌پایش جلو می‌آید،

کایان در سرعت بسیار قوی بود،

و ماه‌ها طول کشید تا لیزا توانست خودش را به او برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و کایان سر این قضیه خیلی به او سخت گرفته بود.

تا حدی که اشک لیزا را درآورده بود.

#گمراه

#پارت541

می‌داند حدود چند کیلومتر را باید در زمین خشک برانند تا به مرحله برسند.

لیزا فریاد می‌زند:

- فاک!

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان می‌داند که دلیل فریادش چیزی است که مقابلشان ناگهان پدیدار شده،

یک دیوار یخی بسیار بزرگ.

صدای بلند زهیر در گوشش می‌پیچد:

- خب فهمیدم مرحله اول چیه.

کایان فریاد می‌زند:

- یه زمین یخی؟

نمی‌داند که خیال می‌کند یا زهیر واقعا با شیطنت می‌گوید:

- در واقع هزارتوی یخی.

دسته‌های موتورش را درون دستش می‌فشارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

باید میان یخبندان برانند،

د در عین حال راهشان را هم پیدا کنند،

خب از شاهراه کمتر از این انتظار نمی‌رفت.

با تاکید به سمت لیزا فریاد میزند:

- من رو گم نکنی.

از یه ورودی وارد هزارتوی یخی می‌شوند،

هنوز هیچی نشده سرما را می‌توانست تا مغز و استخوانش حس کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارهای شیشه‌ای یخی تا قعر آسمان می‌روند،

تعجب می‌کند وقتی می‌بیند حتی زیرپایشان یخ است،

کمی چشمانش را ریز می‌کند،

و با دیدن زیر یخ‌ها نفس در سینه‌اش یخ می‌زند.

گمان می‌کرد روی زمین باشند،

ولی ماهی‌های گوشت‌خواری که زیر یخ شنا می‌کنند،

خلاف حرفش را ثابت می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها روی یک دریاچه‌ی لعنتی،

با موتورهای سنگین روی یخ نازک می‌راندند،

در حالی که کنارش باید مسیر را،

از بین صدها راهی که جلویشان است پیدا کنند.

همانطور که از ورودی فاصله می‌گرفتند،

چندین راه جلویشان مشخص بود،

که باید یکی از آنها را برای رفتن انتخاب می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت542

تصمیم سختی بود،

هر راه می‌توانست به یک بن‌بست بخورد،

و یخ زیر پایشان هرلحظه نوید شکسته شدن می‌داد.

صدای تند زهیر در گوشش می‌پیچد:

- معطل نکن!

کایان تصمیم می‌گیرد از مسیرهای وسط انتخاب کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید به این شکل شانسش برای رسیدن بیشتر باشد.

حواسش است که اهورا از ورودی کنارشان وارد هزارتو می‌شود.

وارد هزارتو می‌شود و با دیدن وضعیت داخل،

لعنت می‌فرستد.

در کمال ناباوری دیوارهای شیشه‌ایِ یخ چندین ترک بزرگ دارد،

و آنقدر شفاف است که مانند آینه عمل می‌کند.

به تعبیری اگر حواسشان جمع نباشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن است ورودی بعدی را گم کنند.

لیزا کنارش می‌آید و فریاد می‌زند:

- اینجا عین یه اتاق آینه‌ی لعنتیه.

ولی کایان بیشتر از اینکه نگران تصاویر روی دیوار باشد،

نگران یخ زیر پایشان است،

با فشار و گرمای لاستیک‌های موتور،

یخ نازک‌تر می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و کایان می‌داند که مطمئنا یخ‌ها آنقدری نازک هستند،

که چالشی برای موتورسوارها باشند،

و الا آن ماهی‌های گوشتخوار را زیرش نمی‌گذاشتند.

سعی می‌کند ترس را کنار بزند،

می‌داند که ترسیدن در این مسابقه به معنای مرگ است.

هدفونش را روشن می‌کند:

- نمیدونی از کدوم طرف باید بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زهیر در گوشش می‌پیچد:

- نه هیچی مشخص نیست، سعی کن به هر طرف می‌پیچی از خط مستقیم دور نشی.

کایان می‌دانست باید حواسش به جهت‌ها باشد،

البته با فرض اینکه خروجی روبه‌رویشان باشد.

روبه‌رویشان یک دو راهی قرار دارد،

به همین زودی گمراهی‌ها شروع شده بود.

با اشاره به لیزا به طرف راست می‌روند،

ولی آنجا بن بست است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت543

و یخ آنقدر در انتهایش نازک شده که به رنگ آبی آب درآمده.

سریع دور می‌زنند و به طرف چپ می‌پیچند،

در همان لحظه صدای فریادی از روی درد میان صدای موتورها می‌پیچد.

فکش سفت می‌شود،

پس بلاخره ماهی‌ها یک نفر را به صلابه کشیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیزا فریاد می‌زند:

- چی بود؟

نمی‌خواهد لیزا را نگران کند،

مطمئن است او از ماهی‌ها خبر ندارد،

ولی شاید اگر به او اطلاع بدهد،

مسابقه را جدی‌تر بگیرد.

به همین دلیل به زیر پایشان اشاره می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های لیزا از میان کلاهش به گشادترین حالت ممکن می‌رسد.

سریع‌تر می‌راند،

خب شاید ترس خیلی هم چیز بدی نباشد.

یکی به یکی با تصمیم‌های کایان هزارتو را جلو می‌روند،

سرما کم کم بهشان سلطه پیدا می‌کند،

دندان‌های کایان بهم می‌خورد،

و کم کم دارد بی‌حس شدن دستانش را متوجه می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه با خودش عهد کرده بود راه را گم نکند،

ولی تصاویر موتورشان روی یخ،

ماهی‌های زیر یخ و سرمایی که ثانیه به ثانیه افزایش می‌یافت،

باعث شدند جهتی که باید می‌رفتند را گم کنند.

از اینجا به بعد همه‌ی تصمیم‌ها به شانس بستگی داشت،

هر جهتی که کایان مشخص می‌کرد،

بار روی شانه‌اش را بیشتر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نه تنها جان خودش با این تصمیم‌ها به خطر می‌انداخت،

بلکه مسئولیت لیزا هم روی شانه‌های او بود.

بعد از هر چند دقیقه صدای فریاد بلند میشد،

و هربار سرعت فریادها بیشتر و به تعدادشان افزوده میشد.

و این راه لعنتی تمامی نداشت.

با صدای فریاد لیزا به خودش می‌آید:

- کای! نگاه کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت544

اول متوجه منظورش نمی‌شود،

ولی بعد بلافاصله می‌فهمد منظورش چیست،

چون زمین زیرپایشان کاملا سرخ است.

در اصل آب زیر یخ کاملا با خون پوشیده شده است،

پس یخ نزدیک آنها شکسته است،

یعنی یخ زیر پایشان نازک است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس و سرما برای لحظه‌ای کنترل دست و پاهای کایان را از او می‌گیرد،

موتورش روی یخ نازک می‌لغزد.

جیغ لیزا باعث می‌شود به خودش بیاید و به مسیر برگردد،

صدای لیزا همچنان با جیغ از گلویش بیرون می‌آید:

- ما گم شدیم لعنتی، اینجا یا یخ می‌زنیم یا خوراک این هیولاها میشیم.

نمی‌تواند با او مخالفت کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا گم شده بودند،

لعنت به این وضعیت!

تا می‌خواهد دهن باز کند صدا در گوشش می‌پیچد:

- گوش کنید، موتورسوارا دارن یکی یکی به خط پایان می‌رسن.

خب این قطعا خبری نبود که دل‌گرمش کند،

یخ به نازک‌ترین حالت ممکن رسیده بود،

سرما داشت در جنگ با بدنش پیروز میشد،

حالا بیشتر شرکت‌کننده‌ها به خط پایان رسیده بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و او مطمئنا خیلی دور بود.

حداقل امیدوار بود که زیرو و تیمش راهشان را پیدا کرده باشند.

اعتراف می‌کند:

- گم شدیم.

صدای زهیر بدون قضاوت است:

- گوش بده و صدای موتورها رو پیدا کن، ازش به عنوان یه راهنما استفاده کن.

پیشنهاد زهیر امید تازه‌ای به او می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با وجود صدای موتور خودش و لیزا شنیدن خیلی سخت است.

فکری به ذهنش می‌رسد،

که دیوانگی محض است.

به لیزا می‌گوید:

- نگه دار.

خودش می‌ایستد،

لیزا کنارش نگه می‌دارد،

چشمانش گشاد شده است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داری چه غلطی میکنی؟

به زیر پایشان اشاره می‌کند:

- الان یخ میشکنه.

#گمراه

#پارت545

احتمالا حق با لیزا باشد، ولی می‌گوید:

- باید بفهمم موتورا کجان، باید گوش بدم.

صدای ترک خوردن یخ را می‌شنود،

احتمالا نباید با این موتورهای سنگین روی یخ بایستند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی برای شنیدن باید صداها را کم می‌کرد.

لیزا ملتمس می‌گوید:

- کای!

تشر می‌زند:

- ساکت.

چشمانش را می‌بندد،

ترس را کنار می‌زند و فقط به صداها گوش می‌سپرد،

جایی که بیشترین صدای موتور بیاید،

رمان بازار
romanbazar.ir

باید آنجا را پیدا کند.

صدای ترک خوردن یخ،

ترس را به ذهنش هل می‌دهد،

ولی او مقاومت می‌کند.

گوش می‌دهد،

گوش می‌دهد و گوش می‌دهد،

تا بلاخره...صدایی از دور دست می‌شنود،

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن نیست که همان صدای مد نظرشان باشد،

ولی تنها ریسمانی است که میشد به آن چنگ زد.

به لیزا می‌گوید:

- سمت راست.

لیزا نفسش را بیرون می‌دهد و موتورش را روشن می‌کند،

کرختی حرکاتش نشان می‌دهد که او هم مانند کایان سرما می‌خورد.

تا حرکت می‌کنند ترک‌ها زیر لاستیکشان به بیشترین حد خودش می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و تق!

صدای شکستن یخ پشت بند صدای موتور می‌آید.

فریاد می‌کشد:

- سریع.

سرعتشان باید از سرعت شکسته شدن یخ بیشتر باشد، تا نجات پیدا کنند.

شکستگی یخ دنبالشان می‌کنند،

و ثانیه به ثانیه نزدیک‌تر می‌شوند.

فریاد لیزا پر از استیصال است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان تو آب میوفتیم.

کایان فقط می‌گوید:

- سرعت بگیر.

هردویشان روی موتورهایشان خم می‌شوند،

و سرعتشان را بیشتر می‌کنند،

تا بتوانند از مرگ فرار کنند، و از او سریع‌تر باشند.

به دوراهی می‌رسند،

و کایان اینبار مطمئن‌تر از تمام دفعات، به راست می‌پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن یخی که هنوز سفید است و سفت به نظر می‌رسد،

کایان فریاد می‌کشد:

- تا اونجا دووم بیار.

خیلی خجالت‌آور می‌شود اگر در اولین مرحله شکست بخورد،

دلش می‌خواهد موتور لیزا را به خودش ببندد،

تا یک وقتی نکند او عقب بماند.

با اینکه غیرممکن به نظر می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتشان را باز هم بیشتر می‌کنند.

لحظه‌ای که به یخ سفت می‌رسند،

ترک‌ها زورشان به شکستن یخ نمی‌رسند،

لحظه‌ای است که بلاخره می‌توانند یک نفس راحت بکشند.

#گمراه

#پارت546

بهتر از آن این است که بلاخره در انتهای راهرویی که هستند،

نقطه‌ای سیاه به نظر می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان از دیدن سیاهی برای اولین‌بار میان سفیدی مطلق خوشحال می‌شود.

به لیزا اشاره می‌کند و با هم به راه خروج و نجاتشان می‌رانند.

دقایقی بعد از هزارتوی یخی خارج می‌شوند،

گرما که به دستان و بدنش می‌خورد،

نفس راحتی می‌کشد.

با دیدن اینکه کلی موتور جلویشان هستند،

راحتی‌اش از بین می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر به همین وضعیت ادامه دهد،

به هیچ عنوان نمی‌توانست امیدوار باشد که برنده این مسابقه است.

دیگر به لیزا دقت نمی‌کند،

دیگر به خاطر او سرعتش را کم نمی‌کند،

مطمئن است او به تنهایی از این قسمت عبور خواهد کرد.

آنها که نگفته بودند باید هردویشان باهم برسند!

خم می‌شود و رو به موتورش زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیدار شو هیولا.

بدون توجه به ترسی که سرعت بالا به بیشتر انسانها می‌داد،

سرعتش را به حد دیوانه‌واری بالا برد،

اینجا دیگر یخی نبود که جلویش را بگیرد.

زمین سفت زیر پایش انگار دلش را قرص‌تر می‌کرد.

تصمیم گرفت آن کای دیوانه و هیولاوارش را بیدار کند،

نفرت از پدرش را به یاد آورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکش که روی تخت بیمارستان افتاده بود.

تصویری از خورشید کوچولو که روی زمین میان خون خودش افتاده بود.

لحظه‌ای که مرگ را به چشمانش دیده بود،

تصویر مادرش که همیشه گریه می‌کرد.

باید برنده میشد، باختن جز گزینه‌هایش نبود.

تنها دو گزینه داشت: بردن و مرگ.

آنقدر سرعتش بالا رفته بود که از کنار هرکسی رد میشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت سایه‌ای سیاه دیده میشد،

همان چیزی که همیشه بود.

در طول دو دقیقه‌ای که گذشت،

از تمام موتورسوارها جلو زد،

از جمله برادرش که جلوتر از همه بود.

اهورا به محض دیدنش سرعتش را بیشتر کرد تا به او برسد.

ولی کایان چنین اجازه‌ای به او نداد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و اولین نفری بود که از خط پایان مرحله‌ی اول رد شد.

صدای تشویق مردمی که در این مرحله تماشاچی بودند، بلند شد.

کایان سرش را بالا آورد،

و برای هلی‌شاتی که بالای سرش بود،

دستش را به نشانه‌ی پیروزی بالا آورد.

و این تازه شروع ماجرا بود.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت547

سوم شخص-زیرو:

همیشه همه می‌گفتند هیچ چیز برای زیرو مهم نیست،

خب این حرف تا حدودی درست بود،

یا تا همین چند وقت پیش این حرف حقیقت داشت.

ولی با دیدن سلیم همه‌چیز عوض شد،

وقتی این پسر موی دماغش شد و از زندگی او بیرون نرفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم برای زیرو تبدیل به مهم‌ترین آدم زندگی‌اش شد،

حتی اگر این حسش را نشان هم نمی‌داد،

چیزی نبود که بتواند درون ذهن خودش انکار کند.

بعد از او کای بود،

که مانند یک برادر زیر پر و بالش را گرفت،

و نگذاشت درون حماقت خودش سقوط کند.

به همین دلیل این مسابقه قرار بود مرگ او باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه سلیم و کای مدام در معرض خطر مرگ بودند.

تمام مدت مسابقه حواسش پی سلیم بود،

چون خیالش از بابت کای راحت بود،

می‌دانست او از پس خودش برمی‌آید،

و حرفش وقتی ثابت شد،

که آن پسر دیوانه با سرعتی که فضایی بود از همه جلو زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست که سلیم تواناست و در موتورسواری معرکه است،

ولی سربه‌هوا بودنش همیشه او را در خطر گذاشته بود.

به همین دلیل مانند دیوانه‌ها همه‌جا را به دنبال سلیم گشته بود.

وقتی مسابقه‌ی اول تمام شد،

ده دقیقه به آنها مهلت دادند.

آنهم به خاطر اینکه مردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به عملکرد موتورسواران روی آنها شرط ببندند.

زیرو اولین کاری که کرد،

این بود که مانند دیوانه‌ها دنبال سلیم بگردد.

به جرئت می‌توانست بگوید تعداد شرکت‌کننده‌ها به نصف رسیده بود،

خب این مرحله به عنوان مرحله‌ی اول خیلی هم ابتدایی نبود!

سلیم را می‌بیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که دستش را روی شانه‌ی هم‌گروهش گذاشته و غش غش می‌خندد،

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش بین مرگ و زندگی بوده است.

با عصبانیت به طرفش می‌رود،

دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد:

- سلیم.

#گمراه

#پارت548

حتی گفتن اسمش هم کمی به اعصابش آرامش می‌بخشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم با تعجب به طرفش می‌چرخد:

- هی، تو...اینجا چیکار میکنی؟

به هم‌گروهی سلیم طوری نگاه می‌کند،

که بفهمد اگر دست خودش بود او را گوربه‌گور می‌کرد.

خشک جواب داد:

- باید باهات حرف بزنم.

سلیم نگاهش را به هم‌تیمی‌اش دنبال می‌کند،

گلویش را صاف می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو برو پیش اهورا من میام.

پسر با شک نگاهی به زیرو می‌اندازد:

- مطمئنی؟

سلیم سر تکان می‌دهد،

پسر بعد نگاه چپکی که به زیرو می‌اندازد دور می‌شود.

سلیم غر می‌زند:

- چرا اونجوری نگاه ریان می‌کردی؟

زیرو دلش میخواهد بگوید چون زیاد به او نزدیک بودی،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مانند همیشه حرفش را می‌خورد.

به جایش اخم می‌کند:

- تو مرحله بعد جایی باش که توی دیدم باشی.

ابروهای سلیم از شدت تعجب به پیشانی‌اش می‌چسبد:

- چی؟ برای چی؟

جواب سوال سلیم جز حرف‌هایی است،

که زیرو ترجیح می‌دهد هیچوقت به زبان نیاورد،

با این حال خودش را مجبور می‌کند تا دهن باز کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- که اگه اتفاقی برات افتاد، بتونم بیام پیشت.

برای ثانیه‌ای چشمان سلیم طوری برق می‌زنند،

که زیرو نمی‌تواند از آنها چشم بکند،

بعدش با شیطنت می‌گوید:

- یعنی حاضری برای نجات جون من بیخیال مسابقه بشی؟

بدون لحظه‌ای مکث پاسخ می‌دهد:

- معلومه.

اینبار سلیم واقعا شوکه می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه با خودش عهد بسته بود که آنقدر پولدار شود که بتواند سلیم را حمایت کند،

ولی جان او از پولدار شدن خیلی مهم‌تر بود.

#گمراه

#پارت549

سکوتی برقرار می‌شود که حاکی از بهت سلیم است،

و زیرو قصدی ندارد تا آن را خراب کند.

سلیم به خودش می‌آید:

- وقتی تصمیم گرفتم تو این مسابقه شرکت کنم، میدونستم ممکنه صدمه ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوقاتش تلخ می‌شود،

اصلا دلش نمی‌خواهد به این فکر کند،

که سلیم ممکن است واقعا آسیب ببیند.

ولی در این شرایط و این مسابقه احتمال آسیب دیدنش،

بیشتر از آسیب ندیدنش بود.

عصبی می‌توپد:

- از اولشم نباید تو شاهراه شرکت میکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت جو بینشان به آتشی از لجبازی،

و چیز دیگری که زیرو نمی‌خواست اسمی رویش بگذارد، تبدیل شد.

سلیم اخم می‌کند:

- تو هیچ حقی نداری که بهم بگی چیکار کنم یا نکنم.

نگاهش به دستان سلیم می‌افتد،

سر انگشتانش کبود است،

احتمالا از شدت سرما به این روز افتاده.

اخم‌های زیرو شدیدتر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را میان دست خودش می‌گیرد،

و از سرد بودنش بیشتر عصبی می‌شود:

- پسره‌ی احمق!

سلیم خودش را عقب می‌کشد:

- اگه قراره هی بهم غر بزنی، بهتره گورتو گم کنی.

زبان تیزش باعث می‌شود بیشتر عصبانی شود،

و همزمان بیشتر دلش برای او بتپد.

لعنت به روزی که قلبش تصمیم گرفت این پسر را بخواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نمی‌دهد سلیم دور شود،

دستانش را می‌کشد و او را به خودش نزدیک‌تر می‌کند.

انگشتان کبودش را جلوی دهانش می‌گیرد،

سعی می‌کند با بخار دهانش آنها را گرم کند.

چشمان سلیم تا جایی که می‌رود گشاد می‌شود،

با تته پته می‌کند:

- داری...چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان «ها-ها» کردنش زمزمه می‌کند:

- گرمت می‌کنم.

چانه‌ی سلیم می‌لرزد:

- چه فایده‌ای داری دستامو گرم کنی وقتی قلبم بخاطرت یخ‌زده؟

اینبار زیرو است که خشکش می‌زند،

به چشمان سلیم نگاه می‌کند،

اولین‌باری است که بعد از رفتنش،

دارد در مورد خودشان صحبت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت550

اخم می‌کند:

- بعد مسابقه باهم صحبت می‌کنیم.

سلیم کاری که در آن نهایت مهارت را دارد انجام می‌دهد،

با حرف‌هایش روی مخ زیرو می‌رود:

- شاید من تو مسابقه بمیرم، اونـ...

زیرو به ضرب با دست بزرگش دهان سلیم را می‌پوشاند،

دستش نصف صورت سلیم را می‌پوشاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چشمان سلیم با آتش خشم برق می‌زند.

زیرو می‌غرد:

- هیچوقت نمیتونی دهنت رو بسته نگه داری.

سلیم دستش را پس می‌زند:

- آره، اگه الان حرفی داری بزن وگرنه از اینجا میزنم بیرون، با اولین پسری که دیدم...

زیرو او را با عصبانیت جلو می‌کشد،

و دهان لعنتی‌اش را با بوسه‌ی خشنش می‌بندد.

دیگر برای زیرو بس است،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینهمه دور بودن از او و دیدن هرز پریدن‌هایش،

دیدن شیطنت‌هایش،

در حالیکه به او متعلق نبود.

او حق نداشت وارد قلب یخی زیرو شود،

زیر پوستش برود و بعد با بقیه در رابطه باشد.

کمرش را محکم می‌گیرد،

و او را با تشنگی چند ماهش می‌بوسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش مهم نیست که کسی آنها را در این وضعیت ببیند.

ماه‌ها رویای چنین لحظه‌ای را می‌دید،

کلی برای بهم برگشتنشان برنامه ریخته بود،

ولی این پسر لعنتی با زبان درازش،

طبق معمول همه‌ی برنامه‌هایش را بهم ریخته بود.

ولی مهم نبود،

مهم فقط سلیم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

که ناله‌ای از روی شوکه شدن بیرون داد،

ولی ثانیه‌ای بعد به بوسه‌ی خشن زیرو پاسخ داد،

دستانش را دور گردن او انداخت،

و بوسه‌اش را پاسخ داد.

زیرو زیر لمس سلیم آرام گرفت،

دستانش را پشت کمرش گذاشت،

و بوسه‌اش را آرام‌تر کرد،

سعی کرد او را مزه مزه کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام لحظات حسش کند.

سلیم میان لب‌هایش آهی از سر آسودگی می‌کشد،

خودش را بیشتر به زیرو می‌چسباند،

قدش از زیرو کوتاه‌تر است،

به همین دلیل زیرو سرش را خم‌تر می‌کند.

می‌تواند از طوری که سلیم به بوسه‌هایش پاسخ می‌دهد،

بفهمد که هنوز هم زیرو را مانند روز اول می‌خواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی آن‌ها را از هم جدا می‌کند:

- هووو، ایول پسر.

زیرو قبل از اینکه به عقب برگردد،

به چشمان سلیم خیره می‌شود،

دیدن خواستن میان چشم‌هایش، باعث می‌شود لبخند ریزی بزند.

#گمراه

#پارت551

به طرف صاحب صدا برمی‌گردد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کای با شیطنت ادامه می‌دهد:

- بلاخره وا دادی نه؟

رو به سلیم می‌گوید:

- همیشه تو کفت بود، فقط جرئتش رو نداشت.

سلیم صدایی از روی تعجب درمی‌آورد،

با اینکه کای دارد حقیقت را می‌گوید،

زیرو غر می‌زند:

- برو رد کارت!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیزا را پشت‌سر کای می‌بیند که رنگ و رویش پریده،

و لب‌هایش از سرما می‌لرزند،

تنها کسی که عین خیالش نیست که از مرگ نجات پیدا کرده، قطعا کای است.

کای روی شانه‌ی زیرو می‌کوبد:

- منم خوشحالم که زنده موندی مرد!

طعنه‌ی درون صدایش باعث می‌شود زیرو زیر لب غر غر کند،

کای همراه با لیزا از کنارش رد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو دوباره به طرف سلیم برمی‌گردد،

که دارد موشکافانه به زیزو نگاه می‌کند،

با دیدن توجه زیرو از او می‌پرسد:

- این چی بود؟

زیرو انگشتان سلیم را می‌گیرد و می‌گوید:

- خیلی وقته میخواستم این کارو کنم.

سلیم می‌پرسد:

- چرا نکردی؟

نیشخند می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم همیشه به این شکل است،

همیشه خیلی راحت حرف دلش را بیان می‌کند،

برای او هیچ موقعیت سختی وجود ندارد.

در جوابش می‌گوید:

- همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم، باشه؟

نمی‌خواهد که ذهن سلیم را وسط مسابقه درگیر کند،

او به تمام حواس و قدرتش برای پیش‌روی احتیاج دارد.

سلیم اخم می‌کند و با شک نگاه زیرو می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

حق دارد که به او اعتماد نداشته باشد،

زیرو سلیم را رها کرده بود.

پشت گردن سلیم را می‌گیرد،

و لب به پیشانی‌اش می‌چسباند:

- میدونم یه عوضی رو مخ بودم، احتمالا همیشه هم باشم.

سلیم غر می‌زند:

- هنوزم هستی.

ولی به او نزدیک‌تر می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرو ادامه می‌دهد:

- ولی بدجور میخوامت، میخوام بهم یه فرصت دیگه بدی.

سلیم عقب می‌کشد و در چشمان زیرو خیره می‌ماند:

- یعنی میخوای باهم باشیم؟

زیرو با سر تایید می‌کند،

چشمان سلیم برق می‌زند:

- یعنی...نمیخوای منو قایم کنی؟

زیرو بابت عوضی بودنش به خودش دشنام می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان دستی که گردنش را گرفته بود،

صورتش را نوازش می‌کند:

- نه.

#گمراه

#پارت552

لبخند بزرگ سلیم تمام صورتش را می‌پوشاند:

- خیلی عوضیی ولی من هنوزم مثل روز اول می‌خوامت.

قلب زیرو میان سینه‌اش فشرده می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا کسی او را در طول زندگی‌اش به این شکل خواسته بود؟

سلیم با همین اخلاقش توانسته بود زیر پوست زیرو برود.

سر سلیم را جلو می‌کشد تا پیشانی‌هایشان بهم بچسبد،

تند می‌گوید:

- حق نداری اجازه بدی کسی نزدیکت بشه، تو مال منی.

سلیم سرش را تکان می‌دهد:

- توام حق نداری دوباره دور بشی و منو بزاری و بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌اش روی لب‌های سلیم قولی است که به او می‌دهد،

گمان نمی‌کند که دیگر بتواند دور بودن از او را تاب بیاورد.

با صدایی که از بلندگو اعلام شد،

از هم جدا می‌شوند:
«موتورسوارها در جایگاه خودشون مستقر بشن،

تا دو دقیقه‌ی دیگر دومین مرحله مسابقه شاهراه آغاز می‌شود»

زیرو برای آخرین بار با تاکید می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلوی چشمم باش!

و برای اولین بار سلیم بدون لجبازی سرش را تکان می‌دهد:

- باشه.

سوم شخص-کایان:

هیچ ایده‌ای ندارد که این مرحله چه می‌تواند باشد،

با توجه به میزان سختی مرحله قبل،

شاهراه قرار نبود به آنها آسان بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت استراحت با لیزا سر تکنیک‌ها صحبت کرده بودند،

ولی میان آن می‌توانست نگاه خشمگین و سنگین اهورا را حس کند.

البته که به شاهزاده برخورده بود،

که برادر نامشروعش از او جلو بزند.

دلش می‌خواست در آن لحظه قیافه‌ی عدنان را ببیند،

دیدن ناامیدی روی صورتش دل‌انگیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورسوارها منتظر اعلام حرکت از طرف داور،

سرجایشان می‌ایستند.

#گمراه

#پارت553

تنش و بی‌قراری بین افراد از مرحله اول بیشتر است،

شاهراه با مسابقه‌ی اولش حساب کار را دست همه داده بود.

نصف افراد در مرحله‌ی اول حذف شده بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یک احمق فکر می‌کرد تعداد کمتر به نفعش است،

ولی کایان می‌دانست که کسانی که باقی مانده‌اند،

بهترینِ بهترین‌ها هستند.

و این داستان هر مرحله سخت‌تر،

و رقابت تنگاتنگ‌تر خواهد شد.

می‌تواند تنش را در لیزا هم ببیند،

ولی با علم به اینکه کاری از دستش برنمی‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح می‌دهد سکوت اختیار کند.

شلیک حرکت زده می‌شود،

موتورسوارها با سرعت هرچه تمام‌تر مرحله دوم شاهراه را آغاز می‌کنند.

کایان می‌خواهد از همه جلو بزند،

ولی راندن نامتمرکز لیزا جلوی پیشروی‌اش را می‌گیرد،

نمی‌داند مرحله بعد چیست،

و نمی‌خواهد لیزا را رها کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین دلیل به طرف جایی که،

نمی‌داند چه چیزی در انتظارشان است می‌راند.

صدای زهیر در گوشش می‌نشیند:

- این مرحله یه شنزاره خیلی وسیعه.

کایان اخم می‌کند،

فقط یک شنزار؟

درست است که راندن در زمین نرم برای موتورسوارها یک چالش است،

ولی نه برای این موتورسوارها.

رمان بازار
romanbazar.ir

گمان نمی‌کند که فقط یک شنزار باشد،

ولی زبان به دهان می‌گیرد،

به زودی خواهد فهمید.

به یاد تمرین‌های سخت تپش می‌افتد،

اهورا اصرار داشت که تپش در راندن روی شن استاد شود،

پس خبر داشت که یکی از مراحل چیست.

البته زیاد هم دور از ذهن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیف که دخترکش اینجا نبود تا مهارتش در راندن را به نمایش بگذارد.

مهارتی که کایان کمکش کرده بود رشدش دهد.

چیزی نمی‌گذرد که وارد شنزار می‌شوند،

دشتی بزرگ از شن و ماسه.

باید از تپه‌های بزرگ با ارتفاع زیاد بگذرند،

که این به نوع خودش چالش به حساب می‌آید،

ولی نه چالشی که شک کایان را بر طرف کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه وارد شن و ماسه‌ها می‌شوند،

از سرعت همه کاسته می‌شود.

راندن در چنین مسیری نیاز به یک موتور قدرتمند دارد،

مانند هیولای کایان.

#گمراه

#پارت554

به لیزا نگاه می‌کند که مشخصا از تنش بدنش کاسته شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن نگاه کایان انگشت شستش را بالا می‌آورد.

کایان برایش سرتکان می‌دهد،

دوشادوش هم پیشروی می‌کنند،

ناگهان بادی از ناکجاآباد می‌وزد،

آنقدر شدتش زیاد است که مقدار زیادی شن و ماسه را در هوا پراکنده می‌کند،

به حدی که دید همه را تقریبا کور می‌کند.

کایان چشمانش را به ریزترین حالت ممکن باز نگه می‌دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این مانع ورود ماسه به چشمانش نمی‌شود.

نمی‌تواند لیزا را ببیند و به سختی جلو می‌رود.

این طوفان قرار بود تا کِی طول بکشد؟

کنترل موتور در این طوفان با این دید کم،

بسیار سخت بود.

ناگهان انفجاری از هوای گرم به بازویش می‌خورد،

فریاد دردناکش باعث می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

شن‌های ریز به دهانش وارد شوند.

ولی تصویری که از میان چشم‌های نیمه‌بازش می‌دید،

باعث شد درد را فراموش کند.

چیزی که بازویش را سوزانده بود،

یک شعله‌ی بزرگ آتش بود،

که از زمین به آسمان بلند شده بود.

صدای انفجاری دیگر و چند متر آن طرف‌تر،

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش از زمین زبانه می‌کشد.

ولی اینبار زیر یک موتورسوار روشن می‌شود،

و موتورسوار در آتش می‌سوزد.

بوی گوشت سوخته زیر بینی‌اش می‌زند،

و حالش را بد می‌کند.

بویی که نمی‌داند از گوشت و پوست سوخته‌ی خودش است،

یا مردی که جلوی چشمش زنده زنده سوخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش با دردی وحشی نبض می‌زد،

و نمی‌گذاشت دسته‌ی موتورش را محکم نگه دارد.

باد همچنان می‌وزید،

و چسبیدن ماسه‌ها به زخمش،

درد و سوزشش را چند برابر می‌کرد.

#گمراه

#پارت555

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی وقتی برای نگران بودن برای دردش نداشت،

چون شعله‌های آتش از زمین بلند میشد،

و باید حواسش را جمع می‌کرد تا کباب نشود.

حتی نمی‌توانست به عقب نگاه کند و لیزا را ببیند،

امیدوار بود این دختر در دامان آتش گرفتار نشود.

باید از مکان‌هایی که آتش شعله‌ور میشد دور می‌ماند،

ولی آتش بدون الگوی خاصی از زمین بلند میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنها چیزی که دستش را گرفت،

ترسی بود از اینکه نمی‌دانست آتش آیا او را شکار خواهد کرد یا نه؟

هیچکس از زیر دست آن شعله‌ها نمی‌توانست زنده بیرون بیاید،

این مشخص بود.

باد به قوت قبلش می‌وزید،

و شعله‌های قدرتمند آتش را به سمت موتورسوارها هدایت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست دردناکش گوشی درون گوشش را روشن کرد:

- چجوری از این جهنم رد بشم؟

صدایش به گوش خودش هم بسیار ترسیده آمد،

به راستی که این مکان یک جهنم خالص بود.

صدای زهیر در گوشش می‌نشیند:

- باید دنبال یه الگو باشی.

کایان به محوطه نگاه می‌کند،

آن هم به زحمت فراوان،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون باد می‌خواهد شن‌ها را به زور درون چشم‌هایش فرو کند.

سکت چپش آتش می‌گیرد و او به راست می‌راند،

حرارتی که به بازوی سوخته‌اش می‌رسد،

باعث می‌شود از درد هیس بکشد.

حتی دلش نمی‌خواهد به زخمش نگاهی بیاندازد،

چون می‌داند اوضاع بازویش خوب نیست.

یک موتورسوار به جفت دست و پاهایش احتیاج داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل در این مسابقه!

#گمراه

#پارت556

غر می‌زند:

- هیچ الگوی لعنتیی نداره، اگه داشته باشه هم تو این طوفان نمی‌تونم ببینمش.

ناگهان مکث می‌کند،

صبر کن!

درست است نباید از بینایی‌اش برای حل این مسئله استفاده می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صدای انفجارها گوش سپرد،

باید ضرب آهنگ خاصی داشته باشد.

امروز مدیون گوش‌های تیزش بود!

صدای انفجارهای پشت‌سر هم هیچ الگویی ندارد،

بین بعضی‌هایشان 5 ثانیه فاصله است،

بین بعضی‌شان 8 ثانیه،

و گاهی تا 30 ثانیه هم انفجاری صورت نمی‌گیرد.

کلافه می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناله‌ها باعث می‌شود دلش بخواهد گوش‌هایش را برای همیشه ببندد.

ولی به این سمفونی زجرآور گوش می‌سپارد،

تا اینکه بلاخره متوجه نکته‌ای می‌شود.

بلاخره با خیالی آسوده‌تر دنبال لیزا می‌گردد،

و وقتی پیدایش نمی‌کند نگرانی وجودش را می‌گیرد.

می‌پرسد:

- لیزا رو نمی‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زهیر می‌گوید:

- حالش خوبه، فقط گمت کرده.

با تاکید می‌گوید:

- چیزی که بهت میگم رو با دقت بهش بگو.

صدای زهیر از بین چندین صدا به گوشش می‌رسد:

- متوجه الگو شدی؟

جواب می‌دهد:

- آره، بهش بگو سه ثانیه قبل از آتیش گرفتن صدای انفجار میاد.

به محض گفتن این حرف صدای انفجار را نزدیکش می‌شنود،

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله و بدون فوت وقت موتورش را از صدا دور می‌کند،

و بوم...آتش از جایی که از آن دور شده بود،

زبانه می‌کشد.

#گمراه

#پارت557

فریاد می‌زند تا زهیر صدایش را بشنود:

- گوش بده که از کجا میاد، از اونجا فاصله بگیره.

زهیر جوابی نمی‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان امیدوار است برای این باشد که به لیزا این خبر را برساند.

تمام تمرکزش را می‌گذارد روی جلو رفتن،

پیش چشمش از لابه‌لای ماسه‌های معلق در هوا،

شعله‌های آتش جلوتر از خودش را می‌بیند.

آتش به بیشتر زمین رسیده است،

این یعنی باید هم از آتش‌هایی که سر راهشان ناگهان سبز می‌شود،

فاصله بگیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از آتش‌هایی که قبل رسیدنشان شعله‌ور شده.

آفتاب به علاوه‌ی حرارت آتش باعث می‌شود لباسش به تنش بچسبد،

و در جایی از بدنش که برهنه است،

شن‌ها بچسبند.

مانند زخمش که از شوری عرق،

و ماسه‌ها سوزشش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به مرحله‌ی قبل که فاصله‌ای تا یخ زدن نداشتند،

نه به این مرحله که امکان داشت هر ثانیه تبدیل به گوشت پخته شوند.

الگویی که پیدا کرده بود داشت کار می‌کرد،

هر لحظه صدای انفجار به او می‌گفت باید فاصله بگیرد.

ولی نمی‌توانست لیزا را پیدا کند،

یعنی نمی‌توانست هیچکسی را ببیند.

شن و. ماسه جلوی دیدش را گرفته بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و هوا با هرم آتش پوشیده شده بود.

صدای زهیر توی گوشش پیچید:

- زخمت خیلی داغونه؟

اخم می‌کند:

- از کجا فهمیدی که زخمی شدم؟

جواب می‌دهد:

- اولین انفجار کنار تو بود، دوربین ازت فیلم می‌گرفت.

فکش سفت می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی خورشید کوچولو هم دیده بود؟

به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست او را نگران کند،

می‌دانست که با خوانده‌اش در حال تماشای مسابقه هستند.

#گمراه

#پارت558

جواب سوال زهیر را می‌دهد:

- نمیدونم زخمم چقدر بده، چکش نکردم.

همزمان صداب انفجار می‌آید،

رمان بازار
romanbazar.ir

و او موتورش را از مطنقه‌ای که چند ثانیه بعد آتش می‌گیرد، دور می‌کند.

صدای آه کشیدن زهیر را می‌شنود:

- چون وقتی برای تمیز کردنش نداری، مرحله بعدی بلافاصله شروع میشه.

خب این یکی جدید بود،

بدون استراحت باید به یک جهنم دیگر می‌رفتند؟

آتش از جایی نزدیک کایان زبانه می‌کشد،

و چون او حواسش پرت بود صدای انفجارش را نشنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به موقع توانست از شعله‌ها جلو بزند،

در جواب زهیر می‌غرد:

- بعد فکر اونجاشو میکنم.

فعلا باید تلاش می‌کرد تا از اینجا جان سالم به در ببرد،

تمام چیزی که در این لحظه اهمیت داشت.

وضعیت زخمش لحظه به لحظه بدتر می‌شود،

امیدوار است این سوختگی بعد برایش داستان‌ساز نشود.

نمی‌داند چند دقیقه می‌گذرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون تمام وقت و حواسش برای فرار از شعله‌ها می‌رود.

تپه‌ی بزرگی با شیب تند جلو رویشان قرار دارد،

خدا را شکر می‌کند که شدت طوفان در این نقطه کمتر است.

می‌بیند که افرادی به تپه رسیده‌اند،

از جمله لیزا که دیدنش خیال کایان را راحت می‌کند.

به همین دلیل هم می‌تواند برادرش را ببیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که تقریبا به نصفه‌ی تپه رسیده است.

دندان‌هایش را از روی خشم روی هم فشار می‌دهد،

البته که به لطف پدرش برای این مرحله کاملا آماده بود.

ولی باز هم سرعتش را بیشتر می‌کند،

که شاید به او برسد.

بالا رفتن از تپه به نوبه‌ی خودش سخت است،

و یک لحظه غفلت یا کم کردن سرعت باعث سقوط می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کایان آن را بدون چالش پشت سر می‌گذارد،

آنهم در حالی که اهورا خیلی زودتر از او از تپه پایین می‌آید.

و پایین تپه مرحله‌ی دوم شاهراه تمام می‌شود،

به این شکل اهورای لعنتی اولین نفری است که از خط پایان گذر می‌کند.

و کایان با عصبانیت می‌شود نفر دوم.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت559

همانطور که زهیر گفته بود،

مرحله‌ی سوم بلافاصله شروع می‌شود،

لیزا را پیدا می‌کند و نزدیکش می‌رود.

لیزا سرش را به طرف کایان می‌چرخاند،

ناگهان فریاد می‌زند:

- بازوت چیشده؟

کایان برای اولین‌بار به بازویش نگاهی می‌اندازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

خب قطعا خوب نیست.

قسمت زیادی از بازویش سوخته،

پوست بعضی قسمت‌هایش کاملا رفته،

و پوستش تاول زده و بالا آمده.

بدتر از آن این است که روی زخم پر از شن و ماسه است،

که قطعا تمیز نیست.

در دل دعا می‌کند که زخمش عفونت نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز روی زمین خالی می‌رانند،

منتظر مرحله‌ی بعدی شاهراه.

چند دقیقه بعد،

با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش آب دهانش را قورت می‌دهد،

موتور سفیدی کنارش می‌پیچد.

زیرو فریاد می‌زند:

- حاجی من توهم زدم یا اون پل روی دره داره تکون میخوره.

کایان با خودش فکر می‌کند که کاش توهم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی پل‌های بی‌شماری دارند روی یک دره جابه‌جا می‌شوند.

جلوتر می‌روند،

دیدن وضعیت روبه‌رو عرق سرد را به جان کایان می‌نشاند.

دره مانند یک دهان باز بود،

دهانی متعلق به مرگ.

تاریک و از مه پوشیده شده،

از این فاصله دیده نمیشد که چقدر عمق دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مطمئن بود که عمق کمی هم نداشت.

پل‌هایی باریک روی آن معلق بودند،

و از موتورسواران دعوت می‌کردند،

که آنها را از روی دره رد کنند.

پل‌هایی که به هیچ عنوان مطمئن نبودند،

چون مدام جابه‌جا می‌شدند.

در ابتدا یک پل بزرگ و واحد آنها را به روی دره می‌کشاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و پس از آن پل به شاخه‌های کوچک‌تری تقسیم می‌شدند.

زنجیرهای پل با هر وزش بی‌رحمانه و شدید باد،

ناله‌کنان تکان می‌خورد،

صدایش در دره پژواک میشد و وحشی‌تر به سطح برمی‌گشت.

#گمراه

#پارت560

کایان با نگاهی که سعی می‌کرد به پایین نندازد،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پل می‌راند،

پل چوبی بود و الوارهایش زیر سنگینی موتور سروصدا می‌کردند.

هوای سرد که بوی مرگ و ترس می‌داد وارد کلاه ایمنی‌اش میشد،

سرمایی که با نفس‌های تند و گرمش تضاد زیادی داشت.

موتورها یکی یکی روی پل اضافه شدند،

و پل با صدایی دلخراش بیشتر و بیشتر می‌لرزید.

دست‌های کایان روی دسته‌های موتور سفت شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه امکان داشت که چوب زیرپایشان بشکند.

نتوانست در مقابل وسوسه‌اش برای نگاه نکردن به دره بایستد،

با دیدن دره‌ی تاریک و زیرپایش نفس در سینه‌اش حبس شد.

آنقدر عمق داشت که تهه دره به هیچ عنوان معلوم نبود.

دقیقه‌ای بعد مسیر به شاخه‌های باریک‌تری تقسیم شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین و چند مسیر باریک،

که هرکدام برای یک موتورسوار بیشتر جا نداشتند.

متنفر بود از اینکه باید از لیزا جدا میشد،

ولی خیلی هم حق انتخاب نداشتند.

هر کسی یک مسیر را برای رد شدن انتخاب می‌کند.

کایان راه میانی که مستقیم بود را انتخاب کرد.

اگر پل اول تنه‌ی درخت بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

پل‌های کوچک در امتدادش مانند شاخه‌های باریک و لرزانی بودند،

که هیچ حس امنیتی از آنها ساطع نمیشد.

صدای زنجیرهایی که داشتند وزن موتورسواران را تحمل می‌کردند،

مانند یک سمفونی منحوس در دره می‌پیچد.

کایان شتابش را تنظیم می‌کند و به قلب دره می‌شتافد.

جایی که پل‌های آهنی متحرک در انتظارشان است،

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا شکسته شدن چوپ و فریاد کسانی که سقوط می‌کنند،

مرگ را به این مرحله می‌رساند.

دستان کایان روی دسته‌ی موتور محکم‌تر حلقه می‌شود،

دیدن اینهمه مرگ مانند سایه‌ای تیره و تار روحش را آلوده می‌کرد.

#گمراه

#پارت561

سالها سایه‌ی مرگ را در کمین خودش حس کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هیچگاه به این شکل آن را در نزدیکی خودش ندیده بود.

جوری به جلو می‌راند که انگار واقعا داشت از چنگال‌های مرگ می‌گریخت،

انگار می‌دانست کسی پشت سرش در حال تعقیب کردنش است.

تا بتواند با چنگال‌های تیزش او را میان دره‌ی تاریک پرتاب کند.

سرش را به شدت تکان می‌دهد،

عرق سرد روی تنش نشسته،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس بیشتر از هر زمانی در وجودش ریشه دوانده بود.

چه کسی فکرش را می‌کرد ارتفاع می‌تواند انقدر ترسناک باشد؟

پل چوبی میان دره زیر فشار موتور تاب می‌خورد.

نگاهش به زیرو می‌افتد که دو پل آن طرف‌تر دارد به جلو حرکت می‌کند،

حرکتی که بسیار کند است.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه می‌شود که مدام سر زیرو به طرف دیگر می‌چرخد، اخم می‌کند.

این پسر دارد دقیقا چه غلطی می‌کند؟

سوم شخص-زیرو:

به جای اینکه تمام حواسش را به مسیر معلق روبه‌رویش بدهد،

بیشتر حواسش پی سلیم است که دارد روی پل کنارش می‌راند،

پلی که به شدت نامطمئن به نظر می‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل موتور روی چنین پلی بسیار سخت است،

پلی با الوارهای چوبی که با زنجیر بهم وصل شده‌اند.

دلش می‌خواهد چهره‌ی سلیم را ببیند،

ولی کلاه لعنتی جلوی نگاهش را گرفته.

حس بد و نگرانی از تمام تنش بالا می‌روند،

لحظه‌ای حواسش پرتِ سلیم می‌شود،

که موتورش به بازی افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودش غافل می‌شود،

و نزدیک است که لاستیک موتورش در جایی که چوب شکسته شده، گیر کند.

#گمراه
#پارت562

ولی با فریادی به خودش می‌آید،

و میلی‌متری چاله را رد می‌کند.

کایان از دو ردیف آن طرف‌تر فریاد می‌زند:

- حواست رو جمع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را برای رفیقش بالا می‌برد،

تا نشان دهد حواسش به شرایط هست،

ولی واقعیت این است که چنین چیزی حقیقت ندارد.

آنقدر تا همینجای کار نگرانی کشیده بود،

که تمام انرژی و حواسش را از دست داده بود.

نگرانی برای تک تک اعضای تیم،

که بیشترشان صدمه دیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه کایان تاکید کرده بود،

تا بعد از مسابقه حق ندارند از یکدیگر خبر بگیرند،

تا نگرانی بقیه‌شان را به کام مرگ نکشاند،

ولی زیرو نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد.

و الان با بار دانستن اینکه فقط تیم خودش و کای مانده بود،

به مسابقه ادامه می‌داد.

بقیه گروه صدمه دیده بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ مرگی فعلا درکار نبود،

ولی یکی از بچه‌ها دچار سوختگی شدید شده بود،

همان پسری که او خودش او را به گروه دعوت کرده بود.

این اطلاعات داشت روح و روانش را می‌خورد،

باید به حرف کای گوش می‌داد.

ولی بدتر از همه فکری بود که می‌گفت اگر برای خودش اتفاقی بیوفتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی هیچوقت شانس بودن با سلیم را نخواهد داشت؟

تمام این افکار در سرش چرخ می‌زد و نمی‌گذاشت تمرکز کند.

ناگهان اختیار موتورش را از دست می‌دهد،

موتور با صدای بدی به زنجیرهای کنار پل برخورد می‌کنند،

صدای شکستن استخوان‌های انگشتان دستش را می‌شنود.

فریاد از روی دردش را در سینه خفه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریاد سلیم سرش را بالا می‌آورد:

- زیرو!

با همان درد رو به سلیم فریاد می‌کشد:

- حواست به جلوت باشه!

دست چپ بی‌مصرفش را که شکسته،

از دسته‌ی موتور جدا می‌کند، عالی شد!

حال باید با یک دست مسابقه می‌داد.

#گمراه

#پارت563

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم فریاد دیگری می‌زند،

و صدایش از روی دره‌یی که بوی مرگ می‌دهد،

به گوشش می‌رسد:

- حق نداری بمیری.

استیصال صدای سلیم پدر قلبش را درمی‌آورد،

از خودش می‌پرسد که دقیقا کِی انقدر عاشق این پسر شده بود؟

زمانی که در کارگاه پدرش سربه‌سر زیرو می‌گذاشت؟

یا وقتی شب‌ها او را آموزش می‌داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا زمانی که برای اولین‌بار او را بوسیده بود؟

یا تمام دفعاتی که به رویش خندیده بود؟

شاید در تمام لحظاتی که نفس می‌کشید،

عاشق سلیم شده بود.

به مسابقه برمی‌گردد، مهم نبود چند نفر کشته شده بودند،

زیرو هنوز زنده بود،

و یک عشق به خودش بدهکار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم را به خودش بدهکار بود.

باید میلیون‌ها بار لبخندش را می‌بوسید،

تا بتواند دل از این دنبا بکند.

با تمرکز بیشتری روی پل می‌راند،

اینبار کمی سریع‌تر و بسیار با دقت‌تر.

دقیقه‌ای بعد به پل آهنی می‌رسد،

کای همزمان با او می‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به عقب برمی‌گردد،

و سلیم را می‌بیند که چیزی تا رسیدنش نمانده.

لبخندی نادر لب‌هایش را از دو طرف می‌کشد،

از پسش برمی‌آمدند.

در یا ثانیه اتفاق افتاد،

در یک ثانیه دنیایش زیر و رو شد.

به چشم خودید دید،

رمان بازار
romanbazar.ir

که یکی از زنجیرهایی که پلِ سلیم را نگه داشته بودند، از جایش جدا می‌شود.

ثانیه‌ای بعد پل به سمت جدا شده خم می‌شود،

فریاد زیرو جلوتر از ذهنش عکس‌العمل نشان می‌دهد:

- نه!

ولی مخالفت او قدرتی ندارد تا جلوی این اتفاق شوم را بگیرد،

موتور سلیم در دره‌ی منحوس سقوط می‌کند.

#گمراه

#پارت564

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد سلیم در سرش بارها و بارها تکرار می‌شود.

مانند دیوانه‌ها راه آمده را به طرف پلی که از سلیم خالی است می‌رود.

شده خودش را از پل پرت کند، این کار را می‌کند.

فریاد می‌کشد:

- نه نه نه!

نباید این اتفاق می‌افتاد،

آنها قول و قرار گذاشته بودند که بعد از مسابقه صحبت کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم نباید قبل از اینکه می‌فهمید زیرو چقدر عاشقش است،

او را ترک می‌کرد.

ولی پل خالی که در دستان باد تاب می‌خورد،

زیرو و عشقش را به سخره گرفته بود.

صدای قلبش را در گوش‌هایش می‌شنید،

نباید این اتفاق می‌افتاد، نباید این اتفاق می‌افتاد.

یک کابوس بود و به زودی بیدار میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن کسی که افتاده بود سلیم نبود،

ولی تصویر آن چشمان ترسیده که از میان کلاه نگاهش کرده بودند،

از ذهن زیرو بیرون نرفت.

چشمانی که هرجای دنیا باشد،

زیرو خیلی خوب تشخیصش می‌دهد،

چشمانی که برق کنجکاوی روشن بود.

چند قدم آخر موتورش را روی پل رها می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به طرف دره می‌دود.

به پل نرسیده زانو می‌زند،

چون پل لعنتی خالی در دست باد تاب می‌خورد.

دستانش را روی زمین آهنی می‌فشارد،

ناباور به جای خالی که ثانیه‌ای پیش با سلیم پر بود، خیره می‌شود.

کم کم قلبش با دردی فرای باور و تحملش پر می‌شود،

کلاهش را از سرش بیرون می‌آورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نمی‌تواند نفس بکشد.

فریادی از سر درد می‌کشد،

که در دره منعکس می‌شود.

این مکان منحوس به سرعت تبدیل به قبرستان آرزوهای زیرو می‌شود.

دستانش را بیشتر در زمین فرو می‌کند،

و فریاد دومش وحشی‌تر و دردناک‌تر است.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت565

زنجیری دور قلبش را می‌فشارد،

آنقدری که حس می‌کند آن عضوی که بدجور عاشق سلیم شده بود،

به خونریزی می‌افتد.

زیرو در تمام عمرش تنها بود،

یک یتیم عجیب غریب با موهایی که عادی نبود.

یاد گرفته بود که دوست نداشتنی است،

رمان بازار
romanbazar.ir

که باید قبل از اینکه مردم از او بدشان بیاید،

او از مردم متنفر باشد.

ولی سلیم اولین کسی بود که این چرخه را شکسته بود.

او اپلین آدمی بود که جوری نگاه زیرو می‌کرد،

انگار قابل نگاه کردن است.

او جوری زیرو را خواسته بود که انگار زیرو واقعا خواستنی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم زیباترین شخصیتی بود که در زندگی‌اش دیده بود،

و حالا این دره‌ی سرد و تاریک به جای زیرو،

او را میان آغوشش گرفته بود.

حالا این دنیا بهترین آدم روی زمین را از زیرو گرفته بود.

این دره عشقش را از او گرفته بود.

ناگهان صدایی ضعیف که به دست باد به گوشش می‌خورد،

فریادش را می‌شکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می‌کند و با چشمان گشاد به سیاهی خیره می‌شود،

صدایی دردناک:

- زیرو.

دو پا دارد و با قرض کردن دو پای دیگر خودش را به لبه‌ی پل می‌رساند.

صاحب صدا سلیم است،

که با یک دست خودش را از زنجیر دیگر پل آویز نگه داشته است.

با دیدن زیرو که مات و مبهوت است،

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره فریاد می‌کشد:

- کمکم کن!

زیرو خیره به سلیم می‌ماند، که زنده است!

سلیم زنده است!

دستی او را محکم به عقب هل می‌دهد،

کای است که زنجیر را می‌گیرد،

و میان زمین و هوا معلق می‌ماند.

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت566

اینجا جایی است که زیرو به خودش می‌آید، صدایش می‌لزرد:

- کای، سلیم...

نمی‌تواند زبان شوک شده‌اش را تکان دهد،

و از کای بخواهد سلیم را نجات دهد.

از یک دست آویز سلیم خون در دره‌ی تشنه‌ی مرگ خون چکه می‌کند.

دستش به حدی بی‌حرکت است که انگار خورد شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی در مقابل زنده ماندنش چه اهمیتی دارد؟

سلیم به کای می‌گوید:

- بازوم شکسته، موتور ازش آویز شد.

زیرو خودش را جلوتر می‌کشد،

انگار که بخواهد بودن سلیم را واقعا باور کند.

بازوی کای سوخته است،

ولی در این لحظه از سلیم و زیرو که دستانشان شکسته،

تسلط بهتری روی دست‌هایش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کای به زیرو می‌گوید:

- میارمش سمت تو، میتونی بگیریش؟

زیرو سرش را تکان می‌دهد:

- آره!

کای یک دستش را بندِ زنجیر می‌کند،

و با دست دیگرش کمر سلیم را می‌چسبد.

هشدار می‌دهد:

- وقتی گفتم زنجیرو بگیر و منو ول کن.

سلیم سرتکان می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگش به سفیدی گچ است،

و زیرو نمی‌داند چه بلایی سر کلاه ایمنی‌اش آمده.

کای سلیم را به خودش می‌چسباند،

و می‌گوید:

- حالا.

سلیم با دست سالمش لباس کای را چنگ می‌زند،

کای هشدار می‌دهد:

- دستت رو دور گردنم بنداز، دارم دستمو از دورت برمی‌دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم کاری که از او خواسته شده بود را انجام می‌دهد،

کای با دو دست زنجیر را می‌گیرد،

و خودش را به سمت پل می‌کشاند.

آنقدر نزدیک که زیرو خم شود،

و با دستانش سلیم را به طرف خودش بکشاند.

با کمک دست آزاد کای،

سلیم خودش را به زیرو وصل می‌کند و با هم روی پل می‌افتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه درد برای زیرو اهمیتی ندارد،

مانند دیوانه‌ها به سلیم که چشمانش را از روی درد بسته نگاه می‌کند.

زیرو سلیم را میان بازوهایش می‌گیرد،

و او را محکم به خودش می‌فشارد:

- تو زنده‌ای تو زنده‌ای!

#گمراه

#پارت567

سلیم دست سالمش را دور زیرو حلقه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و میان بازوهایش می‌لرزد.

زیرو روی سرش را بارها می‌بوسد و تکرار می‌کند:

- تو زنده‌ای.

صدایی جز هق هق گریه از دهان سلیم خارج نمی‌شود.

کای خودش را از پل بالا می‌کشد،

و کنارشان می‌ایستد.

زیرو با اشکی که دیدش را تار کرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کند:

- چرا...چرا برگشتی؟

کای کلاهش را بیرون می‌کشد،

صورتش از عرق خیس است،

رنگ‌پریده‌تر از چیزی است که زیرو به یاد دارد:

- دیدم که قبل از سقوطِ موتور زنجیرِ پل رو گرفت.

با سر به زیرو اشاره می‌کند:

- اینم دیدم که دستت شکست، نمیتونستی تنهایی بالا بکشیش.

زیرو به سختی آب دهانش را قورت می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چگونه می‌توانست با کلمات کوچک اوج قدردانی‌اش را نشان دهد؟

هیچ راهی برای نشان دادن چنین قدردانی با کلمات حقیر ندارد،

برای همین فقط می‌گوید:

- مدیونتم داداش.

کای با نفس نفس زدن لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد:

- ما هوای همو داریم مرد.

دلش می‌خواهد پای این پسر را ببوسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که همیشه هوای زیرو را به هر نحوی داشته است.

ولی ناگهان لبخند از روی لب‌های کای پاک می‌شود،

دستش را به سمت گوشش می‌برد،

و هدفونی که در گوشش است را لمس می‌کند.

ثانیه‌ها از پی هم می‌گذرند،

زیرو احتمال می‌دهد کسی از پشت خط با کای صحبت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گذشت هر ثانیه خطوط چهره‌ی کایان بیشتر در هم می‌شود.

سلیم از زیرو جدا می‌شود،

و با صورت خیس از اشک به کایان نگاه می‌کند.

هر دویشان به حالت نشسته درمی‌آیند،

ولی زیرو حاضر نیست دست سالم سلیم را رها کند،

انگار که اگر چنین کاری کند،

از رویای زنده بودنش بیدار می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حال از کای سوال می‌پرسد:

- چیشده؟

کای با چشمان خالی نگاهشان می‌کند:

- از مسابقه حذف شدیم.

#گمراه

#پارت568

سوم شخص-کایان:

دستانش را روی زانوهایش و سرش را به کف دستانش تکیه می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی شده که اینجا نشسته است.

در اتاق انتظار شاهراه،

جایی که قرار بود برای سرنوشتش تصمیم گیری شود.

قرار نبود اجازه دهد به این نقطه برسد،

ولی متاسفانه یا خوشبختانه تسلیم احساسش شده بود،

و قید مسابقه را زده بود،

به این ترتیب مسابقه هم قید او را زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که دید سلیم از پل آویزان شده،

برای چند ثانیه مکث کرد،

دلیلی نداشت که از مسابقه دست بکشد،

هرکسی با علم به اینکه جانش در خطر می‌افتد در مسابقه شرکت کرده بود،

سلیم یا حتی خوده او هم از این قائده مستتثنی نبودند.

ولی باز هم نتوانست به وسوسه‌ی نجات دادن سلیم پیروز شود،

کلا دو نفر در زندگی کایان برایش مهم بودند:

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش و زیرو.

و سلیم برای هردوی آنها مهم بود،

و بدون او غم به دلشان می‌نشست،

البته تهه دلش هم می‌دانست خودش هم به نحوی به سلیم اهمیت می‌دهد.

به همین دلیل در یک عمل دیوانه‌وار برگشته بود تا سلیم را نجات دهد،

البته که از این کار پشیمان نبود،

اگر دوباره هم به آن ثانیه‌ها برمی‌گشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم چنین تصمیمی می‌گرفت.

ولی بابت این کارش از شاهراه کنار گذاشته شده بود،

چون طبق قوانین شاهراه کمک به شرکت‌کننده‌ها مجاز نبود.

با این کارش لیزا را هم به شکست کشانده بود.

سلیم و زیرو هم به دلیل از دست دادن موتورشان شکست‌خورده اعلام شدند.

ولی عجیب و جالب ماجرا جایی بود که در سایت‌های پخش شاهراه،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر به حذف شدن کایان اعتراض کرده بودند،

که مسابقه برای ساعاتی متوقف شده بود.

از طرفی کایان به وضوح قوانین را زیر پا گذاشته بود،

از طرف دیگر ویدئوی نجات دادن سلیم و رساندن این زوج عاشق بهم،

باعث شده بود کایان طرفداران زیادی پیدا کند.

#گمراه

#پارت569

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفدارانی که اعلام کرده بودند،

در صورت حذف شدن کایان،

حمایت خودشان را از مسابقه خواهند گرفت.

و شاهراه تا زمانی که تصمیمی برای کایان گرفته نمیشد،

به حالت تعلق درآمده بود.

فرصتی برای موتورسواران تا تجدید قوا کنند.

اگر در موقعیت دیگری بود کایان کلی با این اتفاق خوشحال میشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نه وقتی متوجه شد که چند نفر از گروهش زخمی،

مفقود یا کشته شده بودند.

چنان غمی قلبش را در برگرفته بود،

که با شادی کردن فاصله‌ی زیادی داشت.

ولی همین امر باعث شده بود،

از درستیِ تصمیمِ نجات دادن سلیم، بیشتر مطمئن شود.

سلیم و زیرو به سرعت به بیمارستان منتقل شده بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف اصرار پرستارها او حاضر نشد به بیمارستان برود،

پس آنها فقط زخمش را شست‌وشو دادند و باندپیچی کردند،

چیزی که فعلا تا آخر مسابقه کارش را راه می‌انداخت.

البته اگر آنقدر خوش شانس می‌بود تا حذف نشود.

به در مشکی تیره خیره می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

دری که پشت آن مردانی که شاهراه را برگزار کرده بودند،

داشتند برای کایان تصمیم می‌گرفتند.

می‌دانست عدنان از این فرصت نهایت استفاده را خواهد برد،

تا کایان را از دور مسابقات خارج کند،

ولی از طرفی با از دست دادن اسپانسر و بیننده،

ضرر غیرقابل جبرانی می‌کنند.

صدای قدم‌هایی از آخر راهرو باعث می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از در مشکی بگیرد.

در کمال تعجب نویان و زهیر را می‌بیند که به طرفش می‌آیند.

جلو پایشان بلند می‌شود:

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟

زهیر اولین کسی است که صحبت می‌کند:

- پسر ترکوندی!

طوری نگاه کایان می‌کند،

که انگار جالب‌ترین چیزی است که در زندگی‌اش دیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت570

کایان آه می‌کشد:

- در واقع خراب کردم، احتمالا از شاهراه حذف بشم.

البته که این را می‌دانستند،

زهیر کسی بود که این خبر را به او داده بود،

درست بعد از نجات دادن سلیم.

نویان با همان اخم می‌پرسد:

- پس چرا اینکار رو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می‌گفت از عواقب کارش خبر نداشت دروغ گفته بود،

چون می‌دانست که کارش بی‌عواقب نخواهد بود.

خیلی ساده جواب می‌دهد:

- چون کار درست همین بود، باید سلیم رو نجات می‌دادم.

نویان طوری نگاهش می‌کند که انگار اولین بار است که او را می‌بیند،

ولی کایان نمی‌تواند از نگاهش چیزی بخواند،

زیادی گنگ است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زهیر رو به نویان می‌گوید:

- دیدی گفتم این پسر کارش درسته؟

شاید اگر به کایان چند ماه پیش می‌گفتند،

که برای بدست آوردن رضایت پدرِ یک دختر،

چنین بی‌تاب می‌شود،

خوده قدیمش ساعت‌ها می‌خندید.

ولی الان با امید نگاه نویان می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا کار دیوانه‌وارش باعث میشد نگاه او عوض شود؟

یا می‌فهمید کایان چقدر دیوانه است،

و خورشید کوچولو را از او دورتر می‌کرد؟

نویان بعد از سکوت کوتاهی می‌گوید:

- کارت شرافتمندانه بود.

گرهی در سینه‌ی کایان باز می‌شود،

از ذهنش می‌گذرد که خورشید کوچولو خیلی خوش شانس است،

که پدری به خوبی نویان دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ریزی به لب‌هایش جلوه می‌بخشد،

زهیر به در بسته نگاه می‌کند:

- بیاید امیدوار باشیم نظرشون برمی‌گرده.

انگار که ناگهان چیزی یادش آمده باشد،

محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد:

- داشت یادم می‌رفت.

موبالش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد،

و به کایان می‌دهد:

- تپش می‌خواد باهات صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خودش را می‌گیرد که به زهیر چشم غره نرود،

که چنین مسئله‌ی مهمی را فراموش کرده.

به جایش تلفن را عملا چنگ می‌زند،

شماره‌ی تپش را می‌گیرد و از آنها فاصله می‌گیرد.

#گمراه

#پارت571

به بوق دوم نرسیده صدای بی‌تاب خورشید کوچولو در گوشش می‌پیجد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمو؟ کایان رو دیدی؟ حالش خوب بود؟

چشمانش را می‌بندد،

و می‌گذارد که صدای تپش روانش را آرام کند،

روانی که در چند ساعت گذشته از نور فاصله گرفته،

و به سیاهی کشیده شده بود.

در جواب تپش می‌گوید:

- حال کایان وقتی خوب میشه که خورشید کوچولوشو ببینه.

مکثی کوتاه، و صدای لرزان تپش:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کایان؟

پیشانی‌اش را به خنکای دیوار تکیه می‌دهد:

- جونِ دل کایان؟

می‌شنود که بغض روی صدای خورشید کوچولو خط می‌اندازد:

- مردم و زنده شدم وقتی دیدم زخمی شدی.

می‌خواهد بگوید که من را بگو که چه حالی شدم،

وقتی تو را بیهوش و خونین و مالین دیدم،

ولی به جایش نفس تندی می‌کشد:

- خوبم خورشید کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم نبود ولی نباید او را نگران‌تر از چیزی که بود می‌کرد،

صدایش هنوز از بغض می‌لرزد:

- ممنونم که سلیم رو نجات دادی.

لبخند آرامی می‌زند و چشمانش را می‌بندد:

- همه‌چیو می‌بینی مگه نه؟

صدای فین فین می‌آید:

- از شاهراه متنفرم، داشتم سکته می‌کردم اینجا.

کایان در دلش خدا نکندی پشت بند حرف تپش می‌گوید،

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواهد دخترکش تا فردا صبح فقط صحبت کند،

و تن صدایش او را آرام کند.

تپش از سکوت استفاده می‌کند تا حرف بزند:

- میدونم چقدر برات مهم بود که شاهراه رو ببری.

زمزمه می‌کند:

- پس خبر داری ممکنه حذف بشم؟

آه کشیدنش به گوش کایان می‌رسد:

- آره، عموزهیر بهم گفتش...متاسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهد فریاد بزند که من انتقام تو را فدای نجات دادن دوستت کردم،

ولی حسی جلویش را می‌گیرد،

همان حسی که می‌دانست خورشید کوچولو،

با کمال میل حاضر بود خودش هم چنین انتخابی کند.

#گمراه

#پارت572

لبخند می‌زند:

- تاثیرات توعه کوچولو، دیگه مثل قدیم شیطان نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تپش چند درجه آهسته‌تر می‌شود:

- میشه بهت بگم با این کارت چند برابر بیشتر عاشقت شدم؟

لبخندی احمقانه صورت کایان را روشن می‌کند،

مانند دخترکش زمزمه می‌کند:

- آره میشه.

صدای خندیدن تپش می‌آید:

- گفتم که.

چشمانش را می‌بندد:

- بیشتر بگو، بهش نیاز دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت ولی به او نیاز داشت،

به شنیدن صدایش،

به دیدن چشم‌هایش،

به نور تابانش روی سایه‌های سیاه و سنگین خودش.

تپش می‌گوید:

- خیلی خیلی خیلی خیلی عاشقتم.

چشمانش را بهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرش را بیشتر به دیوار فشار می‌دهد،

کاش تپش اینجا بود،

کاش او را در آغوشش داشت،

کاش می‌توانست او را برای خودش،

همیشه در آن دخمه‌ی تاریکی که با حضور او خانه میشد، نگه دارد.

نفس تندی می‌کشد:

- منم عاشقتم، هر اتفاقی که بیوفته این هیچوقت عوض نمیشه.

صدای بغ کرده‌ی تپش می‌آید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قول بده مواظب خودت باشی.

زخم روی بازویش تیر می‌کشد و قول می‌دهد،

با نگاه سنگین زهیر و نویان،

می‌فهمد که زمان قطع کردن تماسش رسیده است.

رویش را از آنها برمی‌گرداند:

- به امید دیدن و بوسیدنت برمی‌گردم.

تپش با صدای آرامی می‌گوید:

- منتظرت هستم.

تلفن را قطع می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را می‌بندد و فکش را بهم می‌فشارد.

این دلتنگی که در قلبش غوغا کرده چه می‌گوید؟

صدای زهیر او را به لحظه‌ی حال برمی‌گرداند:

- تموم شد؟

بدون توجه به طعنه‌ی کلامش،

با گفتن تشکری زیرلب موبایل را به او برمی‌گرداند.

#گمراه

#پارت573

رمان بازار
romanbazar.ir

زهیر به نویان اشاره می‌کند،

که آن طرف سالن در حال راه رفتن است، و زیرلب می‌گوید:

- من میبرمش تا یهو عدنان رو نبینه.

البته که نویان چندبار خواسته بود به طراغ عدنات برود،

که کژال نگذاشته بود،

و گفته بود به او کنار خودشان بیشتر احتیاج داشت،

تا اینکه در بازداشتگاه باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی اینها دلیل بیشتری بود برای اینکه کایان باید در مشابقه می‌برد.

آه می‌کشد:

- آره اینجوری بهتره.

زهیر روی شانه‌اش می‌کوبد:

- بهم خبر بده هرچی شد.

بعد هم به طرف نویان می‌رود،

و او را کشان کشان از راهرو بیرون می‌کشد.

کایان دوباره در جای قبلش می‌نشیند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و به در اتاق خیره می‌ماند.

چند دقیقه که می‌گذرد، در اتاق باز می‌شود.

همزمان با بیرون آمدن مردهای کت‌شلواری،

از جایش بلند می‌شود.

یکی‌شان که مردی لاغر اندام با عینک است،

جلو می‌آید:

- هرچند کار شما نقض قوانین مسابقه بود، ولی ما صحبت کردیم و تصمیم بر این شد که به مسابقه برگردید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان نفسش را با آسودگی بیرون می‌دهد،

آخرین نفری که از اتاق خارج می‌شود عدنان است،

با صورت سرخ شده از عصبانیت.

مرد عینکی ادامه می‌دهد:

- ولی باید بگیم برای برگشتن یه سری شرایط داری.

کایان نگاهش می‌کند:

- چه شرایطی؟

مرد عینکی با صدایی که سردتر از یخبندان است،

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب می‌دهد:

- تو مرحله چهارم شاهراه محدودیت سرعت داری.

سوالی نگاهش می‌کند،

مرد با همان صبر و حوصله‌ی یخی‌اش توضیح می‌دهد:

- وقتی مرحله شروع بشه ما موتورتون روی یک سرعت خاص تنظیم می‌کنیم.

#گمراه

#پارت574

با بی‌اعتمادی چشمانش را ریز می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کجا بفهمم دست به جاهای دیگه‌ی موتور نمی‌زنید؟

چشمانش به عدنان عصبانی دوخته می‌شود:

- دیدم که بعضیا با نامردی و بزدلی این کارو میکنن.

اخم عدنان تندتر می‌شود،

مرد جواب سوالش را می‌دهد:

- میتونی از کسی که بهش اعتماد داری بخوای بعدش موتور رو چک کنه.

با تردید نگاهشان می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

به هیچ عنوان به این گرگ‌های پیر اعتماد نداشت.

آنها خیلی خوشحال نبودند که کایان به دور مسابقه برگردد،

به همین دلیل دور از انتظار نبود اگر بلایی سرش می‌آوردند.

ولی اگر این فرصت را از دست می‌داد،

آرزوی چند ساله‌اش و انتقامِ تصادف تپش از بین می‌رفت.

می‌توانست از زهیر بخواهد که موتورش را چک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سکوت کایان را می‌شکند:

- میتونی این شرط رو قبول نکنی و از مسابقه خارج بشی.

مردی که پشت‌سرش است در ادامه‌ی جمله می‌گوید:

- خوشحال میشیم به بیننده‌ها اعلام کنی که خودت رفتی بیرون.

البته که چنین چیزی را می‌خواستند،

ولی کایان قرار نبود بهشان آسان بگیرد.

اگر فرصتی داشت تا عدنان را عذاب بدهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

از فرصتش استفاده می‌کرد.

چون می‌توانست از چشم‌های پدر عوضی‌اش ترسش را ببیند،

البته که می‌ترسید کایان به مسابقات برگردد.

شاهراه عزیزش، تمام قدرتش داشت از میان مشتش رها می‌شد.

و چه بد اگر که در دستان پسری می‌افتاد،

که تمام تلاشش را برای نابودی‌اش کرده بود.

سرش را بالا می‌گیرد:

- قبول میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت575

همانطور که گفته بودند،

تغیراتی روی موتورش اعمال کردند تا سرعتش بالا نرود.

زهیر و خودش موتور را چک کردند تا ایراد دیگری پیدا کنند،

که ایراد دیگری وجود نداشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این خیال هیچکدامشان را راحت نکرد.

لیزا که کنارشان ایستاده،

خودش را در آغوش می‌گیرد:

- شاید سرعت خیلی مهم باشه توی این مرحله.

سرش را تکان می‌دهد:

- احتمال زیاد باشه.

زهیر که پای موتور زانو زده بلند می‌شود:

- باید از پسش بربیای.

به شانه‌اش می‌کوبد و دور می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

لیزا و کایان موتورشان را به مرحله شروع می‌برند.

در کمال تاسف تعداد اندکی برای این مرحله باقی مانده‌اند.

این مسابقه یک گورستان بود،

تله‌ای برای مرگ‌های دردناک.

موتور اهورا کنارش می‌ایستد،

هنوز کلاهش را روی سرش نگذاشته است.

به کایان نگاه می‌کند:

- عجیبه قبول کردن که برگردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان ابرو بالا می‌اندازد:

- البته که درک نمیکنی، هیچ ایده‌ای از محبوب بودن نداری.

اهورا با همان خشکی همیشگی نگاهش می‌کند:

- پس اونقدرم تپش برات مهم نیست، که به خاطر دو نفر دیگه بیخیال مسابقه شدی.

بلافاصله اخم‌های کایان درهم می‌رود،

و لحن طعنه‌آمیزش از بین می‌رود.

دلش می‌خواهد کاری کند که زبان اهورا هیچوقت به شکل اسم تپش نچرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان اخم می‌گوید:

- تو درک نمیکنی داداش کوچیکه، تپش بخاطر همین عاشق منه.

اهورا برای اولین‌بار نیشخند می‌زند:

- آره باید دلیل بهش بدی داداش بزرگه.

انگار که کایان را آتش زده باشند،

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد.

با اعلام شروع مسابقه،

وقت نمی‌شود که جوابش را بدهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاهشان را سر می‌کنند و برای شروع مسابقه آماده می‌شوند.

#گمراه

#پارت576

هیچکس نمی‌داند شاهراه این مرحله را چه خوابی برایشان دیده است.

صدای شلیک حرکت در سرشان می‌ترکد،

موتورهای اندک از جا کنده می‌شوند.

بعضی‌ها به طرف مرگشان می‌شتابند،

بعضی‌ها به طرف پیروزی‌شان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان باید مطمئن میشد که جز دومی‌ها باشد.

تا می‌خواهد از دیگران جلو بزند،

موتورش به زمین کشیده شده و ترمزی ناگهانی می‌زند.

اخمش درهم می‌شود،

چنین سرعتی حقیقتا برای مسابقه زیادی کم است.

به سرعت همه از او جلو می‌زنند،

فقط لیزا نزدیکش باقی می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به این توفیق اجباری تن می‌دهد،

و با همان سرعتی که برای مسابقه کم است، به راهش ادامه می‌دهد.

نمی‌داند چقدر جلو می‌روند،

که از دور ساختمان‌هایی به چشمش می‌خورد،

چشمانش را برای دیدن آن سازه‌ها ریز می‌کند.

وقتی نزدیک‌تر می‌شود،

متوجه می‌شود که ساختمان‌ها نیمه‌کاره هستند با شیشه‌های شکسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لیزا اشاره می‌کند و فریاد می‌زند:

- تو جلوتر برو، من خودمو می‌رسونم.

لیزا بدون تعلل به حرفش گوش می‌کند،

و با سرعت گرفتن از او دور می‌شود.

چند صد متر جلوتر بین ساختمان‌ها ناپدید می‌شود.

صدای زهیر در گوشش می‌پیچد:

- یه شهر متروکه‌س، احتمالا پر از تله باشه.

می‌پرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه تله‌هایی؟

صدای زهیر سخت است:

- نمیدونم، ولی موقعی که ما مسابقه دادیم یه همچین مرحله‌ای بود.

اخم می‌کند:

- شهر متروکه؟

صدایش کمی دور می‌شود:

- هرچند زمان ما شهرش خیلی کوچیک‌تر بود ولی نزدیک بود هم‌تیمیم بمیره.

هشدار می‌دهد:

- خیلی احتیاط کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان با عزمی راسخ به شهر خیره می‌شود،

چه چیزهایی در این مرحله در انتظارش بود؟

هیچ راهی وجود نداشت که بفهمد،

مگر اینکه خودش را به شهر می‌رساند،

و آن را تجربه می‌کرد.

#گمراه
#پارت577

چند دقیقه بعد هنگامی که به شهر می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر از خودش کسی را نمی‌بیند.

عجیب‌تر از آن این بود که صدای هیچ موتوری به گوش نمی‌رسید.

صدای تیز باد که از میان شیشه‌های شکسته عبور می‌کرد،

تنها صدایی بود که سکوت را می‌شکست.

سکوت شومی،

کایان را در خیابان‌هایی که پر از شیشه‌ی شکسته بود، همراهی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست تصویر خودش را میان شیشه‌های شکسته‌ی ساختمان‌ها ببیند.

ساختمان‌هایی که بعضی‌هایشان به بلندی یک آسمان خراش،

و بعضی‌ها مانند خانه‌های ویلایی قدیمی بودند.

کم کم شهر در مهی غلیظ فرو رفت،

و کایان در مه غلیظ.

چراغ‌های موتورش فقط چندمتر جلوترش را نشانش می‌دادند،

کف زمین کم کم ناهموار شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

آسفالت‌های تکه تکه شده و میلگردهایی که از آن بیرون زده بودند،

راندن را سخت می‌کرد.

ناگهان صدای شکسته شدن شیشه از بالای سرش آمد،

به موقع توانست از زیر باران خرده شیشه‌ها کنار بکشد،

ولی چندین شیشت درون دست‌هایش فرو رفتند.

از درد هیسی کشید:

- لعنت بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از صدای ترکیدن چند شیشه‌ی دیگر از قعر آسمان،

دوباره سکوت مهیب بر فضا حکم‌فرما شد.

صدای نفس‌های کایان تنها چیزی بود که به گوشش می‌رسید،

حتی دیگر صدای باد هم نمی‌آمد،

ولی این به نحوی بسیار شوم و ترس‌آور بود.

ناخودآگاه بدنش در انتظار یک بلای آسمانی منقبض شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورسوارهای دیگر کجا بودند؟

چه بلایی داشتند به سرش می‌آوردند؟

نکند مسیر او را از دیگران جدا کرده بودند،

تا بتوانند سرش را زیر آب کنند؟

دندان‌هایش بهم قفل شده بود،

و با بدگمانی به اطرافش نگاه می‌کرد.

همیشه به همین شکل بوده است،

همیشه کسی بوده که سنگ جلوی پای او بندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت هیچ راهی و هیچ مسیری برای او هموار نبوده است.

چنان خشمی به سینه‌اش هجوم می‌آورد،

که برای لحظاتی کنترلش را از دست می‌دهد.

#گمراه

#پارت578

ناگهان سکوت سنگین با صدای جیغ بلند،

و گوش‌خراشی از هم دریده می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه شدت جیغ،

نه ناگهانی بودن آن باعث نمی‌شود کایان سرجایش خشکش بزند،

تنها چیزی که باعث می‌شود او سرجایش بایستد،

آشنا بودن صدا است.

خیلی آشنا،

تن صدایی که خنده‌هایش قلبش را آرام می‌کرد،

الان وحشت‌زده با جیغ‌های پِیاپِی مانند دشنه‌ای به قلبش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد می‌کشد:

- تپش؟

او چرا اینجاست؟ وای خدای بزرگ!

صدای جیغی که همراه با گریه است در میان ساختمان‌ها می‌پیچد:

- کای، نجاتم بده.

لحظه‌ای تعلل نمی‌کند و به طرف صدا می‌پیچد،

فریاد می‌کشد:

- کجایی؟ صدام بزن.

جیغ‌های پشت‌سر هم تنها چیزی است که عایدش می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

این جیغ‌ها به تنهایی می‌تواند او را به جنون برساند.

مشخصا این جیغ‌ها از سر درد است.

دخترکش دارد درد می‌کشد،

چه اتفاقی برایش افتاده؟

مانند دیوانه‌ها نگاهش را بین ساختمان‌ها می‌چرخاند،

ولی متوجه نمی‌شود صدای تپش از کدام طرف می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای به نظرش می‌آید،

که صدایش از همه‌جا و هیچ‌کجا به گوشش می‌رسد.

صدای تپش اینبار با درد بیشتری و خراشیده‌تر جیغ می‌کشد:

- کای، نزار بمیرم!

لحظه‌ای مکث می‌کند،

به طرز دیوانه‌واری به جنونی حاکی از نگرانی نزدیک است.

ولی سوالی از ذهنش عبور می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که تپش هیچوقت او را کای صدا نزده است.

در این لحظه انگار که مهی روی خاطرات و تفکرش را گرفته است،

ولی چنین چیزی را به زحمت به یاد می‌آورد.

جیغی دیگر:

- کای، نجاتم بده، دارم میمیرم.

تمام شک و شبهه‌اش با صدای دردناک او کنار می‌رود،

مهم نیست به چه اسمی صدایش می‌زند،

باید نجاتش بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت579

صدای زهیر در گوشش می‌پیچد:

- کای داری چیکار میکنی؟ چرا دور خودت می‌چرخی؟

به زحمت به بدنی که می‌لرزد هدفون درون گوشش را روشن می‌کند:

- تپش اینجاست، داره شکنجه میشه.

صدای زهیر با مکث به گوشش می‌رسد:

- چی؟ امکان نداره.

فریاد می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید برام پیداش کنی، داره درد میکشه...داره میمیره.

جمله‌ی آخرش را با نهایت استیصال به زبان می‌آورد،

چیزی تا دیوانه‌شدنش نمانده است.

زهیر شمرده شمرده می‌گوید:

- کای تپش توی بیمارستانِ، چند دقیقه پیش با کارن حرف زدم.

صدای جیغی دیگر از تپش،

و بسیار واقعی بر روانش خط می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام صورتش زیر کلاهش خیس از عرق است،

نفس نفس می‌زند:

- می‌شنوی؟ داره ازم میخواد کمکش کنم.

مانند دیوانه‌ها سرش را به اطراف می‌چرخاند،

باید همین اطراف باشد.

زهیر با صدای بلندی صدایش می‌زند:

- کای، داری توهم میزنی.

مه بیشتر می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

هوایی برای نفس کشیدن در کلاه کوچکش وجود ندارد،

آن را از روی سرش بیرون می‌کشد.

دستی به گردنش می‌کشد،

بدنش دارد در آتش می‌سوزد.

تکرار می‌کند:

- باید نجاتش بدم، جونش تو خطره.

زهیر فریاد می‌زند:

- باید به خودت بیای، اون صدای تپش نیست، واقعی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تپش داشت التماس می‌کرد تا نجاتش بدهد،

همیشه تقصیر کایان بود که او آسیب می‌دید.

باید دست به کار میشد،

نباید او را از خودش ناامید می‌کرد.

زهیر در گوشش فریاد می‌زند:

- تپش اونجا نیست.

فریاد می‌کشد:

- ساکت شو!

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت580

هدفون را از گوشش بیرون می‌آورد،

و روی آسفالت تکه تکه شده پرتابش می‌کند،

با حالتی که شبیه به دیوانگی است،

میان ساختمان‌ها به دنبال تپش راهی می‌شود.

باید او را نجات دهد،

بدون تپش زندگی لعنتیِ بدردنخورش چه اهمیتی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه از او متنفرند،

تپش هم به زودی از او متنفر می‌شود.

باید پیدایش کند، باید نجاتش بدهد،

باید به او دلیلی بدهد تا کایان را دوست داشته باشد.

می‌نالد:

- زود باش عشقم، صدام بزن.

انگار که تپش تمنایش را شنیده باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد می‌کشد:

- کای، بیا دنبالم.

کایان به طرفی که فکر می‌کند صدا از آنجا می‌آید می‌راند.

ناگهان صدای قار قار کلاغ‌ها از بالای سرش حواسش را پرت می‌کند،

به بالا نگاه می‌کند.

دسته‌ای کلاغ به طرف پرواز می‌کنند،

با سرعت، دیوانه‌وار.

هنگامی که پرنده‌ها به او برخورد می‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را با دستش می‌پوشاند.

ولی بازهم دست و قسمت‌هایی از صورتش زخمی می‌شوند.

انگار که نفسش بند آمده باشد،

تمرکزش از بین می‌رود.

موتورش در یکی از قسمت‌های کنده‌شده‌ی آسفالت گیر می‌کند،

و روی زمین می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش با صدای بدی دور خودش می‌چرخد و از او دور می‌شود.

کلاغ‌ها با صدای تیزشان هنوز دور کایان می‌چرخند.

و به سر و صورتش نوک می‌زنند.

موقع افتادن از موتور از شیشه‌هایی که کف خیابان ریخته، یکی در دستش فرو می‌رود.

برای لحظه‌ای مهی که ذهنش را در برگرفته کنار می‌رود.

کلاغ‌ها خودشان را به سر و صورتش می‌کوبند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او اهمیتی نمی‌دهد،

چون خاطره‌ای از تپش در ذهنش جان می‌گیرد،

درست چند روز قبل از شروع شدن شاهراه و تصادف تپش:

«شب به غایت گرمی بود،

به همین دلیل کایان بعد از تمرین طاقت‌فرسایشان روی شنزار،

برای خودشان دو بستنی خریده بود.

کنار رودخانه‌ای نشسته بودند، تا آن را بخورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش اصرار داشت که این یک قرار است،

ولی کایان می‌گفت که قرارهایی که او را به آن خواهد برد خیلی مجلل‌تر است.

تپش مخالف بود:

- من عاشق وقتاییم که باهم می‌گذرونیم اصلا اهمیتی نداره که کجا باشه.

#گمراه

#پارت581

کایان دستانش را دور شانه‌اش حلقه می‌کند:

- پس میتونیم دفعه بعدی بریم خونه‌ی من خورشید کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش چپ چپ نگاهش می‌کند:

- که تو منو یه لقمه‌ی چپ کنی؟

نیشخند صورت کایان را روشن می‌کند:

- میدونم که عاشقشی.

رنگ قرمز روی گونه‌های برجسته‌ی تپش می‌شیند و غر می‌زند:

- کایان!

کایان بی‌طاقت خم می‌شود و گردنش را پر سروصدا می‌بوسد،

بعدش ته ریشش را روی گردن ظریفش می‌کشد.

صدای خنده‌های تپش در هوا پخش می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقی که کایان عاشقش است.

عقب می‌کشد و از او می‌پرسد:

- چرا صدام میزنی کایان؟

تپش ابروهایش را بالا می‌اندازد:

- چون اسمت کایانه؟

صورتش را نوازش می‌کند:

- همه صدام میزنن کای.

تپش کنی فکر می‌کند و لبش را جلو می‌دهد:

- چون نمیخوام برات مثل همه باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان به چشمان مست‌کننده‌ی درخشانش خیره می‌شود:

- تو مثل همه نیستی.

لبخند تپش بزرگ‌تر می‌شود:

- برای همین هیچوقت جوری که بقیه صدات میزنن، صدات نمی‌زنم.»

خونی که از دستش بیرون می‌زند او را به خودش می‌آورد،

البته که تپش هیچوقت او را به این شکل صدا نمی‌زد.

تپش در بیمارستان است، جایش امن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از این توهم بیرون بیاید، درد کمکش می‌کند که هوشیار بماند.

با دستش کلاغ‌ها را کنار می‌زند.

شیشه را میان مشتش نگه می‌دارد و مدام آن را می‌فشارد،

درد و زخم عمیق‌تر شده‌اش ذهنش را هوشیار نگه می‌دارد.

داشت در تله‌ی توهمِ مرگباری که برایش پهن کرده بودند،

کورکورانه فرو می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ تپش بازهم می‌آید ولی خیلی محوتر است.

حدس می‌زند کار این مه باشد،

که بزرگ‌ترین ترسش را با نفس کشیدن این گازِ سممی بیدار کند.

#گمراه

#پارت582

این حقیقت که بزرگ‌ترین ترسش آسیب دیدن تپش است،

حقیقتی شوکه‌کننده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تیشرتش را می‌برد،

و آن را دور دماغ و دهانش می‌پیچاند.

کلاغ‌ها کمتر دور و برش می‌پلکند،

همچنان شیشه را در دستش نگه می‌دارد،

این پارچه باعث نمیشد مه به درون ریه‌هایش نفوذ نکند.

کاش می‌توانست به زهیر و لیزا اطلاع دهد،

ولی متاسفانه جنون جلویش را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش را بلند می‌کند و سوارش می‌شود،

راه را گم کرده بود،

ولی باید از یک‌جایی شروع می‌کرد.

برای همین به مسیری که با شهودش انتخاب کرده بود برمی‌گردد.

لحظاتی که صدای تپش دوباره در ذهنش پخش می‌شود،

شیشه را عمیق‌تر در دستش می‌فشارد.

کاری که به شدت دردناک ولی لازم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر یک پیچ می‌پیچد،

لیزا را می‌بیند که روی زمین نشسته و حین جیغ کشیدن،

موهایش را می‌کشد.

صورتش خیس گریه است و هیستریک جیغ می‌کشد،

کایان به سرعت به طرفش می‌رود.

از موتور پیاده می‌شود و خودش را به او می‌رساند،

چشمانش که اشک از آنها چکه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا انتها باز و بسیار خالی است.

شانه‌هایش را تکان می‌دهد:

- لیزا.

به کایان نگاه می‌کند ولی انگار او را نمی‌بیند،

کاملا در کابوس خودش غرق شده است.

او خیلی زودتر از کایان به شهر رسیده بود،

که یعنی مدت زمان بیشتری را در معرض مه سممی قرار گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور دستش را از موهایش جدا می‌کند،

میان انگستانش کلی مو وجود دارد،

کایان با دیدن خون کف دستش صورت در هم می‌کشد.

با شیشه‌ای که در دست داشت برش نسبتا عمیقی در دستش ایجاد می‌کند.

جیغ اینبار لیزا نه از وحشت،

بلکه از درد است.

چندبار پلک می‌زند و آن حالت خاموش از بین می‌رود،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن کایان اخم می‌کند:

- کای.

#گمراه

#پارت583

کایان می‌گردد،

و از کف زمین یک تکه شیشه در دستش می‌گذارد:

- با این کف دستت رو مدام ببر، درد باعث میشه توهم از بین بره.

چشمان لیزا با اشک پر می‌شود:

- کای!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را چنگ می‌زند،

خودش را به او نزدیک‌تر می‌کند،

کایان عقب می‌کشد.

کایان نگاهش را دوست ندارد،

پر از نیاز و تمنا است، پر از امید است.

برای همین سریع عقب می‌کشد و بلند می‌شود:

- زودباش باید از اینجا بریم بیرون.

لیزا با اخم سر تکان می‌دهد،

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نفرشان سوار موتورهایشان می‌شوند،

و راه را ادامه می‌دهند.

کایان می‌تواند سایه‌های سیاه در سرش را حس کند،

ولی آنها را پس می‌زند،

مدام پسشان می‌زند.

مدام دستش را می‌برد.

مدام به خودش یادآوری می‌کند که تپش امن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داند بعد از این مرحله چه چیزی در انتظارشان است،

نمی‌داند که آیا استراحتی وجود دارد یا نه؟

چون تمام سر و صورتش پر از زخم است،

کف دستش خونریزی دارد.

دستِ کم بازوی سوخته‌اش باندپیچی شده،

و در این مهلکه جایش امن است.

زمین همچنان پر از چاله چوله است،

رمان بازار
romanbazar.ir

مه نمی‌گذارد راه را ببینند،

شیشه‌ها می‌ترکند و روی سرشان می‌ریزد.

ولی خبری از توهم و کلاغ‌ها نیست،

همین جای شکر دارد.

نزدیک‌ترین جایی که می‌رسند،

یک خیابان طویل و بزرگ است،

جایی که درنهایت به دروازه‌ای آهنی منتهی می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن جایی که احتمال پایان این مرحله باشد،

نفس آسوده‌ای از دهان کایان بیرون می‌آید.

#گمراه
#پارت584

طولی نمی‌کشد تا اهورا و هم‌تیمی‌اش از کوچه‌ای روبه‌رویشان بیرون بیایند.

کایان به اهورا نگاه می‌کند،

برای اولین‌بار است که او را در چنین وضعیت آشفته‌ای می‌بیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه ایمنی‌اش روی سرش نیست.

یک طرف صورتش کاملا با خونش پوشیده شده،

که منبعش زخم بزرگی روی پیشانی‌اش است.

کایان خودش را لعن و نفرین می‌کند که نگران اهورا شده،

برادرش می‌خواست کایان با بکشد،

به چه علت او برای یک زخم کوفتی نگران می‌شود؟

صدایی از اعماق ذهنش فریاد می‌کشد: عمیق به نظر میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان با اخم نگاهش را از اهورا جدا می‌کند،

هیچ اهمیتی ندارد که زخمی شده یا نه.

همان زمان دو نفر دیگر هم به بزم اضافه می‌شوند،

کایان دورادور می‌شناستشان،

می‌داند جز تیم اهورا هستند،

کسانی که در گذشته در شاهراه شرکت کرده بودند.

سوفیا و لوکا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوفیا چند باری مسابقه داده بود،

می‌دانست این دختر توانایی بسیاری در راندن دارد،

همانطور در کنارش خشم فراوان.

هر 6 موتورسوار همزمان وارد خیابان اصلی می‌شوند،

همگی با سرعت.

هرچند خیلی زود کایان از همه‌شان عقب می‌افتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون محدودیت لعنتیِ روی موتورش اجازه‌ی پیشروی به او نمی‌دهد.

تنها همین 6 نفر هستند که از خط پایان عبور می‌کنند.

از دیوارهای بزرگ شهر که فاصله می‌گیرند،

گروهی منتظرشان ایستاده تا به زخم‌هایشان رسیدگی کنند.

مجری برنامه هشدار می‌دهد که فقط 5 دقیقه فرصت دارند.

کایان بیشتر از اینکه دنبال درمان شدن زخم‌هایش باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال این است که محدودیت سرعتش برداشته شود.

اگر بخواهد مرحله‌ی آخر را ببرد،

به همه‌ی سرعت و قدرتش احتیاج دارد.

#گمراه
#پارت585

مردی که منتظر کایان ایستاده،

این کار را برایش انجام می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش را به حالت اولیه برمی‌گرداند،

پرستاری زخم‌هایش را تمیز می‌کند،

ولی فرصتی برای رسیدگی بیشتر نیست.

5 دقیقه بعد همگی پشت خط شروع آخرین مرحله ایستاده‌اند.

دقیقه‌ای پیش از شروع مجری اعلام می‌کند:
«دیگه نیاز نیست به صورت تیمی کار کنید، در مرحله‌ی آخر هرکسی اول بشه، اون نفر به عنوان برنده انتخاب میشه»

هر 6 موتورسوار نگاه‌هایی بهم می‌اندازند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که سرشار از شک و دودلی است.

البته که می‌خواهند کسانی که در طول چند ماه،

به خانواده‌ی هم تبدیل شده‌اند را به جان هم بیاندازند.

کایان نگاه راسخش را به مسیر روبه‌رو می‌اندازد،

قرار نیست که به هیچکس اجازه‌ی برنده شدن را بدهد.

دقایقی بعد مرحله‌ی آخر شاهراه جلویشان سبز می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورسوارها یکی یکی می‌ایستند،

به سخره‌ی مرتفع و زشتی که سر به آسمان کشیده نگاه می‌کنند.

سوفیا سوال همه‌شان را به زبان می‌آورد:

- قراره...اینجا مسابقه بدیم؟

لیزا زمزمه می‌کند:

- غیرممکن به نظر می‌رسه.

واقعا هم غیرممکن به نظر می‌رسد،

شیب کوه زیاد است،

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه رویش جاده‌ای مارپیچ دیده می‌شود،

که احتمالا به دور کوه چرخیده،

ولی گمان نمی‌کند بیشتر از یک نفر روی آن حا شوند.

همین الان هم سنگ ریزه‌ها در حال سقوط کردن از کوه هستند.

یک مسیر باریک، با شیب تند و بسیار متزلزل.

هرکسی که به این مسیر پا بگذارد،

عمیقا باید از جانش سیر شده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌تیمی اهورا با پایش موتور را عقب می‌کشد:

- من از مسابقه می‌کشم کنار.

#گمراه

#پارت586

چهره‌ی اهورا نشان نمی‌دهد که برایش مهم باشد،

دیگر به او برای بردن نیازی ندارد.

نگاه کایان به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی لیزا می‌افتد،

جوری به کوه نگاه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

که انگار مستقیم به مرگ زودهنگامش خیره شده.

با سنگینی نگاه کایان به طرفش برمی‌گردد،

کایان دفعات بیشماری در چشمان لیزا نگاه کرده بود،

ولی هیچوقت به این شکل او را شکسته،

وحشت‌زده و خسته ندیده بود.

احتمالا مرحله پیش او را به سر حد توانش رسانده بود،

و تحمل ترس دیگری را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان آن خستگی را درک می‌کرد،

احتمالا همه‌شان درک می‌کردند.

لیزا با صدای لرزان می‌گوید:

- نمیتونم...

صدا و جمله‌اش با گریه می‌شکنند،

هر سری شاهراه شرکت‌کننده‌هایش را به این جنون می‌رساند؟

سرش را تکان می‌دهد:

- متوجه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی خاموش از کایان اجازه می‌گیرد،

کایان با تکان دادن سرس او را مرخص می‌کند.

لحظه‌ی آخر لیزا می‌گوید:

- متاسفم کای، برای همه‌چیز.

منتظر جواب کایان نمی‌شود و می‌رود،

اینکه کلامش مانند یک خداحافظی بود،

کمی ترسناک است.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را به طرف اهورا، سوفیا و لوکا می‌چرخاند:

- تصمیم شما چیه؟

سوفیا به کوه خیره شده،

دستانش روی دسته‌ی موتور می‌لرزد.

انتخاب سختی است،

انگار که با پای خودت به آغوش مرگ بروی.

لوکا دستش را روی دست سوفیا می‌گذارد:

- بیا برگردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر تیز به طرف هم‌تیمی‌اش می‌چرخد:

- الانکه انقدر به بردن نزدیک شدیم؟!

لوکا با دقت نگاهش می‌کند:

- به اون کوه نگاه کن، انگار که به پیشواز مرگت بری.

باد تندی در کوهستان می‌وزد،

اینبار تکه‌های بزرگ‌تری از سنگ ریزش می‌کنند.

سوفیا به لوکا نگاه می‌کند:

- پس...اینکه بخاطر اون ببریم چی؟

چشمان لوکا خسته است:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من حاضر نیستم تو رو هم از دست بدم سوفی.

#گمراه

#پارت587

کایان نگاه از آن دو نفر می‌گیرد،

برای اولین بار خدا را شکر می‌کند بابت شرایطی که تپش در آن گرفتار شده،

به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست دختری که دوستش دارد،

در این جهنم براند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آه کشیدن سوفیا می‌آید:

- ما هم کنار می‌کشیم.

آن دو نفر هم دور می‌شوند،

کایان و اهورا به یکدیگر نگاه می‌کنند،

مثل اینکه فقط خودشان باقی مانده بودند.

کایان هشدار می‌دهد:

- قرار نیست ببازم.

اهورا خسته به نظر می‌رسد،

در جواب کایان سر تکان می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم همینطور.

در مسیرشان تا کوهستان،

بحث، بحثِ سرعت است،

کسی که اولین نفر بتواند وارد مسیر شود، دست بالا را دارد.

موتورها به سرعت سوارشان را جلو می‌برند،

باد سرد و تیز به صورت کایان شلاق می‌زند،

زخم‌هایش را می‌سوزاند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کایان تسلیم هیچ حسی نمی‌شود،

غیر از میل به برنده شدن.

باید انتقامش را بگیرد،

تمام روزهایی که صدای گریه‌های مادرش را می‌شنید،

تمام روزهایی که مجبور بود نگاه پر نفرتش را تحمل کند،

تمام روزهایی که به او می‌گفت زندگی‌اش را خراب کرده،

سوختِ آتش خشمش هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا نیازی به این برد نداشت،

او همیشه مانند یک شاهزاده زندگی کرده بود،

تمام چیزهایی که می‌خواست را در اختیار داشت،

هیچوقت مجبور نشده بود گرسنگی بکشد،

هیچوقت مجبور نبود برای تهیه هزینه‌ی درمان مادرش،

شب‌ها در پارک‌ها بخوابد،

و برای چند روز لب به غذا نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

او با باختن هیچ چیزی از دست نمی‌داد،

ولی کایان با باختن معنای زندگی‌اش را از دست می‌داد.

#گمراه
#پارت588

راندن با چنین سرعتی خودکشی است،

ولی کایان سرعتش را پایین نمی‌آورد،

و با همان شتاب وارد مسیر باریک کوهستانی می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده‌ی باریکی که کنار کوه تراشیده شده،

و با شیب تندی بالا می‌رود،

تنها جا برای راندن یک موتور دارد.

اهورا با فاصله‌ی کمی پشت‌سرش در حال حرکت است،

این را می‌تواند از صدای نزدیکِ غرش موتورش بفهمد.

تمام بدن کایان از انتظار تمام شدن این کابوس می‌لرزد،

وقتی در لبه‌ی مرگ برانی،

رمان بازار
romanbazar.ir

صبور بودن یک گزینه‌ی دور از دسترس است.

همانطور همراه با مسیر لغزنده و متزلزل بالا می‌روند،

جاده دور کوه می‌چرخد،

پیچ‌های تیز و باریکی دارد.

گاهی اوقات مجبور است دقیقا در لبه‌ی پرتگاه براند،

هرچه بالاتر می‌روند،

احتمال سقوط و مرگ حتمی هم بیشتر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا به وسط‌های کوه رسیده‌اند که ناگهان مسیر بزرگ می‌شود،

آنقدری هست که برای دو موتور جا داشته باشد.

اهورا این فرصت را از دست نمی‌دهد،

خودش را به کایان می‌رساند.

آنقدر سرعت دارند که هیچ کدام نگذارد دیگری جلو بزند.

چیزی تا باریک شدن مسیر نمانده است،

ولی هیچ کدام سرعتش را کم نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر به همین شکل جلو بروند،

یکی از آن دو در دره پرت خواهد شد.

کایان فریاد می‌کشد:

- عقب بکش!

اهورا می‌گوید:

- تو نمی‌فهمی من نمی‌تونم.

بیشتر از کلماتش درد و رنج درون صدایش کایان را شوکه می‌کند،

این شوک آنقدر زیاد است که برای لحظه‌ای او را عقب بندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت589

همان یک لحظه غفلت کافیست تا اهورا اولین‌نفر وارد مسیز باریک شود.

کایان خودش را برای این غفلت لعن و نفرین می‌کند.

به خودش دلداری می‌دهد که حتما دوباره مسیر بزرگ خواهد شد،

آن موقع دیگر برای جلو زدن هیچ تعللی نخواهد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی آنها بالا و بالاتر می‌روند،

مسیر باریک‌تر می‌شود ولی پهن‌تر نه.

همراه با مسیر امید کایان هم کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

یعنی باز هم از اهورا شکست خواهد خورد؟

در آخرین لحظه باز هم او چیزهای بیشتری از کایان خواهد گرفت؟

پر پیچ تندی هر دو نفرشان می‌پیچند،

و دیدن مسیر روبه‌رو شوکه‌کننده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌ی بزرگی از سنگ مسیر ناگهان جدا شده و پایین می‌ریزد،

همان قسمتی که اهورا تقریبا به آن رسیده است.

کایان فریاد می‌کشد:

- مواظب باش.

ولی برای ترمز گرفتن دیر شده،

موتور اهورا روی قسمت ریخته شده سر می‌خورد،

و از کوه پایین می‌لغزد.

فریاد کایان در کوهستان طنین‌انداز می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه!

موتور اهورا زودتر از خودش سقوط می‌کند،

و از دیدِ کایان خارج می‌شود.

برای پایین پریدن از موتورش حتی یک ثانیه هم مکث نمی‌کند،

آری می‌تواند با خیال راحت به مسیرش ادامه بدهد،

نها کسی که در این مسیر باقی مانده،

خودش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهرمان شدن و تصاحب شاهراه فقط چند دقیقه با او فاصله دارد.

ولی نه،

نه در حالی که برادر عوضی کوچکش که بارها قصد جانش را کرده،

سقوط کرده است.

برخلاف اهورا،

کایان همیشه دلش می‌خواست یک برادر داشته باشد.

خودش را به لبه‌ی کوه می‌رساند،

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا روی قسمتی از کوه افتاده است،

صورت غرق خونش از همین فاصله دیده می‌شود.

#گمراه

#پارت590

کایان معطل نمی‌کند،

از کوه پایین می‌رود تا خودش را به اهورا برساند،

در دل دعا می‌کند که اتفاقی برایش نیوفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنگامی که بالای سر اهورا می‌نشیند،

برادر کوچکش با خس خس نفس می‌کشد،

چشمانش را با حضور کایان باز می‌کند.

کایان ناباور به بدن اهورا نگاه می‌کند،

می‌تواند ببیند که پاهایش شکسته‌اند.

زخم بزرگی روی سرش اینجاد شده،

که خون را روی صورتش پمپاژ می‌کند.

اهورا زمزمه می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا برگشتی؟

دستان کایان می‌لرزد،

نمی‌داند باید چکار کند،

دستانش را به زخم روی سر اهورا نزدیک می‌کند:

- حرف نزن، الان نجاتت میدم.

چشمان اهورا روی هم می‌افتد،

و با رخوت و خستگی دوباره باز می‌شود:

- باید بری و مسابقه رو ببری.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان می‌غرد:

- باید نجاتت بدم.

وضعیت اهورا را چک می‌کند،

اگر او را کول کند،

احتمالا باعث درد بیشتری در بدنش شود،

لعنتی باید راهی باشد.

اهورا خس خس می‌کند:

- موقع سقوط سرم به یه سنگ کوبیده شد.

کایان تند می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی بردمت بیمارستان اونم خوب میشه.

زمزمه‌ی اهورا خاموش‌تر می‌شود:

- حس میکنم که نزدیکه...

کایان می‌تواند ببیند که پوست برادرش دارد رنگ‌پریده‌تر می‌شود،

دلش می‌خواهد دهانش را با دست بپوشاند،

ولی فقط گرهی در گلویش به وجود می‌آید.

اهورا به حرف زدن ادامه می‌دهد:

- هیچوقت دلم نخواست که موتور سوار بشم، اون...مجبورم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از کنار لبش بیرون می‌آید،

و به خون‌های دیگری که صورتش را پوشانده،

اضافه می‌شود.

کایان دستش را می‌گیرد:

- حرف نزن.

اهورا اهمیتی نمی‌دهد:

- برای همین وقتی فهمیدم تو وجود داری و یک موتورسواری ازت عصبانی شدم...

#گمراه

#پارت591

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌ای اشک روی صورتش می‌چکد،

و ردی سفید میان خون‌ها به وجود می‌آورد:

- تو آزاد بودی که هرچی دلت میخواد بشی، و چیزی شدی که اون عاشقش بود.

نفس‌هایش کشدارتر شده‌اند،

ولی همچنان ادامه می‌دهد:

- با اومدن تو فشاری که بهم میاورد بیشتر شد...باید از تو جلو میزدم.

سرفه می‌کند و خون زیادی از دهانش خارج می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان هیچوقت تصور نمی‌کرد که اهورا هم قربانی پدرشان باشد،

ناگهان درد بزرگی در دلش به وجود می‌آید.

اشک‌ها از چشمانش پایین می‌ریزند:

- باید بهم می‌گفتی...

اهورا در چشمان کایان زل می‌زند:

- الانکه...بهش فکر...فکر می‌کنم، کاش...کمتر عوضی...بودم...کاش...

خس خس و خون بیشتر:

- کاش...می‌شناختمت...

فشاری به دست کایان می‌آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش...

فرصت نمی‌کند کلمه‌ی دیگری به زبان بیاورد،

چون نفس آخرش را تقدیمِ مرگ می‌کند.

کایان خاموش شدن چشمان و بی‌حرکت شدن بدنش را احساس می‌کند.

سیبک گلویش می‌لرزد:

- اهورا؟

بی‌توجه به زخم‌هایش تکانش می‌دهد:

- اهورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی اهورا بی‌جان باقی می‌ماند،

اشک از چشمان کایان روی صورتش فرو می‌ریزد.

در میان سکوت وحشتانک کوهستان فریاد می‌کشد:

- نـــــــه!

با دست لرزان چشمان بازش را می‌بندد،

شانه‌اش را می‌گیرد و بعد از سالها برادرش را در آغوش می‌کشد.

پیشانی‌اش را به سر غرق خون اهورا تکیه می‌دهد، و می‌گرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بدن بی‌جانی که در آغوشش سرد می‌شود.

برای رابطه‌ای که به‌وجود نیامده مرده بود.

برای دردهایی که در تنهایی کشیده بودند.

برای دور بودنشان.

برای بی‌برادر شدن.

برای تنهاتر شدنش.

برای برادر جوان مرگش خون گریه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داند چقدر آنجا می‌نشیند،

و با فشردن اهورا در آغوشش گریه می‌کند.

آنقدری هست که بدن برادرش کاملا یخ کند.

خالی از زندگی شود.

#گمراه
#پارت592

بعد گذشت دقایقی به طول یک عمر،

از جایش بلند می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش از فشار غمی که در سینه سنگینی می‌کند،

به زحمت صاف می‌شود.

با نگاهی به اطراف می‌بیند کسی برای کمک نیامده،

احتمالا همه دیده‌اند که اهورا مرده،

البته که بعد از به پایان رسیدن مرحله برای بردن جنازه‌ها می‌آمدند.

با آمدن اسم اهورا کنارِ جنازه زردآب تا پشت گلویش بالا می‌آید،

قرار بود این برد شیرین باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی زهر آن داشت جانش را می‌گرفت.

به اهورا خیره می‌شود، نمی‌توانست او را اینجا رها کند می‌توانست؟

زمزمه می‌کند:

- بیا اولین وقت‌گذرونی برادرانمون رو بریم.

پشت به اهورا می‌نشیند و دست‌هایش را دور گردنش می‌گیرد،

پاهایش را دور کمرش و بلند می‌شود.

سنگین است، سنگین‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هیچ اهمیتی نداشت،

اگر کمرش هم زیر این فشار می‌شکست هم این کار را می‌کرد.

از کوه بالا می‌رود و با جنازه‌ی اهورا صحبت می‌کند،

گریه می‌کند،

پدرش را نفرین می‌کند،

عذرخواهی می‌کند،

درد می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش به مرز ترکیدن می‌رسد،

ولی از کوه بالا می‌رود.

به جاده که می‌رسد، نفسش به زور بالا می‌آید،

عضلات پایش تیر می‌کشند،

حس می‌کند هیچوقت به موتورش که چند متر آن طرف‌تر است نخواهد رسید.

ولی می‌رسد،

همانطور که اهورا را روی پشتش حمل می‌کند، روی موتورش می‌نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه می‌کند:

- بیا باهم ببریم...

هر جمله خطاب به اهورا تلخ است،

چون برای صحبت کردن با او خیلی دیر شده است.

#گمراه

#پارت593

اگر می‌گفت فهمیده چطور به نوک کوهستان رسید، دروغ است.

تمام راه تا آنجا را در هپروت به سر می‌برد،

رمان بازار
romanbazar.ir

در هپروتی از جنس درد و زخم.

در پایان مرحله یک پرچم قرمز در خاک فرو رفته است،

پرچمی که نشان از برنده شدن در شاهراه است.

ولی کایان به هیچ عنوان احساس بردن نداشت،

در واقع تمام بدنش حس باخت را فریاد می‌زد.

از موتورش پیاده می‌شود،

اهورا را پای پرچم قرمز می‌خواباند،

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون برداشتن پرچم دوباره سرش را روی سینه‌ی اهورا می‌گذارد،

و با دلتنگی گریه می‌کند.

شاهراه مرگ‌های زیادی به خودش دیده بود،

ولی این یکی غمگین‌ترین آن بود.

تپش:

مامان لیوان آبی جلویم می‌گیرد:

- اگه به گریه کردن ادامه بدی بیحال میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستان لرزان لیوان را از دستش می‌گیرم تا جرعه‌ای از آن را بنوشم،

اتفاقاتی که رخ داده را باورم نمی‌شود.

چند ساعتی از اتمام شاهراه می‌گذرد،

صحنه‌ی مرگ اهورا ثانیه‌ای از پشت پلکانم کنار نمی‌رود،

انگار دشنه‌ای داغ درون قلبم فرو کرده‌اند،

جوری که کایان برای برادرش گریه کرد،

اشک همه‌مان را درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارش با اهورا بعد از مرگش، جنون‌آمیز بود.

پر از دیوانگی و غم و درد بود.

جایی که جنازه‌ی اهورا را با خودش تا خط پایان برد،

جایی بود که قلبم برایشان پودر شد.

می‌توانستم در صورتش اوج غم و دردی که می‌کشد را ببینم،

اهورا به او بدی کرده بود،

ولی باز هم برادرش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این غم در تمام طول پاداش گرفتنش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد،

هیچکدام از تماشاچی‌ها بعد از مسابقه شادی نکردند.

مامان می‌گفت این غمگین‌ترین مسابقه‌ای است که طی این سالها دیده،

بدا به حال ما که در اوج این غم هستیم.

#گمراه

#پارت594

خاطراتی که با اهورا داشتم من را رها نمی‌کنند،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را لعنت می‌کنم که چرا انقدر از او فاصله گرفته بودم.

چرا انقدر سرد برخورد کردم،

چرا تلاشی برای بهبود بخشیدن به رابطه‌مان نکردم؟

و حالا هیچ فرصتی برای این کار باقی نمانده بود.

شاهراه تمام شده بود،

کایان جواب تلفنم را نمی‌داد،

اهورا مرده بود، سلیم و زیرو زخمی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم هیچکاری نمی‌توانم بکنم.

بعد از برگرداندن آب به مامان،

با صدای تودماغی جوابش را می‌دهم:

- نمیتونم گریه نکنم.

آه می‌کشد و کنارم می‌نشیند،

به جز من و مامان کسی در اتاقم نبود،

بقیه به خانه عموزهیر برگشته بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود گریه‌ها و زجه‌های من ترجیح دادند به من فضا بدهند.

بابا به مامان خبر داده بود که تا برگردند طول می‌کشد،

ولی کایان غیب شده و از او خبری ندارد.

می‌ترسم که اوج غمش او را دیوانه کند،

در طی چند ماه دو نفر از اعضای خانواده‌اش را از دست داده بود،

به علاوه‌ی چند نفر از اعضای تیمش.

برادرش در آغوشش جان داده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

محض رضای خدا چه بلایی بر سرش می‌آورد این اتفاقات؟

اشک‌هایم دوباره از چشمانم پایین می‌ریزند،

انقدر گریه کرده‌ام که پای چشمانم می‌سوزد،

ولی هیچ آرامشی پشت این گریه‌ها وجود ندارد.

موبایلم را برمی‌دارم تا دوباره شماره‌اش را بگیرم،

که ناگهان در اتاقم باز می‌شود.

سرم به طرف در می‌چرخد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن کایان هیع می‌کشم.

#گمراه

#پارت595

کاملا آش‌ولاش است،

صورتش از نزدیک زخم‌های بیشتری دارد، خونی و خسته.

بدنش بهتر از صورتش نیست،

تکه‌ای از لباسش پاره شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

و مدال شاهراه روی گردنش برق مسخره‌ای دارد.

تجملاتی است که به حال و روزش نمی‌خورد.

لب برمی‌چینم:

- کایان؟

نگاهش متمرکز نیست، ولی پیدایم می‌کند:

- خورشید کوچولو.

مامان با بهانه‌ای از اتاق بیرون می‌زند،

کایان با پاهایی که عملای روی زمین کشیده می‌شوند، به طرفم می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش اشک‌ها دوباره جان تازه برای ریخته شدن پیدا کرده‌اند.

جلویم می‌ایستد، چشم‌های خالی‌اش را به چشمان خیسم می‌دوزد.

صدایش انگار از تهِ یک چاه می‌آید:

- بغلم کن.

دست سالمم را دور کمرش می‌پیچم و با گریه به او می‌چسبم،

دستانش سریع دور شانه‌هایم پیچیده می‌شود.

سرش را به موهایم می‌چسباند و نفس‌های عمیقی می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذستم چنگ پیراهنش می‌شود، و عملا هق می‌زنم.

زمزمه می‌کند:

- فقط تویی که وصلم کردی به دنیا.

گریه می‌کنم:

- الهی بگردم تو رو.

صدایش با لرزش میان موهایم می‌چرخد:

- گفت کاش منو بیشتر میشناخت.

صدایش می‌شکند، قلب من همراه با صدایش.

تصویری از آن دو کنار هم در ذهنم جان می‌گیرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که کنار هم ایستاده‌اند و گپ می‌زنند.

زیبا بودن و غیرممکن بودن چنین تصویری دردناک است.

بعد از چند دقیقه، عقب می‌کشم تا در چشمانش نگاه کنم:

- زخمی شدی!

صدایم به زحمت چیزی بلندتر از زمزمه است،

گونه‌ام را با دست خونینش نوازش می‌کند.

نگاهش میان چشم‌هایم می‌چرخد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهت پناه آوردم خورشید کوچولو، درد داشت خفه‌م می‌کرد.

پیشانی‌ام را می‌بوسد،

از حس بودنش، از زنده بودنش آرام می‌گیرم.

لب‌هایش روی پیشانی‌ام حرکت می‌کند:

- تو جون منی.

#گمراه

#پارت596

کمرش را با همان دستم می‌چسبم،

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به سینه‌اش فشار می‌دهم:

- متاسفم.

گریه می‌کنم:

- متاسفم.

دستش را روی پشتم می‌کشد:

- منم متاسفم.

حتی خنده‌دار است اگر بردش را به او تبریک بگویم،

صدایم همچنان می‌لرزد:

- نباید اینهمه آدم بمیرن کایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را نوازش می‌کند:

- من شاهراه رو از عدنان می‌گیرم.

از خشم درون صدایش کمرم می‌لرزد،

نگاه چهره‌اش می‌کنم:

- بهت میده؟

دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد:

- مجبوره بده، تو همه رسانه‌ها اعلام کرده که شاهراه به پسرش میرسه اگه برنده بشه...

به چشمانم زل می‌زند:

- من بردم...و تنها پسرش الان منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان می‌دهم، به عدنان فکر میکنم،

که برای جاه‌طلبی‌هایش پسرش را قربانی کرد.

و حالا همه‌چیزش از دست می‌رود.

می‌پرسم:

- میخوای با شاهراه چیکار کنی؟

چشمانش ریز می‌شود:

- برای همیشه می‌بندمش...

نگاهش را به چشمانم می‌دوزد:

- نمیزارم هیچکس دیگه عزیز از دست بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان:

برخلاف انتظار تشییع جنازه‌ی اهورا خیلی شلوغ است،

در گوشه و کنار مطبوعات را هم می‌بینم،

که در حال عکسبرداری و فیلمبرداری هستند.

صدای سکوت اشراف‌زاده‌های دبی را زجه‌های مادر اهورا می‌شکند.

خودش را روی خاک انداخته و ناله می‌کند.

حرف‌هایش بیشتر مواقع نامفهوم‌اند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی گاهی اوقات التماس‌هایش دلم را می‌لرزاند.

التماس‌هایی که وقتی به عکس اهورا نگاه می‌کنم،

در دل خودم نیز زنده می‌شود.

عقب‌تر از همه ایستاده‌ام،

سوالی مدام در مغزم می‌پیچد، یعنی میشد که نجاتش بدهم؟

اگر اجازه نمی‌دادم از من سبقت بگیرد،

یا اگر زودتر ریزش کوه را دیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه هیچ چیز قابل تغییر دادن نبود، دردناک بود.

#گمراه
#پارت597

هرچه چشم چرخاندم عدنان را ندیدم،

نمی‌دانم چرا در تشییع تنها پسرش شرکت نکرده بود.

تپش اصرار کرده بود به مراسم بیاید،

ولی من جلویش را گرفته بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر دیشب در بغلم گریه کرده بود،

که مجبور شدند یک سرم تقویتی برایش بزنند تا کمی سرحال بیاید.

نمی‌خواستم دوباره حالش بد شود.

هم‌تیمی‌های اهورا را می‌بینم،

سلیم هم آنجا ایستاده و اشک می‌ریزد.

مراسم تمام می‌شود،

همه کم کم پراکنده می‌شوند،

رمان بازار
romanbazar.ir

من ولی همانجا می‌ایستم.

پاهایم یاری نمی‌دهند که از قبرش فاصله بگیرم.

مادر اهورا با کمک دو زن بلند می‌شود،

زنی که همیشه در شیک‌ترین حالت ممکن بود،

حالا بهم ریخته و ازهم پاشیده است.

با دیدن من سرجایش می‌ایستد،

خودم را لعنت می‌کنم،

نباید با این حال و روزش من را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صورتش از اشک خیس می‌شود،

دوباره روی زمین ولو می‌شود و گریه را از سر می‌گیرد.

نمی‌دانم باید چه کاری انجام دهم،

درنهایت تصمیم می‌گیرم که نزدیک بروم.

به زنها اشاره می‌کند که بروند.

حالا من و او تنها هستیم،

دقایقی او فقط آرام گریه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من با غم خیره‌ی عکس اهورا می‌مانم.

بعد از دقایقی سکوت را می‌شکند:

- ممنونم.

شوکه سرم را بالا می‌آورم و به چشمان خیسش خیره می‌شوم،

اصلا انتظار چنین کاری را نداشتم.

لب تر می‌کنم:

- برای چی؟

صدایم خفه‌تر از چیزی که انتظار داشتم به گوش می‌رسد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستمال سیاهی اشک گوشه چشمش را پاک می‌کند:

- چون تو لحظات آخرش تنهاش نزاشتی...با اینکه ما تنها گذاشته بودیمت.

شانه‌هایش از زور گریه می‌لرزد،

سرم را پایین می‌اندازم و به زمین بی‌ترک نگاه می‌کنم.

#گمراه

#پارت598

لب باز می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مدام خودم رو سرزنش میکنم که نباید انقدر زود کوتاه میومدم.

صدای آه کشیدن مادرش می‌آید:

- اهورا خیلی دور شده بود، حتی دست منم بهش نمی‌رسید.

دستانم را روی ران پایم مشت می‌کنم،

ادامه می‌دهد:

- عدنان همیشه تحت فشار بزرگش کرد، با فشار اینکه بهترین موتورسوار بشه.

اشک‌ها هنوز از صورتش پایین می‌ریزند ولی آرام‌تر به نظر می‌رسد:

- دیدم که کنارش بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشمانم زل می‌زند:

- ازت ممنونم.

دردِ دلم می‌خواست فریاد بزند که باید زودتر کنارش می‌بودم،

ولی فقط در جواب سر تکان می‌دهم.

می‌پرسم:

- عدنان کجاست؟

چشمان مادر اهورا با نفرت برق می‌زند:

- از دیروز دیوونه شده، تو خونه همه‌چیو میشکنه، صبحم...نزاشت کسی بره تو اتاقش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی خاک پسرش می‌کشد:

- به وکیلم گفتم درخواست طلاقم رو بده.

شوکه می‌شوم، مادر اهورا آه می‌کشد:

- خیلی وقت پیش باید اینکار رو میکردم.

نمی‌دانم در جواب حرف‌هایش چه بگویم،

برای همین سکوت می‌کنم و گوش می‌سپارم.

به طرفم می‌چرخد:

- میدونم ممکنه ازم متنفر باشی، ولی بهم سر بزن.

اخم ریزی روی صورتم می‌نشیند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیدونم دبی میمونم یا نه.

تعجب می‌کند:

- ممکنه بری؟ کجا؟

نیشخند می‌زنم:

- ایران.

#گمراه

#پارت599

یک هفته‌ی گذشته در دیوانه‌ترین حالت ممکن گذشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

شب‌ها کابوس‌ها رهایم نمی‌کنند.

تصویر جان دادن اهورا، لحظه‌ی سقوطش،

خونی که صورتش را پوشانده بود،

مدام به سراغم می‌آیند.

در کابوس‌ها می‌گوید که چقدر از من متنفر است،

و من نتوانستم او را نجات دهم.

در این میان برای تصرف شاهراه درخواست دادم،

رمان بازار
romanbazar.ir

کارن که در شرکت حقوقی بود کمکم کرد.

با گرفتن تست DNA ثابت شد که من پسر عدنان فیاض هستم،

یعنی وارث به حق شاهراه.

عدنان را یکبار دیدم،

زمانی که برای انتقال سندها آمد،

فکر می‌کردم پریشان و مجنون بودنش خوشحالم کند،

ولی فقط به او حس دلسوزی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش خالی بود،

و به کمک وکیلش تمام زندگی‌اش را تقدیمم کرد.

وکیلش موقع تحویل مدارک گفته بود احتمالا باید بستری شود.

جالب بود که سر آخر کارش به جایی رسیده بود،

که مادرم را به آنجا فرستاده بود.

تپش خیلی محکم جلوی درخواست من و پدرش برای انتقام درآمده بود،

اعتقاد داشت که عدنان به اندازه‌ی کافی عذاب دیده است،

و این برای تلافی بس است.

رمان بازار
romanbazar.ir

من چنین اعتقادی نداشتم،
دلم می‌خواست پیگیر تصادف تپش شوم،

ولی خب...طبق معمول همیشه جلوی خورشید کوچولو و قلب مهربانش تسلیم شده بودم.

امروز تپش و خانواده‌اش به ایران برمی‌گشتند،

من هم قرار بود بعد از انجام کارهای مسابقه به ایران بروم،

ولی از همین الان احساس دلتنگی می‌کردم.

به قیافه‌ی مغموم تپش نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به او نگفته بودم که ممکن بود برای همیشه به ایران برگردم،

چون نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم.

ولی تصمیمم برای رفتن قطعی بود،

این شهر و کشور برایم چیزی جز درد نداشت.

و تنها اتفاق خوب زندگی‌ام قرار بود به ایران برگردد،

مشخص بود که تکلیفم مشخص بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت600

سلیم دست تپش را می‌گیرد:

- دختر، نری حاجی حاجی مکه و من رو فراموش کنی.

چانه‌ی تپش می‌لرزد:

- قول میدم زود برگردم، ولی توام بیا و بهم سر بزن.

صدایش را چند درجه پایین می‌آورد تا فقط خودمان حرفش را بشنویم:

- تبریک میگم بابت رابطه‌ت با زیرو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیم که از این حرف‌ها پرروتر بود نیشخند می‌زند،

و با صدای بلندی می‌گوید:

- آره، منم خوشحالم که بلاخره از خر شیطون پایین اومد و فهمید حیفه منو از دست بده.

زیرو که کنارش ایستاده خر خر می‌کند،

ولی از لبخند محو روی لبش،

می‌شود فهمید که در دلش چه می‌گذرد.

نگاه تپش به من می‌افتد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اشک حلقه‌زده درون چشمانش، لبخند از لبم پر می‌کشد.

اشک روی گونه‌اش سقوط می‌کند،

آن را با دستم می‌گیرم:

- گریه چرا؟

فین فین می‌کند:

- گریه چرا؟ شاید چون میخوام ازت جدا بشم.

خنده‌دار است که دلم برای تک تک حرکاتش به این شکل قنج برود،

گونه‌ی نرمش را نوازش می‌کنم:

- چشم بهم بزنی میام پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی‌اش را عمیق می‌بوسم،

عطر تنش را نفس می‌کشم و برای خودم نگهش می‌دارم.

حقیقت این است که خودم هم بابت این دوری آشفته هستم،

ادای بیخیال بودنم پوسته‌ای نازک است،

که هرلحظه امکان می‌دهم فرو بریزد.

همانجا زمزمه می‌کنم:

- من دوری کردن از تو رو بلد نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخس عقب می‌کشد:

- حق نداری یادبگیری.

لبخندم کش می‌آید:

- چشم فرمانده.

پدرش به ما نزدیک می‌شود،

برخلاف میلم زیر نگاه تیزش از تپش کمی فاصله می‌گیرم.

کم کم باید به این صحنه‌ها عادت کند.

#گمراه

#پارت601

رمان بازار
romanbazar.ir

به من اشاره می‌کند:

- باید باهات حرف بزنم.

به تپش که ناگهان نگران شده،

لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زنم:

- برمی‌گردم.

چند قدمی را از آنها فاصله می‌گیریم،

نویان جلویم می‌ایستد:

- تو مرحله‌ی شهر متروکه...چی دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه نگاهش می‌کنم، انتظار این سوال را نداشتم.

بعد از چند لحظه مکث تصمیم می‌گیرم ضعف خودم را برایش نمایان کنم:

- دیدم که تپش آسیب دیده.

ابروهایش بالا می‌پرد:

- بزرگ‌ترین ترست آسیب دیدن دختر منه؟

سرم را تکان می‌دهم،

جوری در چشمانم زل می‌زند انگار بخواهد مغزم را بخواند.

لب تر می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- لیاقت اینو داره که مرکز زندگی یه نفر بشه.

شدت نگاهش کم نمی‌شود:

- تو لیاقتش رو داری؟

فکم سفت می‌شود:

- سعی میکنم داشته باشم.

برای چند ثانیه‌ی طولانی سکوت ادامه پیدا می‌کند،

تا اینکه نگاهش را از من جدا می‌کند:

- میخوای برای همیشه برگردی ایران؟

نفسی که داشت به راحتی از سینه‌ام خارج میشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با سوالش از تعجب همانجا گیر کرد،

من به هیچکس جز مادر اهورا از این تصمیمم نگفته بودم.

تعجب را که در صورتم می‌بیند، توضیح می‌دهد:

- میدونم نمیتونی ازش دور بمونی.

هردویمان به تپش نگاه می‌کنیم،

که با چشمان گریان به چرت و پرت‌های سلیم می‌خندد.

به نویان نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالم که متوجه شده که چقدر عاشق دخترش هستم.

هرچند رفتارش بعد از مسابقه با من خیلی نرم‌تر شده بود،

نمی‌دانم برای این بود که سلیم را نجات داده بودم،

یا داشت مراعات عذادار بودنم را می‌کرد.

سرم را تکان می‌دهم:

- به محض اینکه کارامو سروسامون بدم میام.

نگاهش را به من می‌دوزد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- موتورسوار خوبی هستی، الانکه شاهراه رو برنده شدی دستت برای مسابقه دادن بازتره.

#گمراه

#پارت602

جواب میدهم:

- اینجا آره، ولی تو ایران...مطمئن نیستم.

قبل گفتن جمله‌اش کمی مکث می‌کند:

- میتونم کمکت کنم جا بیوفتی.

در سکوت به یکدیگر خیره می‌مانیم،

خب این چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت می‌دهم:

- واقعا؟

کارتی از جیبش بیرون می‌آورد و کف دستم می‌گذارد:

- وقتی اومدی بهم زنگ بزن.

بدون حرف دیگری یا حتی یک خداحافظی،

پشتش را به من می‌کند و به طرف همسرش می‌رود.

کارت را در دستم می‌چرخانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکی مات که رویش با خطی برجسته و نقره‌ای نوشته شده:«کلاب موتورسواری»

کارت را به جیبم برمی‌گردانم و پیش خورشید کوچولو برمی‌گردم.

تپش با کنجکاوی نگاهم می‌کند،

ولی به روی خودم نمی‌آورم و موضوع را عوض می‌کنم.

درنهایت شماره‌ی پروازشان اعلام می‌شود،

دستانم را مشت می‌کنم،

به خودم یادآوری می‌کنم که جایش امن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زودی او را برای همیشه کنار خودم خواهم داشت.

ولی ذهن آسیب‌دیده‌ی ترسیده‌ام با من همراهی نمی‌کند.

تپش به طرفم برمی‌گردد و در سکوت به چشمانم خیره می‌ماند.

منکه می‌دانم اگر ثانیه‌ای بیشتر در چشمانش خیره بمانم،

اجازه‌ی رفتنش را نخواهم داد،

سریع او را میان بازوهایم می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان کوچکش به بدنم چنگ می‌شود،

نفس‌های کوتاهش که روی سینه‌ام پخش می‌شوند،

نشان‌دهنده‌ی گریه‌اش است.

روی موهایش را می‌بوسم:

- به زودی می‌بینمت خورشید کوچولو.

#گمراه

#پارت603

رمان بازار
romanbazar.ir

اول شخص-تپش:

چند دقیقه‌ای می‌شود که بیخیال گریه کردن شده‌ام،

چند دقیقه‌ای که از عزیزانم در دبی دور شده‌ام،

و میان آسمان در حال برگشتن به خانه هستم.

به خودم اجازه نمی‌دهم در مورد این چند ماهِ دیوانه‌کننده زیاد از حد فکر کنم.

مامان و بابا را نگاه می‌کنم که ردیف جلوی من خوابشان برده،

مامان سرش را روی شانه‌ی بابا گذاشته،

رمان بازار
romanbazar.ir

و بابا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده است.

کنجکاوم بدانم که لحظات آخر در فرودگاه،

بین بابا و کایان چه مکالمه‌ای صورت گرفته بود،

ولی هیچکدامشان قصد بروز دادنش را نداشتند.

من هم غمگین‌تر و خسته‌تر از آن بودم که اصراری داشته باشم.

تیامین که کنارم نشاسته را چک می‌کنم،

غرق در بازی موبایلش است،

رمان بازار
romanbazar.ir

عموعلیهان و خانواده‌اش هم چند ردیف پشت‌سر ما هستند،

و نمی‌توانند من را ببینند.

وقتی از امن بودن محیط مطمئن شدم،

مانند یک خلافکار نامه‌ای که در جیبم چپانده بودم، بیرون می‌آورم.

با حرکت دادن شانه‌ام درد در آن می‌پیچد،

لبم را گاز می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه برای آرام شدن دردش چشم روی هم می‌فشارم،

و بعد نامه را باز می‌کنم.

نامه‌ای که لحظه‌ی آخر سلیم در دستم چپانده بود،

و گفته بود از طرف عموتیام است.

تاکید کرده بود که عمو خواسته کسی از محتوای نامه خبردار نشود.

جمله‌ی سلیم را که با قیافه‌ی جدی گفته بود، از یاد نمی‌برم:

«انقدر جدی گفت که کسی نفهمه، که منم قید فضولی کردن رو زدم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه را باز می‌کنم و شروع به خواندن می‌کنم:

«تپشِ عزیزم سلام.

میدونم فکر میکنی که من بی‌معرفت‌ترین دوست و عموی جهانم،

البته که حق هم داری،

ولی با این حال به خودم این اجازه رو دادم که ازت عذرخواهی کنم،

و یه سری توضیح بهت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم با این توضیحات همه‌ی سوالای توی ذهنت جواب داده بشه،

و بتونی پرونده‌ی دبی رو برای همیشه ببندی.

وقتی خبر تصادف کردنت رو شنیدم،

نمیتونم بهت بگم چه حالی بهم دست داد،

تو جای دختر نداشتمی و جدای از این،

عذاب وجدانِ آوردنت توی این داستان داشت خفم میکرد.

#گمراه

#پارت604

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید از دستم دلخور باشی که بهت سر نزدم،

ولی من بارها و بارها بهت سر زدم،

از پشت شیشه دیدمت،

و احوالت رو از دکترت که دکتر خودمم بود پرسیدم.

ولی نتونستم جلو بیام،

روی رودررو شدن با بابا و مامانت رو نداشتم.

یبار ازم پرسیدی چرا شماها رو بی‌خبر ترک کردم،

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بگم که چون من آدم فرار کردنم.

مامان و بابات به من بیش از حد لطف داشتن همیشه،

و من انقدر عوضی بودم که به مامانت حس پیدا کنم.»

دستم را روی دهانم می‌گذارم،

و با بهت خیره می‌شوم به جمله‌ای که ثانیه‌ای پیش خواندمش.

به یاد رفتار عموتیام هنگامی که مامان را دیده بود می‌افتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

یا جوری که با غم از شباهت من به مادرم می‌گفت،

اینکه همیشه دلش میخواسته دختری شبیه به من داشته باشد.

نمی‌دانم چه احساسی به این جملات داشته باشم،

او کار بدی نکرده بود،

عشق چیزی نبود که خودخواسته انتخابش کنی.

و او از آنها فاصله گرفته بود،

کاری احمقانه که باعث احترامم میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خواندن ادامه‌ی نامه می‌پردازم:

«خودم رو دور کردم تا فکرش از سرم بره بیرون،

باورم نمیشد انقدر آدم آشغالی باشم،

که عاشق عشقِ برادرم بشم، ولی شدم.

ولی نویان فاصله‌ای که من می‌گرفتم رو جبران میکرد،

هرچی من دورتر می‌شدم،

اون بهم نزدیک‌تر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و عذاب وجدان نزاشت که نزدیکش بمونم،

برای همین یهو بیخبر گذاشتم و رفتم.

در هر صورت قلب پدرت رو شکستم،

و فکر کنم تموم عمر تاوانش رو دادم.

#گمراه
#پارت605

برای سالها برای خودم عیلون و ویلون گشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا یکی از دوستام ازم خواست که مربی موتورسواری یک پسر نوجوون بشم.

تعجب کرده بودم که من رو میخوان،

درسته که قبلا موتورسوار حاذقی بودم،

ولی اینا همش برمی‌گشت به قبل از تصادفم.

اون پسر نوجوون اهورا بود،

خب وقتی مربیش شدم فهمیدم چرا از من خواستن.

اهورا بیش از حد عصبی و تو خودش بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

عملا من رو نادیده می‌گرفت،

و روندنش سراسر خشم بود.

هیچ مربی بیشتر از یک هفته نتونست باهاش بمونه.

ولی خب رفتارش برای من اذیت‌کننده نبود،

اون منو یاد پدرت مینداخت،

انگار دوباره فرصت این رو داشتم که یه نویان دیگه تو زندگیم داشته باشم.

و برای 9 سال تموم روزای من با اهورا گذشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم بهم نزدیک شده بود.

و تبدیل شد به پسر نداشتم.

تا اینکه تو رو دیدم و اهورا ازم خواست بیارمت توی تیم.

میدونی جالبه که فکر میکردم تو و اهورا،

تبدیل میشید که به یک کژال و نویان دیگه.

یه عشق افسانه‌ای می‌سازید،

و من بعدِ اینهمه سال از چنین چیزی استقبال می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند درد عشق خودم به قوت قبلش باقی بود.

وقتی اهورا و حسش رو بهت می‌دیدم یاد داستان خودم میوفتادم،

برای همین مدام بهش می‌گفتم تا پا پیش بزاره،

قبل از اینکه خیلی دیر بشه.

ولی اون خیلی کله شق و لجباز بود،

پیش از حد آسیب‌دیده که بتونه عشقش رو بیان کنه.

ولی متاسفانه انقدر دست دست کرد تا تو رو با کای دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این چیزایی که برات تعریف کردم،

احتمالا فهمیده باشی مرگ اهورا،

یکبار دیگه کمر من رو برای همیشه خم کرد.

اهورا بیشتر از اینکه پسر عدنان باشه،

پسر من بود.

و من بچه‌ی خودم رو توی این مسابقه از دست دادم.»

#گمراه

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت606

اشکی روی نوشته‌های نامه می‌ریزد،

و به من می‌فهماند که در حال گریه کردن هستم.

اشک‌هایم را تند تند پاک می‌کنم،

و به خواندن ادامه می‌دهم:

«تو دختر خوبی هستی تپش،

من بهت افتخار می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام ازت بخوام که مثل من تسلیم تصادفت نشی،

بیخیال مسابقه دادن و روندن نشی،

شاهراه تنها جا برای موتورسوار بودن نیست.

اگر کنجکاوی که بدونی الان دارم چیکار میکنم،

باید بهت بگم چند ساعت دیگه دوباره از دبی خارج میشم،

وضعیت جسمیم بهتر شده،

و میخوام دور دنیا رو بگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام نویان و اهورای زندگیم رو پشت سرم بزارم،

و دیگه اسیر خاطراتشون و غم نداشتنشون نباشم.

برام دعا کن دخترم،

و منو ببخش که باعث درد کشیدنت شدم.

با عشق، عمو تیامت»

نامه را به قفسه سینه‌ام می‌چسبانم و آرام آرام گریه می‌کنم.

دلم می‌خواهد می‌توانستم عموتیام را ببینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

او را در آغوش بشکم،

و به او بگویم به هیچ عنوان از دستش ناراحت نیستم.

کاش می‌گذاشت که ما در غمش کنارش باشیم.

تحمل کردن چنین بار سنگینی به تنهایی خیلی وحشتناک بود.

دلم برایش می‌سوزد،

که تمام عمر مجبور به از دست دادن و نرسیدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد چشم‌های مهربانش می‌افتم،

و گریه‌هایم شدیدتر می‌شود.

کاش می‌توانستم با مامان و بابا صحبت کنم،

تا دوباره رابطه‌شان با عموتیام بهتر شود.

ولی می‌دانستم که با اینکار در رابطه‌هایی دخالت می‌کنم که به من ربطی ندارد.

شاید برای عموتیام بهتر این باشد که از مامان دور بماند.

شاید دیدن عشقش با شخص دیگر برایش دردآورتر از تنهایی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درنهایت آنقدر به اشک ریختن ادامه می‌دهم که خوابم می‌برد.

#گمراه

#پارت607

کایان:

کارم بیشتر از یک هفته طول کشید،

تقریبا سه هفته بیشتر از آن!

یک ماهِ جهنمی، میان بحث و دعوا و کشمکش،

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی‌ها نمی‌خواستند که شاهراه بسته شود،

چه اعضای هیئت مدیره، چه بیننده‌ها.

ولی من با سماجت تمام مسابقه شاهراه را متوقف کردم،

و تصمیم گرفتم زمین‌های فوق‌العاده بزرگی،

که محل مسابقه بود را به کسانی بفروشم یا اجاره بدهم،

که قصد داشتند مسابقه‌های کوچک برگزار کنند.

یکی از آن افراد زیرو بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

که تصمیم داشت محلی را برای تمرین و مسابقه در اختیار داشته باشد.

به پاسِ تشکر جان سلیم،

هم زیرو و هم سلیم خیلی در این راه کمکم کردند.

ولی از طرفی دوری از تپش،

و از طرف دیگر فشار این کارها داشت من را به جنون می‌کشاند.

کارها هنوز گیر و گور زیادی داشت،

ولی من به سیم آخر زدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلیطی رزرو کردم تا به ایران بیایم.

کارهایم می‌توانستند چند روزی برایم منتظر بمانند.

آنقدر یهویی بود که به تپش اطلاع ندادم،

البته قصد غافلگیر کردنش را هم داشتم.

به محض رسیدن به فرودگاه برای خودم سیمکارتی خریدم.

بعد از چند سال قرار گرفتن در جمع فارسی‌زبان‌ها دل‌انگیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ای که ریما به من داده بود را در موبایلم وارد می‌کنم.

بعد از چند بوق صدای آشنایی در گوشم می‌پیچد:

- بله؟

گلویم را صاف می‌کنم:

- کیانوش؟ کایانم...اگه منو یادت باشه.

لحظه‌ای سکوت پشت خط برقرار می‌شود:

- کایان؟ یعنی همون کایان دوست پسر تپش؟

نمی‌دانم لحن متعجبش لبخند به لبم می‌آورد،

یا اینکه من را دوست پسر تپش بودن می‌شناسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره همون کایان.

صدایش هنوز گیج است:

- چرا به من زنگ زدی؟

سریع اضافه می‌کند:

- نه اینکه مشکلی با این داشته باشم‌ها، فقط تعجب کردم.

ساک کوچک که تنها چیزی است که با خودم آوردم،

روی شانه‌ام می‌اندازم:

- میخواستم تپش رو غافلگیر کنم، برای همین به کمکت احتیاج دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت608

صدایش با هیجان پر می‌شود:

- من عاشق سوپرایز کردنم، میتونی رو کمکم حساب کنی.

کلا از این خانواده هیجان تراوش می‌کرد،

لبخند می‌زنم:

- الان کجاست؟ که بریم پیشش.

جواب می‌دهد:

- الان باید کلاب باشه، تو فرودگاهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تاییدم، می‌گوید:

- بمون، من میام دنبالت که بریم پیش تپش.

مخالفتی نمی‌کند، هم جایی را یاد ندارم،

و هم اینکه زیادی برای دیدن تپش مشتاق هستم.

ساعتی بعد در ماشین کیانوش هستیم،

به سمت کلاب موتورسواری می‌رویم.

کیانوش بیش از حد به تپش شباهت دارد،

پرانرژی، خنده‌رو، و خوش مشرب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد:

- میدونی رفیق؟ من همیشه میدونستم تپش زود عاشق میشه.

ابروهایم بالا می‌پرند:

- چرا؟

نیشخند می‌زند:

- بهش نگی اینو بهت گفتم.

کنجکاو روی صندلی جابه‌جا می‌شوم،

نیشخندش بزرگ‌تر می‌شود:

- یبار یه کاغذی تو اتاقش پیدا کردم که روش نوشته بود نردِ ایده‌آل من.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک‌خنده‌ای ناباور از دهانم بیرون می‌آید،

باور نمی‌کنم خورشید کوچولوی تخس هم از این کارها کرده باشد.

بی‌تاب می‌پرسم:

- روش چی نوشته بود؟

خنده‌هایش صدادار می‌شود،

انگار هنوز این مسئله برایش مانند روز اول جالب است.

می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قد بلند باشه، عضله داشته باشه، شیطون باشه، موتورسوار باشه، عاشقم باشه.

نمی‌توانم لبخند بزرگی که لبم را می‌پوشاند، پنهان کنم.

راستش خیلی به خودم افتخار می‌کنم که دقیقا مطابق معیارهایش هستم.

چشمان کیانوش گشاد می‌شود:

- وقتی فهمید کاغذشو خوندم، می‌خواست منو بکشه.

نیشخند می‌زنم:

- ببخشبد رفیق ولی فکر نکنم که بتونم به روش نیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت609

کمی نگاهم می‌کند و بعدش جفتمان لبخندهای گشادی می‌زنیم،

تسلیم می‌شود:

- با اینکه احتمالا جونم در خطر میوفته، ولی ارزشش رو داره که آتیشی شدنش رو ببینم.

خب من هم دل در دلم نبود که آتشی شدن خورشید کوچولو را تماشا کنم،

و پز این را بدهم که خدا چیزی که می‌خواسته در دامنش گذاشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شهر خارج می‌شویم،

در جاده‌ای بی‌آب و علف نیم ساعتی را می‌راند.

با تعجب می‌پرسم:

- یعنی انقدر دوره؟

سرش را تکان می‌دهد:

- زمانی که ساخته شده بود، خیلی رایج نبود که کسی برای موتورسواری باشگاه بزنه.

به بیابان اشاره می‌کند:

- برای همین دور از شهر ساختنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه می‌شوم:

- مالکش نویان سببیِ؟

سرش را می‌خاراند:

- کلی سهامدار داره، داداش نویان بیشتر مدیرعاملشه، ولی خب سهمم داره.

شاید اگر جا افتادم اینجا، بتوانم سهمی بخرم.

پولدار شدن حالا دیگر لطف خودش را داشت.

بعد از مدت کوتاهی دیوارهای بتنی بلندی در بیابان پدیدار می‌شود،

به نظر می‌رسد که دور منطقه‌ی بزرگی را پوشانده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بوق کیانوش و دست تکان دادنش برای نگهابان،

دروازه‌ی آهنی بزرگ با صدای قیژ بلندی باز می‌شود.

با دیدن محوطه‌ی داخلش لبخند روی لبم می‌نشیند، معرکه است!

بی‌شک تا همینجای کار زیباترین محوطه‌ی موتورسواری است که دیده‌ام.

کیانوش از مسیری که مشخصا برای مسابقه نیست، به سمتی می‌راند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت می‌گوید:

- حیف که میدونم مشتاق دیدن یکی دیگه‌ای، وگرنه یه تور کلاب برات میزاشتم.

سرم را تکان می‌دهم:

- نمی‌خوام نویان فکر کنه دارم بی‌اجازه تو مایملکش فضولی می‌کنم.

می‌خندد:

- برای نویان چیزی مهم‌تر از دخترش نیست، اونوکه بی‌اجازه دزدیدی.

نیشخدی صورتم را می‌پوشاند،

نمی‌توانم با او مخالفتی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت610

ماشینش را جلوی ساختمان سه طبقه‌ای پارک می‌کند،

حین پیاده شدن توضیح می‌دهد:

- آمارشو گرفتم، الان باشگاهه.

تپش گفته بود که داشت کم کم زیر نظر مربی مخصوص،

ورزش‌هایی برای برگشتن به سلامتی‌اش را شروع می‌کرد.

وارد ساختمان می‌شویم،

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر بی‌قرار دیدن تپش هستم که به اطراف توجهی نکنم.

سوار آسانسور شیشه‌ای که وسط ساختمان قرار دارد می‌شویم.

با پایم روی زمین ضرب می‌گیرم.

به خودم یادآوری می‌کنم که تا دیدنش چند دقیقه بیشتر نمانده است.

از آسانسور پیاده می‌شویم،

روبه‌رویمان راهروی طویلی وجود دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که در انتهای آن دو در طاق باز هستند،

از همینجا هم می‌توانم کسانی که در حال ورزش کردن هستند را ببینم.

کیانوش دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

- از اونجایی که احتمالا مناسب نباشه جلو همه فضا عاشقانه بشه، تو همینجا وایستا من میرم صداش بزنم.

جلوی خودم را می‌گیرم تا مخالفت نکنم،

فقط سر تکان می‌دهم.

او دور می‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

من به دیوار تکیه می‌زنم،

با صبری که فقط سر سوزنی از آن باقی مانده.

هر دقیقه به اندازه‌ی صدسال طول می‌کشد،

درنهایت کیانوش از باشگاه با لبخند بیرون می‌زند:

- انقدر غر نزن.

تصویر تپش،

با موهای باز و بهم ریخته‌ی فرفری،

صورت سرخ و کلافه،

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیی که یک ماه پیش قلبم را تک کرده بود، دوباره به قلبم برمی‌گرداند.

تپش غر می‌زند:

- گفتم حوصله مسخره‌بازی ندارم، برای چی برداشتی منو...

با دیدن من حرف در دهانش می‌ماسد،

کیانوش کاملا از سر راه کنار می‌رود.

حالا او آن سر راهرو ایستاده، و من طرف دیگرش.

چشمانش با تعجب پوشیده شده،

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از احساسی که به او دارم تا مرز منفجر شدن می‌رود.

من اولین‌نفر هستم که دهان به حرف باز می‌کنم:

- خورشید کوچولو.

انتظار ندارم که صدایم بلرزد، ولی می‌لرزد.

بلافاصله چانه‌اش شروع به لرزیدن می‌کند:

- واقعا...اومدی؟

#گمراه

#پارت611

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله کافی است تا به سمتش یورش ببرم،

دستانش را مانند یک وعده‌ی دلپذیر باز می‌کند،

دستانم دور تنش می‌پیچند،

و او را فشرده به خودم از روی زمین بلند می‌کنم.

دستانش دور گردنم می‌پیچند،

نفس‌های عمیق و بلندش روی گردنم پخش می‌شوند،

بودنش حس زندگی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگیِ بیمارگونه‌ام بلافاصله آرام می‌گیرد.

از همان لحظه‌ای که چشمانش را در آن مسابقه،

برای اولین‌بار دیدم،

می‌دانستم برای این دختر سقوط خواهم کرد.

ولی نمی‌دانستم که به این شدت خواهد بود.

دستانم دور بدن کوچکش پیچیده می‌شود،

او معبد من است تنها چیزی که در این دنیا برایم مانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که از نفس بیشتر خواهانش هستم.

در گوشش زمزمه می‌کنم:

- من برای تو نمیرم که اینجوری بغلم کردی؟

بغضی می‌گوید:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

گره دستانم محکم‌تر می‌شود،

لبم را به گوشش می‌چسبانم:

- فدای تویی که دلتنگی نشم؟

از لمسم است یا حرفم که می‌لرزد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و من بدون اینکه بپرسم برای این لرزشش فدا می‌شوم.

در این لحظه می‌دانم جوری برایش سقوط کرده‌ام،

که راهی برای نجات دادنم وجود ندارد.

لعنت به نجات دادنی که من را از او رها کند.

من می‌خواهم تا آخرین روز عمرم بیمارِ مرضِ عشق بمانم.

دستانش دور گردنم محکم‌تر می‌شود:

- حق نداری دوباره ازم دور بشی، حق نداری منو دلتنگ کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بزرگی روی لبِ چسبیده به گوشش، پدیدار می‌شود:

- غلط کنم.

با صدای اهم اهم کردن کیانوش از هم جدا می‌شویم،

ولی بی‌توجه به او،

صورت تخس و سرخ تپش را نوازش می‌کنم.

چیزی نمانده تا واقعا یک لقمه‌ی چپش کنم.

با صاف کردن گلویم جلوی خودم را می‌گیرم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که بزرگ‌ترین خودداری تمام عمرم را طلب می‌کند.

#گمراه

#پارت612

کیانوش سوت می‌زند:

- باید بگم من اینجا هستم هنوز!

تپش پوف می‌کشد:

- متاسفانه بله.

دست تپش را میان دستانم می‌فشارم،

او لبخند زیبایش را به من پیشکش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانوش غر می‌زند:

- هی، من دوست پسرتو آوردم پیشت، جای تشکرته؟

تپش لبخندی به رویش می‌زند:

- معلومه که این کارو میکنی، چون بهترین دایی دنیایی.

لبخند تنبلی به سرعت روی چهره‌ی کیانوش نقش می‌بندد.

از تپش می‌پرسم:

- جراحتات بهترن؟

شانه بالا می‌اندازد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اونقدری که بتونم موتورسواری کنم.

سوالی که در ذهنم نقش می‌بندد را به زبان نمی‌آورم:

دلت میخواد دوباره موتورسواری کنی؟

به جایش می‌گویم:

- هیچ عجله‌ای نیست.

لبخند بزرگی به رویم می‌زند:

- میخوای بمونی؟

لبخند می‌زنم:

- آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به او نگفته بودم که قصد ماندن برای همیشه را دارم،

دلم میخواست بعد از مشخص شدنِ مسیرم این را بداند.

تپش دستم را می‌کشد:

- بیا بریم اینجا رو بهت نشون بدم.

کیانوش هم دنبال ما راه می‌افتد،

تپش چپ چپ نگاهش می‌کند:

- کجا میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پرویی داخل آسانسور می‌شود و دکمه‌ی همکف را می‌فشارد:

- میام به تورِ کلاب گردی.

چشمان تپش ریز می‌شوند:

- کی دعوتت کرد که بیای؟

کیانوش سرش را بالا می‌گیرد:

- خودم.

تا به همکف برسیم،

از آن خارج شده و وارد محوطه شویم،

آن دو نفر با هم کلکل می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت613

ولی زمانی که تپش میان کلکل کردن‌هایشان به بازویم می‌چسبد،

از چیزهای دیگر غافل می‌شوم.

او جوری با من رفتار می‌کند انگار واقعا دوستم دارد،

برای منی که هیچوقت هیچکس دوستم نداشته بیشتر از یک برد لعنتی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه زبانش را برای کیانوش بیرون می‌آورد،

به طرف من می‌چرخد و لبخند ملیحی می‌زند:

- چقدر خوبه خوشحال می‌بینمت.

حقیقت است که بعد از مسابقه اولین بار است، که از تهِ دلم خوشحالم.

در این لحظه حس می‌کنم آن تاریکی‌ها متعلق به یک دنیای دیگر بوده‌اند.

در جایی که نور چشم‌هایش وجود دارد،

غمم جرئت عرض اندام ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌ی نرمش را با انگشتم نوازش می‌کنم:

- آره دلایل زیادی برای خوشحالی دارم.

چشمانش برق می‌زنند:

- جدی؟ مثلا چی؟

نرمی گونه‌اش مجبورم می‌کند خم شوم و آن را ببوسم،

همانجا زمزمه می‌کنم:

- مثلا اینکه بعد مدتها عشق زندگیم رو دیدم...

عقب می‌کشم و به چشمانش زل می‌زنم:

- و فهمیدم که دقیقا شبیه به مرد رویاهاش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای گیج می‌شود،

بعدش چشمانش کم کم با وحشت گشاد می‌شود:

- تو...از کجا فهمیدی؟

نمی‌گذارد جوابش را بدهم،

صورتش به آنی سرخ می‌شود،

ولی نه از سرِ خجالت بلکه از سر خشم.

و جیغ می‌کشد:

- می‌کشمت کیانوش!

کیانوش با خنده پا به فرار می‌گذارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش هم به سرعت به دنبالش می‌دود.

جیغ می‌کشد:

- آدم فروشه عوضی!

برای چند دقیقه همانجا می‌ایستم تا تماشایش کنم.

ولی وقتی نزدیک به گرفتن کیانوش می‌شود،

کیانوش فریاد می‌کشد:

- یه دستی برسون رفیق!

از آنجایی که امروز باعث شده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

من زودتر خورشید کوچولو را ببینم،

و راز لذت‌بخشی از او را برایم فاش کرده بود،

تصمیم می‌گیرم کمکش کنم.

#گمراه
#پارت614

به سمت تپش می‌دوم،

خیلی سریع به او می‌رسم،

و اویی که در حال دویدن است را از کمر می‌گیرم و بلندش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشم دست و پا می‌زند:

- ولم کن، بزار این خائن کثیفو بکشم.

کیانوش با خنده برایمان دست تکان می‌دهد:

- یوهو!

و دوان دوان دور می‌شود،

تپش که دست از تقلا برداشته را آرام روی زمین می‌گذارم.

صدای نفس نفس زدن‌هایش سکوت بینمان را پر می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دیگر نیازی نیست، ولی او را رها نمی‌کنم.

ناگهان صورتش را با دستانش می‌پوشاند و می‌نالد:

- خیلی خجالت‌آوره.

لبم به نیشخندی کشیده می‌شود:

- شاید باید بهت بگم نگران نباش من به روت نمیارم...

لبم را به گوشش می‌چسبانم:

- ولی انقدر ازش لذت بردم که قراره مدام به روت بیارم.

آرنجش را در شکمم می‌کوبد،

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه خیلی هم درد نداشت، ولی عقب می‌کشم.

مانند ماهی از دستم سر می‌خورد و با تخسی جلویم می‌ایستد:

- توام یه عوضیی.

نیشخندم پاک نمی‌شود:

- مگه پسر شیطون دوست نداشتی؟

خیز برمی‌دارد و دهانم را با دستش می‌پوشاند:

- بسه!

کف دستش را می‌بوسم و به چشمانش خیره می‌شوم،

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم،

با چشم‌هایم غروری که از این کارش به من دست داده را به رخش می‌کشم.

همین آتشش را تندتر می‌کند:

- اصلا آره، تو مرد رویاهای منی، که...

دستش را کنار می‌زنم،

او را به طرف خودم می‌کشانم،

و دهان شیرینش را می‌بوسم.

برای یک ثانیه خشکش می‌زند،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به سرعت پذیرایم می‌شود،

دستانش را دور گردنم می‌اندازد و اجازه می‌دهد بلندش کنم.

#گمراه

#پارت615

نزدیک است که از طعم دهانش ناله کنم،

خدایا دلم برایش تنگ شده بود.

او را پشت به ساختمان به تنه‌ی درخت می‌چسبانم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از نگاه‌های مزاحم در امان بمانیم.

خداراشکر فعلا خبری از کیانوش نبود،

اگر هم می‌آمد و میدید برایم اهمیتی نداشت.

در این لحظه هیچ چیز و هیچ کس جز او برایم اهمیت نداشت.

گردنم را میان دست‌هایش می‌فشارد،

یک دستم از دور کمرش بالا کشیده می‌شود،

و صورتش را در زاویه‌ای نگه می‌دارم که بتوانم او را عمیق‌تر ببوسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرمی پوستش همیشه باعث حیرتم بوده،

دلم می‌خواهد برای همیشه او را نوازش کنم.

دهانش را عمیق می‌بوسم،

دهانی که برای خودم بود.

دهانی که عشقی را که تمنایش را داشتم به من هدیه می‌دهد.

به عقب هلم می‌دهد،

با بی‌میلی از او جدا می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش خمار و صورتش سرخ است.

انگشت شستم را روی لب پایینش می‌کشم:

- چیشد خورشید کوچولو؟

نفس نفس می‌زند:

- من...ممکنه...یکی بیاد یهو، بابام تو کلابه.

باز هم جلوی خودم را می‌گیرم تا بی‌اهمیتی‌ام را نشان ندهم،

آنها خانواده‌ی تپش بودند، و برایش بسیار مهم بود.

قرار نبود به این گند بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را روی زمین می‌گذارم و پیشانی‌اش را می‌بوسم:

- بقیه‌ش باشه واسه بعد.

ریز ریز می‌خندد، کمی در چشمان هم خیره می‌مانیم،

ناگهان چشمانش خالی از خنده می‌شود.

گونه‌ام را نوازش می‌کند:

- خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم:

- الان آره، بیشتر کارای دبی تموم شده، میشه گفت این کابوس در حال تموم شدنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می‌دهد:

- خودت خوبی؟

برای لحظه‌ای جلوی سوالش وا می‌دهم،

چطور بودم؟ خب طوری نبودم که انتظارش را داشته باشم.

#گمراه

#پارت616

اعتراف می‌کنم:

- فکر می‌کردم بردن تو مسابقه تموم چیزیه که می‌خوام.

چشمانم را جست‌وجو می‌کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نبود؟

- هیچوقت به این فکر نکرده بودم که بعدش میخوام چیکار کنم.

لبخند می‌زند:

- خب، منم نمیدونم الان چی میخوام ولی یه عمر وقت داریم برای پیدا کردنش نه؟

صورتش را نوازش می‌کنم:

- میگی گمراه بودن اشکالی نداره؟

شانه بالا می‌اندازد:

- به نظرم زندگی همش گمراهیه، خنده‌داره که بخوای توش گمراه نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می‌بیند دارم با دقت نگاهش می‌کنم،

ادامه می‌دهد:

- خیلی بهش فکر کردم، چی تو زندگی طبق برنامه پیش میره؟ همیشه یهو یه اتفاقی میوفته که بهم بریزه.

اخم می‌کنم:

- ولی این ترسناکه.

شانه بالا می‌اندازد:

- قشنگی هم داره، مثل آشناییمون.

پیشانی‌اش را می‌بوسم، در بغلم آرام می‌گیرد:

- به نظرم بیا با جریان زندگی همراه بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش انگار که واگیر باشد،

روی لب‌های من هم پدیدار می‌شود:

- قبوله.

تپش:

روی یکی از صخره‌های کلاب نشسته‌ام،

و به آسمان پر ستاره نگاه می‌کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال پیش به طور اتفاقی از جادوی این مکان خبردار شدم.

به علت دور بودن کلاب از شهر،

و قرار داشتنش در بیابان،

ستاره‌ها خیلی خوب در آسمان دیده می‌شوند.

کافی است در کلاب سرت را بالا بیاوری،

و با دشت ستاره روبه‌رو شوی.

ولی روی صخره‌ها انگار که به آسمان نزدیک‌ترم،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین برای تماشای آسمان به اینجا آمده بودم.

معمولا هروقت ناراحت باشم چنین کاری میکنم،

ولی الان بیشتر از ناراحت بودن آسوده‌خاطر هستم.

دو ماه از برگشتن کایان به ایران می‌گذرد،

بابا او را در کلاب پذیرفته بود،

و به علت شهرتی که شاهراه به او بخشیده بود،

مدام برای مسابقه‌ها از او دعوت می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#گمراه

#پارت617

به همین دلیل تقریبا هر شب مسابقه بود، حسابی جا افتاده بود.

خانه‌ای کوچک ولی تمیز و مرتب اجاره کرده بود،

ولی گاهی اوقات مامان برای نهار یا شام دعوتش می‌کرد.

یا غذایی به به می‌داد تا در کلاب به او بدهم.

شیطنت‌های ما و آتش سوزنده‌ی بینمان روز به روز بیشتر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتشی که کم کم داشت دامنمان را می‌گرفت.

هربار کنترل کردنش و دور شدنمان از یکدیگر سخت‌تر میشد.

و جالب اینجاست که کسی که خودداری بیشتری نشان می‌داد، کایان بود نه من.

به همین دلیل من را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد،

می‌گفت حضور من در خانه‌اش کبریتی است روی انبار باروت.

من هم با او موافق بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

من و او به بمب‌های ساعتی تبدیل شده بودیم.

و کایان مدام می‌گفت که باید اعتماد پدرم را جلب کند،

برای همین نزدیکی‌مان در کلاب عملا به صفر رسیده بود.

رابطه‌شان با بابا خیلی بهتر شده بود،

دیگر تنشی از سمت بابا نسبت به کایان احساس نمیشد،

این چیزی بود که خیلی خوشحالم می‌کرد.

فردا تولدم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

و امسال خواستم چند ساعتی را زیر نور ستاره‌ها با خودم خلوت کنم.

همانطور که به کایان گفته بودم،

در مسیری بودم که هیچ‌کجایش مشخص نبود.

یک پایم در هوا مانده بود.

به کمک کایان دوباره پشت موتور برگشته بودم،

ولی باز هم در هیچ مسابقه‌ای شرکت نمی‌کردم.

ولی اینبار از شرمِ کم بودن نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

به این خاطر بود که موتورسواری را برای مسابقه دادن نمی‌خواستم.

این چیزی بود که در این مسیر به آن رسیدم.

موتورسواری شاید برای پدر و مادرم و کایان وسیله‌ای برای ارضای هیجانشان باشد.

ولی برای من مامن آرامش بود،

جایی که چشمی رویم دوخته نمیشد،

جایی که راندن فقط برای لذت بردن بود،

حتی اگر در مسیر خط پایانی هم وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصادفم من را در این مسیر پرتاب کرده بود،

مسیری که آن را دوست داشتم.

#گمراه
#پارت618

وضعیت این روزها طوری بود که دلم می‌خواست زندگی را در همین حالت نگه دارم.

به عموتیام پیام دادم و از او خواستم که از جاهایی که دیدن می‌کند برایم بفرستد.

نمی‌خواستم او را از زندگی‌ام حذف کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم حضور و عشقش را داشته باشم.

و او هم بداند من برایش آنجا هستم.

صدای موتور سکوت خلوتم را می‌شکند،

به عقب می‌نگرم و کایان را می‌بینم که در حال نزدیک شدن است.

جوری که با آسانی و مهارت و ظرافت می‌راند،

همیشه حیرت‌زده‌ام می‌کند.

موتورش را نگه می‌دارد و پیاده می‌شود:

- پس اینجایی، دنبالت می‌گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عذرخواهانه‌ای تحویلش می‌دهم:

- ببخشید که خبر ندادم.

ابرویش را می‌خاراند:

- میتونم بهت ملحق بشم؟

چهارزانو می‌شوم و با دست روی سنگ کنارم ضربه می‌زنم:

- آره!

از موتورش پیاده می‌شود،

و آن وقت است که می‌توانم جعبه‌ی کوچکی که در دستش نگه داشته را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی نگاهش می‌کنم،

کنارم می‌نشیند و جعبه را بینمان می‌گذارد.

می‌پرسم:

- این چیه؟

جوابم را از داخل جعبه بیرون می‌آورد،

با حیرت به کیک کوچک نگاه می‌کنم.

کیک سفیدی که رویش خورشیدهای کوچک زیادی نقاشی شده است.

از معنایی که به آن من را می‌شناسد و توجه می‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تحت تاثیر قرار می‌گیرم.

شمع کوچکی را رویش می‌گذارد و توضیح می‌دهد:

- با خودم گفتم امشب تولدت رو دو نفره بگیریم.

با احساسات زیادی که من را در بر گرفته،

روی زانوهایم بلند می‌شوم و او را در آغوش می‌گیرم.

من را به طرف خودش می‌کشد،

و من یک طرفه روی پاهایش می‌نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کنم برای یک لحظه وقتی به سینه‌اش تکیه می‌زنم می‌لرزد.

ولی آنقدر کوتاه است که توجهم را خیلی روی خودش نگه ندارد.

از اینکه ضربان قلبش را زیر گوشم حس می‌کنم لذت می‌برم.

روی سرم را می‌بوسد:

- بزرگ شدن خورشید کوچولوم جشن گرفتن داره.

سرم را در گردنش پنهان می‌کنم و به او می‌چسبم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خیلی خیلی دوستت دارم.

کمرم را نوازش می‌کند،

و بوسه‌ی دیگر روی موهایم:

- منم خیلی خیلی خیلی خیلی دوستت دارم.

#گمراه

#پارت619

از اینکه خیلی خیلی‌هایش را با لحن من گفته بود، خنده‌ام می‌گیرد.

شمع را روشن می‌کند و کیک را به دستم می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر بزرگ هست که من و کیک در آغوشش جا شویم.

چشمانم را می‌بندم، دست‌های کایان که یکی‌اش دور شانه‌هایم،

و دیگری دور کمرم حلقه شده احساس امنیت را به من می‌دهد.

آرزویم بودن آدم‌هایی در کنارم است که دوستشان دارم.

توجه ویژه‌ی آرزویم معطوف پسری می‌شود که من را در آغوش گرفته است.

شمع را فوت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کایان دستش را روی دستم که دور کیک است می‌گذارد،

کمی سرش را خم می‌کند تا چشم در چشم شویم:

- آرزوت چی بود؟

لبخند بزرگی می‌زنم:

- اگه بگم که دیگه برآورده نمیشه.

چشمش برای لحظه‌ای روی لبخندم می‌ماند:

- من اگه آرزومو بگم برآورده میشه؟

ابروهایم بالا می‌روند:

- اممم نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به چشمانم برمی‌گردد:

- برآورده شدنش دست توعه.

قلبم یک ضربان جا می‌اندازد،

آب دهانم را قورت می‌دهم،

نگاهش احساسات شدیدتری از جمله‌اش به همراه دارد.

منِ گیج‌شده را می‌بوسد، زمزمه می‌کند:

- حالا وقتِ کادوعه، یک کادو من بهت میدم، کادوعه دومی رو تو باید بهم بدی.

چشمانم گشاد می‌شود:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟

جوابم را نمی‌دهد،

به جایش من را به آرامی روی زمین می‌گذارد،

خودش جلویم روی دو زانو می‌نشیند.

نور مهتاب آنقدر شدید است که فضای بینمان را روشن کند.

نور مهتاب روی صورتش تابیده،

و انگار زیبایی صورتش را بیشتر به نمایش می‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی چهره‌اش خیره می‌ماند،

یاد اولین‌باری می‌افتم که او را دیده بودم،

که چقدر به نظرم زیبا بود، زیبا و خطرناک و ممنوعه.

ولی چند ماه بعد تبدیل شده بود به کسی که حامی‌ام بود،

کسی که قلبم را در دستانش گرفته بود،

و به بهترین شکل از آن مراقبت می‌کرد.

#گمراه

#پارت620

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی تیشرتش را می‌گیرد و آن را از تنش بیرون می‌کشد،

در ثانیه اول حرکتش متعجبم می‌کند.

بعدش محو عضلات زیبا و تراش‌خورده‌ی بدنش می‌شوم،

الان می‌فهمم که آنهمه تمرین در باشگاه نتیجه‌اش چه بوده است.

و بعد جایی است که می‌فهمم چرا تیشرتش را بیرون کشیده است،

و زبانم از حیرت بند می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی قسمت چپ سینه‌اش درست روی قلبش،

یک خورشید با شعله‌های تابان و پیچ‌خورده تتو شده است.

وسط خورشید با خط لاتین نوشته شده است: تپش.

با دستانم دهانم را می‌پوشانم،

خیره‌ی تتویش قدرت تکلمم را از دست می‌دهد.

از ملهتب بودن و سرخ بودن پوستش مشخص است که به تازگی این تتو را زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با ملایمت می‌گیرد و روی سینه‌اش می‌گذارد،

لحظه‌ای از درد می‌لرزد.

ولی بعد از آن با لبخند می‌گوید:

- قلبم تا ابد مال توعه کوچولو، و حاضرم تا آخر عمرم مدام بهت اینو ثابت کنم.

می‌نالم:

- کایان...این...وای...

نمی‌دانم چه بگویم،

کلمات مدام از زیر دستم سر می‌خورند و فرار می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش بزرگ‌تر می‌شود:

- این کادوی من به توعه، قلبم همراه با نشونش.

سرم را به شدت تکان می‌دهم:

- این قشنگ‌ترین هدیه‌ی عمرمه.

روی همان دو زانو کمی جلوتر می‌آید:

- حاضری که توام بهم کادو بدی؟

فین فین می‌کنم:

- من چه کادویی میتونم الان بهت بدم؟

از درون جیبش چیزی بیرون می‌کشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

و لحظه‌ای بعد حلقه‌ای تک نگین زیر نور مهتاب جلوی چشمم می‌درخشد.

کایان به آرامی می‌گوید:

- جواب بله.

دهانم از این بیشتر باز نمی‌شود،

حس می‌کنم چیزی تا دیوانه شدنم نمانده است.

صدایم را تا حدی که می‌توانم پایین نگه می‌دارم،

انکار که اگر بلند صحبت کنم جادوی این لحظه از بین می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه می‌کنم:

- الان داری ازم خاستگاری می‌کنی؟

#گمراه

#پارت621

با نیشخند سرش را تکان می‌دهد:

- گمونم آره.

دست چپم را به طرف خودش می‌کشد:

- خب، بهم جواب میدی؟

و من ناگهان می‌فهمم که تنش دارد و عصبی است،

رمان بازار
romanbazar.ir

او واقعا شک دارد که بهش جواب منفی بدهم.

او هنوز مطمئن نیست که واقعا دوستش داشته باشم.

دست چپم را جلویش دراز می‌کنم:

- همونطور که گفتم، واقعا دوستت دارم...پس آره.

آره گفتنم شبیه به یک جیغ تیز سکوت هوا را می‌شکافد،

کایان نفس آسوده‌اش را با خنده بیرون می‌دهد.

دستم را میان دستش می‌گیرید و ناشیانه حلقه را در انگشتم فرو می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح می‌دهد:

- قبلش از مامان و بابات اجازه گرفتم.

یکه می‌خورم:

- واقعا؟

نیشخند می‌زند:

- اگه مخالفت می‌کردن انقدر تلاش می‌کردم تا قبول کنن.

سرم را از روی ناباوری تکان دادم،

باورم نمیشد مامان و بابا قبول کرده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند با وجود اینکه طعم عشق را چشیده بودند،

خیلی هم دور از انتظار نبود.

حلقه روی انگشتم به خوبی می‌خوابد،

یک حلقه‌ی ساده با یک نگین ظریف رویش.

با استرس می‌گوید:

- اگه دوستش نداشتی می‌تونیم عوضش کنیم.

با صدای بلند می‌خندم:

- عاشقشم.

دستم را روی شانه‌هایش می‌گذارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی بیشتر از اون عاشق توام، عاشق کاری که برام کردی.

کمرم را به سمت خودش می‌کشد و من را عمیق می‌بوسد.

در بوسه‌اش غرق می‌شوم،

همراهش می‌شوم،

می‌گذارم من را نابود کرده و خودش زندگی را به من برگرداند.

کمرم را بیشتر به خودش می‌چسباند و سر من بالای سرش قرار می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه را قطع می‌کند و می‌گوید:

- گمونم بتونم خونمو بهت نشون بدم.

لبخندم تمام صورتم را روشن می‌کند:

- فکر خوبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان